

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار و سبحة الابرار

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ه.ق.)

مقدّمه از : اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذّهب، سلامان و ابسال، تحفة الأحرار و سبحة الأبرار

نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی
(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب - تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. - (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
بها : ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2) ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)
ص.ع. به انگلیسی : Nur al-Din ʿAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفةالاحرار، سبحةالأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱- سلسلةالذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفةالأحرار (و) سبحةالأبرار / حسین احمد تربیت - ج. ۲- یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۲۵ - مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ ۱۷۹هـ ج
۱۳۷۸
برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل
(سلسلةالذهب، سلامان و ابسال، تحفةالأحرار و سبحةالأبرار)
نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت
با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی
زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب
ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل : ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک : ۹-۰۳-۶۷۸۱-۹۶۴ (جلد ۱)
شابک : ۳-۰۶-۶۷۸۱-۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره : ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریای ژرف فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کارِ ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

تحفة الاحرار ۴۴۹

مقدمه

سال ۱۹۷۴ م. (مطابق ۱۳۵۳ ش.) اولین بار از داستانهای هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی مثنوی لیلی و مجنون[1] نشر شد که در آن طرز انتقاد متن و همچنین خصوصیت و ویژگیهای نسخه‌های قلمی‌ای که در تهیهٔ آن متن استفاده شده بود در مقدمهٔ مصحح بیان گردیده است. سپس داستانهای دیگر: تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری[2] و سلامان و ابسال[3] با همان شیوه آماده شد و آثار ذکر یافته طبع و نشر گردیدند. اینك مثنویهای سلسلة الذهب و یوسف و زلیخا، بار اول برای چاپ حاضر شده‌اند. به همین منوال متن کامل انتقادی، همهٔ هفت مثنوی هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی در یك‌جا جمع به دسترس خوانندگان گرامی گذاشته می‌شود.

توصیف نسخه‌های قلمی‌ای که در تدوین متن داستانهای هفت اورنگ، مورد استفاده قرار گرفته‌اند به طریق زیر است:

۱ـ **نسخهٔ الف** ـ این نسخهٔ خطی همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده درج گردیده است.

نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد، از همهٔ

---

۱. عبدالرحمان بن احمد جامی، لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح زاد، شعبهٔ ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۴.

۲. عبدالرحمان جامی، تحفةالاحرار، سبحةالابرار، خردنامهٔ اسکندری، با تصحیح و مقدمهٔ حسین احمد تربیت، مسکو، ۱۹۸۴.

۳. عبدالرحمان جامی سلامان وابسال متن علمی و انتقادی و مقدمه از ظاهر احراری، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۶.

نسخه‌های خطی که تا به‌حال معلومند، قدیمتر بوده، ماه شوال سنهٔ ۸۹۵ (ماههای اوت - سپتامبر ۱۴۹۰ م.) در زمان زندگی مؤلف در شهر هرات از طرف عبدالاحدبن محمدبن احمدالجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهارستون ۲۳ سطری وجود دارد، کتابت شده است.

دایر به تاریخ کتابت، خود کاتب در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هرات فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مائة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نسخهٔ مذکور مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند.

۱ـ سلسلة الذهب، از ورق یك الف تا ۷۹ ب.

۲ـ سلامان و ابسال، از ورق ۸۱ الف تا ۹۴ الف.

۳ـ تحفة الاحرار، از ورق ۹۵ ب تا ۱۱۴ ب.

۴ـ سبحة‌الابرار، از ورق ۱۱۵ ب تا ۱۴۹ الف.

۵ـ یوسف و زلیخا، از ورق ۱۵۰ ب تا ۱۹۴ ب.

۶ـ لیلی و مجنون، از ورق ۱۹۵ الف تا ۲۳۶ ب.

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۳۷ ب تا ۲۶۴ الف.

اگر چه در مقدمهٔ متن انتقادی لیلی و مجنون، متن این نسخه خیلی کم غلط و قدیمترین معرفی شده است، متن نسخهٔ موصوف عاری از اغلاط املائی و سهو القلم کاتب نبوده، نواقصات آن نسبت به نسخهٔ «ب» بیشتر به چشم می‌خورد. اینك برخی از آن کمبودیها را از نظر می‌گذرانیم که در اکثر موارد این نواقصات درنتیجهٔ عوض گردیدن واژه‌های از جهت شکل به‌هم مانند و یا کلمات مرادف رخ داده‌اند. برای نمونه چند مثال از سلسلة‌الذهب می آریم.

بیت ۳۸۸ در اصل چنین است:

تو حجابی ولی حجاب خودی   پردهٔ نور آفتاب خودی

در نسخهٔ «الف» کلمه «ولی» با «بی» عوض شده که غلط محض بوده، نتیجهٔ سهل انگاری کاتب است. در نسخه‌های «ج، ه» به جای «پردهٔ»، «پرتو» نوشته‌اند.

بیت ۵۲۳ در اصل چنین است:

گه فرو رفته در چه کاریز ز آب آن غله کشته و پالیز

نسخهٔ «الف» مصرع دوم بیت فوق را به این شکل می‌دهد: ز آب آن کشته غله و کاریز ـ که هم از لحاظ قافیه خطا و هم معنای منطقی ندارد.

بیت ۵۳۱ در اصل به طریق ذیل است:

ذکر قلبی کند به صدق و صفا نه لسانی چو ذکر اهل ریا

نسخهٔ « الف، ه » در مصرع دوم بیت به‌جای کلمهٔ « ریا »، « صفا » را تکرار کرده که این سهو است. در بیت ۵۹۳ نسخه‌های « الف، ج، د» به جای کلمه « پیر »، « پُر » نوشته‌اند.

در بیت ۹۱۳:

هر کجا شد سبب مجاهده را محنت و کوشش و مکابده را

نسخهٔ « الف » کلمهٔ «مکابده» را که معنایش رنج کشیدن می‌باشد به شکل «مکابره» آورده است که به معنای بیت خلل وارد کرده است.

بیت ۳۵۳۳ در اصل چنین است:

هر یك از وصف سمع و وصف بصر هست جز علم معیتی دیگر

که کاتب به معنای کلمه اهمیت نداده، آن را موافق طبع خود با کلمهٔ «معنی» عوض کرده که به معنای بیت ربطی ندارد، در صورتی که کلمهٔ « معیت » همراهی و پیوستگی را افاده می‌کند.

از نواقصات دیگری که در این نسخه موجود است، خطاهای املائی است. در مصرع دوم بیت ۱۱۲۲ به جای کلمهٔ « متروّح » که معنای رشد و نمو و سبز شدن را ایفا می‌کند «متروّه» نوشته شده که این کلمه در فرهنگها با « ه » وجود ندارد. یا واژه‌های حفظ ـ حفض، ظل ـ ضل؛ اینچنین کلمه‌های خوان ـ خان، چون ـ چو، سماط ـ سمات و غیره آمده‌اند.

در چند مورد کلمه‌ها افتاده که آن کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده

شدند. این نوع سهو القلم‌ها در متن مثنویهای دیگر نیز به چشم می‌رسند، چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ سلامان و ابسال، کلمهٔ «نو» افتاده است که آن علاوه کرده شد و مصرع شکل اصلی خود را دریافت: نکته‌ها گفتند از نو و کهن. از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده، این کلمه نیز از نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت ـ فوت» آمده که اصلاح شد.

بعضی اشتباهات و خطاهای تحفة‌الاحرار که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند چنین می‌باشند:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان　　　پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه قاصد افتاده شکل صحیح آن « قاصدی » می‌باشد.

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود　　　وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت مذکور حرف «ی» در کلمات «گذاری ـ حصاری » زیاد بوده شکل صحیح «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش　　　تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع اول بیت بعد از کلمه «فلك» واژهٔ «چون» از قلم افتاده.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد بپای　　　قامت قدرت به فلك قدرسای

کلمهٔ قدر در مصرع دوم بی‌مورد است، زیرا هیچ‌وقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود. و آنچه اصطلاحاً به فلك ساییده می‌شود «فرق» انسان است نه «قدر» انسان، پس شکل صحیح آن چنین است: قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت «صنعت جودت» بی‌مورد است. صحیح آن «جودت صنعت» می‌باشد. زیرا که در این بیت «جودت» به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است. اگر به مصرع یکم بیت دقت کنیم معنی روشن و شکل صحیح آن چنین به دست می‌آید:
مس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصلاحات فوق از آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفة‌الاحرار تصحیح شده است، با استفاده از نسخه‌های بدل تأیید گردیده‌اند. در متن مذکور در حدود شصت مورد اغلاط تصحیح شده‌اند.

اکنون بعضی اشتباهات مثنوی سبحة‌الابرار را که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند از نظر می‌گذرانیم:

بیت ۳۶:

ابدالدهر سخن ساز کند پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به ابیات ماقبل نگاه کنیم، می‌بینیم که در بیت فوق فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم درست نیست، صحیح آن فعل شخص سوم جمع «کنند» باید باشد به طوری که:

هر که جانی بودش در بدنی گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان هر سر موی به صد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا در این طبع فریبنده سرای ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:
ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیرباران فکن از قوس قزح از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت فوق بعد از کلمهٔ باده، کلمهٔ «ده» از قلم افتاده که صحیح آن چنین است:

از صبا باده دِه از لاله قدح

بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه‌اش در دهن نام نهاد

در مصرع دوم کلمه «نام» اشتباه است، صحیح آن «دام» می‌باشد: دانه‌اش در دهن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شد بطن وادی صدف گوهر شد

در بیت مذکور کلمهٔ «اکثیر» خطاست، نوشت صحیح املایی، «اکسیر» است که در اینجا به معنی آلت کیمیا آمده است.

بیت ۲۱۵۹:

چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلك شهر دعوی گریت را چه نمك

در مصرع دوم بیت کلمهٔ «شهر» معنی منطقی ندارد، صحیح آن «شور» است. شور دعوی گریت را چه نمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان به هلاکش فکند

کاملاً روشن است که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. همچنین در این مثنوی بعضاً به ابیاتی دچار می‌شویم که بی‌قافیه‌اند.

همهٔ اصلاحات متن مثنوی سبحة‌الابرار تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته، متن تنقیدی درحدود ۱۶۵ مورد تصحیح شده است.

چند نمونه از چگونگی متن داستان لیلی و مجنون، در نسخهٔ «الف» این داستان در ورقهای ۱۹۵ ب تا ۲۳۶ ب نسخهٔ «الف» جایگیر شده، مجموعاً ۳۶۶۴ بیت را تشکیل

می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که نسخهٔ مذکور در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط داشتن بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. با وجود این برتریها، آن نیز عاری از نواقصات نیست. چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶ ـ ۲۱۷ (دو ورق) افتاده، به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶ ـ ۲۱۰۵) فاقد گردیده است. همچنین از جاهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر یعنی بیتهای: ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۰۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹. و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز درج نگردیده. دو بیت: ۲۷۷ و ۳۲۶۴ و مصرعهای یکم ابیات ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکراراً نوشته شده‌اند. بر ضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده، بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمات غلط نوشته شده است که در خصوص آنها چند سخن و نمونه‌ها درج می‌کنیم که تصحیح آنها از روی نسخه‌های بدل صورت گرفت و همچنین اشتباهات و غلطهای این نسخه در زیر نوشت متن نشان داده شده است. تصحیح یوسف و زلیخا نیز همین نوع انجام پذیرفته است.

مثالها برای تصحیح خطاهای خردنامهٔ اسکندری در متن نسخهٔ «الف»:

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست　　　ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» از قلم افتاده صحیح آن چنین است:
ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار　　　نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به ابر معمول نیست و صحیح آن چنین است: نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ　　　ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت مذکور قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی   ز شـــــیرینی طـــعم او دست شـــوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فـربهی   کند کیسه‌ات را ز ایـمان تـهی

معلوم است که «کیسه» هیچوقت به‌جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است، «دل و سینه» می‌باشد. پس مصرع صحیح اینست: کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز مـحنت اگـر غـباری بگـذرد   به دامان عـیشش گـریبان درد

در مصرع اول بیت فوق وزن به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند، بیت روانی خود را گم کرده، صحیح آن چنین است: ز محنت غباری اگر بگذرد

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن بیش از ۲۳۰ مورد با مقابلهٔ هـفت نسـخهٔ کمکی و یك نشر چاپی تصحیح شده است.

۲ـ نسخهٔ ب ـ این نسخهٔ قلمی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکـادمی عـلوم روسیه تحت رقم ۲۰۴ ـ D محفوظ است که توصیف کامل آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را به سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چـاپ کرده است آورده و آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند[1]. زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ « الف ») نوشته شده است: « راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبد الرحمان الجامی عفی عنه ».

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. با وجود آنکه این نسخه

1. Les manuscrits persans de fejnstitnt des eangues orientales ... par V.Rosen, St.Petezrslouzg, 1889, pp. 215 - 259 (collections scientifiques V.III w.80).

خیلی کم غلط است از نواقصات بری نیست. عوض شدن کلمه‌های از روی شکل به هم مانند، همچنین افزودن و کاستن حروف و نقطه‌ها به نظر می‌رسند. اما زیاد به‌جای «چون» ـ «چو» و به‌جای اضافه آوردن « ی » دلیل آنست که آن دستخط جامی نیست.

و . ایوانف با دلایل استوار اوتوگراف بودن این نسخه را رد می‌کند. ولی به عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) رونویس کرده و عبارهٔ آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است[1].

ی.ا برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست. در ورق ۴۸ « ب » با مرکب سرخ فی‌الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰، و در ورق ۱۹۹ «الف» ـ در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری ـ تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قید گردیده است. به نظر ما تاریخ یکم وقت استنساخ اوتوگراف و در تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و. ایوانف قید می‌کند باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد سال ۱۴۹۱ م. که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است اعلاخان افصح‌زاد) و یا اوایل عصر شانزده میلادی از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان خوشنویس عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. به نظرم نسخهٔ « ب » کاملترین و صحیح‌ترین متن مثنویهای هفت اورنگ در همین نسخه موجود است.

۳ـ نسخهٔ ج ـ این نسخهٔ قلمی از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر عبارت بوده، همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته، تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور

---

1. W . jivanow. genuineness of Jami's Autographs. Reprinted From the bombay Branch, Royal Asiatic Society / N.S. 1934, Vol . 10. pp. 1- 7. W. jivanow. short Vote of anothor and otograph of Jami. Royal Asiatic Society. W. S 1990, Vol. 16, pp. 103 - 104.

صفحهٔ ۱۷۷ نوشته شده[1] و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ « الف » تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی تاریخ سنة ثمانین و تسعمائة. این تاریخ به ۱۵۸۰ ـ ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ « الف » سنة ۸۹۰ هـ ـ ۱۴۸۵ م. قید شده است. به عقیدهٔ من سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می‌دهد که کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رونویس کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ آماده کردهٔ خود را با آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است. در این نسخه از جمله این داستانهای هفت‌اورنگ به قرار زیر جایگیر شده‌اند:

سلسلة الذهب، از ورق یک « الف » تا ۱۰۷ « ب ».

تحفة الاحرار، از ورق یک « ب » تا ۹۳ « الف ».

سبحة الابرار، از ورق ۹۳ « ب » تا ۱۴۰ « الف ».

یوسف و زلیخا، از ورق ۲۱۶ « الف » تا ۳۳۲ « الف ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۰ « الف » تا ۳۱۵ « الف » نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می‌باشد. کاتب نسخه محمد هاشم بن محمد قاسم. در این نسخه کلمهٔ «خدمت» همه جا با «ذ» ثبت شده است «خذمت».

۴ـ نسخهٔ د ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر عبارت بوده، بعد از ده سال وفات عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هـ. (۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ م.) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته، ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی، تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاه داشته می‌شود[2]. داستانهای هفت‌اورنگ در این نسخه به طریق زیر درج گردیده‌اند: اول در حاشیهٔ ورقهای یک « ب » و ۴ « الف » خطبهٔ هفت اورنگ.

سلسلة‌الذهب، دفتر اول در حاشیهٔ ورقهای ۴ « ب » تا ۸۴ « الف »، دفتر دوم در حاشیهٔ اوراق ۸۴ « الف » تا ۱۱۷ « الف »، دفتر سوم و همچنین ورقهای ۱۴۲ « الف » تا ۱۶۵ «الف».

---

۱. فهرست نسخ خطی تاشکند، جلد دوم ص ۱۷۷.

۲. همان فهرست، ص ۴۱۵ ـ ۴۰۹.

سلامان و ابسال، در حاشیهٔ ورقهای ۱۱۷ « ب » تا ۱۴۲ « الف ».

تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۱۶۵ « ب » تا ۲۰۱ « الف ».

سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۲۰۱ « ب » تا ۲۵۹ « ب ».

یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ اوراق ۲۶۰ « الف » تا ۳۶۰ « ب ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ اوراق ۳۶۱ « الف »تا ۴۱۷ « ب ».

خردنامهٔ اسکندری، در حاشیهٔ اوراق ۴۱۷ « ب » تا ۴۶۹ « ب ».

۵ ـ **نسخهٔ هـ** ـ این نسخهٔ قلمی بسیار زیبا و نفیس که ۳۳ اثر عبدالرحمان جامی را در بر می‌گیرد، با عنوان کلیات جامی، تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این اثر در فهرست دورن (ص ۳۶۹ ـ ۳۷۴) مندرج است[1]. سال کتابت آن را کاتب نسخه در ورق ۳۲۵ «ب» چنین نوشته است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون به تاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخر سنة ثلاث و ثلاثین و تسعمائة الحمد للّه علی الاتمام و الصلٰوة و السلام علیٰ خیر خلقه محمد و آله الکرام. سنهٔ مذکور به دوم آوریل سال ۱۵۲۷ میلادی مطابق است. در این اثر مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند:

۱ ـ دفتر اول سلسلة الذهب، در حاشیهٔ اوراق ۵۸۸ « الف » تا ۶۴۰ « الف »، دفتر دوم در برگهای ۷۲۱ « ب » تا ۷۴۳ « الف » و دفتر سوم از ورق ۷۴۳ « ب » تا ۷۵۷ « الف » و باز هم در حاشیهٔ برگهای از ۵۸۹ تا ۶۲۹ « ب ». دفتر دوم این مثنوی تکراراً ثبت شده است.

۲ـ سلامان وابسال، در برگهای ۵۷۱ « الف » تا ۵۸۷ « ب ».

۳ـ تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۲ « ب » تا ۴۸ « ب ».

۴ـ سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۴۸ « ب » تا ۱۲۵ « الف ».

۵ـ یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ برگهای ۱۲۵ « الف » تا ۲۲۹ « الف ».

۶ـ لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ « ب » تا ۳۲۵ « ب ».

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۶۴۱ « ب » تا ۷۰۰ « الف ».

---

1. Catalogue des manuscrits et xylographes de la Bibliotheque imperiale publique de St.Petersburg, St, petersburg, 1852, pp. 369 - 374.

۶ـ نسخهٔ و ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در برگرفته، تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است. کاتب این نسخه محمد بن ملاخالدار لنگری می‌باشد. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵ × ۲۲/۵ سانتیمتر عبارت بوده و در هر سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده است. سرلوحه‌ها نیز با مرکب سرخ نوشته شده‌اند. خط نستعلیق و به نسخ تمایل دارد. کاغذ نسخه زردچه‌تاب است. از احتمال دور نیست که این نسخ از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست. هنگام ترمیم مثنویها پساپیش نوشته شده‌اند. ترتیب داستانها در اثر مذکور چنین است:

سبحة‌الابرار، از ورق یك «ب» تا ۶۰ «الف» (وقت استنساخ سنهٔ ۹۹۷ هـ = ۱۵۸۹ م.) جای کتابت قریهٔ الکسی در این خصوص در آخر مثنوی ورق ۶۰ «الف» این جمله موجود است: فی قریة الکسی فی سنة ۹۹۷ اللّهم اغفر لکاتبه و قاریه و لمن نظر فیه.

تحفة الاحرار، در ورقهای ۶۱ «ب» تا ۹۸ «الف».

یوسف و زلیخا، از ورق ۹۹ «ب» تا ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ = ۱۵۸۶ م.)

لیلی و مجنون، اوراق ۱۸۴ «ب» تا ۲۵۸ «الف» که در این باره کاتب نسخه چنین می‌نگارد: تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی شهر المحرم الحرام المبارك فی سنة ۹۹۷ فی ید اضعف العباد طالب محمد بن خالدار لنگری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه. در این نسخه مثنوی لیلی و مجنون ۳۸۵۳ بیت می‌باشد. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه بندی کردن چهار ورق از لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل متن یوسف و زلیخا جای داده شده افزودن و حذفات زیاد است. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگری برخی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: شکل صحیح‌اش: گفتند. یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال خـنیاگـر وجـد مـطرب حـال

حاشیهٔ مصرع یکم: صحیح آن: از صوت وِشاح. از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی و معتبری روی‌بـردار شـده بـاشد، زیـرا اکـثر مـتن درست را داراست.

و نهایت خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۵۹ «ب» تا ۳۰۷ «الف» نوشته شده است.

۷ـ نسخه ز ـ این کتاب چاپی هفت اورنگ عبدالرحمان جامی را در برگرفته و اولین بار در سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی و کوشش خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسـول در تـاشکند بـه طـبع رسـیده است.[۱] نـاشر در حـاشیهٔ آخـر دفـتر یکـم از سلسلة‌الذهب، صفحهٔ ۸۶ راجع به منبع خطی استفاده کردهٔ خـود چـنین مـی‌نویسد: «از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس سره مقابله یافته است از آن نوشته شد». در این چاپ سنگی:

سلسلة‌الذهب، در صفحه‌های ۲ تا ۱۴۸.

سلامان و ابسال، در صفحه‌های ۱۴۹ تا ۱۷۵.

تحفة‌الاحرار، در صفحه‌های ۱۷۶ تا ۲۱۶.

سبحة‌الابرار، در صفحه‌های ۲۱۸ تا ۲۸۴.

یوسف و زلیخا، در صفحه‌های ۲۸۵ تا ۳۶۸.

لیلی و مجنون، در صفحه‌های ۳۷۰ تا ۴۴۹.

خردنامهٔ اسکندری، در صفحه‌های ۴۵۰، ۴۹۹.

مقدمهٔ هفت‌اورنگ، در صفحه‌های ۵۰۰ تا ۵۰۱.

در چاپ مذکور غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم به چشم می‌خورد. با وجود این نشر مذکور عاری از نواقص نیست. مثلاً از لیلی و مجنون، از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن ابیات ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی، با سعی و هزینهٔ قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول، تاشکند. ۱۳۳۳ هـ. (۱۹۱۴ م).

داستان خلل می‌رساند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم سال ۱۳۳۷ ش (۱۹۵۹ م.) در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده[1]، آن تا سال ۱۳۶۸ تکراراً چهار بار به طرز آفسیت نشر شده است. مصحح در مقدمه در ایران بار نخست نشر شدن هفت‌اورنگ را قید کرده می‌نویسد: «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ ذکر کرده‌ام»[2]. این لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ به ما دسترس نبود. اما مقایسه و تطبیق نشان داد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت‌اورنگ، تکیه می‌نماید. از این‌رو همهٔ نواقصات آن را تکرار نموده، از چاپ تاشکند فقط با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن شکل را به متن داخل می‌کند.

چنانچه ابیات ۵۸۵ و ۵۸۷ لیلی و مجنون، در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی — گم هر که نه یار از آن حوالی

لیلی به درون خانه‌اش خواند — بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ نسخه کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته و کلمهٔ «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست به خانه‌ات قراری — همخانه کنم ترا نگاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده، عوض آن «همخوابه» را به آن وارد کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخهٔ «ز» در متن اساسی لیلی و

---

۱. مثنوی هفت اورنگ، استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی، متولد به سال ۸۱۷ ﻫ . و متوفی به سال ۸۹۸ ﻫ . به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفتاورنگ، تهران، مقدمهٔ مصحح، صفحه ۳۴.

مجنون مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ نسخه «قبیله» می‌نویسد، در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا حرف «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن شکلهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیدا کرد. لیکن همهٔ آنها کلماتی می‌باشند که نسبت به شکلهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او نسخهٔ نه چندان خوب هفت‌اورنگ را در اختیار داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم: نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ لیلی و مجنون را به طریق زیر می‌دهد:

زارم ز تـو هـم شب امـروز　　　دور از شب باد یارب امروز

ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: « زارم ز تو هم شب و هم امروز » ثبت گردیده است که نزاکت شعر از بین رفته است. یااینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ مثنوی ذکر شده را چنین می‌نویسد:

در حـــلهٔ نــاز دیـد سـروی　　　چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصرع یکم به جای «دید» - «دیده» درج کرده که خطاست.
چند نمونه از یوسف و زلیخا: در بیت ۶۱۶ به جای «خانه» - «خار»، در بیت ۸۱۷ به جای «پیچان» - «بیجان» نوشته. در بیت ۶۲۷:

گرفت از قـامتش در دل خـیالی　　　نشاند از دوستی در **جان** نـهالی

در چاپ تهران «چون» و در چاپ تاشکند (نسخهٔ « ز ») «جون» درج گردیده است.
بیت ۷۷۹:

نشان بخت بیداریست آن خواب　　　که در وی بینم آن **ماه** جهانتاب

در چاپ تهران و تاشکند «شاه» است.

مصرع دوم بیت ۷۵۷، بیت ۷۵۸ و مصرع اول بیت ۷۵۹ افتاده، که این حالت در چاپ تهران تکرار می‌شود. بیت ۱۲۳۳ «بیاو» - «بیادت»، بیت ۱۱۶۲ «ارغنون زن» - «ارغوان زن» ثبت شده. مثالهای به این مانند را باز آوردن امکان دارد. اینچنین هنگام چاپ کتاب

خطاهای بی‌اختیار هم صادر شده‌اند که سبب کاهش آن نشر هستند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ از لیلی و مجنون به جای «پاکی ز توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است، زیرا سخن دربارهٔ وحدانیت و لاشریکی خداوند می‌رود. یا مصرع یکم بیت ۲۱۰.به جای «با دام و دد است روز همگام» را «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که بکلی بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از این گفتار چنین نتیجه به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» پا به عرصهٔ وجود نهاده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد و بنابر این در تهیهٔ متن ما آن را مورد استفاده قرار ندادیم.

۸ـ **نسخهٔ ح** ـ این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ سانتیمتر است که در هر صفحه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده است. این نسخه زیر رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است. وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست. اما بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم میلادی و یا آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. هنگام تصحیح و تنقید متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در زیر نوشت از نسخات فرعی تمام ابیات و کلمه‌های افتاده و فرق و بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و کامل دارند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در زیرنوشت صرف‌نظر کرده‌شد، زیرا غلطهای محض را آورده و نشان دادن کاریست بی‌فایده و نادَرکار. فرق سر فصلها در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» نیز عاری از اشتباه و خطا نیست، دست زدن و دخالت ما به آن عبارتند از: اغلاطی که به طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده، ابیات از قلم افتاده برقرار شدند. بیت و مصراع مفقود نسخهٔ «الف» بدین طریق برقرار شد که در زیرنوشت اشاره می‌شود. غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده

بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. ولی این‌گونه نواقصات چندان زیاد نیستند و همهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در زیرنوشت آورده می‌شود. برای نمونه: بیت ۳۱۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد گنجشك بشد همای سر زد

چه، طوری که می‌بینیم، در این بیت قافیه وجود ندارد، حال آنکه همهٔ نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل «گنجشك بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابراین در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند، که در این مورد منطق و قواعد صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برقرار می‌گردد. چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف» «د» و «ز» به طور زیر آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم در پرتو آن به هم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده درخواست می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه «نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این نیز در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است، زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» ضمیر «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

در متن مثنوی تحفة‌الاحرار، نسخهٔ «الف» بیت ۲۴۲ چنین آورده می‌شود:

قاصد از کشور نورانیان پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده صحیح آن «قاصدی» است. بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود وز طلب خصم حصاری تو بود

در این بیت حرف «ی» در کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و در کلمهٔ «حصاری» در مصرع دوم اضافه است. صحیح آن «گذار» و «حصار» است.
بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش　　تو مده ارزان ز گران‌جانیش

در مصرع یکم بیت بعد از کلمهٔ «فلك» کلمهٔ «چون» افتاده است. صحیح: داشت فلك چون به تو ارزانیش.
بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ　　با دهن یوسف و دندان گرگ

روشن است که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت از جهت قاعدهٔ املائی نادرست آمده صحیح آن «خُرد» است.

باید خاطرنشان نمود که ما تنها به اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم، بلکه برعکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود، به متن وارد کردیم. مثلاً بیت ۵۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش　　روشن نظران تیز بینش

آمده است، حال آنکه تکرار کلمات یک‌خیله به یك معنا در یك بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در هیچکدام اثرش این کار را نکرده‌است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع بیت مذکور به‌جای «روشن‌نظران» کلمهٔ مرکب «روشن‌بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین اصلاح گردید. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»، «ب»، «د»، «ها»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز　　بی‌بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به‌جای «بخیه» ـ«رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پرقوت می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده، آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خـاك ارادت اولیـن كشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به‌جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و»، «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاك» نوشته شده، فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاك» تماماً بی‌موقع است، اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم، زیرا از یکطرف «کاخ» بـا «خـاك» یکنوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

ما در داخل متن هیچ‌گونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهایی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی این واژه‌ها اشاره شده‌اند. متن انتقادی سلسلة‌الذهب را جابلقا داد علیشاه و اصغر جانفدا، سلامان و ابسال را ظاهر احـراری، سـه داستان را حسین احمد تربیت به نشر آماده کرده‌اند.

در نهایت کلام فرض وجـدان خـود مـی‌دانـم کـه ذکـر نـمایم کـه تـمام آثـار مـولانا عبدالرحمان جامی که اینك به اختیار مخلصان فرهنگ ایران بزرگ گذاشته می‌شود در طول سالها طبق نقشهٔ اکادمی علوم تاجیکستان انجام داده شده، بعضیها قبلاً منتشر شده بود. روزی خداوند مرا با جوان فاضل ادب‌پرور ایرانی جناب آقای مهراب اکبریان دچار نمود و ایشان اظهار نمودند که می‌خواهند مجدداً آثار جامی را در تهران به چاپ رسانند. این نوید برای من مثل ندای سروش غیبی بود. برای این صمیمانه از جناب آقای مهراب اکـبریان مـنّتدار هسـتم. هـمچنین بـه هـمکاران عـزیز خـود مـحمد عـاصمی، ابـوبکر ظهورالدین، اصغر جانفدا، جابل دادعلی‌شاه، اسرار سامانی رحمانف، علی محمدی و برادرم محمد انصار سپاسگزارم.

اعلاخان افصح زاد

هفت اورنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لِرَبٍّ جلیل من عبدٍ ذلیل و سلاماً علی حبیبٍ فائق من محِبٍّ صادق و علی صحبه و آله المهتدین[1] بنور جماله. نظم:

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان   شد در زمین بلند ازان پایهٔ سُخَن
در ذیل ذکر هفت سماوات اشارتیست   پنهان به سویشان که من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشت پدر خامه[2] و شکم مادر دوات چینی‌زاد[3] به عادت[4] ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور به معمورهٔ شهادت کشیده، می‌شاید که به هفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و در[5] حوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی:

این هفت سفینه در سخن یکرنگند   وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادران بر این چرخ بلند   نامی شده در زمین به هفت اورنگند

مثنوی اول ـ کتاب سلسلةالذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است، فاعلاتن مفاعلن فعلن؛ و براین وزن است حدیقهٔ حکیم[6] سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی[7] رحمهم‌الله تعالی.

مثنوی دوم ـ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدّس است، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن؛ و براین وزن است مثنوی منطق‌الطیر شیخ[8] عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین

---

۱. الف : مهتدین.   ۲. ز: خامهٔ واسطی نهاد.   ۳. ب ز : نژاد.

۴. ز: به سعادت.   ۵. ب : حکیم.   ۶. ج د : شیخ.   ۷. الف ه: عبارت عربی افتاده.

۸. ب : شیخ فریدالدین.

رومی قدّس سرّهما.

مثنوی سوم ـ تحفة‌الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است، مفتعلن مفتعلن فاعلن؛ و براین وزن است مخزن‌الاسرار نظامی و آنچه استادان در جواب آن[1] گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما.

مثنوی چهارم ـ سبحة‌الابرار است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است، فعلاتن فعلاتن فعلات[2]؛ و استادان براین وزن مثنوی نگفته‌اند. مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر براین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است.

مثنوی پنجم ـ یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است، مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ و براین وزن است خسرو و شیرین نظامی و استادان در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند.

مثنوی ششم ـ لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدّس است، مفعول مفاعلن فعولن؛ و استادان را براین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز براین وزن مثنوی دارد به نام[3] تحفة‌العراقین.

مثنوی هفتم ـ خردنامهٔ اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است، فعولن فعولن فعولن فعول و براین وزن است شاهنامهٔ فردوسی و اسکندر نامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراقنامهٔ سلمان رحمهم‌اللّٰه تعالی. اینست مثنویات سبعه که در این مجموعه مرتب شده است و به هفت اورنگ ملقب[4] گشته.

قطعه:

حاجیان عجم به هفت‌اورنگ — در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چو سبعیات — از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده راگنجایش آن نیست وقوع می‌یابد. پس می‌باید که آن بر وزنی واقع شود

---

۱. الف : «جواب آن» نیست.

۲. ب ز : فاعلاتن فعلاتن فعلن.

۳. الف ب : این کلمه نیست.

۴. ج د : این کلمه نیست.

که در او خفّتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان به ملالت نکشد و به سآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم[۱] که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد، میان فضیلتین خفّت و عذوبت.

و آنچه امیر خسرو در کتاب نُه سپهر دو وزن دیگر بر این هفت افزوده است: یکی بحر متقارب مثمّن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه:

بدین مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف سرّ سبع المثانی

و دیگری بحر هزج مسدّس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع به آن حاکم است که از اول فضیلت خفّت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود[۲]. واللّٰه سبحانه هو البَرّ الودود.

و معروض اَجِلّهٔ احباب و اَعِزّهٔ اصحاب آنکه این کتاب، لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلة فصل و لا باب، ملقب می‌گردد به سلسلةالذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة الی اَجَلِّ مقصد و اَعَزِّ مطلب.

طالب چو به صدق نیت و حسن ادب
در سلسلةالذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان کشان تا جایی
کانجا نبود جای زهی جای عجب

۱. الف هـ.: مستقم.

۲. ز: این مقدمه در آخر کتاب هفت‌اورنگ آورده شده است. عبارات بعدینه خاص سلسلة الذهب است.



سلسلة الذهب

جابلقا دادعليشاه و اصغر جانفدا

اللّه سبحانه هوالبَرّ الودود[1]

لِــلّهِ الحــمد قــبل کــلّ کــلام ‌ ‌ بــصفات الجــلال والاکــرام

حــمد او تــاج تــارک سـخن است ‌ ‌ صــدر هــر نـامهٔ نـو و کـهن است

خــامه چــون تــاج نــامه آرایـد ‌ ‌ درةالتــاج نــام او شــاید

اللّــه اللّــه چــه طـرفه نـامست ایـن ‌ ‌ ورد دل حــرز جـان تـمامست ایـن

۵ پنج حرف است بس شگرف این اسم ‌ ‌ پـیش گـنج نـهان ذات طـلسم

از یـداللّـه چـو پـنجه‌انـد ایـن پنج ‌ ‌ زان گـرانـمایه گـنج گـوهر سـنج

دیــو را گــو بــمالش تــوشتافت ‌ ‌ جـز بـدین پـنج پـنجه نـتوان تـافت

از پس ایــن حــروف فــرّخ فـال ‌ ‌ جـلوه‌گـر صـد هـزار نـعمت کـمال

خــامه آن را چــو مــردم دیـده ‌ ‌ جــامهٔ مشک رنگ پــوشیده

۱۰ زیـر مشکـین شـعار یک یک حـرف ‌ ‌ خــفته حــوران قـاصرات الطـرف

دو الف زو بــه راســتی دو گــواه ‌ ‌ کــرده روشــن بـه سـرّ وحـدت راه

یکــی از فــتحه فـتح بـاب فـتوح ‌ ‌ کــرده در مــنظر مــروّح[2] روح

وان دگــر داده از سکــون تسکـین ‌ ‌ دل و جــان را بــه مکـمن تـمکین

از دو لامش گــرفته قــوّت و قـوت ‌ ‌ از یکــی مُـلک از آن دگـر مـلکوت

۱۵ لام ســاکـن بـه مـلک اشـارت دان ‌ ‌ وان دگــر زان دگـر عــبارت دان

مــلک فــی نــفسه بـود سـاکـن ‌ ‌ نـیست جـنبش در او ازو[3] مـمکن

جــنبشی کــافکند بــر او ســایه ‌ ‌ مــلکوتش دهـد در آن مــایه[4]

شکل تشـدیدشان کـه شـانه‌وش است ‌ ‌ عـظّم اللّـه شـأنه چـه خـوش است

چــون یکـی زان دو لام شـد مـدغم ‌ ‌ در دگــر چــون دو گـیسوی دَر هـم

---

۱. ز : بسم‌الله الرحمن الرحیم مطلع دیباچهٔ نظم قدیم. ‌ ۲. ب ه : مروج.

۳. ز : از آن. ‌ ۴. ز : پایه.

۲۰ بر سر آن شانهٔ سه دندانه / می‌زند هر دو را به‌هم شانه
ها که دال است بر هویت ذات / متعاقب بود بر او[1] حرکات
حرکت چون سکون بر او[2] جاری / و او[3] به ذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقیّد نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
۲۵ همه او را بدین نفس ذاکر / گر ازو غایبند و گر حاضر
اسم ذات اولاً همینها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ[4] لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی[5] / دو جهان خاص اوست و او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی
۳۰ شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد در این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان به کام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره‌مند بود / بهرهٔ او همین بسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل اللّه ثُمَّ ذَرهُم پرس
بس بود پیش صاحب معنی / حَسبِیَ اللّه گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

۳۵ جَلَّ مَن لا اله الاّ هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو
کَلَّ فی نعت ذاته الالسن / حارَ فی نور وجهه الأعْیُن
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او ازان پاک است
۴۰ قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندر او حیف است

---

۱. ز : آن. ۲. ز : بر آن. ۳. ز : او. ۴. الف : فتح؛ هـ. : فتحه.
۵. ز : معنی.

چون نه نوع آمد و نه جنس او را | پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می‌گوی | راه ازین لا و هو بدو[1] می‌جوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند | نافی غیر و مثبت ذاتند
چند از این غافلی و گمراهی | لا و هو ورد خود کن ای لاهی
۴۵ تا دهد لا و هوت قوّت و قوت | ببرد تا سرادق لاهوت
به هوا و هوس در او نرسی | تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کفایت ز غیب ذات شناس | مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی به ذات او نرسد | عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه | وین چه عِزّ ما اَعَزَّ سلطانه
۵۰ ای همه قدسیان قدّوسی | گرد کوی تو در زمین‌بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو | شهد اللّه گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد | لمن الملک لِلّهِ الواحد
پرتو روی توست از همه سو | همه را رو به توست از همه رو
همه در راه و راه می‌جویند | از غمت آه آه می‌گویند
۵۵ مبتدی در ره تو مویه کنان | نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی درسجود بین یدیک | گفته کیف الطریق ربّ الیک
بنما ره که طالب راهیم | ره به سوی تو از تو می‌خواهیم[2]
قطع این ره به راه‌پیمایی | کی توان کرد گر تو ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست | بیش ازین پی[3] نبرده‌اند که هست
۶۰ ذات پاکش ز چونی و چندی | هستی ساده از نشانمندی

۱. ز : بدان.
۲. ب هـ : این بیت بعد بیت ۵۸ آمده‌است.
۳. ز : ره.

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت[1]   وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری   در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات[2] برون   وز قیود تعیّنات مصون
نه به دام قیود صید شده   نه به اطلاق نیز قید شده
۶۵ هم مقید خود است و هم مطلق   گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق   زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست   خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل[3] جهان در او مستور   کرد در کل به ذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل   عین کل همچو آب اندر گل
۷۰ آب در گل گل است و گل در آب   عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم   کی شود درک جز به ترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی   بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ توست   دانهٔ مکر و دام حیلهٔ توست
عقل جز وی درین نشیمن کسب   بهر آداب بندگیست فحسب
۷۵ به دلیل علیل و فکر سقیم   کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد   مو به صنعت حریر چون بافد؟

اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه برآنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق به خود تواند گفت   این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو   کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را به آن کند توصیف   مکنش بر خلاف آن تعریف
۸۰ وانچه خود را ازان کند تقدیس   تو در اثبات آن مکن تلبیس

---

۱. الف : پست.   ۲. ب هـ : تعقلات.   ۳. ج : جمله.

نـه بـه تـنزیه شـو چنان مشغوف | که به نفی صفت شـوی مـوصوف
نـه بـه تشـبیه آنـچنان مـایل | که به جسم و[1] جهت شـوی قـایل
هر چه تقدیس ذات و تـنزیه است | وانچه مشـعر بـه نـفی تشبیه است
مـرجـع آن بـود تـجرّد ذات | از تـلبّس بـه مـقتضای صـفات
۸۵ هـر چـه تشـبیه بـاشد و تـحدید | وانـچه مـبنی ز حـصر یـا تـقیید[2]
مـنشأ آن بـود تـلبّس عـین | بـه ظـهور از مـلابس کـونین
گـر تـو ز اربـاب ذوق و ادراکـی | وز تـقیّد بـه یک طـرف پـاکـی
می کـن ایـنسان کـه کـردمت تـنبیه | جـمع تـنزیه را مـع‌التشـبیه
هـر یکـی را بـه جـای او مـی‌دار | چشـم بـر مـقتضای او مـی‌دار
۹۰ در صفتهای حق مشو یک چشم | می‌گشا سوی هر یک اندک چشم
مـی‌کن از شـر اعـور[3] دجّـال | اسـتعاذت[4] در اکـثر احـوال
معتدل شو که هر که اهل دل است | در جـمیع امـور مـعتدل است
وسـط آمـد مـحل عـزّ و شـرف | به وسـط روی نـه ز هـر دو طـرف
تـا رسـاند تـو را بـه فـرّ و بـها | حکـم خـیر الأمـور اوسـطها

مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والإِفضال
جلّ جلاله و عمّ نواله

۹۵ ای ظـهور تـو بـا بـطون دمسـاز | وی بـروز تـو بـا کـمون هـمراز
احـدی لیک مـرجـع اعـداد | واحـدی لیک مـجمع اضـداد
اوّلی و تـو را بـدایت نـی | آخـری و تـو را نـهایت نـی
ظـاهری بـا کـمال یکـتایی | بـاطنی بـا وفـور پـیدایـی
ایـمنی از تـغیّر و تـبدیل | فـارغی از تـحیّز[5] و تـحویل
۱۰۰ ذات تـو در سُـرادِقـات جـلال | از ازل تـا ابـد بـه یک مـنوال

---

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : تقلید. ۳. ج ز : فتنه.
۴. الف ج : استفاءت؛ د ز : استعانت. ۵. الف ج د ز : تحیر.

بـر تـو کس نـیست آمر و نـاهی | هـمه آن مـی‌کنی کـه مـی‌خواهـی
نـه عـطای تـو را خـطا مـانع | نـه بـلای تـو را ولا دافـع
بـر خـطا پـیشگان عـطای تـو دام | بـا ولا شـیوگان بـلای تـو کـام
دام چـه‌بوَد فـریب جـاه و جمال | کـام چـه‌بوَد نـوید قـرب و وصـال
۱۰۵ ای جـهانی بـه کـام از در تـو | کـام خـواهـم نـه دام از در تـو
دمبدم در رهـم مـنه دامـی | تـا پـی کـام خـود زنـم گـامی
بـه جـوار خـودم رهـی بـنمای | در حـریم دلم دری بگشـای
غایب از مـن مـرا حضوری بـخش | به سـروری رسـان و نـوری بـخش
ای بس آتش پرست باد به دست[1] | کرده عمری به خـاک دَیـر نشست
۱۱۰ بـوده بـا هـیمه سـالها همپشت | تـا بـر افـروزد آتش زردُشت
کـرده در خـدمت مـغان هـر دم | قـد چـو عـود الصـلیب تـرسا خـم
رویش از آتش کـنشت سـیاه | خُـویَش از فـعلهای زشت تـباه
نـه هـمین روی و رای تـیره ازو | پـای تـا سـر بـه یک وَتـیرَه ازو
نـاگـهان بـرق رحـمتی جسـته | دلش از کـفر و تـیرگی رسـته
۱۱۵ گشـته بـا جـذبهٔ عـنایت خـاص | مـرغ جـانش ز دام شـرک خـلاص
گرچـه هستم به قـید هستی بند | هم بـه تـو بـر تـو مـی‌دهم سـوگند
کـه مـرا آنـچنان یکـی انگـار | در دلم ظـلمت شکـی مگـذار
رخت در دار مـلک دیـنم نـه | جـای درکشـور یـقینم ده[2]
هر چه غیر از[3] تـو زان نفورم کـن | پـای تـا فـرق غـرق نـورم کـن
۱۲۰ دیـده‌ای ده سـزای دیـدارت | جـانی آرام جـای اسـرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش | بـند در تـنگنای هسـتی خـویش
وارهـانم ز نـنگ ایـن تـنگی | بـرسانم بـه رنگ بـیرنگی
مـی‌پرد مـرغ هـمّتم گستاخ | در ریـاض امـید شـاخ بـه شـاخ

---

۱. د ز : باد پرست. ۲. هـ : به. ۳. الف : غیرتو.

که ز بام تو دانه‌ای چینم　　　یا ز نامت نشانه‌ای بینم

۱۲۵ پیش ازان کز جهان ببندم بار　　　ز افسر فقر سربلندم دار

سوی تو بارها شتافته‌ام　　　بار جز بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت　　　حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان بترم　　　مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار　　　همچو اصحاب کهف باشم یار

۱۳۰ کی خورم باک[1] اگر نشینم پس　　　از صف دوستان نه اینم بس

که چو سگ گرچه پر شر و شینم　　　بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری　　　در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه　　　دل من محبره زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده‌ام　　　از خطا و خلل رقم زده‌ام

۱۳۵ کس نیابد در او نبشته خطی　　　که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی در او مصون ز عوَج　　　چون الف بلکه کاف‌وَش همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم　　　آشکار است تا به کی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی　　　چون تو حرفاً بحرف می‌دانی

چون کند دست قهرمان اجل　　　طی این نامهٔ خطا و خلل

۱۴۰ ز آب عفوش ورق بشوی نخست　　　پس به کلک کرم که در کف توست

بهر آزادیم برات نویس　　　وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم ازان صحیفه خجل　　　یوم نطوی[2] السما کَطَیّ سِجِلّ

در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفتگو ببند زبان　　　هیچ سودی ندیده چند زبان

---

۱. د ز : پاک .　　　۲. الف ج ز : نطوی .

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش | دست بگشا به کسب توشهٔ خویش
۱۴۵ شیوهٔ گوشه‌گیری از سر گیر | گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش | نقد جان زیر پای احمد باش
قایدالخلق بالهدیٰ والعون | شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا | اُمّی لوح خوان ماأوحیٰ
فیض ام‌الکتاب پروردش | لقب اُمّی خدای ازان کردش
۱۵۰ لوح تعلیم ناگرفته به بر | همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش[1] اندر مشت | زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم | به قلم گر نبرد دست چه غم
از گنه شست دفتر همه پاک | ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر | گر نخواند خطی ازان چه خطر
۱۵۵ داشت از دُر دهانش دُرجی پر | و اندر آن دُرج دَرج سی و دو دُر
بود عِقد[2] صحیح لیک در آن | کسری افکند سنگ بد گهران
بود نعلش[3] سهیل رخشنده | سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سُهیلش رفیق سنگ آمد | سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح | درکفش سبحه خوان به لفظ فصیح
۱۶۰ وان فصیحان دل سیه چون سنگ | در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام | بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود | کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز | کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق | یافت شد نام او ازان مشتق
۱۶۵ می‌نماید به چشم عقل سلیم | حرفهایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ آن[4] | گشته پیدا دو گوشوارهٔ آن
یا دو حلقه ز عنبرین مویش | آشکار از دو جانب رویش

---

۱. الف ج د ز : بوده. ۲. هـ : عقدی. ۳. ز : لعلش. ۴. ب هـ . د : او.

دال آن کز همه فرود نشست | دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد «الحمد» اول قرآن | پس «الف لام میم» از پی آن
۱۷۰ یعنی الحمد را بخوان اوّل | ساز الف لام از و به میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل | نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر | می‌دهد ذلك الكتاب خبر
که مسمای اوست فی‌الواقع | مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی به لون بی‌لونی | کلمات الهی و کونی
۱۷۵ جان او موج خیز علم و یقین | سرّ لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان | گوهرش کان خلقَه القرآن
قُم فَاَنذِر حدیث قامت او | فَاسْتَقِم شرح استقامت او
صبح رویش ز و الضُّحیٰ اوضح | منشرح صدرش از اَلَم نَشرَح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش | ماطغیٰ وصف پاکی نظرش
۱۸۰ پایهٔ ارتقاش ثُمّ دَنا | ذروهٔ اعتلاش اَو اَدنیٰ[1]
جعبهٔ تیر مارَمَیت کفش | چشم تنگ سیه‌دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا | رخش اَسریٰ بِعَبدِهِ لیلا
وصف خُلق کسی که قرآن است | خَلق را نعت[2] او چه امکان است
لاجرم معترف به عجز و قصور | می‌فرستم تحیتی از دور
۱۸۵ لَستُ اُهدي سِویٰ الصَّلاة اِلَیه | یا مفیض الوجود صلّ علیه
و علی آله و اصحابه | وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوّتش خاتم النبیّین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین[3] صلّی اللّه علیه و آله و سلّم

ای دل و دیده خاك نعلینت | رشتهٔ جان شراك نعلینت

---

۱. ج : این بیت نیست. ۲. د : وصف.
۳. الف : علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اکملها، سرتافته.

شد ادیم رخم به خون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ به پای تو سود
۱۹۰ خاك نعلینت ار نه دسترس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه / گه فرس ران بر آن و گه ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل توست / یا بر آنجا گذار محمل توست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشك تتار
۱۹۵ ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاك نعلین عرش‌سای تو بود
ریگش آید به چشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
می‌زند سنگریزهٔ رودش / طعنه بر بحر و دُرِّ منضودش
خاك یثرب که با گِلت آمیخت / آبروی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد[1]
۲۰۰ خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن[2] روضهٔ شریف سجود
کی بود زآب چشم و خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر
۲۰۵ پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاك راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاك جیب خرقهٔ صبر
گَرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشك فشان
کی بود کز برای روزبهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
۲۱۰ دمبدم درّ معنیی سفته / خالی از لاف و دعویی گفته
یا نبیّ اللّه السلام علیك / اِنّما الفوز و الفلاح لدیك

۱. ب هـ. د ز : بیزد. ۲. ج : این کلمه نیست.

به سلام آمدم جوابم ده ... مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا ... یك علیك از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد ... دست بیرون کن از یمانی بُرد
۲۱۵ مهر روی تو هوش برد از[1] من ... بنما روی خود ز بُردِ یمن
چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ ... همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری ... باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت ... روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن ... گریهٔ من نگر تبسم کن
۲۲۰ تلخ شد کام من ز بخت نژند ... ساز شیرین ز لعل شکّر خند
لب بجنبان پی شفاعت من ... منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو ... هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست ... افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من ... دست ده بهر دستگیری من
۲۲۵ خود به دست تو کی رسد دستم ... اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن به راه تو خوشتر ... کز بلندی به عرش سودن سر
عرش چون خاك شد به راه تو پست ... تا رسیدش به پایبوس تو دست
فیض جانها ز جان پاك تو باد ... عرش و مادون عرش خاك تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خَلَّدَ اللّٰه تعالی ملکه و سلطانه و علا امره و شأنه

حق چو داد از پی اَطیعوا اللّٰه ... به اَطیعوا الرسول ما را راه
۲۳۰ حرف دیگر نزد به لوح بیان ... جز اُولوا الامرِ مِنکم از پی آن
چون اُولوا الامر ساخت پیرایه ... شرع و دین با نبی‌ست همسایه

۱. ج، ه: برد ز.

بلکه حق راست سایهٔ ممدود	و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور	سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی[1] رای	کش بود بر سر اعالی[2] پای
۲۳۵ تاجداران مسند تمکین	جمله ظلّ اللّه‌اند فی الارضین
لیك ظل مطابق کامل	نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی	قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آن که ببست	چرخ را عدلش از تعدّی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال	بهر اظهار کبریا و جلال
۲۴۰ ساخت آیینه و بداد جلا	منعکس شد در او صفا علا
دید در وی خرد به نور قدم	سلطنت را قرین حسن شِیَم
داد نامش ازین دو اسم شگرف	درج در وی رموز حرف به حرف
بر سر اسنان[3] سین او زده صف	شُرُف کاخ دولت است و شَرَف
جعد لامش چو زلف خوبان خم	بر لوای ظفر بود پرچم
۲۴۵ طا که هست از عطای شه حرفی	بست حاتم به جود ازان طرفی
دهر چون طائیش لقب کرده‌ست	شد معین کزان سبب کرده‌ست
هست در ضمن این سه حرف دفین	نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر	تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش[4] نقد هشت جنان	سینش از شاخ سدره داده نشان
۲۵۰ یاش عشر است و شرع و عرش مجید	از تقالیبش آمده‌ست پدید
نون او نیم دایره‌ست به طبع	سبقت آن را بر این دوایر سبع
زیر این نُه رواق مینا فام	چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی به جای صدا	خَلَّدَ اللّٰه مُلکهُ اَبَدا
چرخ در خدمتش رضا جوی است	بر در دولتش دعاگوی است

۱. ج هـ. ز : عالی. ۲. الف : بر سرای عالی. ۳. الف : استان.

۴. الف : غنچه‌هاش؛ ج د : غنچه‌اش.

۲۵۵ تا سزای رضای او گردد   گِرد دولتسرای او گردد
گرچه آمد[1] سپاه او بسیار   چون نجوم ثوابت[2] و سیّار
چشم امید بر سپاهش نیست   جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیّت و گر سپاه وی‌اند   همه آسوده درپناه وی‌اند
چون برآمد به عدل و جودش نام   چشم دارم که در همین ایام
۲۶۰ گیرد از یُمن طالع مسعود   همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال   عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان   همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی   گرگ و آهو کشند همرازی
پای رنگ ار درآید اندر سنگ   دستگیری طمع[3] کند ز پلنگ
۲۶۵ بس کند شیر شرزه از شر و شور   خوارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست   شب‌پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون   صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند   یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه ببندد رخت   کار بر اهل ظلم گردد سخت
۲۷۰ چون بود لفظ سیم گاه رقم   پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد   گنجها را ازان بپردازد
پر کند از نواله‌های نوال   شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذلّ طمع   جوع آزش رسد به حدّ شبع
سایل از جست و جو بیاساید   روزیش بی‌سؤال پیش آید
۲۷۵ سازد القصّه فرّ دولت شاه   کارها را به موجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده‌ست   که جهان زان چو تن بجان زنده‌ست
باد آن جان همیشه پاینده   زان جهان و جهانیان زنده

۱. ج هـ.: آید.   ۲. ز: ثوابت و.   ۳. د: طلب.

خطاب زمین بوس با ترغیب در[1] رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بـــــه شـــاهی بـــلند آوازه | کـــردی آیـــین خســـروی تــازه
دل تــو نــقد عــدل راست محك | نـیست چـون دال و لام ازو منفك
۲۸۰ شـد چـو بـا عـین عـاطفت دل تـو | مـتصل عـدل گشت حـاصل تـو
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست | آسـمان و زمـین بـه عـدل بـپاست
سـلطنت خـیمه‌ایست بس مـوزون | کش بـود راسـتی و عـدل ستون
گـر نـباشد ستون خـیمه بـه جـای | چون بود خیمه بـی‌ستون بـر پـای[2]
شـاه بـاشد شـبان و خـلق هـمه | رمـــه و گـــرگ آن رمـــه ظـلمه
۲۸۵ بـهر آنست هـای و هـوی شبان | تـــا بـــیابد رمـــه ز گـرگ امـان
چـون شـبان سـازگار گـرگ بـود | رمـــه را آفـــتی بـــزرگ بـــود
لطـف بـا گـرگ کـار بیخرد است | مرحمت بر رمه به جای خود است
گـرت افـتد بـه مـرحـمت میلی | رمـه بـاشد بـه آن ز گـرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی ـ علیه‌السلام ـ و برهٔ گریخته را به دوش کشیدن و از گلیم شبانی به خلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزهـــا کـــلیم خـــدا | کـــه زدی گـــام در حـــریم وفـــا
۲۹۰ در شـــبانی بـــه ره نـــهاد قـــدم | بـــرّه‌ای کـــرد نـــاگـــه از رمـــه رم
بـــرّه هـــر ســو دوان و او در پـی | کـــرد بسـیار کـوه و هـامون طـی
آخـرش سست شـد ز سـختی رگ | دست و پـا سـوده بـاز مـاند ز تگ
مـوسی او را گـرفت و پیش نشاند | اشك رحمت به روی[3] خویش فشاند
خـوی او از غـضب نگشت درشت | نـرم نـرمش کشید[4] دست بـه پشت
۲۹۵ کـین رمـیدن پـی چـه بـود آخـر | زیـن دویـدن تـو را چـه سود آخر

---

۱. الف: «در» پرتافته.

۲. د ز: بعد این بیت: «یا رب این خیمه سعادتمند ـ زین ستون باد تا بحشر بلند» افزوده.

۳. ب ح ه: ز چشم. ۴. الف: براندی.

کوشش من که در قفای تو بود / نز برای خود از برای تو بود
گر تو را با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت می‌شدی یا شام
آنگهش جا به گردن خود کرد / عزم رفتن به سوی مقصد کرد
۳۰۰ چون ندیدش ز رنج قوّت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ‌کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش[1] تا به روز شمار / درسرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کرّوبی / آن که خلقش بود بدین خوبی
۳۰۵ شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / ره به کوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه‌وش سر به پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به موجب راستی و عدالت

چیست دانی به زیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
۳۱۰ نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را به عدل پردازد
نصّ قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داوود
که تو را زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
۳۱۵ تا نهی ملك را ز عدل اساس / حکم رانی به عدل بین‌الناس

---

۱. ب: باد.

هر که را نه ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش[1] خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندت[2] خلافت شیطان
۳۲۰ نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عقل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع[3] عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری به کار اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آن را به شرع سازی راست / آنگه آری بجای بی‌کم و کاست
۳۲۵ زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبود به وفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دینداری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است

هر که را دل به عدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
۳۳۰ چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن[4]
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را به آن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرّخ فر / ظلم جویی[5] پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مدِه دل به زرّ و زیور کس

۱. الف : داندش. ۲. ز : پسندد. ۳. الف : عدل. ۴. الف : این بیت نیست.
۵. الف ز : جوید.

پند مأمون به فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مأمون / کای در اقبال و بخت روز افزون

۳۳۵ چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هر که را از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای

سیر مشکل شود ازان زر و سیم / که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اَطناب اِطناب و ختم بر دعای[1] استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست / قصّه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق[2] بر کرانه بود

۳۴۰ خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل[3] محال

یا بود ز آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی

بل دعای قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در او جاه و حشمت دنیا / هم در او عزّ و دولت عقبا

سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او به لطف بساز

۳۴۵ عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخُن

شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار

هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مدِه او[4] را بر آن قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان / باقیش‌دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید

۳۵۰ مقبلی کش به خیر راهنماست / و او خود اندر زمانه بی‌همتاست

در پناهش پناه عالم باد / بِالنَّبیِّ وَ آلِهِ الأَمجاد

---

۱. ب : دعا. ۲. ه: با. ۳. الف : عدل. ۴. الف ج : آن.

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است[1]

ای کشیده به کلك وهم و خیال — حرف زاید به لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
۳۵۵ حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن — باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه — نیست جز لا اله الاّ اللّه
۳۶۰ لا نهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش درکشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پُرکار — نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکّب درین فضا چه بسیط — هست حکم فنا به جمله محیط
۳۶۵ بلکه مقراض قهرمان حق است — قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر می‌زند ز جیب بقا — می‌بُرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ — تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه برگردن — می‌برد تا به خدمت ذوالمن
دو نهال است رُسته از یك بیخ — میوه‌شان نفس و طبع[2] را توبیخ
۳۷۰ باشد این میوه تلخ اول کار — وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر — اندر او مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدَث تافت — ره به کنجی ازان مثلّث یافت

---

۱. الف : عبارت «که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست» را پرتافته.
۲. الف : طبع و نفس.

عـــقل دانـد ز تـنگی هـر کـنج — کـه در او نـیست مـا و مـن را گـنج
بــوحنیفه کــه دُرّ مـعنی سـفت — نــوعی از بـاده را مـثلّث گـفت
۳۷۵ هست بـر رای او بـه شـرع هـدی — آن مـــثلّث مـــباح و پـــاك ولی
ایــن مـثلّث بـه کـیش اهـل فـلاح — واجب و مـفترض بـود نـه مباح
زان[1] مـثلّث کسـی کـه زد جـامی — شـد ز مستی زبـون هـر خـامی
زیـن مثلّث کسـی کـه یك جـرعه — خـورد بـختش بـه نـام زد قـرعه
جـرعهٔ راحـتش بـه جـام افـتاد — قـرعهٔ دولتش بـه نـام افـتاد
۳۸۰ چـون تـو از تـنگنای رخـنهٔ لا — جســـتی افـتاد کـار بـا الاّ
گـر چـه لا داشت تـیرگیِ عـدم — دارد الاّ فـــروغ نــورِ قــدم
گـرچـه لا بـود کـان کـفر جحود — هست الاّ کـلید گـنج شـهود
چـون کـند لا بسـاط کـثرت طی — دهـد الاّ ز جـام وحـدت مـی
آن رهـاند ز نـقش بیش و کـمت — ویـن رسـاند بـه وحـدت قـدمت
۳۸۵ تـا نسـازی حـجاب کـثرت دور — نـدهد آفـتاب وحـدت نـور
دایـم آن آفـتاب تـابان است — از حـجاب تـو از تـو پـنهان است
گـر بـرون آیـی از حـجاب تـویی — مـرتفع گـردد از مـیانه دویـی
در زمـین و زمـان و کـون و مکـان — هـمه او بـینی آشکـار و نـهان
هست ازان بـرتر آفـتاب ازل — کـه در او افـتد از حـجاب خلل
۳۹۰ تـو حـجابی ولی[2] حـجاب خـودی — پـرده[3] نـور آفـتاب خـودی
گـر زمـانی ز خـود خـلاص شـوی — مـهبط فـیض نـور خـاص شـوی
جـذب آن فـیض یـابد اسـتیلا — هـم ز «لا» وارهـی هـم از «الاّ»
نـفی و اثـبات بـار بـربندند — خـاطرت زیـر بـار نـپسندند
گـام بـیرون نـهی ز دام غـرور — بـهره‌ور گـردی از دوام حـضور
۳۹۵ هـم بـه وقت شـنیدن و گـفتن — هـم بـه هـنگام خـوردن و خـفتن

---

۱. ج هـ: زین. ۲. الف: زمانه. ۳. ج هـ: پرتو.

از همه غایب و به حق حاضر چشم و جانت بود به حق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران دیدهٔ باطنت به حق نگران

اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کاینٌ باینٌ

هر که حق داد نور معرفتش کاینٌ باینٌ بود صفتش
۴۰۰ جان به حق تن به غیر حق کاین تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او به خلق پیوسته باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره[1] باش هر چه داری به خاك این ره[2] پاش

اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لایطلع علیه ملك فیکتبه و لا نفس فتعجب به

۴۰۵ ذکر گنج است و گنج پنهان به جهد کن داد ذکر پنهان ده
به زبان گنگ شو به لب خاموش نیست محرم درین معامله گوش
به دل و جان نهفته گوی که دیو نبرد پی بدان به حیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملك نیز کشف آن مپسند ورنه زان راز بر گشاید بند
۴۱۰ کند آن را پی بقا و ثبات ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله
اشارتی هست به ستر و اخفای آن

حرفها را به وقت نطق و بیان شفه آمد منصّهٔ اعلان

۱. د: در.
۲. د: در.

گــر تأمــل کــنی دریــن کــلمه / بــنگری حــال حــرفهاش هــمه
بــی‌گمان دانــمت بــه آن گــروی / کـه یکـی نـیست زان مـیان شَفَوی
مــخرج حــرفهاش جـز شـفه است / نسـبت آن سـوی شـفه سـفه است
۴۱۵ ویـن اشـارت بـدان بـود[1] که مدام / بـایدش در حـریم سـتر مـقام
این سبق پیشه کن چه روز و[2] چه شب / بـــی‌فغان زبـــان و جــنبش لب
پــیش روشــندلان بــحر صــفا / ذکــر حـق گـوهر است و دل دریـا
پــرورش ده بــه قــعر آن گــهری / کـــه نـیاید بــه لب ازان اثــری
تـا خـدا سازدش بـه نـصرت و عـون / گــوهری قـیمتش فـزون ز دو کـون

اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اِشعاری هست به ستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

۴۲۰ نــــیست لا اله الاّ الله / به حـقیقت بـجز سـه حـرف الٰـه
جمله اجزای ایـن خـجسته کـلام / شـد ز تکـرار ایـن حـروف تـمام
گر بـجویی دریـن کـلام شگـرف / غـیر ازیـن حـرفها نیابی حـرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / کـرده آن را بـه صـورت کـلمات
کـلماتی کـه گشت ازان حـاصل / زان عـیان شـد مـرکب[3] کـامل
۴۲۵ پس درین جمله لفظها بی پیچ / غــیر اســم الٰــه نـبود هـیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهـل وصـول
در هــمه رتــبه‌های امکــانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی
سَــرَیان دارد و ظــهور امــا / سَــرَیانی بــرون ز دانش مــا
زاخــتلاف تــنوعات شــئون / مــی‌نماید جــمال گــوناگــون
۴۳۰ مــی‌کند در هــمه مـراتب سـیر / مختفی در حجاب صـورت غـیر
بـلکه مـحو است صـورت اغیار / لیس فـــی الدّار غــیره دیّــار

---

۱. الف : «بود» افتاده.　۲. ز : «و» نیست.　۳. د ز : مرکبی.

قال بعض کبراء العارفین ـ قدس سرّه ـ معنی لا اله الاّ اللّه اَنْ لا شئ مما یدعی الٰها غیر اللّه

معنی لا الٰه الاّ اللّه — آن بود پیش عارف آگاه

کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عما

نیست آن در[1] حقیقت الاّ حق — که بود عین هستی مطلق

۴۳۵ هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعاً درین دقیقه شکی

در میان نسبیت از کمال وفاق — فارقی جز تقیّد و اطلاق

در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و به سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب — صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب

حزب اوراد صبح می‌خواند — خویش را حزب حق همی‌داند

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت بر محراب

۴۴۰ صف زده گردش از خران گله‌ای — در فکنده به شهر ولوله‌ای

چیست این شیخ ذکر می‌گوید — لوث غفلت به ذکر می‌شوید

ناگهان مردکی دوید از در — کرده در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را محب و مرید

شیخ و اصحاب ز دست شدند — از شراب غرور مست شدند

۴۴۵ ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند به تنگ

گشت خشك از فغان سقف شکاف — ذاکران را درون ز لب تا ناف

آن یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود طپانچه‌ها خورده

وان دگر جیب[2] خرقه چاك زده — دمبدم آه دردناك زده

وان دگر یك به های‌های دروغ — کرده آغاز گریه‌های دروغ

---

۱. ز: در آن. ۲. ز: جیب و.

۴۵۰ گفته هر کس که دیده آن گریه / هذه فِریةٌ بِلا مِرَیة
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد[1] / رو به میدان گفت و گو آرد[2]
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید / گوید اما مشوب با تقلید
۴۵۵ او ز تحقیق دم زند امّا / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از سیر[3] حشو لوزینه
شکل لوزینه می‌زند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیك حشوش به طعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف به آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
۴۶۰ مرد قوّال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه‌سازی که دف گرفته به چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید به‌جای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد / گردن ذوق را به ارّه برد
۴۶۵ قول قوّال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفیی فی‌الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان[4] / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یك را به دل قبولی نه / پای‌کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیك رقصان به جانب نقصان

---

۱. الف : آورد. ۲. الف : آورد. ۳. الف : حشو سیر. ۴. ه: روان.

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

۴۷۰ رقص ناقص به سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود[1]

می‌زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال

گرچه هر روز یك صدا و ندا / به هوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلك کشیده ردِی / وان دگر رفته تا به تحت ثری

آن یکی سوده سر به چرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل[2]

۴۷۵ جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز

باز سازد ز قصر شه خانه / جغد پرّد به کنج ویرانه

میل هرکس به سوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون به وقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد به میان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

۴۸۰ سفره‌ای از حرام مالامال / همه چیزی در او به غیر حلال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته به قهر

گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده‌ست ترك یغمایی

خود به حرمت از آنچه کردم فاش / صد ره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده / داده تردامنان آلوده

۴۸۵ میوه از بوستان بیوه زنان / کند زانجا به غصب میوه کنان[3]

شیخ و یاران او به شهوت و آز / چون به سفره کنند دست دراز

زند آنسان شره بر ایشان راه / که فرامش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز همکاسه

لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان به معده فرماید

---

۱. د : از بیت ۴۳۷ تا ۴۷۰ نیست.

۲. ب ز : این سر لوحه نیست.

۳. الف : این بیت ندارد.

۴۹۰ وان دگـــر یك نـــهفته مـی‌نگرد / لقمه و چـمچمه‌اش[1] هـمی شـمرد
گـر كـند در حسـاب چـمچه غـلط / گـــوید او را هـــزار گـونه سـقط
كـانچه كـردی خـلاف سنّت بـود / تـوبه كـن از خـلاف سـنّت زود
كـــند اظـهار بـخل و ضِـنّت[2] را / لیك ســـازد بـــهانه ســـنّت را
مـــی‌نهد آن دگـر ز نـفس دغـل / لقـــمه لقـمه در آسـتین و بـغل
۴۹۵ كـــه تـــبرّك ز خـوان درویشـان / مـــی‌برم بـهر خـانه و خـویشان
هست ایـــن لقـمه مـایهٔ بـركات / هر كه این لقمه خورد یافت نجات
باشد این مـقتضای طبع[3] خسیس / لیك بـــر حـاضران كـند تـلبیس
چـون شكـم زآش و نـان بینبارند / ســفره را از مـــیانه بـــردارنـد
شـیخ بـهر فـتوح زمـرهٔ خـاص / فـاتحه خـوانـد آنگهی اخـلاص
۵۰۰ لیكـــن آن فــاتحه ز كـبر و ریـا / نـــرود از بـــــروتشان بـــالا
بـــاد انـــفاسشان ز نـــفس تـباه / چــون نـیابد بـه سـوی بـالا راه
گـــند لعـــنت شـود فـرود آیـد / ســبلت و ریشـشــان بـــیالاید
چـون كـه بـنمود اذا طـعمتم رو / كـــار بـــندند امـــر فَــانْتَشِرُوا
هـــمه بـــا مـــعده‌های آگـــنده / هـــمه بـــا خـــاطر پـــراگـــنده
۵۰۵ شكـم هـمچو طـبل پـیش نـهند / روی در خـوابگـاه خـویش نـهند
نـــه ز انـــوار ذكـرشان شـرری / نـــه ز حـــال سـماعشان اثـری
حـــاصل ذكـر درد گـردن و سـر / اثـر رقـص ضـعف پشت و كـمر
اكـــلشان هـــم نـــتیجهٔ تـــازه / نـــدهد غـیر خـواب و خـمیازه
صحبت پـاكشان ز صدق و وفـاق / مـایهٔ صـد هـزار كـذب و نـفاق
۵۱۰ روز دیگـــر ازیـــن قـیاس بگـیر / نیست حـاجت كـه مـن كـنم تـقریر
روز و شب كار ایـن و پیشه چـنین / آه اگـــر بگـــذرد هـمیشه چـنین
نَـــجِّنا ربِّ مـــن تـــدلّسنا[4] / و قِـــنا مـــن شُـــرور انـــفسنا

---

۱. الف : كفچه‌اش.
۲. ج : خبثت.
۳. الف ه : نفس.
۴. ز: تدنّسنا.

ثــمّ مــن ســیّئات اعــمالٍ　　　اِنــتَشَت مِــن هَــناتِ احــوالٍ

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر نیز از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفیه

وان دگــر شــیخ پــیش خــلق جــهان　　　کــرده خــود را عــلم بــه ذکــر نــهان
۵۱۵ چشــم پــوشیده لب فــرو بســته　　　نـفس از حـرف و صـوت[1] بگسسته
پـا بـه دامـن کشـیده سـر در جیب　　　یــعنی افــتاده‌ام بـه مکـمن غـیب
پشت و پـایی بـر ایـن[2] جـهان زده‌ام　　　خــیمه بــر اوج لامکــان زده‌ام
گــر فــقیری ز دور جــنبیده　　　گــفته بــا وی[3] مــرید دزدیــده
دور شــو دور تــا ز لُــجهٔ راز　　　جــانب ســاحلش نــیاری بــاز
۵۲۰ شــیخ بـیچاره خـود ز وهـم و خیال　　　غــرق بــحر امــانی و آمــال
گــاهی از فکـر زن فـتاده بـه بـند　　　گــه فــرو مــانده در غـم فـرزند
گــه بــه فکـر عـمارت خــانه　　　خــویشتن را گــرفته مــردانــه
گــه بــه دکـان و تـیم گشـته گـرو　　　بــهر تــحصیل اجــره در تگ و دو
گـه بـه تـخمین و ظـن گـرفته قیاس　　　دخــل حــمام و آســیا و خــراس
۵۲۵ گــه فــرو رفــته در چــه کــاریز　　　زآب آن غــلّه کشــته و پــالیز[4]
گــاهی از دست نـفس بـدفرمای　　　از شــریعت نــهاده بـیرون پـای
رفــته از هــمت فــرومایه　　　در جــوال خــیال بــی‌مایه
بــر زن و دخــترش فکــنده نـظر　　　هــر یکـی را جـدا کشـیده بـه بـر
دست بــرده بــه غـبغب پسـرش　　　تــا کـند یك دو بـوسه از شکـرش
۵۳۰ او دریــن شــغل و عـالمی مـغرور　　　گــو نشســته‌ست در مـقام حـضور
قـلب او ذاکـر[5] است و لب خـاموش　　　تـا لبش آرمـیده جـان در جـوش

---

۱. ب د ز : صوت و حرف.　۲. الف : بدین.　۳. د هـ ز : او.
۴. الف: کشته غله و کاریز.　۵. ال، ه: حاضر.

ذکـــر حـــق را نـــهفته مـــی‌گوید / راه دیـــــن را نـــــهفته مـــی‌پوید
ذکـر قـلبی کـند بـه صـدق و صفا / نـــه لسـانی چـو ذکـر اهـل ریـا[1]
داد ازیـــــن ابـــــلهان گـــمره داد / مـــنحرف از طـریق عـقل و سـداد[2]
۵۳۵ ذکـــر اینجا کـدام و ذاکـر کـیست / بـجز آمـد شـد خـواطـر چـیست
بـــــاطنی هـــمچو خـــانهٔ زنـــبور / کـــه کـــنندش فـضولیان در شـور
هـــر زمـان خـاطری چـو زنـبوری / کـــه کشـــد نـیش بـر تـن عـوری
مـــی‌رسد زهـــرناك از چپ و راست / می‌زند زخـم خـویش بـی‌کم و کـاست
نـــه شـــعاری ز خـــلعت تـــقوا / نـــه حـــصاری ز عـــصمت مـــولا
۵۴۰ مـی‌خورد زخـم لیکـن افسـرده‌ست / نـیست آگـه کـه زخـمها خـورده‌ست
بـــامدادان[3] کـــز آفـتاب نشـــور / شـــود افســـردگی ز جـــانش دور
درد آن زخـــــمها پـــــدید آیـــد / دل و جـــــانش ز غـــم بـــفرساید
پس نه ذکر است آن که وسواس است / نـیست آن فـربهی کـه آمـاس است
ذکـر اگـر نـیز هست جهر است آن / نـیست تـریاق بـلکه زهـر است آن
۵۴۵ گـــرچـه بسـته دهـان ز ذکـر بـلند / نـــصب کـرده بـر آن نشـانی چـند
چشـــم پـــوشیده و لب[4] خـــاموش / ســر فکـنده[5] فـرو بـه سینه و دوش
ایـــن ســراســر فـغان و فـریاد است / کـــه مـــرا ذکـــر خـفیه اوراد است
روز تـــا شب بـــه ذکـــر مـی‌کوشم / ذکـــر حـــق را ز خـــلق مـی‌پوشم
لیکـن آنـجا کـه عـقل بـر کـار است / ایـن نـه اخـفاست بـلکه اظـهار است
۵۵۰ گـــرچـــه از یك نشـانه کـرد گـذر / کـــرد بـــر پـا دوصـد نشـان دگـر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد
که مرا مجویید که من اینجا نیستم

روســـتایی ز دست بـاران جست / رفت و در[6] پـای[7] نـاودان بـنشست

---

۱. الف هـ : صفا. ۲. ج : این بیت نیست. ۳. الف : بامدادی.
۴. ج : لبش. ۵. الف ب : فکندن. ۶. ج : بر. ۷. الف هـ : زیر.

ساده‌ای از تکاو عرصهٔ غور / کرد روزی به سوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره به پا گُرگاو
اوفتادش گذر به دکّانی / دید پر نان و نانخورش خوانی
۵۵۵ بی‌تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون ازان نان و خوان به تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره بر[1] زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز / زودتر زین در دکان بگریز[2]
۵۶۰ مَلِك شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم می‌رسد یکی سرهنگ / می‌کند سوی هر الاغ آهنگ
می‌کشد در قطار خویش تو را / می‌کشد زیر بار خویش تو را
می‌برد بارکش به هر سویت / می‌کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
۵۶۵ در به در کو به کو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در[3] آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی / خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است / کش به سوی الاغ آهنگ است
بانگ می‌زد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام
۵۷۰ زود بگذر[4] سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاو غورم من
صد سخن بیش ازین قبل بودش / لیك هریك خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سِرّ نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سِرّ / بر خیال سِر او هنوز مصِرّ

---

۱. ز: «بر» نیست. ۲. الف: برخیز. ۳. ه: بر. ۴. ه: بگذار.

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی[۱] است که آن را وسیلهٔ لذّات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

۵۷۵ آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر — نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من برآنکه کسی — سازد آن را وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل حق کند به دروغ — تا استاند بهای تره و دوغ
زیر[۲] پای آورد کتاب خدای — تا نهد شیشهٔ شراب به‌جای
۵۸۰ عشر زرّین بدزدد از مصحف — تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش — تا به پای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرّف به خلعت[۳] اخلاص
۵۸۵ چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در ماندهٔ وجود خود است — صید دام شقاوت ابد است
سرّ او جهر او تمام ریاست — وز ریا گر برست عُجب به‌جاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عُجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد.

آن زمان از ریا و عُجب رهی — که شوی پیر را رهین و رهی[۴]
هست در نفس دار و گیر بسی — که نداند به غیر پیر کسی
۵۹۰ نفس افعی و پیر خضر شعار — کور می‌سازدش زمرّدوار
نفس دیو است و پیر نجم هدی — رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آن که نیست یك سرِ مو — سیه از ظلمت وجود بر او

---

۱. الف: جمعیتی. ۲. ز: تا به. ۳. د: بخدمت. ۴. هز: رهین رهی.

	گردد از تاب آفتاب ازل	مو به مو ظلمتش به نور بدل
	نور حق تابَدَش ز لوح جبین	سرّ الشیب نوری اینست این
۵۹۵	آن که پیر[1] از بیاض موی بود	سخرهٔ کودکان کوی بود
	هرگز آن دولت از کجا یابد	که بر او نور کبریا تابد
	گوش کن از حکیم نادره گوی	که ز بلغم بود سفیدی موی
	کی شود حاصل ای به غفل[2] علم	نور حق از رطوبت و بلغم
	تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی	ریش صابون زنی و شانه کشی
۶۰۰	من گرفتم کز آب و صابونت	شد چو کافور موی شبگونت
	چه بود در ترازوی امّید	وزن این یك دو مشت پشم سفید
	نور می‌بایدت درِ دل گیر	که دل است از خدای نور پذیر
	نور ناتافته ز روزن دل	مشکل افتد به کوی و برزن گل[3]
	نور بر آب و گِل ز دل تابد	آب و گل روشنی ز دل یابد[4]
۶۰۵	شمعکی برزند به خانه عَلَم	رخت بربندد از میانه ظُلَم
	نور حق چون ز دل ظهور کند	ظلمت تن چه شرّ و شور کند
	آنچه تو از حدیث مصطفوی	در نشان ولی همی‌شنوی
	که به رویش کسی نظر چو[5] گشاد	بی‌توقف خدایش آمد یاد
	آن نشان مقتضای این نور است	ور نه آب و گل از خدا دور است
۶۱۰	چون درین نور پیر شد فانی	خواندش عقل پیر نورانی
	پیر چون یافتی ازو مگسل	ور نه یکدم ز جست و جو مگسل
	در به در کو به کو بجوی او را	هر کجا یافتی ببوی او را
	چون ازو بوی جذب عشق آید	گر شوی خاك پای او شاید
	ور نه آید مایست از تك و پوی	رو زِ جای دگر بجوی و ببوی

---

۱. الف ج د : پُر. ۲. الف : علم؛ ه : عقل. ۳. الف : دل.

۴. ز : با بیت پیشین پساپیش آمده. ۵. الف : که.

۶۱۵ آن بود بو که چون به او برسی / برهی از هزار بوالهوسی[1]
خاطرت را به جذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گِلت / برساند[2] به سرّ جان و دلت

در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدّس الله اسرارهم

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش / ور نی نکند روح عزیزان بحلت

***

۶۲۰ از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجرّدت سازد
دولت صحبت چنین پیری / مس قلب توراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن آن گیر
بر در او مقیم وقائم باش / تا بود جان بجا ملازم باش
۶۲۵ حرف خود بر تراش روز به روز / سَبَق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فرّ دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریت است اول کار / ملك گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / به سر رشتهٔ خود آیی باز
۶۳۰ پیش آن آفتاب ازسر نو / پست گردی برای یك پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین می‌کن این وظیفه ادا / مرّةً بعد مرّةٍ اخری

---

۱. د: این بیت نیست؛ هـ: این بیت و بیت پیشین نیست.

۲. الف: برهاند.

تا شود راسخ[1] آن صفت زانسان	کـه نـباشد زوال آن آسـان

در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق[2] بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه می‌باید که دائماً ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سـرّ مـقصود را مـراقـبه کـن	نـقد اوقـات را مـحاسبه کـن
۶۳۵ باش در هـر نـفس ز اهـل شـعور	که به غفلت گذشت یا به حضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت هـمت بـه خـطهٔ جـان کش	بـر رخ غـیر خـطّ نسـیان کش
در هـمه شـغل بـاش واقـف دل	تـا نگـردد ز شـغل خـود[3] غـافل
دل تـو بـیضه‌ایست نـاسوتی	حـامل شـاهباز لاهـوتی
۶۴۰ گـر ازو تـربیت نگـیری بـاز	آیـد آن شـاهباز در پـرواز
ور تـو در تـربیت کـنی تـقصیر	گـردد از ایـن و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکـه بـیگه و گـاه	داریش از نـظر بـه غـیر نگـاه
بگسلی خُویَش از هـوا و هـوس	روی او در خـدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند ـ قدّس سره ـ می‌فرمودند که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده‌اند و ما به طریق حصول آن را یافته‌ایم که مخالفت نفس است

خـواجـهٔ نـقشبند بـند گشـای	نـقش غـیر از دل مـرید زدای
۶۴۵ گفت راهی که حق‌شناس سپرد	پی به مقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مـراقـبه بـود	که به مقصد رسید از آن ره زود
دیگـران کـان طـریق نسـپردند	پـی بـه مـقصود دیـرتر بـردند

---

۱. الف: ثابت.
۲. ز: «یا از دوام النظر الی الخلایق» را اضافه دارد.
۳. ز: دل.

باشد آن راه مرد صاحب سِر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست — مایهٔ کسب آن خلاف هواست
۶۵۰ چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یك اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شود

ملاقات[1] پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه — وان جوان از[2] قفاش چون سایه
می‌بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
۶۵۵ پیر مستانه می‌نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن ما بین — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خر نیی بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفّل دِل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
۶۶۰ لیك چون دل به غفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگوار ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که بنای کار را به نفس می‌باید کرد چنانکه اشتغال به وظیفه و زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل را مشغول گرداند و نفس را مگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك دین[3] پاك نَفَس — رَوَّحَ الله روحه الاَقدَس
گفت عارف که در وفا فرد است — کار خود بر نفس بنا کرده‌ست
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد — نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مَضیٰ مات[4] و المؤمّل غیب — نیست جز نقد وقتش اندر جیب

---

۱. هز: در ملاقات. ۲. ج: در. ۳. الف ز: نفس. ۴. ه. ز: فات.

۶۶۵ مـــی‌کند از سـر شـعور و وقـوف / هـر نـفس را بـه حق آن مـصروف

شـــده امـــروز و دی و فـــردایش / نـــقطهٔ خـــاك گشـــته مأوایش

شـغل حـالش سـترده است از دل / ذکـــر مـــاضی و فکـــر مســتقبل

خـارج از اخـتلاف روز و شب است / وقت را گـــاه ابـن و گـاه اَب است

ابـن وقت است اگـر تـصرّف حال / بـــــاشد او را مـــحوّل احـــوال

۶۷۰ ور ز قـــید تـــصرّفش بـدر است / وقت فـــرزند اوست او پـدر است

نـیست او ابـن وقت ابـوالوقت است / وقتش[1] ایمن ز وصمت و مقت است

وقـــتها را بـــه قـــدرت مـــولا / مـــی‌کند صـــرف افـــضل و اولیٰ

امام شافعی[2] گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان[3] دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیفٌ قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شـــــاه دیـــن شـــافعی مـــطّلبی / گـــفت عـــمری پـی خـدا طـلبی

کـــرده‌ام طـــوف گـرد درویشـان / نکـــته‌ای دو شـــنیده‌ام زیشـــان

۶۷۵ هـــر دو پـــاکـــیزه و پســـندیده / بـــه تـــرازوی عـــقل ســـنجیده

وقت را گـــفته‌انـــد تـــیغ بـــران / کـــه بـــود بـــی‌توقفی گـــذران

هـر کـجا تـیز بگـذرد چـون تـیغ / وا نگـــردد بـــه وای وای و دریـغ

گـــرچـه بـاشد گـذشتنش نـفسی / لیك تأثـــیر او قـــویست بســـی

اثـــرش بـــر دلی کـــه مـــی‌آید / ابـــد الآبـــدین هـــمی‌پاید

۶۸۰ جـهد کـن کـان اثـر چـنان بـاشد / کـــه تـــو را آرزوی جـــان بـاشد

قاطع از بهر دشمن است این سـیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف

تـیغ در دست تـوست دشـمن کش / خـاصه آن را کـه هست دشمن‌هش

هش چه چیزی است آگـهی ز خـدا / دشـــمن‌هش کـدام نـفس و هـوا

نـــفس تـــو دشـــمن درونـی تـو / مـــا بـــقی دشـــمن بـــرونی تـــو

---

۱. ج : وصفش. ۲. ز : «رضی الله عنه» علاوه شده است. ۳. الف : « از ایشان » نیست.

۶۸۵ گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی[1] دارند
گر چه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
۶۹۰ لیك[2] از نفس بی‌مروّت تو / دفع ایشان چو نیست قوّت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که به یك حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق ازان گذری
ظاهراً گرچه خصم و بدکار است / در حقیقت تو را مددگار است
وان که با نفس تو چه صبح و چه شام / می‌نهد گام سعی در پی کام
۶۹۵ گر به صورت همی‌نماید دوست / به حقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن[3] عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند[4]

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق به‌جانب خود تافت
مرد حق زان که را بتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وان که با[5] من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
۷۰۰ رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که ازان بِه به پیش عاشق‌زار / که کند روی او به جانب یار
دشمنان خدا[6] به مذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمگاره / هیچ دشمن ز نفس امّاره

---

۱. هـ ز : دوستان. ۲. ج : لیکن. ۳. الف : کلمهٔ «آن» ندارد.
۴. ز: در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن‌اند و دشمنان همه دوست.
۵. د ز : بر. ۶. ج : جهان.

در شرح حدیث أعدیٰ عدوّك نفسك التی بین جنبیك

۷۰۵ هم به هر قبله‌ای تو را روییست — هم به هر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سوی گلشن غیب — پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست — نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس وهب و عمل — هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا برانداز‌دش به حرص و هوا — یا بپالایدش به عُجب و ریا
۷۱۰ هرکه باشد جز او چه جن و چه انس — چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود به لاحولی — یا موافق به فعلی و قولی
لیك این نفس شوم[۱] بدکاره — که هم آغوش توست همواره
نه به تدبیر ازان توان رستن — نه به تزویر ازان توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین — سرّ اعدا عدوّك اینست این

در بیان معنی انّ من العصمة ان لایقدر[۲]

۷۱۵ آن دگر نکته را که کرد ادا — شافعی از کلام اهل هدیٰ
بود آن کز خدای عزّ و جلّ — عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی — ندهندت بر او[۳] توانای
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت — که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری به خانه می‌نوشی — شاهدان را کنی هم آغوشی
۷۲۰ عصمت است اینکه نیست دسترست — که چو آزار کس شود هوست
بر کشی تیغ و خون او ریزی — خاك و خونش به هم درآمیزی
عصمت است اینکه صاحب دیوان — نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزّت و جاه — عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر — نیست با هر کسیت قوهٔ قهر

۱. ه: تست. ۲. ز: تقدر. ۳. ز: آن.

۷۲۵ تا کنی تهمت مسلمانی / وا ستانی به ظلم تاوانی
عصمت است اینکه نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است اینکه ز احتساب تو را / نیست حظّی به هیچ باب تو را
تا به بهتان در بهانه زنی / بیگناهی به تازیانه زنی
۷۳۰ صد ازین عصمت است هر نفسی / که ندارد بدان[1] شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا به سرم / کی به عیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگزار
۷۳۵ من زبان و او سخن گذارنده / بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق به چشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش‌گیر / دست درست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب[2] فیّاض / که مبرّاست فیضش از اعراض
۷۴۰ لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست[3]
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته به هر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش مابقی ازان سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن
۷۴۵ گر[4] تو را این نوشته ناید خوش / بشکن[5] خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امری[6] دگر به خامه مضاف / عیب خامه چه می‌کنی زگزاف

---

۱. الف : بآن. ۲. الف : عالم. ۳. هـ : این بیت و بیت بعد نیست.
۴. الف : که. ۵. ج هز : مشکن. ۶. ز : امر.

هرگه[1] از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
۷۵۰ سگ اگر نیز می‌کند دندان / اینك آن چوبزن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من آنك حق

در بیان آنکه درکلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر[2]

نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل[3] اندر آن مختار
۷۵۵ معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد / درك خیریّت وجود نهاد
یعنی آنش به دیده خیر نمود / کاید آن فعل از عدم به وجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل و بی‌کم و کاست
درك خیریّت اختیار بود / وان به تعلیم کردگار بود
۷۶۰ هرچه این علم و خواست شد[4] سببش / اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن[5] مجبور[6]
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
۷۶۵ گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی‌اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

---

۱. الف : هرگز.
۲. الف : خیر.
۳. الف : غافل.
۴. الف : «شد» افتاده.
۵. ه : او.
۶. ه : به خیر.

در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی به جبر[۱] راجع شود پس حکمت تکلیف وی به اوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش به جبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام — چون بیفتی[۲] مکن به خاك مقام
۷۷۰ یا ز پستی هوای بالا کن — از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به آب کز تگ چاه — مطلب بی رسن به بالا راه
یا چو دلو از رسن شود[۳] پاره — به تگ چَه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب — که شود زین سؤال صعب[۴] جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد
۷۷۵ ساخت احوالشان به‌هم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شَبَع — خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حبّ و رضا — وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر — درادای زکات و خوردن خمر
۷۸۰ کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات — زین[۵] کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت[۶] جلال
ور نه در دست زید نبود کار — نیست در فعل و ترك آن مختار
اختیاری چنانك هر چه خدا — خواست کآرد ز فیعل و ترك بجا
۷۸۵ او تواند خلاف آن کردن — غیر آن را به ظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلّت او

---

۱. ه: به خیر. ۲. ه: نیفتی. ۳. ز: بود. ۴. ج: کشف.
۵. الف: زان. ۶. الف: مغرب.

تــا نشـد امـر اُسـجُدُوا صـادر | نشــد آن سِــرّ مسـتجن ظـاهر
بس بـود امـر و نـهی شـرط ظـهور | فــعلها را ز بــندهٔ مأمــور
۷۹۰ نـی پـی آنکـه بـنده را در دست | اخــتیار تــمام و کــامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل[1]

داشت پـور سـبکتگین دو غـلام | گـلرخ و لاله روی و سـرو خـرام
هــر دو در پــلهٔ بـها هـمسنگ | هــر دو در حـلهٔ صـفا یکـرنگ
بــا یکــی بـود شـاه را نـظری | کـه نـبود آن نـظر بـدان دگـری
زانکـه مـی‌دید لایـحش ز جبین | سـرّ دولت بـه چشـم آخـر بـین
۷۹۵ کس بر آن سِر چو اطلاع نداشت | آن تــفاوت گـزاف مـی‌پنداشت
بـود صـد گـفت و گـو میان سپاه | که سبب چیست در تـفاوت شـاه
پـیش فـهم سلیم و عـقل صحیح | کـی سـزد بـی‌مرجّحی تـرجیح
دو گهر هـر دو حـاصل از یك کـان | هـر دو در قـیمت و صـفا یکسـان
چـون یکـی شـد نشـانده در افسر | وان دگــر مــر قــلاده را زیــور
۸۰۰ هـرکسی مـوجب دگـر مـی‌گفت | گــوهر نکــتهٔ دگــر مــی‌سفت
آن یکـی گـفت شـاه بـی‌بدل است | ذات و فـعلش منزّه از عـلل است
آن که مقبول شد به قرب و وصول | کــانَ مِـن غـیرِ مـوجبٍ لقـبول
وان که مردود شد به بُعد و غضب | کــانَ مِــن غـیر عـلّةٍ و سـبب
وان دگــر داد عــلم و دانش داد | گـفت بـاشد طـریق عشـق و وداد
۸۰۵ مــبتنی بــر مــناسبت در ذات | یا در اسماء ذات و فـعل و صـفات
هـر کـجا ایـن مـناسبات افـزون | نشئهٔ عشـق بـیش و جـذب درون[2]
وان دگر گفت چـند بـحث و جـدل | مُــــلهَمانند صــــاحبان دول
شــاه بــاشد بـه رازهـا مُـلهَم | کــه بــود مـر سـپاه را مـبهم

---

۱. ه: تمثیل. ۲. الف : این بیت نیست.

پیش او هست سرّ کار عیان / گر ندانند دیگران چه زیان
۸۱۰ صد ازین قصّه بلکه افزون هم / می‌گذشت اندر آن سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست[1] شاه
هر چه شان در ضمیر می‌گردید / همه در لوح چهرشان می‌دید
آنچه نادان به گفت و گو داند / خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
۸۱۵ تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که در آن قصّه حق به جانب اوست
لیك همواره منتظر می‌بود / تا شود وقت امتحان موجود[2]
پی نبرده به وقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کلّ امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی به اتفاق شکار / خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
۸۲۰ زانکه جز در شکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملك بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود سهل بلکه سهو[3] بود
شرزه شیری ز بیشه غرّه[4] کشید / که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست
۸۲۵ شاه گفتا که وقت شد بی‌شك / که زنم آن دو نقد را به محك
سیم و زر تا نیوفتد به گداز / سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

---

۱. ج : سیاست.
۲. الف : بوجود.
۳. ه: لهو.
۴. ج : نعره.

سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول[1] و قوت خویش

آن یکی چست از زمین برجست / تیغ جست و میان به کین در[2] بست

۸۳۰ گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم به استطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی‌ام به دست کارگزار / نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کار ساز بود / نسبت آن به من مجاز بود

۸۳۵ کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دهی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرتت هست است / دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری / لیك نساید ز آستین کاری

پیش آن کس که راست بین باشد / فعل و جنبش نه[3] ز آستین باشد

۸۴۰ دست تا ز آستین نه جنبان است / جنبش آستین چه[4] امکان است

تا تو برنامدی به صورت من / نشد اثبات فعل و قدرت[5] من

عین ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حدّ ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب‌هش / ثَبِّت العرش گفت ثُمّ انْقُش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

۸۴۵ آن دگر یك چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم

آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر / آهویی را چه تاب پنجهٔ شیر

---

۱. الف : احوال. ۲. الف ج : بر. ۳. الف : «نه» افتاده. ۴. ز : نه.

۵. الف : قوت.

چیست حکمت تو را درین تلبیس — که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو — حجّت من بس است لاتلقوا
۸۵۰ ماندن از ساخت حضور تو دور — به که رفتن به پای خویش به گور
چه شود حاصلم بجز حرمان — که دهی فوق طاقتم فرمان
چون به مالا یطاق افتد کار — رسم و راه پیمبرانست[1] فرار
این و امثال این بسی می‌گفت — شاه از آن گفت و گو نمی‌آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن — واندر آشفتگی سقط گفتن
۸۵۵ شاه باید که بردبار بود — در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مَهر و کین گوید — هر بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف — که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید — زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده‌ای همچو برق عالم سوز — نه چو صبح دوم جهان افروز
۸۶۰ مشو از لطف پادشاه دلیر — که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او به قصد تو می‌کند دندان — تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پاشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمورٌ بِه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت[2] شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود.

چون گذشت از حد آن جحود و عناد — شاه گفتا خدات صبر[3] دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده — که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست
۸۶۵ خواستم تا درین فضای وجود — سرِّ معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زَین و چه شَین — از شما بینمش به رأی العین
هر چه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است

---

۱. هـ.: پمبر است.   ۲. الف: سر.   ۳. الف: خیر.

تـــا ز قـوّت هـمه بـه فـعل آیـد زان سـبب امـر و نـهی مـی‌باید
کـی بـود امـر مـقتضی مـوجود فـعلها را دریـن نشـیمن بـود
۸۷۰ عـبد مأمـور ازان کـند بـی‌مر تـرکِ اِتـیان بِـما بِـهِ یُـؤمر

اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بـر دو قسـم است امـر اگـر یـابی امـر ایـجادی است و ایـجابی
امـر ایـجادی امـر کـن بـاشد کـه مـفیض نـو و کـهن بـاشد
زو تـخلّف نـمی‌کند مـدلول زانکه او[1] علّت است و این مـعلول
امـر ایـجابی از حکـیم ازل صـیغهٔ اِفـعل است و لا تَـفعل
۸۷۵ بر قـوی روشـن است و بـر عـاجز کـه تـخلّف ازان[2] بـود جـایز

سؤال غلام گناهکار از شاه گردون[3] اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر[4] از توست قدرت و فعل زید و عمرو از توست
مـی‌کنی امـر و مـی‌کنی امـداد زیـد را در حـصول فـعل مـراد
مـی‌کنی امـر و مـی‌شوی مـانع عـمرو را کـان شـود ز وی واقـع
این تفاوت مـیان‌شان ز چـه خـاست آن چـرا ز اولیـا و ایـن ز اعـداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

۸۸۰ گـفت بـر عـارفان بـود مـعلوم که شـما حـاکمید و مـن و مـحکوم
هر چه ظاهر ز زَین و شَین شماست مـوجب مـقتضای عـین شـماست
هـر چـه عـین شـما تـقاضا کـرد فـیض جـود مـن آن هـویدا کـرد
زیـد چـون بـر لسـان اسـتعداد پـیش جـودم در[5] سـؤال گشـاد
امر تکلیف خویش خواست نخست مطلبش شد چنانکه خواست درست

۱. د هـ : آن. ۲. ج : از او. ۳. د هز : صاحب. ۴. الف : ز : صاحب.
۵. ج : دری.

۸۸۵ بعد ازان رو[1] به جست و جو آورد / میل فعل مُکَلَّفٌ بِه کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب / کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود به نهی و به امر
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترك فعل مُکَلَّفٌ بِه خواست
وقت آن چون به ترك شد معروف / شد به عصیان و سرکشی موصوف
۸۹۰ هرچه ظاهر ز جمله اعیان است / سر به سر مقتضای ایشان است
این بود سرّ آنکه در محشر / چون شود آشکار سرّ قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نَفَس / نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن موِیند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس به راه تو فخ / بل یداك اَوکتا و فوك نَفَخ

سؤال دیگر از زبان غلام

۸۹۵ گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبر است وان[2] مقبل[3]
نظر[4] لطف سوی قابل کن / هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب[5]

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره / صور[6] ذات و ذات ذوالصوره
۹۰۰ نیست ذوالصوره را تغیّر حال / در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدانسانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستقرّ عزّ بطون
گشت[7] در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری

---

۱. ج : روی. ۲. ج : او. ۳. الف : قابل. ۴. ج : نظری.
۵. الف : سوال دیگر. ۶. ج : صورت. ۷. ج : بود.

کی دهد دست جعل جاعل را | کـه مـوافـق کـند قـوابـل را

سؤال دیگر[۱]

۹۰۵ گفت شاها چو فعل و نیّت من | هست بـر وفـق قـابلیت مـن
قـابلیت بـه جـعل جـاعل نـیست | فعل و فاعل خلاف قـابل نـیست
هرچـه قـابل بـه حسـن اسـتعداد | خواست فاعل به غیر آنش نـداد
چـون شـناسا شـدم بـدین مـعنی | دسـتم[۲] از کـار داشـتن اولی
آنچه در مـن سـرشته شـد ز ازل | چون نیاید جز آن به فعل و عمل
۹۱۰ جنبش و فـعل مـن چـه کـار آیـد | کوشش و سعی من چه افـزایـد[۳]
تـا بـه کـی روزگـار فـرسودن | خـواهـم از کـار و بـار آسـودن
چون ندانم[۴] که پی بـه گـنج بـرم | بـی‌طلب در طـلب چـه رنـج بـرم

جواب آن[۵]

گفت هر جا شـد ایـن شـناسایی | مـوجب عـطلت و تـن آسـایی
آن نشـان شـقاوت ازلیست | اثـر لعـن و طـرد لم یـزلیست
۹۱۵ هر کجا باشد سبب مـجاهده[۶] را | مـحنت کـوشش و مکـابده[۷] را
آن دلیل سـعادت است و نـجات | مـوجب نـیل رفـعت درجـات
مـثل آن[۸] چـو آب نـیل آمـد | بـر بـلا و ولا دلیـل آمـد
قـبطیان را ازان[۹] دهـان پـر خـون | سـبطیان را ازو روان افـزون
هر که را در طبیعت اطلاق است | خوردن قابضش چو تـریاق است
۹۲۰ هـر کـه را قـبض بـاشد و قـولنج | او ز قـابض مـلال بـیند و رنـج
هست قـابض یکـی ولی هـرجـا | اثـر دیگـرش شـود پـیدا

---

۱. الف : جواب آن. ۲. ج : داشتم. ۳. ه : این بیت نیست.
۴. ب د ه ز : توانم. ۵. ج : «آن» نیست. ۶. ج : مکاهده. ۷. الف : مکابره.
۸. الف : آب. ۹. ز : او.

اثـرش در یکـی دوا و عـلاج   در دگـر مـایهٔ فسـاد مـزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل   هست نـاشی ز اخـتلاف مـحل

مخاطبة[1] مع المکاشفین بسرّ القدر

ای مکـاشف شـده بـه سـرّ قـدر   پـردهٔ جـدّ و اجـتهاد مـدر
۹۲۵ بگـذر از خـویش و در خـدای گـریز   بگسل از خـویش و در خـدای آویـز
گـر چـه تـو ز اختیار مأمـوری   لیك در اخـتیار مـجبوری
بـین دریـن کـارگاه[2] وهـم و خیال   خـویش را در مـجاری افـعال
قـالبی ز اخـتیار خـود عـاری   گشـته افـعال حـق بـر او جـاری
هـر چـه جـاری شـود بـر او ز افـعال   بـنگر کـز دو نـیست بـیرون حـال
۹۳۰ یـا ز اسـباب قـرب رضـوان است   یـا ز آثـار بـعد و خـذلان است
گـر ز قسـم نـخست بـاشد کـار   نـعمت حـق شـمار و شکـرگزار
إذ مـن الشکـر عـمّ آلاؤه   و مـن الشکـر دام نـعماؤه
شکـر بـاشد کـلید گـنج مـزید   گـنج خـواهـی مده ز دست کـلید
ور ز قسـم دوم بـود کـارت   شـمر از نـفس زشت کـردارت
۹۳۵ جرم و عصیان به سوی خویش افکن   سـر شـرمندگی بـه پـیش افکـن
مـعذرت پـیشه‌گیر و اسـتغفار   عـجز و فـقر و شکسـتگی پیش‌آر
کـای خـدا بـندهٔ گـنهکارم   گـرد خـود کـوهها گـنه دارم
نیست غیر از تو عـذر خـواه تـو کس   عـذر مـن عـفو کـوه وکـاه تـو بس

اشارة الی ما قاله بعض کبراء العارفین فی معنیٰ قوله تعالیٰ « یا ایها الناس اتّقوا ربکم » الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چـو شـناخت[3]   در شـرورش وقـایهٔ حـق سـاخت[4]

۱. الف : مکاشفه.   ۲. ج : بارگاه.   ۳. ز : بشناخت.   ۴. ج : تاخت.

۹۴۰ سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او را نگـــه ز تـــیر مَـــلام[1]
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت مسند به نفس ناقص خویش
گـر چـه در کیش صاحب تفرید / آن تـــقاضا هـــمی‌کند تـــوحید
که همه فعلها چه زشت و چه[2] خوب / بـی‌وسایط بـه حـق بـود منسوب
لیك از آنـجا کـه شـیوهٔ ادب است / نسبت فعل شر به حق عجب است
۹۴۵ هـــمچنین از مـــقولهٔ افـــعال / هـر چـه دیـد از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش / کـرد حـق را در آن وقـایهٔ خـویش
نـزد از نـفس و فـعل نـفس نـطق / داشت بـی‌واسـطه مضاف بـه حـق
تــا نــیفتد در آن فســاد و خـلل / از ظـــهور و غـــرور نــفس دغـل
نـــزند ســـر ریـا و عُـجب از وی / گـــرددش نـــامهٔ رعـــونت طـــی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل ـ علیه السلام ـ و اذا مرضت فهو یشفین

۹۵۰ بـــه هـــدایت ســـرای قـرآن آی / ادب آمـــوز از خـــلیل خـــدای
زانکه شـرط اذا مـرضتُ چـو[3] گـفت / در جـــزا دُر فـــهو یشـفین سـفت
شرط چون بود جنس سُقم و مرض / خـویش را داشت انـدر آن معرض
داد ربــطِ جــزا کــه بــود شـفا / بـــه خـــدا عـــزّ شأنـــهٔ و عـــلا

تحریضٌ علی طلب الأدب و تحریضٌ علی ادب الطلب

اَدِّبــوا النـفس ایّـها الاصـحاب / طـــرق العشـــق کـــلّها آداب
۹۵۵ مـــایهٔ دولت ابـــد ادبست / پـــایهٔ رفـــعت خـــرد ادبست
جـــز ادب نـیست در دل ابـدال / جز ادب نیست دأب اهل کمال[4]
چـــیست ادب داد بـندگی دادن / بـــر حـــدود خـدای ایستادن
قـول و فـعل و شـنیدن و دیـدن / بـــه مـوازیـن شـرع سـنجیدن

---

۱. الف : مدام؛ ج : ندام. ۲. ه : این کلمه نیست.
۳. ز: چه. ۴. ه : این بیت نیست.

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق ره سپردن به مقتضای طریق
۹۶۰ حرکات جوارح و اعضا راست کردن به حکم دین هدیٰ
خطرات خواطر و اوهام پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر[1] از غلو دور بودن و تقصیر
نه به افراط هیچ افزودن نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست کفر و طغیان ز شوم بی‌ادبیست
۹۶۵ گوش کن قصّهٔ نصاریٰ را که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شأن او غلو کردند دین و ملّت فدای او کردند
سر زد از سرّ[2] جان‌شان ناگاه کالمسیح بن مریم ابن الله

....

....
گفت در مدحت علی سخنان که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی ازان اعلی که رسد فهم ...... آنجا
۹۷۰ خود علی را چه ننگ ازان افزون کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل ز دون بسی‌دونتر در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی به دوش ردیٰ به حدیث نبی و نصّ نُبیٰ

قصّهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که به اسالیب سخن عارف نبود[3]

شاعری در سخنوری ساحر در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
۹۷۵ مدح شاهان به عقل و شرع رواست زانکه شاهند و شاه ظلّ خداست

---

۱. ج د : تفسیر. ۲. الف : جیبشان. ۳. الف : بود.

هست عـایـد بـه نـزد صـاحبدل مـدحت ظـل بـه مـدح صاحب ظـل
بـرد روزی یکـی نکـو خـوان را کـه رسـاند بـه عـرض شـاه آن را
نـظم را حسـن صـوت مـی‌باید تـا ازان حسـن او بـیفزایـد
پـای تـا سـر قـصیده را بـرخـوانـد حـرف حـرفش بـه سمع شـاه رساند[1]
۹۸۰ در سـخن واجب است حسـن بـیان حـق ازان گـفت رتّـل القـرآن
خـوانـدنش چـون بـه آخـر انـجامید وز ادای سـخن بـیارامـید
داشت شـاعر بـه اهـل مجلس گـوش کـه بـه تـحسین او کـنند خـروش
زان هـنرمند مـی‌کند جـانی کش سـتایش کـند هـنردانـی
هـیچ کس دم نـزد زبـان نگشـاد داد تـحسین آن قـصیده نـداد
۹۸۵ نـاگـهان شـهره‌ای بـه جـهل و غـرور بـانگ زد از حـریم مـجلس دور
بـارك الله فـلان نکـو گـفتی گـوهر مـدح شـه نکـو سـفتی
مـرد شـاعر چـو سـوی او نگـریست دست بـر رو نـهاد و زار گـریست
گـفت بشکست ازیـن حـدیثم پشت بـلکه تـحسین آن خـبیثم کشت
تـرك تـحسین پـادشاه و سـپاه روی بـخت مـرا نکـرد[2] سـیاه
۹۹۰ آفـرینی کـه ایـن مـغفّل کـرد روز عـیش مـرا مـبدّل کـرد
هـر چـه از بـوستان بـی‌خرد است گـر چـه شـاخ قـبول بـیخ رد است[3]
شـعر کـافتد قـبول خـاطر عـام خـاص دانـد کـه سست باشد و خـام
میل هـرکس بـه سوی جنس وی است آنـچه پـخته‌ست جنس خام کی است
زاغ خـواهـد نـفیر نـاخوش زاغ چـه شـناسد صـفیر بـلبل بـاغ
۹۹۵ جـغد نـازد بـه کـنج ویـرانـه کـی پـذیرد ز قـصر شـه خـانه
نـیست چـون دیـدهٔ سـخن بـینش عـار مـی‌آیدم ز تـحسینش

....
....

۱. ب ج د ز: نشاند. ۲. الف: بکرد. ۳. ه: این بیت نیست.

گــر تــو گــویی کــه مــیل دل هــرگز — نــیست خــالی ز نسـبت[1] جــایز
.... بس دنـــی عـــلی عـــالیست — مــیل چــون از مــناسبت خــالیست
بــا تــو گــویم حکــایتی دریــاب — کــز تأمــل در آن رسـی بـه جـواب

حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد توست یا آن علی را که معتقد ماست

۱۰۰۰ آن یکـــی پــیش عــالمی فــاضل — گــفت کــای در عــلوم دیــن کــامل
بــاز گــو رمــزی از عــلیّ ولی — کــه تــو را یــافتم ولیّ عــلی
گــفت کــای در ولای مــن واهــی — از کــدامــین عــلی سخن خــواهــی
زان عــلی کش تــویی ظــهیر و مــعین — یــا ازان کش مــنم رهــی و رهــین
گــفت مــن گــرچــه انــدکی دانــم — در دو عــالم عــلی یکــی دانــم
۱۰۰۵ شــرح ایــن نکــته را تــمام بگــوی — آن کــدام است و ایــن کــدام بگــوی
گــفت آن کــو بــود گــزیدهٔ تــو — نــیست جــز نــقش نــو کشــیدهٔ تــو
پــیکری آفــریده‌ای بــه خــیال[2] — گــذرانــیده‌ای بــر او احــوال
پـــهلوانـــی بـــروت مـــالیده — بــهر کــین در دغــا سگــالیده

.... — ....

بندهٔ نفس خویش چون من و تو — فارغ از دین و کیش چون من و تو
۱۰۱۰ در خــیبر بــه زور خــود کــنده — بــرده تــا دوش و دورش[3] افکــنده
بــه خــلافت دلش بســی مــایل — شــد ابــوبکر در مــیان حــایل
بــعد بــوبکر خــواست دیگــر بــار — لیکــن آن بــر عــمر گــرفت قــرار
چون ازین ورطه[4] رخت بست عمر — شــد خــلافت نــصیب یــار دگــر
در تك و پــوی بــهر ایــن مــطلوب — هــمه غــالب شــدند و او مــغلوب
۱۰۱۵ بــا چــنین وهــم و ظــن ز نــادانــی — اســـدالله غـــالبش خـــوانـــی

۱. ز: نسبتی. ۲. هـ: ز خیال. ۳. الف: دور. ۴. د هـ ز: دار.

این علی در شمارهٔ کِه و مِه — خود نبوده‌ست ور نباشد بِه
وان علس کش منم به جان بنده — سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف — بهر اعدای[1] دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوّت خویش — خالی از حول خویش و قوّت خویش
۱۰۲۰ قوّت[2] و فعل حق ازو زده سر[3] — کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون — پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید زآفات، خود خلافت را — بی‌ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد — هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود — زو مکدّر شود صفای شهود[4]
۱۰۲۵ تا کسی بود ز انحراف مصون — کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد — در جنگ و مخالفت نگشاد[5]
چون همه روی در نقاب شدند — ذرّه‌سان محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود — که تواند به آن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را — متکفّل شد آن ودیعت را
۱۰۳۰ بود سرّ کمال مصطفوی — گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ز پی — شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند — و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال — هست ناشی ز سرّ نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی — گر کسی سر کشد زهی دغلی
۱۰۳۵ این علی در کمال خلق[6] و سیر — ....
.... — ....
نیست در هیچ معنی و جهتی — .... را به او[7] مشابهتی
او به موهوم خویش دارد رو — زانکه موهوم اوست درخور او

---

۱. ب ج د هز : اعلا.
۲. د ز : قدرت.
۳. الف : سرزده.
۴. ه: این بیت نیست.
۵. الف : بکشاد.
۶. ج : صدق.
۷. ه: بوی.

عـــلیی بـــهر خـــود تـــراشـیده خـــاطر از مـــهر او خـــراشـیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهو م و مخیل خود دارند

خـلق عـالم هـمه دریـن کـارند رو به وهـم و خـیال خـود دارنـد
۱۰۴۰ هـمه انـدر خـدا پـرستی فـاش لیکـن آزر صـفت خـدای تـراش
هـر کسـی بـر امـید بـهبودی بسـته بـا خـود خیال معبودی
روی تـعظیم خـود در او کـرده مـهر او در درونـه پـرورده
به عبادت اگر چه مشغول است عـابد آن الٰـه مـجعول است
روز مـحشر کـه بـر عـموم بشـر حق تـجلّی کـند بـه جـمله صـور
۱۰۴۵ آن تـجلّی ز حـضرت احـدش نـبود جـز بـه وفـق مـعتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر گـردد آن را ز جـاهلی مـنکر
چـون تـجلّی کـه در مـعاد بـود هـمه بـر طـبق اعـتقاد بـود
مکـن او را بـه اعـتقادی خـاص شـو[1] ز قـید هـر اعـتقاد خـلاص
نیست حصری خدای را و حدی کـه مـقیّد شـود بـه مـعتقدی
۱۰۵۰ تـختهٔ خـامهٔ عـقاید بـاش در هـمه صـورتش مشـاهد بـاش
شـو هـیولای جـمله معتقدات بو که یابی ز قید و حـصر نـجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَاَینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّٰه

از نُـبی ایـنما تُـوَلُّوا خـوان ثَـمَّ وجـه اللهاش مـتمّم دان
یـعنی آن سـو کـه روی قـصد آری تـا حـق بـندگیش بگـزاری
وجـه حـق کـان بـود حقیقت او بـاشد آنـجا بـه سـوی او کـن رو
۱۰۵۵ هـیچ جـا را نکـرد اسـتثنا پس بود عـین حق عـیان همه جـا
عـارف حـق‌شناس را بـاید که بـه هـر سـو کـه دیـده بگشـاید

---

۱. الف : شود.

بـیند آنـجا جـمال حـق پـیدا — نگسـلد از جـمال حـق قـطعا
رو بـه هـر چـیز کـاورد هـر دم — در فـضای حـوایـج عـالم
هـیچ شـغلی حـجاب او نشـود — پـردهٔ آفـتاب او نشـود[1]
۱۰۶۰ در حـوایـج خـدای را بـیند — جـز شـهود خـدای نگـزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی — بـه سـر آیـد حـیات فـانی وی
دم آخـر کسـی کـز اهـل جـهان — داد بـر هـیأت مشـاهده جـان
چـون بـر آرد سـر از نشـیمن خـاك — چشم و جانش بود به حضرت پاك
وان کـزین مـنزل خـراب گـذشت — لیك بـا ظـلمت حـجاب گـذشت
۱۰۶۵ خـیزد از قـبر تـیره‌خوار و خـجل — پشت بـر آفـتاب و رو در ظـل
تـا ابـد مـایل هـوا و هـوس — نـاکِسُ الرَّأس مـاند آن نـاکس

در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اِتّباع شریعت اوست و اِلّا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلّی هست در جمیع جهات هست

گـر مـصلّی کـند بـه وقت صـلاة — روی در کـعبه از جـمیع جـهات
بـاشد از حـق بـدان جـهت مأمـور — ور نه حـق نـیست انـدر آن مـحصور
روی در روی او بـود هـمه کس — نـیست در قـبلهٔ مـصلّی و بس
۱۰۷۰ گـر چـه در هـر جـهت بـود مـوجود — لیك در یك جـهت شـود مسـجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط — نـیست ایـن دور ازان بـه هـیچ نـمط
تـا کـنی در مـحیط زان شـط ره — گـفت وَلُّـوا وُجُـوهَکُم شَـطرَه
ره ز شـط در مـحیط بـبریدن — هست در شـط مـحیط را دیـدن

۱. الف: بیتهای ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ نیست.

در بیان آنکه در جهت بودن حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار تنزل است به مرتبهٔ جسم و جسمانیات و اِلاّ من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات.

چون نه جسم است حق نه جسمانی — نه هیولاست نی‌هیولانی
۱۰۷۵ باشد از حیّز و جهت بیرون — وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الأقدس — صفت او همین تجرّد و بس
لیك چون در مراتب امکان — گشت ظاهر به صورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است — بی تقیّد به‌جمله موصوف است
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل — بین ز اوصاف ذات او بی‌قیل
۱۰۸۰ وانچه نقصی بود در آن واقع — نیست قطعاً به سوی حق راجع
بلکه هست آن به ذوق اهل سداد — از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال — هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او — قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شرّ و قبیح — نه ز حق بهر حق بود تسبیح
۱۰۸۵ پی اظهار این مراد و مرام — وارد است از نبی علیه سلام
اِنَّمّا الخَیر کُلُّهُ بِیَدَیكْ — لٰکِنِ الشرُّ لایَعُودُ اَلَیكْ[1]
حق هم از بهر کشف این مقصود — در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد — نیست الاّ مُسبِّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می‌باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و به زبان مقال نیز می‌باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد تسبیح حق بدین قانون — که رسانیده شد به عرض اکنون
۱۰۹۰ به لسان دلالت آمد و حال — نه به ترتیب لفظ و حرف و مقال

---

۱. ه: این بیت نیست.

وین به سمع خرد شود مدرك / واندر این نیست هیچ‌کس را شك
لیك ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی‌کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه مستند زنده و گویا[1] / خالق خویش را به جان جویا
۱۰۹۵ حمد و تسبیح حق همی‌گویند / راه قرب و رضا همی‌پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل / شد به سمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح‌شان همی‌شنوند / گرچه اهل نظر نمی‌گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتی سلام بی‌کم و بیش
۱۱۰۰ ابن مسعود گفت وقت طعام / می‌شنیدیم از طعام کلام
به زبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی‌گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است
و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قایلان[2] اظهار
۱۱۰۵ صفتی را که هست مبدأ آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود به عِلم عَلَم / این کلام است متّصف به قدم
باشد آری به حکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی‌توسّط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
۱۱۱۰ گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالبند و ظروف

۱. د: زندهٔ گویا. ۲. ز: قابلان.

وین دو قسم است زانکه حرف و مقال | یا به حس مدرك است یا به خیال
آنچه مدرك همی‌شود به حواس | ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر | هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود | آلت سمع آن خیال بود
۱۱۱۵ گردد از سمع باطن آن[1] مفهوم | سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم | باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملك را در او مثالی هست | که دهدشان در آن مقالی دست
متجسّد شود در او ارواح | مُتَرَوِّح[2] شود در او شباح
هر چه آید فرو ز عالم جان | قالبی باشدش در آن میدان
۱۱۲۰ وانچه بالا رود ز عالم گل | صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل | هست احکام آن جهان بی‌قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات | بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم | سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال | اندر آن عالمش دهند مجال
۱۱۲۵ کانچه باشد شنیدنی شنود | رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند | دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان به آن چون است | از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کَحَلقَةٍ تُلقیٰ | فی فَلاتٍ بَعیدَةِ الأرجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد | نیست زانسان که[3] در بیان گنجد
۱۱۳۰ چون سخن را کشید رشته دراز | به سر رشته باید آمد باز[4]
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان | از پی عبرت ادب طلبان

---

۱. ه: این کلمه نیست.
۲. الف: متورهن.
۳. ب: «که» افتاده.
۴. د: دراز.

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها می‌افزایند به مقتضای طبع و هوای خویش

دیگـــری زان فــریق گــویم کـیست   آن‌که در هر عـمل بـه وسـوسه زیست
نـــیست در راه دیـــن وظـــیفهٔ او   غـــیر وســـواس در نـــماز و وضـــو
رو ســـوی کـــوزه و ســـبو نکـــند   جـــز در آب روان وضـــو نکـــند
۱۱۳۵ خـــود چـــه آب روان کـــه دریـایی   دور قـــعری فـــراخ[1] پـــهنایی
نـــقد دیـــن در مـــدینه و مکـــه   یـــافت از دست نـــاقدان سکـــه
ایـــنچنین جـــویها نـــبود آنـــجا   کـــه بـــود عـرض و عـمقشان دریـا
پس وضـوی رسـول و صـحب کـرام   چـــون وضـــوهای مـا نـبود تـمام
شســـتن روی و دست و پـا یک بـار   فـــرض شـــد در شـــریعت مـختار
۱۱۴۰ بـــهر تکـــمیل آن دوبـــار دگـــر   گشت ســـــنت ز فـــعل پـــیغمبر
غسـل چـارم کـدام و پنجم چیست   غـیر وسـواس دیـو مـردم چـیست
گـر کسـی گـویدش مکـن اسـراف   نـیست اسـراف سـیرت اشـراف
عـــذر گـــوید کـــه بـر لب جـویم   نـیست اسـراف هـر چـه مـی‌شویم
گـر چـه نـبود سَـرَف[2] در آب روان   هست در نـــقد عـــمر ای نـــادان[3]
۱۱۴۵ حـــیف بـاشد ازیـن مـتاع شگـرف   کـه بـه وسـواس دیـو گـردد صـرف
تـــن بـــه لوث نـجاست آلوده   بـــه ز وســـواسـهای بـیهوده
دیو طبع است هر کـه وسـوسه جست   فرخ آن کس کـه دل ز وسـوسه شست
روی و ریش این[4] همه چه مـی‌شویی   در نـــــجاست گـــرفته‌ای گـــویی
غسل آن چون به محض شرع نبی‌ست   زان تـــجاوز کـمال بـــی‌ادبـیست
۱۱۵۰ حـــق ازان صـــورت شـریعت بست   کـــه شـــود عـادت طـبیعت پست
شـرع را چـون بـه طـبع بـندی کـار   از ســـر کـــوی شـــرع بـندی بـار
گـــرنه مـــحکوم رای خـــویشتنی   چـــند گـــرد هـــوای خـویش تـنی

۱. د ز: دراز.   ۲. ز: شرف.   ۳. ه: این بیت نیست.
۴. ه: این کلمه نیست.

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس / داری از وهم و لوث تن را پاس
۱۱۵۵ دیده از خاك و خس بینباری / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش[1] ببرد و اِزارش گذاشت و او اِزار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود به خواب سپرد / رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز اِزاری که بودش اندر پای / کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او
۱۱۶۰ ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار / نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باك / دلم از بی عمامگی شد چاك
زانکه نبود به چشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فرّ و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون اِزار و در سر بست
۱۱۶۵ که از آنجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش به شرع رواست / یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق / فرض باشد به شرع اهل طریق
۱۱۷۰ می‌گذارد ولی به غسل و وضو / می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است / شوید او آنقدر که دسترس است
چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

---

۱. د ز: دستار و جامه‌هایش.

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید ریو[1]
گه بگوید نویت پی در پی / گه به لا حول سازد آن را طی
۱۱۷۵ گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرّم که یار غار است این
۱۱۸۰ می‌کند از تکرّر نیّت / قصد کسب حضور جمعیّت
لیك این معنی است بس مشکل / به یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان به سوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

۱۱۸۵ راهدانی مرید خود را دید / که به قصد نماز می‌کوشید
بهر تحریمه دست بر می‌داشت / باز ناکرده‌اش همی‌انگاشت
همچنین بارها مکرّر کرد / شیخ را حال او مکدّر کرد
گفت ای جاهل این طریقهٔ کیست / امر حق یا نه قول و فعل نَبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که کی‌کنم نیّت
۱۱۹۰ که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا به مقدار حول و قوّت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم / صورت ظاهرش بجای آرم
پس به تکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار

---

۱. الف : دیو.

تو کیی کز تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا به آسانی / جمع داند شد از پریشانی[1]
۱۱۹۵ سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلّق دلش به هر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه به جانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
۱۲۰۰ کرده کشّاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بی‌خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی‌فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
گِرد خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده خره
۱۲۰۵ سوی هر خشت از آن که رو کرده / در فیضی به رخ برآورده
قصر شرع نَبی و حکم نُبی / جز بر آن خشتها نکرده بنی
زان به مجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلّد کتاب بنهاده / در عذاب مخلّد افتاده
از مجلّد ندیده‌غیر از پوست / پی نبرده به مغزها که در اوست
۱۲۱۰ پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهرهٔ اُولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه چرد[2]
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

---

۱. ج د : این بیت نیست.
۲. ج : خورد.

هر که را رو بـه کـثرت است و بـرون / پشت او سوی وحدت است و درون
۱۲۱۵ او بــه کــثرت گــرفته‌است آرام / کی رسـد بـوی وحـدتش به مشام
تــا نــتابد ز صـوب کـثرت روی / در نــیابد ز جــذب وحــدت بــوی
ســرّ وحـدت همیشه وحدانیست / هــرچــه کـثرت هـمه پـریشانیست
مــرد را ســالها ز کــثرت فـرد / روی بـاید بـه سـرّ وحـدت کـرد
تـا شـود جـمع هـمّ و هـمّت وی / آفــتابش رهــد ز ظــلمت فَــیْ
۱۲۲۰ یکـدم از خـود جـدا تـوانـد بـود / بــی‌خود و بـا خـدا تـوانـد بـود
سَــر پـر انـدیشه‌های گـوناگـون / لب پــر افســانه دل پـر از افســون
آیــد از طــعن عــامه احــیانا / ســوی مســجد جــناب مـولانا
بــا چــنین حــال بـاطن مـعمور / نـیز خـواهـد زهـی خیال و غـرور
مـی‌کند بـر دل این تـمنّا خـوش / شــرم بــاشد ازان عــمامه و فش
۱۲۲۵ بـا تـو گـفتم حدیث اشرف ناس / حــال ارذال[1] را ازان بشــناس
ایــن بــود سـیرت خـواص انـام / چــون بــود حـال عـام کـالانعام
عـام را خـود ز شـام تـا بـه سحر / نیست جز خورد و خواب ذکـر دگـر
صـلح و جـنگش بـرای این بـاشد / نــام و نـنگش فـدای ایـن بـاشد
سخن از دخـل و خـرج دانـد و بس / شـهوت بـطن و فـرج رانـد و بس
۱۲۳۰ هــمّتش نگــذرد ز فــرج و گـلو / دانــد از امــر فَــانکِحُوا و کُــلُوا
گــر تــجارت کـند نـبندد بـار / جـز بـه عـزم فـریب شـهر و دیـار
ظــلم او بــر سـر اجـیر و رفـیق / کــم نــباشد ز قــاطعان طــریق
ور زراعت کــند بــه دشت و دره / یـا بـه ده یـا بـه شهر و باغ و تره
تـخم حـرص[2] و هـوای او یکسـر / نــدهد جــز نکـال و خسـران بـر
۱۲۳۵ ور بــود اهــل صـنعت و پـیشه / غــیر آنش نــباشد انـدیشه
که چه صنعت کند کـه سیم و زری / بــرباید ز دست بــی‌هنری

---

۱. ه: قال. ۲. د ه: مکر.

ور بــود اهــل کـیل و وزن و ذراع / نــبودش زآفــتاب صــدق شــعاع
ز دلش غــیر ازیـن نـجوشد غـم / کــه خـرد بـیش یـا فـروشد کـم
ایـن کـه گـفتم حـلال خـوارانـند / راســـتکاران و رســتگارانــند
۱۲۴۰ گــوش کــن سـیرت عـوانـان را / بـــه تــغلّب درم ســتانان را
نـه چـه گـویم دگـر مـجالم نـیست / بـیش ازیـن قـوّت مـقالم نـیست
حـرف ایشـان خـرد هَـجی نکـند / زانکـــه انـــدیشه هـمگری نکـند
کـمِ دونـان و سستدیـنان گـیر / هــم از آنــان قـیاس ایـنان گـیر

تمثیل[1]

بـه رهـی تـیز مـی‌گذشت کسـی / دامـنش را گـرفت بـوالهـوسی
۱۲۴۵ که روان باش نام خـویش بگـوی / لقب بـاب و مـام خـویش بگـوی
گــفت روزی کــه زادم از مـادر / نــام مــن قــلتبان نـهاد پـدر
نام خود گفتمت تو هم بـه قـیاس / نـام آن هـر دو را ازیـن بشـناس
بســته خــاطر بـه کـار خـویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم[2]

در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تـلخگویی چـند / خــرده گـیری و عـیبجویی چـند
۱۲۵۰ شـیوهٔ واعـظ آن بـود کـه نـخست / فعل خـود را کـند بـه قـول درست
چــون شـود کـار او مـوافق گـفت / گـر دهـد پـند غـیر نـیست شگـفت
پـای تـا فـرق جـمله عـیبی و عـار / چه کنی عیب عـمرو و زیـد شـمار
زشت باشد که عـیب خـود پـوشی / وانــدر افشـای دیگـران کـوشی
کَـل بـه مـوی دروغ پـوشد سـر / کـه بـود مـوی مـن چـو سـنبل تـر
۱۲۵۵ زنــد آنگـــه ز بس تـــبه‌گـویی / طـعنه[3] بـر شـاهدان بـه کـم مـویی

---

۱. هـ ز: این سرلوحه را ندارد.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. هـ: حلقه.

شب عمرت به وقت صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافورسای چون گُردی — بر سرت بیخت گَرد دم‌سردی

سردی آمد طبیعت کافور — چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمی‌داند — کآسیا بر سر تو گرداند

۱۲۶۰ کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد[1] سفید

منشین بیش ازین به زیر غبار — خیز و غسلی در آب دیده برآر

به طبیبان میار روی و مجوی — دارویی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج

هست عیبی به هر سر مو شیب — اینت یك پیری و هزاران عیب

۱۲۶۵ سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه تو را بشیر و نذیر[2]

یا ز طفلی هنوز دیدت بهر — شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفیدی افکندت — سر مویی نمی‌شود پندت

می‌کنی از بیاض شَعر اِعراض — روز و شب شِعر می‌بری به بیاض

۱۲۷۰ گاه می‌خواهی از مداد اِمداد — می‌کنی شَعر را چو شِعر سواد

چون زمانه سواد شَعر ربود — خود بگو از سواد شِعر چه سود

شعر لهو است بگسل از وی خو — لَیتَ شِعرِی اِلیٰ مَتیٰ تَلهُو

چه زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظمی لطیف عمر شریف — کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف

۱۲۷۵ دل گرو کرده‌ای به نظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر بادیست کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات زراع[3]

می‌کنی ز ابلهی و خودرایی — صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعر اَکذَبُه گفتند

---

۱. ز : نکرده.

۲. ز : به شیر نذیر.

۳. ز: ذراع.

آنچه باشد جمال آن ز دروغ ‌‌ ‌ پیش اهل بصیرتش چه فروغ
۱۲۸۰ وادی شعر کی شود ذی زرع ‌ ‌ ‌ گر نه آبش دهی ز[1] منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود ‌ ‌ ‌ چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر ‌ ‌ ‌ شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست ‌ ‌ ‌ پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خسّت شرکاست ‌ ‌ ‌ تن چو نالم[2] ز شرّ ایشان کاست
۱۲۸۵ پیش ازین فاضلان شعر شعار ‌ ‌ ‌ کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته به فضل و هنر ‌ ‌ ‌ بودی آزاده از فضول سِیَر
حکمت و اصل و فرع ورزیده ‌ ‌ ‌ به ترازوی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق ‌ ‌ ‌ مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس‌شان مروّح روح ‌ ‌ ‌ جنبش کلکشان کلید فتوح
۱۲۹۰ همه را دل ز همّت عالی ‌ ‌ ‌ از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند ‌ ‌ ‌ جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر ‌ ‌ ‌ که نداند ز جهل هِرّ از بِرّ
نکند فرق شعر را ز شعیر ‌ ‌ ‌ راحت خلد را ز رنج سعیر
همّت او خسیس و طبع لئیم ‌ ‌ ‌ همه آفاق را حریف و ندیم
۱۲۹۵ روز و شب کو به کوی و جای به جای ‌ ‌ ‌ می‌دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یك دو سه کس ‌ ‌ ‌ گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب ‌ ‌ ‌ از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را به مکر و دروغ ‌ ‌ ‌ پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه‌ای چند زهر مار کند ‌ ‌ ‌ با همه جنگ و کارزار کند

۱. د هز: به. ‌ ‌ ۲. الف: نایم.

۱۳۰۰ ژاژ خاید ظرافت انگارد ‌ ‌ ‌ هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید ازان[1] گروه درشت ‌ ‌ ‌ سیلی‌اش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید ازان میانه که بود ‌ ‌ ‌ پسِ سر سرخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و پسِ سر ‌ ‌ ‌ روی از آنجا نهد به جای دگر

ننهاده‌ست هیچ کس خوانی ‌ ‌ ‌ در همه شهر بهر مهمانی

۱۳۰۵ که نرفته‌ست تا سر خوانش ‌ ‌ ‌ ننشسته طفیل مهمانش

نگرفته‌ست کس پی گشتی ‌ ‌ ‌ کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از پی ‌ ‌ ‌ طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر به غار کرده فرار ‌ ‌ ‌ ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو به استغاثه شده ‌ ‌ ‌ از عقب ثالث ثلاثه شده[2]

۱۳۱۰ ور سه کس از جفاش[3] پی زده گم ‌ ‌ ‌ چون سگ کهف گشته رابِعُهُم

قصّه کوتاه هیچ فرد و فریق ‌ ‌ ‌ زو نرسته به حیله‌های دقیق

گشته زین‌گونه خِسَّت و ابرام ‌ ‌ ‌ شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند ‌ ‌ ‌ خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگر چه مختصر است ‌ ‌ ‌ جامع صد هزار شَین و شر است

۱۳۱۵ نیست یك خلق و سیرت مذموم ‌ ‌ ‌ که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان به هرزه گشای ‌ ‌ ‌ به تعصب شدند و هرزه درای

آن یکی رو به دیگری آورد ‌ ‌ ‌ گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی ‌ ‌ ‌ رفته بر لفظ خاص یا عامی

یا نرفته‌ست لیك می‌شاید ‌ ‌ ‌ که کس از وی زبان بیالاید

۱۳۲۰ همه را کردم اندر انبانی ‌ ‌ ‌ تحفهٔ همچو تو گران‌جانی

---

۱. ز: این.

۲. ه: این بیت و بیت پیش نیست.

۳. ه: قفاش.

آن دگر یك زبان به هرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه از روی بغض و کین می‌گفت / ناسزاگوی اولین می‌گفت
هست اینها همه در انبان درج / تا به کی می‌کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی‌کنی جنبان / چیزی‌آور که نیست در انبان
۱۳۲۵ همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شرّ و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان / هست بی‌اشتباه شامل آن
گرچه عدّس برون امکان است / همه درجش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ الشّعیر قد یُؤكَل / و یُذَم در عرب شده‌ست مثل
۱۳۳۰ مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می‌کنم عیب شعر و می‌گویم / می‌زنم طعن مشك و[1] می‌بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم / قیمت و قدر آن بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده‌اند مرا / جانب این کشیده‌اند مرا
۱۳۳۵ هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید ازان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انّما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انّه مخلوق لربّه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة تصلح لربّه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است / که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال / دانَدش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان

1. د: طعن و مشك.

لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
۱۳۴۰ حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی[1] از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
۱۳۴۵ و لهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار / حکم غفّار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشئهٔ ملکیه ادراك این معنی نمی‌کرد و لهذا زبان طعن بر آدم ـ علیه‌السلام ـ گشادند و بر وی به فساد و سفك گواهی دادند.

بود بیرون ز نشئهٔ املاك / که کنند این دقیقه را ادراك
۱۳۵۰ لاجرم گاه خلقت[2] آدم / می‌زدند از غرور و دعوی دم
کای خدا ما مسبّحیم تو را / سبحه خوانان مصلحیم چرا
ز آب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
۱۳۵۵ علّم اللّه آدم الأسما / کلّها اَی حقایق الأشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الاّ حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملائکه را / اَنبِئُونی بهٰذه الأسما

---

۱. د: این کلمه نیست.
۲. هز: خلعت.

همه گشتند منحرف ز غرور — همه گفتند معترف به قصور

۱۳۶۰ مٰا عَلِمنا وراء مٰا عَلَّمْت — مٰا فَهِمنا خلاف مٰا فَهَّمْت

صنعت[۱] توست آفرینش ما — رحمت توست علم و بینش ما

هر چه ما را نمودهای دانیم — هیچ بر وی فزود نتوانیم

پس به آدم رسید بار دوم — از خدا این ندا که اَنبِئهُم

بالأسامي التي بهم ظهرت — چون ز اسرارشان بود خبرت

۱۳۶۵ آدم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایك داد

زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و مابقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست — جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل به کمال — هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد به ذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا

۱۳۷۰ ور شود جزو نیز مدرك خویش — ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش به خود شود حاصل — به دگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع — صورت خلق و حق در او واقع

نسخهٔ مجمل است و مضمونش — ذات حقّ و صفات بیچونش

متصّل با دقایق[۲] جبروت — مشتمل بر حقایق[۳] ملکوت

۱۳۷۵ باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشك لب به ساحل فرق

یك صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است و هم سمیع و بصیر — متکلم مرید و حَیّ و قدیر

همچنین از حقایق عالم — همه چیزی بود در او مدغم

خواهی افلاك و خواهی ارکانگیر — خواه کان یا نبات و حیوان گیر

۱. الف ج : صفت. ۲. الف : رقایق. ۳. ه: دقایق.

۱۳۸۰ صورت نیك و بد نوشته در او | سیرت دیو و دد سرشته در او
گرنه مِرآت وجه باقی بود | از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاك | اگر ابلیس پی نبرد چه باك
هرچه در گنج کُنْتُ کَنْزْ نهان | بود، در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور پیدایی | هستی اوست علت غایی
۱۳۸۵ زانکه عرفان بود سبب آن را | و اوست مظهر کمال عرفان را

داوود ـ علیه السلام ـ با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبّ لِمَ خلقت الخلق؟ حضرت سبحانه در جواب وی گفت کُنتُ کَنزاً مخفیّاً فَاَحبَبتُ اَن أعرَف فَخَلَقتُ الخَلقَ لِأُعرَف

گفت داوود با خدای به راز | کای مبرّا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق | که ازان قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی | مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود به خود در خود آنهمه گوهر | دیدمی بی توسّط مظهر
۱۳۹۰ خواستم کان جواهر مکنون | بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز | گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه | از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند | تا گشایند ازان گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار | تا شود گرم عشق را بازار
۱۳۹۵ روی خوبان بدان بیارایند | عشق عشّاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج، گنج ذات خدا | وان جواهر، جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات | شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی | لیکن از رتبه‌های امکانی

شـد ز یك جلوه آن جمال نـهان ظـاهر انـدر مـظاهر امكـان[1]
۱۴۰۰ هـر جـمال و كـمال فـرخـنده كـه بـود در جـهان پـراكـنده
پـرتو آن كـمال‌دان و جـمال بـهر تـفصیل رتـبهٔ اجـمال
صـفت عـلم را بـبین مـثلا جـلوه‌گـر در مـجالیِ عـلما

اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبهٔ جمع است و به علمی که مضاف به مرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سائر الصفات[2]

علم حق است کآمده‌ست پدید لیکـن انـدر مـراتب تـقیید
عـلم یـاد آرد استناد بـه حـق چون بـود حـق ز قـیدها مـطلق
۱۴۰۵ یـا بـود مستند بـه حـق زان رو كه برآید[3] به صورت مـن و تـو
قسم اول بـود بـه نسبت ذات مسـتمر الثّـبوت و الإثـبات
نشـود مـتصف بـه قسم دگـر جز به وقت ظـهور و در مـظهر
هـر لِنعلم کـه هست در قـرآن قسـم ثـانی بـود مـصحّح آن
ور نـه قسـم نـخست از ادراك از حدوث و عروض باشد پـاك
۱۴۱۰ ذُكِـرَ العـلمُ مَـعْ كِـلا قِسمَیه فَـرِّعُوا سـایر الصـفاتِ عـلیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لاعیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الكون متفرّقةً مفصّلةً پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان كامل مجتمعةً وحدانیة كما فی اول رتب الذات و ذلك غایة الغایات و نهایة النهایات

بـود جـمله شـئون حـق ز ازل مـندرج در تـعیّن اوّل
هـمه بـالذات مـتحد بـا هـم هـمه در ضـمن یکـدگر مـدغم
هـمه در سـتر جـمع مـتواری هـمه از فـرق و حکـم او عـاری

۱. ج : این بیت نیست.
۲. الف : سرلوحه ندارد.
۳. د : نماید.

در میانشان تعدّد و تمییز ‌‌‌ خارجاً منتفی و علماً نیز
۱۴۱۵ بعد ازان در تعیّن ثانی ‌‌‌ شد مفصّل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز ‌‌‌ امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط ‌‌‌ ز امتیازات خارجی منحط
وز[1] پی آن حقایق مذکور ‌‌‌ آمد از موطن بطون به ظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات ‌‌‌ ظاهر ذات بود چون مرآت
۱۴۲۰ عکس باطن نمود در ظاهر ‌‌‌ گشت امکان وجوب[2] را ساتر
واجب از عکس صورت باطن ‌‌‌ منصبغ شد به صبغ هر ممکن
متعدّد به پیش چشم شهود ‌‌‌ بود واحد به ذات لیك نمود
ز اختلاف تنوّعات ظهور ‌‌‌ شد مراتب[3] عوالم مشهور
اولاً عالم عقول و نفوس ‌‌‌ وز پی آن مثال بس محسوس
۱۴۲۵ زین عوالم بِاَسْرِها اسما ‌‌‌ نشد الاّ جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص ‌‌‌ زین عوالم به اسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی ‌‌‌ همچو آیینه‌ای نکرده جلی
ننمود اندر او به وجه کمال ‌‌‌ صورت ذوالجلال و الإفضال
زانکه بود این تفرق عددی ‌‌‌ مانع از سرّ جمعی احدی
۱۴۳۰ گشت آدم جلای این مرآت ‌‌‌ شد عیان ذات او به جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع ‌‌‌ سرّ ذات و صفات ازو لامع
متجلّی شد اندرین مظهر ‌‌‌ همه اسما به رنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل ‌‌‌ بر مثال تعیّن اول
به وی این دایره مکمّل شد ‌‌‌ آخرین نقطه عین اول شد[4]
۱۴۳۵ مصحفی گشت جامع آیات ‌‌‌ هستی‌اش غایت همه غایات

---

۱. ز : در. ۲. ه: وجود. ۳. الف ج : مرتب. ۴. الف ج : این بیت نیست.

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السمٰوات و الارض و الجبال فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها و اَشفَقن مِنها وَ حَمَلَهَا الإنسانُ اِنّه کانَ ظَلُوماً جَهُولاً

هیچ موجود نیست در عالم | که شناسد[1] حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز | عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را به چشم عیان | گشت ظاهر به صورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ | آشکار و نهان نبیند هیچ
۱۴۴۰ لیکن این دولتی نه آسان است | بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت | آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فِی البین | قد عرضنا الاَمانةَ فَاَبَینْ
لیس فی الکون کائناً ماکان | کافلٌ حَملها سِوَی الإنسان
غیر انسان کسش نکرد قبول | زانکه انسان ظلوم بود و جهول
۱۴۴۵ ظلم او آنکه هستی خود را | ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه[2] جز حق بود | صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلت است | نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف | مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی | جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد به انسان کُمّل افراد انسان است نه اناسی حیوانی که اُولٰئِكَ کالأنعام بل هم اضلّ در شأن ایشان است

۱۴۵۰ حدّ انسان به مذهب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی | به دو پا رهسپر به خانه و کوی
هر که را بنگرند کاینسان است | می‌برندش گمان که انسان است
وان که خود را گمان برد ز خواص | می‌فزاید بر این معانی خاص

۱. ه: بداند. ۲. د ز: غیر.

شیخ خود بین برد ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی

۱۴۵۵ که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند به روی سجّاده

ابلهی چند گرد او گردند / تابع کرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدّمش دارند / هر چه گوید مسلّمش دارند

صد کرامت به نام او سازند / تا سلیمی به دامش اندازند

۱۴۶۰ مقتدای زمانه خواجه فقیه / با[1] درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کرده‌ست چند مسئله‌ای / در پی افکنده از خران گله‌ای

سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع به گفت و گوی انفاس

عمر خود کرده در خلاف و[2] مِرا / صرف حیض و نفاس و بیع و شِرا

گشته مشعوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز به کار دین چو عجوز

۱۴۶۵ با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا به درزی و جولاه / همه زین‌گونه‌اند روی به راه

هر کسی را به خود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست

جنبش هر کسی ز جای وی‌است / روی هرکس به فکر و رای وی‌است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام / «کانَ» گه ناقص است و گاهی تام

۱۴۷۰ تام از اسم بهره‌ور باشد / لیك همواره بی‌خبر باشد

وان که ناقص بود خبردار است / خبرش همچو اسم ناچار است

عامیی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی

بی‌خبر را به عکس خوانی تام / با خبر را به نقص رانی نام

---

۱. ج: که. ۲. ز: «و» نیست.

تــام آن کس بــود که بـا خبر است | ناقص آن کـز خبر نـه بهره‌ور است
۱۴۷۵ خـــبر آمـــد دلیـــل آگـــاهی | جـهل بـرهان نـقص و گـمراهـی
پـــیش اربـــاب دانش و عـــرفان | کـی بـود ایـن تـمامی آن نـقصان
صــــوفیی بــود دور بــنشسته | عــقد صـحبت ز خـلق بگسسـته
لب گشـــاد و دُر حـــقیقت سـفت | گفت خوش نکته‌ای که نحوی گـفت
کـــامل و تـــام آن بـــود الحـــق | کـه در اسـم حـق است مسـتغرق
۱۴۸۰ ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش | نـــیست از حـــال مـاسِوا خـبرش
وان کـــه نـاقص فـتاد اسـم خـدا | نکـــندش بـــی‌خبر ز غـیر و سِـوا
نشـــود مـــحو اسـم حـق اثـرش | بـاشد از غـیر اسـم حـق خـبرش
مـــتکلّم ســـه و کـــلام یکـــی | نـیست کس را دریـن مـقام شکـی
هـــرکسی زان کـلام کآمـده پـیش | مـعنیی خـواسـته مناسب خـویش
۱۴۸۵ ویـن خـلافی کـه مـی‌شود مفهوم | هست نـــاشی ز اخـــتلاف فـــهوم

تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت به فعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می‌کنند اما مجازاً لا حقیقةً

پـــیر دهــقان چــو دانـهٔ گـندم | در زمـین بـهر کشت سازد گم
هــفته‌ای را ز زیــر خــاك کـثیف | بـرزند سـر یکـی گیاه ضعیف
چون ازین حـال بگـذرد یکچند | شـــود از تـربیت قـوی و بـلند
بـعد ازان خـوشه آورد بـر سـر | دانــه در وی هـنوز تـازه و تـر
۱۴۹۰ نـورسی گـر دریـن هـمه احـوال | کـند از پـیر سـالخورده سؤال
کین چه چیز است، در مقابل آن | غـیر گـندم نـیایدش بـه زبـان
لیك پـوشیده نـیست مـردم را | کـانچه خـاصیت است گـندم را
هست در وی هـــنوز بـــالقوّه | فـــهی بـــالفعل غـیر[1] مـمحوّه

---

۱. الف ب : عنه.

نه ازو نان پزد کسی و نه آش / نشود صرف[1] در وجوه معاش

۱۴۹۵ اسم گندم لبیب ذو تمییز / به تجوّز کند بر او تجویز

لیك چون پخته و رسیده شود / به سرا و دکان کشیده شود

نام گندم محاسب ارزاق / به حقیقت بر او کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام مذی

هستی خود کند در او فانی / سر بر آرد ز جیب انسانی

۱۵۰۰ همچنین هر که از زمین و بال / نکشیده‌ست سر به اوج کمال

چون گیاه فتاده بر خاك است / نام مردم[2] بر او نه زادراك است

مگر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان گم / چون گیاهی که می‌شود گندم

شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذا خواره

۱۵۰۵ بر بنی نوع خود شود فایق / آن که این اسم را بود لایق

لیك گر بازجویی آن انسان / که بود فعل و سیرتش این‌سان

یابیَش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهّف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر اللّٰه نشان ایشان است و اُولٰئِكَ الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان است[3]

سالها شد که روی در دیوار / دل بر آرم به گرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی / کآید از وی نسیم محرمیی

۱۵۱۰ بروم خاك پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم

یك زمان یکزبان شوم با او / دو بگوییم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم

۱. ه: حرف. ۲. ه: انسان. ۳. د ز- «است» نیست.

سخنش را چو جا کنم در گوش ساز دم از سخنوری خاموش
۱۵۱۵ وه کزین کس نشانه پیدا نیست اثری در زمانه قطعا نیست[1]
ور کسی را برم گمان که وی است چون شود ظاهر آنچنان که وی است
یابمش معجبی به خود مغرور طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دراستش خبری نه ز سرّ وراثتش[2] اثری
۱۵۲۰ سخن او بغیر دعوی نی همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند به نفی ز جان که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود به توبه دلیل بنماید به سوی زهد سبیل
۱۵۲۵ توبه از آمدن به خانهٔ او زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفتگو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس
به یکی لحظه سازدش روزی مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنما نیست آن که راهزن است بر سر راه خلق چاه‌کن است
چون شود گم به سوی حق ره ازو هست شیطان نعوذ بالله ازو
۱۵۳۰ گر کسی را بود شکیبایی وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن رو به دیوار عزلت آوردن
دل به یکباره در خدا بستن خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس امّاره از جلیسی نباشدت چاره
۱۵۳۵ شو انیس کتابهای نفیس إنّها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا راست چون طبع مردم دانا

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : خواستش.

وز حـدیث صـحیح مـصطفوی   نـاشی از خـلق و سـیرت نـبوی
نسـخه‌ای چـون بـخاری و مسـلم   کـه ز سـقم و عـلل بـود سـالم
وز تـفاسیر آنـچه مشـهور است   کـه ز تـحریف مـبتدع دور است
۱۵۴۰ وز اصـول و فـروع شـرع هـدی   آنـچه الیـق نـماید و اولیٰ
وز فنون ادب چو نحو و چـو صـرف   آنـچه باشد[1] در آن عـلوم شگـرف
وز رسـالات اهـل کشـف و شـهود   وز مـقالات اهـل ذوق و وجـود
آنـچه باشد بـه عقل و فـهم قـریب   کـه شـود مـنکشف بـه فکـر لبیب
وز دواویـن شـاعران فـصیح   وز مـقولات نـاظمان مـلیح
۱۵۴۵ آنـچه قـبضت کـند بـه بسط بـدل   چـه قـصاید چـه مثنوی چـه غـزل
چون تو را جـمع گـردد ایـن اسباب   روی دل[2] زاخـتلاط خـلق بـتاب
گـوشه‌ای گـیر و گـوش بـا خـود دار   دیـدهٔ عـقل و هـوش بـا خـود دار
بگـذر از نـفس و صـاحب دل بـاش   حسب الامکـان مـراقب دل بـاش
از کـلام و حـدیث و غـیرهما   بـهرهٔ وقت خـود بگـیر امّـا
۱۵۵۰ نـه چـنان کـان بـه غـلفت انـجامد   دل بـه غـیر خـدای آرامـد
نـیست مـانند عـمر را مـپسند   صـرف آن جـز بـه یـار بـی‌مانند
صـرفه در صـرف عـمر کـن حـرفه   کـه ز کـوشش فـزون بـود صـرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست

چون ز نفس و حدیثش آیـی تـنگ   بـه کـلام قـدیم کـن آهـنگ
مـصحفی جـو چـو شـاهد مـهوش   بـوسه زن در کـنار خـویشش کش
۱۵۵۵ شـاهد گـلعذار و مشکـین خـط   چـهره آراسـته بـه عـجم و نـقط
بـلکه بـاغ بـهشت و روضـهٔ حـور   سـبزه‌اش مشك و تـربتش کـافور
جدولش چـون چهار جـوی بـهشت   فیض بخش از چهار سوی بـهشت

---

۱. ز : باید.   ۲. الف د : تو.

گـرد جـدول نـقوش اعشـارش / رسـته گـلهاست گـرد انـهارش
سورههایش همه[1] قصار و طوال / قـصرها زان بـهشت فـرّخ فـال
۱۵۶۰ کرده همواره زان قصور شگرف / جـلوه حـوران قـاصرات الطـرف
سـر هـر سـوره بـر مـثال دری / کـه ازان در تـوان بـر آن گـذری
رسـد از هـر دری گـه و بـیگه / طـالبان را صـلا کـه بسـم اللّـه
عشـر او کـرده نشـر بـرّ و نـوال / خمس او گشـته شـمس اوج کـمال
آیـتش غـایت امـانی کـون / وقـف بـر وی هـمه معانی عـون
۱۵۶۵ کـلماتش مـفرق ظـلمات / حـرفها ظـرفهای فـیض حـیات
چـون بـروج نـجوم[2] سـیّاره / مـتجزّی شـده بـه سـی پـاره
جـزو جـزوش حـقایق اسـرار / هـر یکـی را دقـایق بسـیار
بـه کـنار ایـن نگـار فـرّخفر / چـون در آری بـه غـیر او مـنگر
صـرف او کـن حواس جسمانی / وقـف او کـن قـوای روحـانی
۱۵۷۰ دل بـه معنی زبان بـه لفظ سپار / چشم بر خط و نقط و عُجم گذار
گـوش ازو مـعدن جـواهـر کـن / هـوش ازو مـخزن سـرائـر کـن
در ادایش مکـن زبـان کـج مـج / حـرفهایش ادا کـن از مـخرج
دور بـاش از تـهتك و تـعجیل / کـام گـیر از تأمـل و تـرتیل
رغم طبع[3] جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
۱۵۷۵ رخت خـویش از میانه بیرون بر / پـی[4] بـه وحـدتسرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کـامد از وی کـلام حق بـه میان
سمع خود را به حکم شرع و قیاس / عـین سـمع خـدای پاك شـناس
گر کند جست و جوی حجّت کس / حـصر و هـو السمیع حـجّت بس
هست رشـحی دگـر ازیـن مـنبع / کـنت سـمعاً لهُ فـبي یسـمع
۱۵۸۰ بـار خـود دور کـن کـه جز باری / در مـیان نـیست سـامع و قـاری

۱. ج: از آن. ۲. هـ: نجوم و. ۳. الف: نفس. ۴. ج د: ره.

به زبان درخت و سمع کلیم — می‌کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور — دیو رهزن بود مشو مغرور
به خدا بر ز شرّ دیو پناه — که خدا گفت فَاسْتَعِذ باللّه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی به اسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگزار — هر یکی را مظاهر بسیار
۱۵۸۵ مظهر آن خلاف مظهر این — آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ — فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش — مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند به صدق و صواب — وین دلالت کند به کفر و حجاب
آنت خواند به قرب و نزدیکی — وینت راند به بُعد و تاریکی[1]
۱۵۹۰ روی آن در صیانت خاطر — روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن
اولاً آن بود که از ره دل — رو به هادی کنی ز اسم مضلّ
سر ذلّت نهی به خاك نیاز — که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضلّ مفرسایم — آن من باش تا بیاسایم
۱۵۹۵ ثانیاً آنکه از ره صورت — نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی — روی همّت به سوی او تابی
ثالثاً آنکه این خجسته کلام — به زبان آوری به صدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان — استعاذت کند به وفق جنان
۱۶۰۰ نه که گویی اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان و نفس شورانگیز

۱. ه: این بیت و بیت بعد نیست.

نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی بدسیرتان ناخوشخوی
تا ز هر بد عنانت کوته نیست / یك اعوذت اعوذ باللّه نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست الاّ اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول / لیك فعلت بود مکذّب قول
۱۶۰۵ بر دهان جام زهر مرگ‌آمیز / بر زبان آنکه می‌کنم پرهیز
چند باشی به حیله و تلبیس / منزل[1] دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دواسبه می‌راند / به زبانت اعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
می‌کند همچو او فغان و نفیر / دربه در کو به کو که دزد بگیر
۱۶۱۰ استعاذت ازان گدا آموز / که سگ تُرك چون شود کین توز
به تك از سگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی تُرك نیك‌اندیش
خویش را افکند به خرگاهش / کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس به فریادم / ور نه سگ می‌کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
۱۶۱۵ در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ سرش به راه دهد

مناجات[2]

ای خدا کمترین گدای توام / چشم برخوان کبریای توام
می‌رسم بر در تو هر روزه / شیء للّه زنان به دریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند[3]
گر چنین خوار و بی‌کسم نگرند / پوست بر من چو پوستین بدرند[4]
۱۶۲۰ از بد این سگان امانم دِه / هرچه آنم بِه است آنم دِه

۱. ز : مهر ک. ۲. ج : «و تضرع بمحل بدرگاه باری تعالی عز و جل» افزوده.
۳ و ۴. ز : این دو بیت نیست.

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را / که تصرّف در آنست شیطان را
به تعوّذ چنانکه می‌دانی / پاك گردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسّهُ الاّ / آمدی در شمار مستثنا
مَسّ دیو رجیم را یله کن / به دل و جان مساس بسمله کن
۱۶۲۵ چون ز دیو رجیم رُفتی راه[1] / بسمل نفس کن به[2] بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی الباء

با که از بسمله‌ست حرف نخست / بر بواقی ازان ترفّع جُست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید / به چنین رفعتی ز خفض[3] رسید
به تواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفّع دست
۱۶۳۰ پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست به خاك / تا ازان سر کشید بر افلاك
چون خود از جیب کسر بر زد سر / آن صفت شد به جار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است / خو گرفتن ز جار ناچار[4] است
هرکه دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد به همسایه
۱۶۳۵ کرد گویی بدین حیث اشعار / آن که الجار گفت ثمّ الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین / همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی[5] / نافه گیرد ز مشك اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر «بی» از حروف عامله نیست
۱۶۴۰ از عمل نیست یك نفس[6] خالی / از عمل یافت منصب عالی

---

۱. الف ج ز : ره. ۲. الف ج : «به» نیست. ۳. ب ج د ه. و: حفظ.
۴. الف ج : ناجار. ۵. ج : جوی. ۶. ج : زمان.

درجـــات رفـــیع در دو ســـرا / مـــبتنی بـــر عـــمل فـتاد تـو را
رَو زِ قـــرآن اِلَـیهِ یَـصعَدْ خـوان / کش بـــود تـا بـه یَـرْفَعُهْ مـیدان
تـا بـدانـی کـه[1] طیّب از کـلمات / یـــعنی ارواح نـاجی از ظـلمات
چـونْ بـه اوج بـقا کـنند صـعود / جـز به قـدر عمل نـخواهـد بـود
۱۶۴۵ «بی» کـه بـنشست در مقام «الف» / چـون خـلیفه بـه جـای مُستَخلِف
آنـــچه مســـتخلف از تـرفّع‌شان / داشت بـــنمود در خـــلیفه عـیان
طـــول قـــد الف ازیـــن مـعنی / مـی‌نماید کـنون ز صـورت «بـی»
ور نـه «بـی» در مـواضـع دیگـر / مـنخفض بـود و نـافراخـته سـر
پـــادشاهان خـــلیفگان حـق‌انـد / در خلافت هـمه بـر ایـن نسق‌انـد
۱۶۵۰ هـــر چـــه دارنـد اتـصاف بـدو / ز اقـــتدار و نـــفاذ امـــر عُـــلُوّ
وصـــفهای حـق است عـزّ و جـل / گشـــته ظـاهر ولی به قـدر مـحل[2]

اشارة حرفیة الی الالف

«الف» اســـم پـــیشتر از «بـــا» / بـــود بســـیار ظـــاهر و پـــیدا
«بی» چو آمـد پـدید الف در بسـم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بـود پـیش از وجـود خلق جـهان / ســرّ وحـدت چـنانکه بـود عـیان
۱۶۵۵ حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سرّ وحـدت شـد انـدر آن مستور
نـــور وحـــدت ز کـثرت ظـاهر / گرچه بس ظاهر است و بس قـاهر
لیك شیطان به مکر و زرق و حیل / پـــوشد آن را ز دیـــدهٔ احـــول
ایـنْست آن سـرّ کـه سایلی آگه / از نـــبی در حـــروف بسم‌اللّـه
چـون ز نـا بـودن «الف» پـرسید / گـفت شـیطانش از مـیان دزدیـدن

۱. ب: «که» افتاده. ۲. ج: عملی.

در بیان معنی اسم اللّه[1]

۱۶۶۰ هر تعیّن که گشت لاحِق ذات — هست معدود در عِداد صفات
ذات با هر تعیّن تنها — اسم آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعیّنات تمام — اسم جامع همی نهندش نام
لفظ اللّه و صورت کامل — اسم این اسم دان و زین مگسل
فابتداء الکلام بسم‌الله — کان بالکامل الذی حاذاه
۱۶۶۵ ابتدا وانتها که قرآن‌راست — هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس — قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است — اول الفکر و آخر العمل است
این بود شأن علّت غایی — جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم[2]

هست اسم وجود حق رحمان — باعْتبار العموم للاعیان
۱۶۷۰ رحمتی در کمال بسط و سعَت — مستفاد از «وَ رَحمَتي وَ سِعَتْ»
نیست غیر از وجود عام مفاض — بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان ازان بود مشتق — لفظ او خاص و معنیَش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط — می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام است — کَون را گشته خوان انعام است
۱۶۷۵ عکس اینست حکم اسم رحیم — باعْتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق امّا — متخصص به موجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصّه — طالبان وجود را حصّه
لفظش افتاد بی‌خلاف و شقاق — بر حق و خلق جایز الاطلاق

---

۱. ج : این کلمه نیست.

۲. ج : «است» افزوده؛ ز ـ کلمهٔ «اسم» دوم نیست.

در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله

بــه تـعوّذ چـو پـاك کـردی راه / مــتوسّل شــدی بــه بسـم‌الله
۱۶۸۰ وقت آن شـد کـه شـاهد لا ریب / بر تـو جـولان کند ز حـجلهٔ غـیب
بــینی آن شـاهد نگـارین را / کـرده در بـر شـعار مشکـین را
آفــتاب بــلند از ســایه / بسـته بـر روی خـویش پـیرایـه
از اُولُـوا الأیـدی‌اش رسیده شعار / بــهر نــظارهٔ اُولُــوا الأبــصار
وز پــی خــلعت بـنی العـباس / از حــریر حــروف کـرده لبـاس
۱۶۸۵ تـا در آن کسـوتش ببیند[1] هـوش / چشـم بـنهاده بـر دریـچهٔ گـوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش شود تو را مکشوف
ظـهر و بـطن است جـمله قـرآن را / از پــی یکــدگر بــجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین / هــمچنین تـا بـه سبع یـا سـبعین
لفظ را چون کـنی بـه ظـهر[2] قـیاس / قشر و مـغزند پیش خـرده شـناس
۱۶۹۰ ظـهر را هـم بـه بـطن چـون نگـری / هـمچنین قشـر و مـغزشان شـمری
بـطن سـابق چـو قشـر لاحـق را / بـطن لاحـق چـو مـغز سـابق را
تـا بـه پـای عـمل ز قشـر عـبور / نکــنی نـفتدت بـه مـغز عُـثور
هست مـاندن بـه قشـر دأب دوابِ / مغز جـو مـغز چـون اُولُـوا الأَلبـاب
ای بسا کس که هم به قشر نخست / بـاز مـاند و بـه مـغز راه نـجست
۱۶۹۵ چون بهایم به پوست شد خرسند / آدمـی سـان ز مـغز پـوست نکـند
از کــلام خــدا بـه لفـظ رسـید / لفظ دانست و لفظ خوانـد و شـنید
ظـهر قـرآن بـر او نکـرد ظـهور / بــطنها مــاند در بـطون مسـتور
یـافت گـنجی طـلسم او نشکست / جــز بـه نـقش طـلسم او نـنشست
دیــده از گـنج خشت بـر دیـوار / خشت دیـوار گـنج کـرده شـمار
۱۷۰۰ نــور عـقلش نگشــته راهـنمای / کـه یکـی خشت بـرکند از جـای

---

۱. الف: نبیند.
۲. ز: به سبع.

بگشـاید رهـی بـه جـانب گـنج | شـود از نـقد گـنج گـوهر سـنج
حـق ازان حـبل خـوانـد قـرآن را | تـا بگـیری بـه‌سان حـبل آن را
بـدر آیـی ز چـاه نـفس و هـوا | کـنی آهـنگ عـالم بـالا
نـه کـه آیـی بـه مـال و جـاه فـرو | از بـلندی روی[1] بـه چـاه فـرو
۱۷۰۵ رسـن آمـد کـزین[2] نشیمن پست | بـدر آیـی در آن رسـن زده دست
تو بدان دست و پای خـود بستی | و انـدر ایـن تـنگ جـای بـنشتسی

فی بیان قوله ـ علیه‌السلام ـ رُبَّ تالٍ للقرآن و القرآن یلعنه

رُبَّ تـالٍ یَـقْفُوهُ بـالقرآن | و هـو یُـفضي بـه اِلیَ الخِـذلان
خـواجـه را نـیست جـز تـلاوت کـار | لیکـن آن طـرد و لعـنت آرد بـار
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت | شـود از تـو حـضور خـاطر فـوت
۱۷۱۰ فکـر حسـن غـنا بـرد هـوشت | مـتکلم شـود فـرامـوشت
نشـود بـر دل تـو تـاینده | کـین کـلام خـداست یـا بـنده
بـاده نـوشی مـدام بـا اوبـاش | تـا شـود صـاف حلق تـو ز خـراش
حـلق بـاید ز خـلط بـلغم پـاك | گـر بـود مـعده پـر حـرام چـه بـاك
لعنت است اینکه سازدت پی‌سیم | روز و شب با امیر و خـواجـه نـدیم
۱۷۱۵ مـجلس نـاکسـان بـیارایـی | تـا بـدان یك دو خـرده بـربایی[3]
خـانه‌شان مـزبله‌ست و قـرآن نـور | دار ایـن نـور را ز مـزبله دور
شـرم بـادت کـه بـهر مـزبله‌ای | سـازی از نـور قـدس مشـعله‌ای
لعـنت است اینکه همت تـو تـمام | گشت مصروف لفـظ و حـرف کـلام
نـقد عـمرت ز فکـرت مـعوج | خـرج شـد در رعـایت مـخرج
۱۷۲۰ صـرف کـردی هـمه حـیات سـره | در قـراآت سـبعه و عشـره
گـر شـود مـدّی از ادای تـو کـم | حـرف غـم در دلت شـود مـدغم

۱. ب : روی از بلندی. ۲. ب : کز. ۳. الف ج : بربایی؛ ب د هـ. و: بریابی.

فوت کردی سعادت سرمد | غم نخوردی برابر یك مد
همچنین هرچه از کلام خدا | جز خدا قبلهٔ دل است تو را
موجب لعن و مایهٔ طرد است | جبّذا مقبلی کز آن فرد است
۱۷۲۵ معنی لعن چیست مردودی | به مقامات بُعد خوشنودی
هر که ماند از خدا به یك سر مو | آمد اندر مقام بُعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق | هست ملعون به قدر بُعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی | نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همهٔ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك[1] عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده‌ای امشب تو را درین خلوت گنجایی[2] نیست

مبتلایی به عشق بدخویی | داشت باریك نام هندویی
۱۷۳۰ بعد عمری شبی ز بخت بلند | آمد آن صید وحشی‌اش به کمند
بود با او به‌هم خوش و خندان | کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریك | گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی | گر چه مویی شوی[3] ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی | زین در آن بِه که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می‌شود از این قبیل است

۱۷۳۵ حکم لعنت ز فعل بی‌اخلاص | نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلّی که در میان نماز | می‌کند بر خدای عرض نیاز

---

۱. الف : باریك نام. ۲. ج : راه. ۳. ه : شدی.

در بیان آنکه مخلِص ـ مکسور اللام ـ مادام که اخلاص را مضاف به خود می‌بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطرٍ عظیمٍ اشارت بدین تواند بود و چون به فضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف به حق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد ـ بفتح اللام ـ بلکه مخلَص باشد و هم مخلِص مخلَص ـ مفتوح اللام ـ به اعتبار اضافت فعل اخلاص به حق و مخلِص ـ مکسور اللام ـ به اعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین[1] در شأن انبیا ـ علیهم السلام ـ بروایتی کسر و فتح لام نازل شده است

مـرد مـخلص نگشته از خـود پاك — بـاشد اخـلاص او هـمه اشـراك
۱۷۵۵ نفسش[2] از چرك شرك ناشده صاف — دارد اخـلاص را بـه خـویش مـضاف
نـیست پـیش مـحقق آگـاه — مـخلصان را جـز ایـن خـطر در راه
چـون رهـاند حقش ز نـفس دغـل — کسـر لامش شـود بـه فـتح بـدل
بـود مُـخلِص کـنون شـود مُخلَص — دهـدش مُـخلَصی ز خـود مَخلَص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست — کسـر او فـتح و فـتح او کسـر است
۱۷۶۰ گـر بـه اخـلاص خـود شـود حـاضر — بـیند اخـلاص حـق ز خـود ظـاهر
مخلص آید ولی به حق نـه بـه خـود — به حق آموزد ایـن سبق نـه بـه خـود
مُـخلِص مُـخلَصی کـه در قـرآن — انـبیا راست نـازل انـدر شـان
در عـبارت بـود دو صـیغه ولی — در حـقیقت بـود بـه یك مـعنی

تمثیل[3]

خس و خاشاك بین که در تگ پا[4] — می‌رود لحظه لحظه جای به جا
۱۷۶۵ جـنبش خس اگـر ز خس دانـی — رخش در کـوی شـرك مـی‌رانـی

---

۱. ج : مخلص. ۲. د ز : نفس. ۳. ج : درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.
۴. د ز : نکبا.

ور نبینی بغیر جنبش باد / وز خس و جنبشی نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینی‌اش ز باد امّا / دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق / کرده منزل به ذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطهٔ دوام مراقبه متکلم ـ عزّ شأنه ـ دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که به ملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه به ملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ باللّٰه آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد به تأمل و تدبّر در تفاصیل[1] معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبراء امّت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمّت آنان که نه به این طریق در معانی آن غور کنند[2]

۱۷۷۰ در تلاوت اگر به چشم شهود / متکلّم تو را شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل / به تفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی به جای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری به نامهٔ او هوش
۱۷۷۵ نامه در هجر نزهت بصر است / لیك یوم التّلاق درد سر است
چون رسد روز وصل دست به یار / نامه را جای بِه سرِ دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیك فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد درِ فیض را گشاد دهد

---

۱. ج : این جملات را پر تافته است.
۲. ج: درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.

۱۷۸۰ یوسف جانت را به رفع حجب / برهانَد از این غیابهٔ جُبّ
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تابد سرائر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی به دروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ[1] حیات خوری
۱۷۸۵ نه که از نهر عذب دور افتی / مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان بی‌فرجام / که به زرق فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
می‌دهند از کمال بی‌عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
۱۷۹۰ نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر به سر ز اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اَوهَن
هیچ از آنها به وفق واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق / که سپرده‌ست شیوهٔ تحقیق
۱۷۹۵ سالها محنت و عنا برده / و اندر این فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد به طالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندر این باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
۱۸۰۰ بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / به خراسان نمی‌رسد زنده
شاه آمد به تخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر

---

۱. الف : میخانه.

بعد ازو شاه سالهای دراز — زیست بر تختگاه حشمت و ناز

هر دو حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد

۱۸۰۵ این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام

لیك قطعا خجل نمی‌گردند — زین صفت منفعل نمی‌گردند

شد مبیّن ز جرئت اینان — کالحیاء شعبةٌ من الایمان

جفر اگر هست حکمت نبویست — مقتبس از چراغ مصطفویست

جز به نور متابعت حاشا — که شود از جمال پرده‌گشا

۱۸۱۰ جفر دان زمانه مست و جنب — پیش بنهاده زین مقوله کتب

نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عافیت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم — وز عدد زیرشان نهاده رقم

بسته[1] بر خود تخیلی باطل — یکسر از حیلهٔ خرد عاطل

مر ورا دقّت اهل دل را دق — چیست این جفر جعفر صادق

۱۸۱۵ جعفر صادق از تو بیزار است — صادقان را زکاذبان عار است

صدق زَین است و کذب شَین و چه شَین — هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال — که ندارند در زمانه مثال

به خرد گرچه در جهان سَمَرانند — این زخارف ازین خران بخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند

۱۸۲۰ همه در گوش هوششان باد است — طبعشان ز اجتناب ازان شاد است

کهنه خوانند جمله را و قدید — کی بود در قدید ذوق جدید

چند خاییدن قدید کسان — لب به نوباوهٔ جدید رسان

من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نوباوهٔ جدید که راست

مدعی کز جدید می‌لافد — تار و پود جدید می‌بافد

۱۸۲۵ کهنه بگذاشت نا رسیده به نو — کهنه را ریخت نو نکرده درو

---

۱. ه: بست با.

بی‌نو و کهنه بر زمین مانده | هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل[1]

سگکی می‌شد استخوان به دهان | کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود | عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر | هست در آب استخوان دگر
۱۸۳۰ لب چو بگشاد سوی آن به شتاب | استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستیی توهّم کرد | بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در نواحی بغداد | بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی | روزیِ خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید | که کلنگی بزرگ می‌گردید
۱۸۳۵ کرمکی چون ز آب بنمودی | نول کردی دراز و بربودی
به همان از جهان قناعت داشت | غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت با عَزَّ مَن قَنَع پیوند | بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذَلَّ مَن طَمَعَش | بود بی‌ذلت طمع شَبَعَش
ناگهان روزی از هوا بازی | تیز پرّی بلند پروازی
۱۸۴۰ کرد سوی کبوتری آهنگ | نای او را گرفت سخت به چنگ
از سر همت بلند که داشت | اندکی خورد و بیشتر[2] بگذاشت
از کرم نیست مُدخلی کردن | خوان نهادن تمام خود خوردن
بِه ازان سفره حفرهٔ آتش | که نشد زو گرسنه‌ای دل خوش

۱. ب هـ د ز : سرلوحه ندارد.
۲. ج : دیگری.

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد | آتشی در نهاد او افتاد
۱۸۴۵ گفت من خود به جثه‌زو[1] بیشم | شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم | که به کرمی‌شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور | چند باشم به کرمکی مغرور
بعد ازین همّتی به کار کنم | لایق خویشتن شکار کنم
به جهان در دهم صلای کرم | خود خورم طعمه و خورانم هم
۱۸۵۰ این بگفت و گشاد بال چو باز | از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا | شد مطوّق حمامه‌ای پیدا
کرد بر وی به سان باز کمین | تا فروگیردش به چنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای | در غدیری فتاد پر[2] گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش | شد به ادبار مبدل اقبالش
۱۸۵۵ دید گازر شکاریی بی‌فخ | گفت بَه بَه[3] که نیك شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد | رو به خلوتسرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو به شگفت | کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی | خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی | کرده خود را شکار همچو منی
۱۸۶۰ هر که افزون کشد قدم ز گلیم | افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن بِه | جغد را جغدوار بودن بِه

رَحِمِ الله امْرءاً عرف قدره و لم یتجاوز طوره[4]

فرّخ آن کس که وار خود بشناخت | کار خود را به وار خود پرداخت
شد به حکمت بلند آوازه | گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام | متجانب ز طفرهٔ نظّام

۱. ج : زان. ۲. ج : در. ۳. ب د : بخ بخ؛ ج : وخ وخ.
۴. ج : «فی الحیات» افزوده.

۱۸۶۵ هر که زد طفره از سر صرفه / تا به مقصد رسد به یك طرفه
نرسیدش به پای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خرد شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند / می‌پرد ز اوج آشیان بلند
می‌زند پرّ شرّ و بال وبال / می‌کند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همّت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
۱۸۷۰ طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / به هوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی / به شکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
۱۸۷۵ بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه‌ای دری بگشود
طالبان را به لطف کرد خطاب / گفت فَأتوا البیوت مِن اَبواب
گر تو از در روی مبارك باد / تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
۱۸۸۰ من نمی‌گویمت به کعبه مرو / همّت خود مکن به کعبه گرو
می‌روی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او به یك تگ و بازگشتن او از منزل اول

به تمنّای سیر و نیّت گشت / واعظی بر[1] حدود غور گذشت
۱۸۸۵ بامدادان به مسجدی برخاست / بهر حضّار مجلسی آراست

---

۱. ج : در.

صفت کعبه و فضیلت حج — به براهین بیان نمود و حجج
نکته‌ها گفت جمله عشق‌آمیز — بیتها خواند جمله شوق‌انگیز
غوریی کش ز عشق لم یزلی — بود سرّی درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن[1] سخنان — جست از جای خویش نعره‌زنان
۱۸۹۰ وصف خانه شنید و[2] مستانه — خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده — جنبشی کن اگر نه‌یی مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد — بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب — روی در مستقرّ حُسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او — جانب کعبه شد عنان کش او
۱۸۹۵ کهنه گُرگاو در برابر داشت — گرد در پا و کرك در بر داشت
در کفش زاد نی و راحله‌نی — همرهش کاروان و قافله‌نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست — وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی‌سنگ — وین جهان فراخ بر[3] وی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد — معده از رنج جوع در گله شد
۱۹۰۰ آتش شوق او نشست فرو — شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست — پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ — بی‌فروزینه مشکل است درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد — بهره‌ای از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند — شعله گردد به قدر هیمه بلند
۱۹۰۵ تا به حدّی که عالم افروزد — هر چه یابد ز خشك و تر سوزد
گیرد آنسان زبانهٔ او زور — که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد — به گریبان جان درآویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال — یابد از تربیت جمال و کمال

---

۱. ج : این.　۲. ج : «و» افتاده.　۳. ج : با.

بـــاید اول کـــه بـــر خـــبر بـاشی | تا کـه آن جـذبه از چـه شـد نـاشی
۱۹۱۰ مـــنشأش را[1] ز دست نگـــذاری | روی هـــمّت بـــه ســوی او آری
گـــوش داری ز شـــرّ اضـــدادش | کـــنی از اهـــل جـــذبه امـــدادش[2]
هـــر کـــه یـــابی ازان نـــمد کـــلهش | تـــاج ســـازی بـــه فـــرق خـــاك رهش
خـــانه‌گـــیری بـــه کـــوی و بَـــرزن او | نگـــــذاری ز چـــــنگ دامـــــن او
یـــار از یـــار خـــلق دزدد و خـــوی | مـــیوه از مـــیوه رنگ گـــیرد و بـــوی
۱۹۱۵ پـــهلوان بـــاش و داد کـــار بـــده | یـــا نـــه پـــهلو بـــه پـــهلوانـــی نـــه
پـــهلوانـــی کـــه از زبـــردستی | بـــاشدش پـــای بـــر ســـر هســـتی
افکـــند از فـــغان و شـــیون تـــو | بـــار هســـتی ز دوش و گـــردن تـــو

قصهٔ آن پهلوانی که مخنّثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگفته گفت خداوندا این مخنّث را بیامرز یا بار گناهان او[3] را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پـــهلوانـــی ز پـــردلان عـــجم | مـی‌زد انـدر طـواف کـعبه قـدم
دیـد گـریان مخنّثی بـر خـاك | روی بـنهاده پیرهن زده چـاك
۱۹۲۰ نـوحه‌ای بـرگرفته عـالم سـوز | کای گنه بـخش مـعذرت آمـوز
از گـــنه گـــرچـه کـوه البـرزم | بـــه کـــمال کـــرم بـــیامرزم
پـهلوان را بسـوخت دل گـفتا | کـای خـداونـد مکّـه و بـطحا
لطـف کـن داد ایـن مـخنّث ده | یـا گـناهش بـه گـردن مـن نِـه
ور نه از بیم تـو بـخواهـد مـرد | داغ حرمان به گور خواهد بـرد
۱۹۲۵ گر چنین پهلوان نـباشد یـافت | روی از هـمرهان نشـاید تـافت
هـرکه یـابی ز طـور او بـویی | کش بود جذب حق سر[4] مویی
رشتهٔ صـحبتش ز کـف مگـذار | زانکه موییست در رسن بسیار

---

[1] ب: «را» افتاده.
[2] الف ج: «را» افزوده‌اند.
[3] الف ج: «را» افزوده‌اند.
[4] ج: درو.

هرکه تنها رود چو آن غوری — باز گردد به درد و رنجوری

تتمهٔ قصّهٔ غوری[1]

مرد غوری گرسنه و تشنه — رمقی در تن از حیاتش نه

۱۹۳۰ لنگ لنگان به خانه روی نهاد — هر که پرسید ازو جوابش داد

که زدم گام تا توانستم — بازگشتم همینکه دانستم

که به کعبه نمی‌رسم امروز — تا به کعبه بسی رهست هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون — چون توانم هزار رفتن چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم — رو به دیوار محنتی میرم

۱۹۳۵ چون نیامد به دست صحبت یار — واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترك صحبت باید کرد[2]

کُلّ مَن کان یُؤثر العُزله — حَصَل العُزلة بِلا مُهله

چون بود عزلتت ز صحبت بِه — پا ز صحبت به کنج عزلت نِه

عزلت آمد کلید گنج شهود — عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر او عزّ و لت که متّصل است — آن لت نفس عزّ جان و دل است

۱۹۴۰ عینش از علم و «ز»[3] ز زهد شناس — یعنی او راست علم و زهد اساس

نیست بی «عین» علم جز زلّت — نیست بی «زای» زهد جز علت

یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو — نیست بی‌این دو حرف جز لت تو[4]

---

۱. ج : «را بشنو» افزوده.

۲. ج: این سرلوحه ندارد.

۳. الف ز : زی.

۴. ج : بیتهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۴۲ نیستند.

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان[1]

عزلت سالکان بود به جسد — عزلت عارفان به هوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام — بگسلی از همه چه خاص و چه عام
۱۹۴۵ در بر اهل زمانه در[2] بندی — جا بجز کنج[3] خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول — لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی — به ملاقاتشان قدم نزنی
خُسرِشان عین سود انگاری — بخلشان محض جود پنداری
پیش ازان کِت برد اجل ز همه — بُبُری رشتهٔ امل ز همه
۱۹۵۰ عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای
واکَنی اندك اندك اندیشه — از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود — دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد — بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده‌ای شوی احدی — جان فشان زنده‌ای شوی ابدی
۱۹۵۵ بی‌نشانی و جانفشانی تو — گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرّ خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد — تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرّشان حذری — تا نبیند ز شرّشان شرری
رمد[4] از خلق در سرار و جِهار — تا زید ایمن از شَرار و شِرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت — جست ناگاه یك شرار و بسوخت
۱۹۶۰ دوستداران که نیکخواهانند — روز دزدان و عمر کاهانند

---

۱. ه: اخوان. ۲. ج: بر. ۳. الف: کلمهٔ «کنج» افتاده.
۴. ز: رهد.

روز عمر تو را به حیله و ریو | آلت دد کنند و عدّت دیو
گاه همپنجهٔ ددت سازند | گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفته‌ست | مار بد به که یار بد گفته‌ست
مار بد جز به گرد تن نتند | یار بد عقل و دین ز بُن بکند[1]
۱۹۶۵ مار بد گر بیفکنی سنگی | جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار | در ببندی درآید از دیوار
مار بد جز به عمرهای مدید | ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن | نقد جان از کفش بدر بردن[2]
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه
۱۹۷۰ کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینی‌اش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند | همه از جهد و جهل یار کنند
۱۹۷۵ جهد کرده قوی ز جهل و عما | تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی | بهر فرمانبریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی | به وفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند | جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری | همه از یکدگر شوند بَری
۱۹۸۰ غرق آتش جوارح و اعضا | یَلْعَن البعض مِنْهُمْ بعضا
سروران رنج پیروان جویان | قول لامرحباً بِهِم گویان
پیروان در عتاب با آنان | ورد لا مرحباً بکُم خوانان
ظلم جو دست خودگزان کای کاش | رفتمی بر[3] ره پیمبر فاش

---

۱. ه: این بیت نیست.
۲. ز: کردن.
۳. ز: در.

یــــار نگـــــرفتمی فــــلانی را　　دل نــــیازردمی جـــــهانی را
۱۹۸۵ صافی است این سخن ز شوب غرض　　رَو زِ قــرآن[۱] بـخوان وَ[۲] یَـومَ یَـعَضّ
دور بــــاش از در خـــــدا دوران　　راه هـــجرت گـــزین ز مـــهجوران
زانکـــه آســـان ز شـــرّشان دوری　　نـــدهد دست جـــز بـــه مـهجوری

تمثیل[۳]

گـــفت روبـــاه‌بچه بـــا روبـاه　　کـــای ز مکـــر سگـــان ده آگـــاه
بـازیی کـن مـرا کـنون[۴] تـعلیم　　کـه بـدان از سگـم نـباشد بیم
۱۹۹۰ گـــفت ازان بـــازیی نـبینم بِـه　　که تـو در دشت باشی او در دِه
چشم وی بر تو چشم تـو بـر وی　　نـــفتد ور نـــه افـتدت در پـی
بکشــد ور نــه حــق شـود یـاور　　پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی به غیر شود و هذا ارفع من الاول فانّ فی الأول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولیٰ لأنّك بنفسك اعرف

وان دگر رخت و بار برده به غـار　　وز صـــغار و کـبار کـرده کـنار
نـــیتش آنکـــه هـــیچ آسـوده　　زو نگـردد بـه هـرزه فـرسوده
۱۹۹۵ به حدیث رسـول صـدق انـدیش　　هست هـفتاد شـعبه ایـمان بیش
هست ازان جـمله شـعبهٔ اَدنـیٰ　　کـــردن از راه خـــلق دفـع اَذیٰ
هـیچ اذایـی بـه راه خـلق خـدای　　نـیست بـدتر ز نـفس بـدفرمای
مُنصِف مُتّصف به هوش و خـرد　　خـلق را نـیك دیـد و خـود را بـد
همه کس را ز خـویش بـهتر دیـد　　بـد خـود را بـه خـلق نـپسندید
۲۰۰۰ تـا کســی کـم کشـد ازو بـاری　　در دلی کـــم خـلد ازو خـاری

---

۱. ج د ز: فرقان.　۲. ج: تو.　۳. ج: «درین معنی» افزوده.
۴. ج: چنین.

بار خود را به دوششان نگذاشت — خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب[1]

راهبی راه بی‌غبار گرفت — دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه — از قناعت نهاد پشت به کوه
مرد را کوه خوش هم‌آوازیست — پر دل و بردبار همرازیست
۲۰۰۵ تیغ تیزش اگر نهند به سر — ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم — در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حال است — روز و شب مستقرّ ابدال است
حق تعالی که کرد خلق[2] جبال — پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدیٰ و ارشادا — و جعلنا الجبال اوتادا
۲۰۱۰ راهب القصه به کوه فشرد — نقد اوقات خود به کوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای — بلکه بودی[3] چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر عرصهٔ دشت — رازجویی به سوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه — چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نِه — گوهر خویش را رواجی دِه
۲۰۱۵ تا گهر جای کرده در کان است — قیمت او ز خلق پنهان است
چون ز کان جلوه‌گر شود به دکان — قیمت او شود به شهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ به بر — سگکی خُویَش از پلنگ بتر
نا مُعلَّم سگی که روز شکار — کند از بهر خویش ورزشکار
می‌کَند پوست از وفاکیشان — می‌درد پوستین درویشان
۲۰۲۰ کرده‌ام بند در بن غارش — تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ به کوه زخم پلنگ — بِه که آرد به زخم خلق آهنگ

۱. ج : جواب و سؤال را ساکن کرده.
۲. ز : خلق کرد.
۳. «ی» افتاده.

نیست اندر اصول دینداری — هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود — خار و خاشاك کشتزار وجود
پاك شو پاك کین[1] خس و خاشاك — ندمد جز ز طینت ناپاك
۲۰۲۵ گفت با سگ کسی که ای ز جهان — گشته قانع به یك دو لقمهٔ نان
خیر و شرّ جهان شناخته‌ای — با بد و نیك خلق ساخته‌ای
به چه خصلت حرامزاده تو را — می‌شود از حلالزاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کَند — گه به چوبم گهی به سنگ زند
۲۰۳۰ ای که همت به سوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری
غیر ازینت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاریی بدان آیین — که به بی‌غیرتی کشد در دین
حکم خلّاق را نهی یك سوی — به رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار — بنده راضی کند خدا آزار
۲۰۳۵ بل کم آزاریی طبیعت کوب — به خرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست — چون به وفق شریعت باریست
برساند به گنج امیدت — برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد به وفق شرع خدای — باشد اندُه فزای و محنت زای
اندُهی موجب هزار ندم — محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اِباحت و اِلحاد افتاده[2]

۲۰۴۰ ترك آزار کردن خواجه — دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف — شد به منکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی — داردش در ره اِباحت روی

۱. د هـ: زین. ۲. ج : افتاده‌اند.

شد یکی پیش او حرام و حلال / می‌نیندیشد از نکال و وبال
می‌شود مرتکب مناهی را / می‌فتد در عقب ملاهی را
۲۰۴۵ گاه لافش ز مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
اینْست لاف و گزاف آن غاوی / لیك او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضّه و ذهب است / مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
۲۰۵۰ ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می‌کند بیان فر فر
۲۰۵۵ دلش از سرّ کار واقف نه[1] / معرفت بی‌شمار و عارف نه[2]
همچو جوز تهی نماید نغز / لیك چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بیباکان / مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین / نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند / ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

۲۰۶۰ آنکه شرع خدای ازوست تباه / نیست گویا ز سرّ شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند به صورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد مایهٔ[3] طبیعت دست

---

۱. الف ج د ـ وایه. ۲. ج: نی. ۳. الف ج د ـ وایه.

میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو او ز شرع بی‌بهر است

۲۰۶۵ شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره

کرده اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر

ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را به تورهٔ چنگیز

فی‌المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا

۲۰۷۰ اول از شرع دست موزه کند / زو سؤال نماز و روزه کند

سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو به ضرب دِرّه سیاه

کاله‌اش را به گردنش ماند / گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی عسس‌خانه / بفرستد برای جرمانه

تا ستاند عسس به چوب از وی / بهر شحنه بهای شاهد و می[1]

۲۰۷۵ این و امثال این فراوان است / که بر آن بد نهاد تاوان است

خصم دین شد به حیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن

خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوك دعا زنمش

پیشتر زین به هشتصد و هفتاد / به دعایش رسول دست گشاد

۲۰۸۰ کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین

وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دوز

خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند به خسی

روی در خلق و پشت بر مولا / دین فروشی کند پی دنیا

بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

---

۱. هـ: این بیت نیست.

قصهٔ[1] زاهد و عارف[2]

۲۰۸۵ زاهدی می‌گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره به سوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده به سیلاب فتنه رخت او را
کشتی‌اش را فکن به موج خطر / تا نپیچد ز خطّ حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
۲۰۹۰ چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین به موج دریا غرق / تو چه سنگش همی‌زنی بر فرق
گر تو را دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ور نه باری میفکن از پایش / جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است ـ سبحانه و تعالی ـ بر صحبت خلق

۲۰۹۵ وان دگر آن که صحبت مولا / کرد ایثار بر همه دنیا
روز و شب صحبت[3] خدای گزید / دل ز پیوند ماسوا ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی به حق خود را
دست و دل از هر آرزو بگسست / هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی درگرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
۲۱۰۰ مگر آن کس که محو خود کرده‌ست / ترك پیوند نیك و بد کرده‌ست
کرده بر خویش جیب هستی شق / برزده سر ز جیب هستی حق
خاك بر حرف خویش پاشیده / بل کزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای

---

۱. ج : حکایت. ۲. ج : «آگاه» افزوده. ۳. ج : خدمت.

یکسـر از مـوی هستی خـود رست | مـوی را نـیست جـای و او را هست
۲۱۰۵ بس کـه خـود را ز مـوی سنجد کـم | گـنجد آنـجا کـه مـو نگـنجد هـم

قصهٔ کَلی که درِ خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کَلم و موی ندارم

کَـلکی بـود عـاشق گـلکی | شـوخکی مشکـبار کـاکُـلکی
داشت مـعشوق از قـضا روزی | خـلوتی بـا چـو خـود دل افـروزی
هـر دو تـنها بـه عـیش بـنشسته | بـر رخ غـیر در فـرو بسـته
کَـلَك از حـالشان شـنید خـبر | رفت و گسـتاخ حـلقه زد بـر در
۲۱۱۰ زد یکـی از دورنـه بـانگ کـه کـیست | بانگ بـی‌وقت کـردن از پـی چیست
نـیست ایـن در گشـادنی بـرگرد | گـرنه[1] سـردی مکـوب آهـن سـرد
خلوت خاص و صحبتی تـنگ است | حـلقهٔ زلف یـار در چـنگ است
هـر کـه در کـوفت بـاد مـی‌سنجد | زانکـه مـو در مـیان نـمی‌گنجد
گـفت در بـاز کـن بـهانه مـجوی | زانکـه مـن خـود کَـلم نـدارم مـوی
۲۱۱۵ مـوی را در مـیانه نـبود راه | مـن ز مـو عـاریم بـحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال به سبب مداومت بر آن به مقام خود رسیده‌اند و و آن سه رکن دیگر صحت و جوع و سَهَر است چنانکه خواهد آمد

قـدوهٔ عـارفان بـه سـرّ قـدم | قطب حق صاحب فـصوص حکـم
قـدّس اللّـه سـرّه الأصـفیٰ | و هـدانـا لقسـطه الأوفـیٰ
کـرده نـقل از زبـان مـعتمدی | در حکـایات اهـل دل سـندی
کـه شـبی در درون خـلوت خـاص | بودم از گـفت و گـوی خـلق خـلاص

---

۱. ه: ورنه.

۲۱۲۰ در خانه بر این و آن بسته / بر مصلّای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا به دامن[1] کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلّا که زیر پایم بود
زیر من یك دو گز حصیر افکند / که مصلّا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
۲۱۲۵ گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد زکس خدای شناس
ثُمّ قالَ اتَّقِ اللّهِ المتعال / فی جمیع الأمور و الأحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آندم از ملهم سَداد و رشاد
که بپرسم ازو به وجه سؤال / کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور / که به قوت القلوب شد مسطور
۲۱۳۰ عزلت و خامشی وجوع و سَهَر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد به رفتن رای / در فرو بسته و حصیر به جای
خارج آمد ز حد فهم عقول / که چه‌سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثّل ارواح / بود آن نی تحوّل اشباح
آید از حول و قوت کمّل / که مجرّد شوند ازین هیکل
۲۱۳۵ چون ملایك به خلع و لبس صور / متمثّل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
به تمثّل چه‌سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست / از خدا بر وجود اشیا دست
۲۱۴۰ شاید آن را به قوّت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود / داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد / لیك باشد عظیم مستبعد

---

۱. د هز: دامان.

زانکـــه هـرچـه آفـرینندش کـامل — گـــر شـــود لحـظه‌ای ازان غـافل
کشــد از عــرصهٔ وجــود قـدم — رخت هسـتی بـرد بـه کـوی عـدم
۲۱۴۵ این نشـاید کـه کـامل از هـمه سـوی — آورد جـــانب حـــصیری روی
عـــمرها روی ازان نگــردانــد — چشـــم هــمّت ازو نـپوشاند
تـــا کـــند روزگـــار دور و دراز — تـو نـیازی بـر آن ادای نـماز
گـر تـو گـویی سزد ز صاحب دیـد — کـه کـند نـقل آن بـه خـلق جـدید
دل بـــرون زو وجــود بــربایـد — در درون مـــثل آن بـیفزایـد
۲۱۵۰ عــرش بـلقیس و نـقل آن ز سـبا — ایـــنچنین گـفت عـارف دانـا
در ســبا کــرد آصـفش اعـدام — داد جـای دگـر بـه هستی نـام
ور نـــه یك مـــاهه راه در یك آن — قـطع کـردن بـرون بـود ز امکـان
زانکـه تـحریك جسـم و جسمانی — امــر تـدریجی است نـی آنـی
گویم این وجه بس قـویم و قـویست — گرچه بیرون ز حدّ وهـم[1] غـویست
۲۱۵۵ لیك کـار خـدا و خـاص خـدا — نـیست مـحصور در مـدارك مـا
ای بسـا کـار کـاید از ابـدال — کـه بـود پیش عـقل خلق محال
بـاشد از خـالق قـوی و قـدَر — کـارشان خـارق قـوای بشـر
هـرچـه فـهم تـو زان بـود قـاصر — مشـــو آن را ز ابـلهی مـنکر
هـر چـه عـقلت[2] کـند بـر آن اقبال — مـبر آن را بـرون ز حـدّ مـحال
۲۱۶۰ مـعنی اسـتحالت و امکـان — بـاشد از اکـثر[3] عـقول نـهان
بس کـه بـاشی مـصدّق و مـوقن — کـان بـود مستحیل و ایـن مـمکن
لیك نسـبت بـه قـدرت صـانع — نـبود هـیچ یك ازان واقـع
تـا نـورزی طـریقت ابـدال — کـی شناسی حـقیقت ایـن حـال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی[4] — پـیشه کـن تـا مـقامشان یـابی
۲۱۶۵ شـرح عـزلت گـذشت و اسرارش — نـیست حـاجت دگـر بـه تکـرارش

---

۱. د : فهم.	۲. د ه: غفلت.	۳. ب : «از اکثر» افتاده.
۴. الف : هم خوابی.

زان سه رکن دگر سخن بشنو — ترك انکار کن بدان بگرو

اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم — باری از خامشی سخن رانم
چون سخن للّه و مع اللّه نیست — شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای — ور نه لب را ببند و ژاژ مخای
۲۱۷۰ دل احرار گنج اسرار است — راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره به سوی گنج گشاد — داد بیهوده نقد گنج به باد
تا زبان از سخن نفرسوده‌ست — مایه‌اش بی سخن همه سود است
چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود — شد زیان گر چه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی — صَمتِ پیدا و صَمتِ پنهانی
۲۱۷۵ هست قسم[1] نخست صمت لسان — که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث — نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش ودل گویاست — خفّت وِزر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه — کم نویسد بر او فرشته گناه
وان که برعکس این گرفت قرار — جز به حکمت نمی‌کند گفتار
۲۱۸۰ نزند جز به طبق صدق نطق — هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش — معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلّیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود — یك نفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت حرمان است — سخرهٔ حکم نفس[2] و شیطان است
۲۱۸۵ قول او منحرف ز سَمت سَداد — فعل او متّصف به نعت فساد
نرود جز رهِ خطا و غلط — نزند جز در بلا و سخط

---

۱. الف : صمت. ۲. ز : نقش.

چون دهد جای در دل اندیشه | نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ | سر به سر باشد افترا و دروغ
شده سر خیل اهل خذلان را | گشته نایب مناب شیطان را
۲۱۹۰ بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان به کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله به خاطر من خطور نکرده است

گشت پُرباد مفسدی را بوق | برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد پی میل خویش مِکحله جوی | کرد صحرا و دشت در تك و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده | بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت | اشتر[1] از کار سر کشید و نخفت
۲۱۹۵ چون میسّر نشد تمنّایش | بست چوبی به عرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید | مُرده‌ریگش به آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصوّر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این | مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می‌بیند از شریف و وضیع | از تو این صورت رکیك و شنیع
۲۱۰۰ پیش ازان کاندر آن زند طعنت | بر من از جهل می‌کند لعنت
به خدا تا من از عناد و جحود | ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید | وین قباحت به خاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام | من به تلقین آن شوم بدنام

---

۱. ز: شتر.

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست به هر کدام که میل می‌کند و ورزش آن پیش می‌گیرد در آن به کمال می‌رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف

۲۲۰۵ هر صفت راکه می‌شود طالب / می‌شود بر نهاد او غالب

گر به خوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سَر / شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا به عالم دل / ملکات ملك کنی حاصل

۲۲۱۰ نسپاری عنان به حیله و ریو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندهست فطرت تو سلیم / بل کز آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را به ضد مداوا کن

گر بخیلی به جود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی به داده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

۲۲۱۵ نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن به مهر سکوت

ور ز خاموشی‌اش نصیب افتاد / بایدت لب به گفت و گوی گشاد

گفت و گویی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو به طبع و هوا خموش[1] مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله ـ علیه السلام ـ من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

۲۲۲۰ مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلك شرع منتظم است

بعد من کان مؤمناً بالله / و بیوم ینال فیه جزاه

گوهر صدق بی‌تفاوت سفت / فلیقل خیراً اَو لیصمت گفت

---

۱. هز : فروش.

خیر گو خیر ور نه خامش کن / هر چه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود به آنکه خدا / هست بینا به هر کس و شنوا
۲۲۲۵ وگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید به عقل گوید و هوش / ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل / که ازان قرب حق شود حاصل
قائل از وی به رفعت درجات / رسد و مستمع به فوز و نجات
۲۲۳۰ همچو قول رسول یا اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب[1]
یا گزارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك / مر گزارنده را نیفتد نیك
۲۲۳۵ همچو وعظ مرائیان زمان / که نرستند از خیال و گمان
ماند[2] واعظ به وِزر عُجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نی نیوشنده / باشد از وی به خیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان / غیر قلماش و هرزه هذیان
۲۲۴۰ بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان / ور نه بینی ادب چو بی‌ادبان

---

۱. ج : ثواب. ۲. ج : مانده.

بر تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست | پاس او دار اگر تو را جانیست
واجب آمد به موجب اسلام | حسب مقدور ضیف را اکرام
۲۲۴۵ خاصه اکرام این گرامی ضیف | که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب | آمده خالی از نشانهٔ غیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز | به ازان کامده‌ست گردد باز
قوّتش ده ز سجن این سجّین | تا بر آید به اوج علّیین
قدرش از ذکر حق بلند شود | کنگر عرش را کمند شود[1]
۲۲۵۰ بکشد جانت را به جذبهٔ حب | سوی بالا ازین غیابهٔ جُب[2]
کرد این ضَیف پاك بر تو نزول | مکن او را به عیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو | آمد از آسمان قدس و عُلُوّ
تو ز غیبت جنیبتش بستی | وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی | هم به عُجب و ریاش فرسودی
۲۲۵۵ بس‌که گفتی دریغ بر ما فات | یا دروغ از برای ما هُوَ آت
از بخار دریغ و دود دروغ | بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود | که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی | تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر به یاد خدا ز گوهر و دُر | سازی آن مخزن تهی را پُر
۲۲۶۰ چون به بازار حشر بگشایند | که در آن آنچه[3] هست بنماید
صحن بازار ازان شود گلشن | چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه | حُسن خود را کنند پیرایه
مَلَك احسنت گوید و شاباش | شود از مدح بر تو گوهر پاش

---

۱ و ۲. الف: این دو بیت پس و پیش آمده.   ۳. الف: هر چه.

ور ز قبح خصال و سوء فعال | نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
۲۲۶۵ کشد آن سنگ تخت تو زادبار | تحت نارٍ وَقودها الأحجار
وان سفالت به سفل سازد جا | دَرَك اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز سست اقبالی | همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشك ندم | و آتشت سر[1] زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش | گنج دُرّ و گهر نساختمش
۲۲۷۰ تا کنون کردمی ثمن آن را | مر مثمّن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده | همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی | لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه وگفتن مر سپاه راکه این جواهر گرانسنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار[2] کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر به قصد آب حیات | کرد عزم[3] عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ | راند خیل و حشم در آن گستاخ
۲۲۷۵ هر کجا می‌شد از یسار و یمین | بود پر سنگریزه روی زمین[4]
کرد روی سخن به سوی سپاه | کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید | بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهر است بی‌شك و ریب | کیسه زان پرکنید دامن و جیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت | کز چه تقصیر کرد وکم برداشت
۲۲۸۰ وانکه بگذاشت آتشی افروخت | که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شك در اسکندر | آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست | هر که گفته‌ست باد پیموده‌ست

۱. ز : بر.
۲. الف : انکان.
۳. الف : قصد.
۴. ب : این بیت نیست.

زیــر نـعل ستور لعـل کـه دیـد / دُرّ و گـوهر بـه رهگـذر که شنید

زان مـحل بـرگذشت دست تـهی / جـحد و انکـار را رهـین و رهـی

۲۲۸۵ وان‌کـه آیـینهٔ سکـندر بـود / سـرّ جـانش در او مـصوّر بـود

هـرچـه از وی شـنید بـاور داشت / وانـچه مـقدور بـود ازان[1] بـرداشت

زود ازان سـنگپاره‌های نـفیس / کـرد بـر آسـتین و دامـن و کـیس

چـون بـریدند راه تـاریکی / تـافت خـورشیدشان ز نـزدیکی

شـد جـدا رنگـها ز یکـدیگر / گـهر از سـنگ و سـنگ از گـوهر

۲۲۹۰ در مَسـاس آنـچه سـنگریزه نـمود / چـون بـدیدند لعـل و مـرجـان بـود

بـرگرفتند آه و واویـلی / ز اشك حسـرت بـه هـر مژه سیلی

آن یکـی دست مـی‌گزید کـه چـون / زیـن گـهر بـر نـداشـتم افـزون

بود خُرج و جـوال و مشك و جـراب / بـر سـتوران پـی‌طعام و شـراب

کـاشکی کـردمی تـهی یکسـر / کـردمی پـر ازیـن دُر و گـوهر

۲۲۹۵ بـود ظـلمت هـنوز سـایه فکـن / گـفت اسکـندر ایـن خـبر بـا مـن

گـر چـه بـود آن خـبر پسـندیده / لیك نـبود شـنیده چـون دیـده

وان دگـر خـون هـمی‌گریست کـه آه / نـفس و شـیطان زدنـد بـر مـن راه

خـاك انـباشتم بـه دیـدهٔ هـوش / سـخن راست را نکـردم گـوش

کـاشکی بـهر امـتحان بـاری / کـردمی زان ذخـیره مـقداری

۲۳۰۰ تـا کـنون نـقد وقت مـن گشـتی / وقـتم ایـن‌سان بـه مـقت نگـذشتی

کـاشکی گـر گـهر نکـردم بـار / بـر سکـندر[2] نکـردمی انکـار

تـا نـیفتادمی ازان تـقصیر / در حـجاب خـجالت و تشـویر

---

۱. ج: او

۲. ه: سلیمان.

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا ـ علیهم السلام ـ همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم	که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول	آن بَرَد پیشرفت وین به قبول
۲۳۰۵ نزدند از سر فساد و غلو	کافران جز در عناد و عُتُوّ
وَ لَقَد جائَهم مِنَ الاَنباء	کذّبوها و صدّقوا الاَهواء
نیست گفتند صدق این روشن	پیش ما اِن نَظُنُّ اِلاَّ الظّن[1]
هست اساطیر اولین به یقین	بلکه اِفك[2] قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی	هم سَمِعنا و هم اَطَعنا گوی
۲۳۱۰ به همه گفته‌هاش گرویده	حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان	عَمِلُوا الصّالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکاة سرمایه	وز اَقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام	وز اَتِمّوا الصیام ساخته دام
کرده طی وادی لَعلَّ و لَیت	گشته جازم به عزم حِجُّ البیت
۲۳۱۵ حرکات همه موافق نقل	سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه	کرده اخلاق نیك را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات	همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور قصور	شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضّد و مخضود	ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
۲۳۲۰ آن فُرُش وان نمارق و اکواب	وان سُرُر[3] وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع	که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر	که نکرده گذر به قلب بشر
همچنین کل ما ینافیها	از درکهای نار و ما فیها

۱. الف : این بیت نیست.	۲. د : اقك.	۳. الف : سرب.

همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمّال

۲۳۲۵ کرده آن را خدای عزّ و جلّ در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جملهٔ اعیان

بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگریزه گمان یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

۲۳۳۰ گر تو گویی به حکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا

عَرَض آخر چه‌سان شود جوهر یا معانی بدل به ذات و صور

گویم این نیست از مقولهٔ قلب تا تو نفیش کنی بزودی و سلب

بلکه چون بر حقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد

زو به هر مرتبه نمود اثری که ندارد نمود در دگری

۲۳۳۵ در همه ذهنها به قول اَصَح عین اشیا بود نه ظلّ و شبح

لیکن اندر وجود ذهنی‌شان نیست ز احکام نفس الامر نشان[1]

جوهر اندر وجود ذهنی خود هست قایم به ذهن اهل[2] خرد

لیکن[3] اندر وجود نفس الامر نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر و

در وجودَین خویشتن دائم گاه لاقائم است و گه قائم

۲۳۴۰ حکم اثبات لاقیام و قیام ز اختلاف مراتب است[4] و مقام

همچنین در وجود فی‌الاعیان که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطن است و رُتَب که بود زان ذهول مستغرب

آن رتب چیست‌حسّ و روح و خیال هر یکی عالمی به استقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ نشآت بهشت یا دوزخ

---

۱. ز: نفس الامریشان. ۲. ج ـ اصل. ۳. د ه: لیك. ۴. ه: این کلمه افتاده.

۲۳۴۵ یك حـــقیقت ز اخــتلاف ظــهور / چــون بــر ایــنها کـند مـرور و عـبور
نـیست پـوشیده بـر ذوی الافـهام / کــه بــر او مــختلف شـود احکـام
در یکـــی از مــقولهٔ هــیئات / بـاش گــو و انــدر آن دگـر ز ذوات
در یکـــی از مــعانی و اوصــاف / کــه بـر اعـیان بـود مفاض و مضاف
در دگـــر از شــمارهٔ اعــیان / کــه بــود در مــراتب امکــان
۲۳۵۰ بــنگر انــدر حــقیقت هســتی / کــوست اصــل بــلندی و پســتی
کــه چـه‌سان در مــراتب و اطــوار / مــختلف مــی‌نمایدش آثــار
گــاه تــابع بــود گــهی مــتبوع / گــاه ســامع شــود گــهی مسـموع
گــه کـند جـلوه بـالتّبع چـو صـفات / گــه کــند بــالإصاله هـمچو ذوات
اهست یك جــا بــه غـیر خـود قـائم / جــای دیگــر بــه ذات خـود دائـم
۲۳۵۵ ویــن تــغیّر بــه فــهم اهــل ادب / در اضـــافات واقــع است و نسب
پــایهٔ عــزّ ذات ازان اعــلاست / کش تـو گـویی فـزود یـا خـود کـاست
جــاودان در مــقرّ اجــلال است / وز ازل تــا ابــد بــه یك حـال است
دامـــن قــدس او کـجا شــاید / کــز خـــیال تــغیّر آلایــد

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات[۱]

یــا جـلیّ الظـهور و الإشـراق / کیست جز تـو در اَنفُس و آفاق
۲۳۶۰ لیس فـی الکـائنات غیرك شَـی / انت شمس الضّحیٰ و غیرك فَـی
فَی چـه باشد بـه فـارسی سایه / ســایه از روشــنی بـرد مـایه
ســایه را در مــواقـع تـعلیم / ضوء ثـانی رقـم زده‌ست حکـیم
نـور چـون از صـرافـتش نـازل / گشت، نامش کـنند[۲] فَـی یـا ظِـلّ
دو جهان سایه است و نور تـویی / ســایه را مــایهٔ ظـهور تـویی
۲۳۶۵ این و آن صورت است و معنی تو / نیست مـوجود صـورتی بـی[۳] تـو

---

۱. ج : مفاجات. ۲. د هز : نهند. ۳. ج : جز.

پـردهٔ صـورت از مـیان بـردار / بیش ازین بند صـورتم مگذار
بـلکه بیرون ز صـورت و مـعنی / روی بنما که طی شـود دعـوی
چیست دعـوی تـوهّم مـن و مـا / رؤیت غـیر و اعـتبار سـوا
حـرف مـا و مـن از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تـو بـاش
۲۳۷۰ خود چه غیر و کـدام غـیر اینجا / هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بـدایت ز تـوست سیر رجـال / در نهایت بـه سـوی تـوست مآل
اوّل ره تـویی و آخـر هـم / بلکه سیر و مسیر و سایر هـم

اشارة الی معنی[1] قوله تعالی: قل هٰذه سبیلي اَدعُوا الَی اللّٰه علیٰ بصیرةٍ اَنَا وَ مَنِ اتّبعَني و سبحان[2] اللّٰه وَ ما اَنَا مِنَ المشرکین

شـاه ایـن راه کـز سـر مـعنی / بـود اَدعُـوا اِلَـیٰ اللّٰـهش دعـوی
یـافت اَدعُـو چـو اسـتناد بـه وی / کـرد قـید عَـلیٰ بـصیره ز پـی
۲۳۷۵ یـعنی ایـن دعـوتم نـه بـر عـمیاست / بـینم آن را کـه از خـدا بـه خـداست
بـلکه مـدعو وی‌است داعـی نـیز / در هـدیٰ و ضـلال سـاعی نـیز
خود ز خود خویش را به خود خواند / خـود کـند هرچـه خـواهـد و دانـد
گـمرهان را دریـن نشـیمن بـیم / خـوانـم از اسـم منتقم بـه رحـیم
مـن کـیم مـر[3] خـدای را سـایه / اسـم هـادی دهـد مـرا مـایه
۲۳۸۰ کـیست گـمراه ظِـلّ اسـم مُـضِلّ / ظِـلّ بـود فـی الحقیقه عـین مُـظِلّ
گـرچـه مـا در شـمار اسـماییم / لیکـن از روی ذات یکـتاییم
مـن و هـرکس گـرفته است سـبق / ز مـن انـدر شـهود وحـدت[4] حـق
خـلق را سـوی حـق چـنین خـوانیم / سـرّ[5] ایـن کـار را چـنین دانـیم[6]
دانـم او را ز نـقص شـرکت پـاك / لَستُ مِـمَّن یـقول بِـالإشراك

۱. ج : جز. ۲. کل نسخ: فسبحان. ۳. الف : من. ۴. ج : حضرت.
۵. د : ستر. ۶. الف : این بیت نیست.

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

۲۳۸۵ زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرّر اعمال / اثری ماند در دل عمّال
روز محشر به قدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسی‌ست تا معنی
آن به این منقلب نگردد لیك / کسوتی باشدش مناسب و نیك
۲۳۹۰ ملِك خواب را نگر که چه‌سان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق[1] خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خوابِ صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
۲۳۹۵ خواب خود را به ابن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته‌ای فجر را اذان پی اجر
بانگ بی‌وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را منّاع
از تو آن منع چون مقرّر شد / در خیالت چنین مصوّر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود درتو راسخ از افعال
۲۴۰۰ رو نماید به قدرت خالق / در قیامت به صورت لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

۱. ه: شریك.

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله[1] و سلّم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی‌فقال یا محمد اِقرأ امتك منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیّبة التربة عذبةالماء و انّها قیعانٌ و ان غراسها سبحان الله و الحمدللّه و لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر، رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اِسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت : گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاك و خوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
۲۴۰۵ خاك او پاك و طیّب افتاده / لیك هست از درختها ساده
غرس اشجار آن به سعی جمیل / سَبْحَلَه حَمْدَلَهْ‌ست پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازان اشجار / خوش کسی کِش جز این نباشد کار
عَرَض فانی‌اند[2] این کلمات / نیستْشان در دو آن بقا و ثبات
لیك حق از کمال خلاّقی / سازد آن را جواهر باقی
۲۴۱۰ هر یکی را به صورت شجری / بنماید گرفته بار و بری
باغ جنّات تحتها الانهار / سبز و خرّم شود ازان اشجار

اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است

چون سوم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
۲۴۱۵ مصطفی گفت می‌رود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار / به عموم تصرّفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام

۱. ه: «و آله» نیست.
۲. ج : فانی ابد شد.

از ممرّ همه زند ابلیس ره بر انسان به حیله و تلبیس
۲۴۲۰ دست حکم خدای نپذیرد آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور به مراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام چاشنی گیرد از حلال و حرام
۲۴۲۵ لامسه بالعَشِیِّ و الإشراق شاهدان را بسوده ساعد و ساق
باشدالقصّه در همه اندام فعل ابلیس را تصرّف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی زان[1] لعین و تصرّفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او شوی ایمن ز حیله کاری او
۲۴۳۰ معده سیر است هریك از اعضا جوید از مُشتَهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر به جیب صبر و ثبات به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه پوست بر آشنا و بیگانه
۲۴۳۵ گرسنه پا به دامن ادبار پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل توست اکل تعمیر خانهٔ گل توست[2]
خانهٔ دل گذاشتی بی‌نور خانهٔ گل چه می‌کنی معمور

---

۱. الف : لعن. ۲. الف : این بیت نیست.

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الاّ شیئاً وضعه فی المآء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
۲۴۴۰ مگر آن هرزه کار بی‌حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در[1] آب و خاك تلف / نایدش زان به غیر باد به کف
گر تو گویی کسی که دسترسی / یافت، سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممرّ و سبل
چون بود قصدش از ریا منفك / مزد یابد بر آن عمل بی‌شك
۲۴۴۵ گویم آری ولی به وجه جواب[2] / با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله‌گاه توجهات همم / بر دوگونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حُسن مآب
هرکه می‌خواهد از عمارت گِل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجدی ویران
۲۴۵۰ چون به اخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گِل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر او مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
۲۴۵۵ چون ز گل درگذشت همت وی / نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کلّ ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده اِلَی السَّرمد

---

۱. د ه: سازد ز. ۲. ج د ـ صواب.

وضـــع آن انـــدر آب و گـــل نـــبود / مـــوضعش غـــیر جـــان و دل نـــبود
نشـــــود حـــــبه‌ای[1] ازان ضـــــایع / روز مـــحشر شـــود[2] بـــه او راجـــع
۲۴۶۰ خـــانهٔ تـــن خـــرابـــه‌ایست کـــهن / للّـــه و فـــی اللّـــهش عـــمارت کـــن
لقـــمه‌هایی کـــه مُشـتَهای دل است / بـــهر ایـــن خـــانه مُشـتهای گـــل است
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت / چند گل می‌کشی به گـردن و پشت
گـــل مـــزن مـــی‌نگویمت بـــه گـــزاف / گـــل هـــمی‌زن ولی بـــه قـــدر کـــفاف
هست چندان بس از شراب و طعام / کـــه بـــه طـــاعت تـــوان نـــمود قـــیام
۲۴۶۵ ور فـــزایـــی بـــر آن سَـــرَف بـــاشد / کـــی سَـــرَف مـــایهٔ شـــرف بـــاشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یکفی ابن آدم فی لقیمات یُقِمْنَ صلبه

مـــصطفی گـــفت آدمـــیزاده / که بـه خـوردن حـریص افـتاده
بـــاشدش چـــند لقـــمگك کـــافی / کـــه بـــه ابـــقای او بـــود وافـــی
قـــامت او ازان بـــماند راست / بهر طاعت به پا تواند خـاست
لقـــمه را اوّلاً مـــصغّر کـــرد / بـــعد ازان جـــمع قـــلّتش آورد
۲۴۷۰ یعنی آندم کـه لقـمه بـندی کـار / خرد باید به قدر و کم به شمار

در مذمّت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه را بین که از سحر تـا شـام / دارد انـــدیشهٔ شـــراب و طـــعام
شکـم از خـوشدلی و خـوشحالی / گـــاه پـــر مـــی‌کند گـــهی خـــالی
فـــارغ از خـــلد و ایـــمن از دوزخ / جـــای او مـــزبله‌ست یـــا مـــطبخ
کـــار او بـــهر نـــفس پـــروردن / روز و شب ریدن است و یا خوردن
۲۴۷۵ مـــعده فـــاسد ز اشـتهای دروغ / مـــی‌دهد تـــیز و مـــی‌زند آروغ
زیـــن دو بـــاد عـــفن ز طـبع کـثیف / داد بـــر بـــاد نـــقد عـــمر شـــریف

---

۱. ج ـ جثه. ۲. ز : بود.

بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن کان[1] بود بطنه / تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
۲۴۸۰ خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که را بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او به قدر همت اوست
هر که را همّت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام
۲۴۸۵ قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشتتر بود به جهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر انی و آن کاهی[2]
همّت[3] تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان[4] شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این‌همه[5] طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی آنها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی[6] / گشت مهمان صاحب خردی
۲۴۹۰ میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمانخانه را به خوان[7] آراست
ساخت آراسته به رسم کرام / خوان[8] و خانه به گونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعلّلی می‌کرد / اندك اندك تناولی می‌کرد

---

۱. د ـ زان. ۲. ج ـ خواهی. ۳. الف : همه. ۴. ج ـ «حکایت در» افزوده.
۵. الف : «همه» نیست. ۶. ب هـ : ستدی. ۷. الف : بخان.
۸. الف : خان.

دست مـــی‌برد و دست مـــی‌آورد — لیك کم می‌گرفت و کـم مـی‌خورد

۲۴۹۵ هر که از خوان حق غذا خوار است — بـــر دلش خـــوردن غـــذا بـار است

از اَبـــــای اَبـــیت دارد قـــوت — زان اِبـــا مـــی‌کند ز لقــمه و لوت

مـیزبان پـی بـه حـال مـهمان بـرد — راه اکـــــرام و احـــترام سـپرد

گـــفت شـــیخا زکـات دنـدان را — رد مکـــن نـــزل[1] مســـتمندان را

خـوان مـا را بـه پشت پـای مـزن — قرص نانی به دست خـود بشکـن

۲۵۰۰ چون نشستی به خوان هیچ کسان — لب و دنـدان بـه نـان‌شان بـرسان

ور نداری به خـوان[2] و سفره نیاز — دست مـی‌کن بـه سـوی مـیوه دراز

ایـن‌همه مـیوه و طـعام و شـراب — کـه دریـن عـالم است از هـر بـاب

آفـــریده‌ست حـــق بـرای شـــما — تـا فـتد یك بـه یك خـورای شـما

گفت عارف که هرچـه هست بـلی — بـــهر مـــا آفـــریده است ولی

۲۵۰۵ خـلق مـا از بـرای ایـنها نـیست — هســتی مـا فـدای ایـنها نـیست

حق چو ایجاد نیك و بد کـرده‌ست — خـلق مـا از بـرای خـود کـرده‌ست

خوانده بـاشی و مـا خـلقت الجـن — گشـته بـاشی بـه صـدق آن مـوقن

لام تـــعلیل یـــعبدون را داد — یأکـــلون را نکـــرد قـــطعاً یـاد

در نِـعَم هـر کـه روی مـنعم دیـد — بـــه نِـــعَم التـــفات نـــپسندید

۲۵۱۰ ساخت منعم به انس خود عـلمش — انس بـا او بـدل شـد از نـعمش[3]

قـوت و قـوّت ز حـق گـرفت مـدام — گشت مستغنی از شـراب و طـعام

اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

جـــوع آیـــین ســـالك راه است — شـــــیوهٔ عـــارفان آگـــاه است

جـــوع ســـالك بـــه اختیار بـود — جـــوع عـــارف بـــه اضـطرار بـود

مــــــی‌نماید رونـــــدهٔ مـــرتاض — از مطاعم بـه قـصد خـویش اِعـراض

۱. ج : بذل.
۲. ب : بنان.
۳. الف : عملش.

۲۵۱۵ تا دلش خوی با خوشی نکند / نَفْسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر به مقصد انجامد / چون به مقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه به اکلش فتد کشش نه به شرب
اکل و شربش چه[1] باشد انس به حق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمش بینی / شربت از چشمه سار یسقینی
۲۵۲۰ جان او در تجلّی صمدی / دارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو مالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکان است / پری او ز فیض رحمان است
گرنه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
۲۵۲۵ ذات رحمان چو هست عین وجود / خالی از کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و اَمارت طرد اوست از ساحت[2] قرب

پی به مقصود کی برد سالك / تا شده نفس خویش را هالك[3]
دل چو در نفس و وایهٔ او بست / گشت ازان وایه پایهٔ[4] او پست
می‌خورد می‌چرد بهایم وار / می‌بُرد می‌درد سَبُع کردار
بررخش باب قرب مسدود است / وز حریم حضور مطرود است
۲۵۳۰ می‌نهد پا برون ز حدّ حقوق / عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره به کسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال / ترك آن را بکُل مبند خیال

---

۱. الف : چو. ۲. ج : سیاحت. ۳. د هز : مالك. ۴. الف : مایه.

۲۵۳۵ وانچه زاید بود بر این[1] مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است ازان بود محفوظ[2]
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترك محظورات / و اندر این فعل ترك صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجه‌های تباه
۲۵۴۰ ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به / ترك حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی به دندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر
۲۵۴۵ بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی به چنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا بر این طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو به دشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد[3] نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
۲۵۵۰ شو عَلَم در فنا و فقر و قَدَم / نِه به ملك قِدَم به طبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران[4] صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نا مردم‌اند و مردمخوار
هرچه دادی به دستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچ‌شان فکر روز مردن نی
ذکرشان صِرف بهر سفره و آش / فکرشان صَرف در وجوه معاش
۲۵۵۵ هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

---

۱. ج : بدین.
۲. ج : بعد بیت ۲۵۳۶ این سر لوحه درج است «در بیان معنی و حظوظ و حقوق است.»
۳. ز: نگیرد.
۴. ه: گرایان.

بـــهر نـــیل امـــانی و شـــهوات | کـــــرده مـــیل اوانـــی و ادوات
فـــــرشهای لطـــیف افکـــنده | ظـــــرفهای نکـــو پـــراکـــنده
دیگـــــدان کـــنده دیگ بـــنهاده | کـــــرده آلات طـــبخ[1] آمـــاده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر | یـــافته از طـــریق مـــردان بـــهر
۲۵۶۰ گـوشت یـا آرد آورد دو سـه مـن | تـا نشـیند بـه صـدر شـیخ زَمَـن
ســـــر انـــــبان لاف بگشـــاید | بـــر حـــریفان گـــزاف پـــیماید
نکـــند بس ز مـــهمل و قـــلماش | تـا بـه آن دم کـه پـخته گـردد آش
هـــــرگز اســـباب آش نـــادیده | نگشـــــاده بـــر آشـــنا دیـــده
بـــــهر آش است آشـــــنایی او | ز آتش دیگ روشـــــنایی او
۲۵۶۵ هـر کـجا مـفسدی مـجالی یافت | کـامردی را ز شـهر سر[2] بر تافت
کـــرد یـــاد حـــضور درویشـــان | کـــه ســـرم خـــاك مـقدم ایشـان
سـفره پـر نـان و فـوطه پر خرما | کـیسه پـر نـقل و کـاسه پر حلوا
آمـــد از شـــهر تـا بـه مـنزل وی | امـــردك هـــم دوان دوان در پـــی
ســر درون زد کـه السـلام عـلیك | لیـــــتنی دائـــماً اعـــیش لدیك
۲۵۷۰ شیخ برجست و[3] و در جواب سلام | کـــه عـــلیكالســـلام و الإکـــرام
در هـــم آویـــختند هـر دو دغـل | بـــه تـــمنّای دســـتبوس و بـــغل
امـــردك نـــیز پـیش شـیخ دویـد | روی بـــر دست و پـــای او مـالید
او هـــم از رحـــمت مســـلمانی | بـــوسهای بـــرزدش بـــه پـیشانی
بعد ازان شیخ جای خود بنشست | پـــرسش حـال و کـار در پـیوست
۲۵۷۵ کـارتان چـیست حالتان چـونست | اهـل و مـال و عـیالتان چـونست
یك بـه یك را جـواب نـیك شنید | رو در آن شـخص کـرد و زو پـرسید
کـین پسـر مـیشود تـو را فـرزند | یا نـه شـاگـرد تـوست و خـویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچکدام | لیك بـــا مـــاش نسـبتیست تـمام

---

۱. ب: مطبخ. ۲. ه: رو. ۳. ز: «و» نیست.

نسبتی دور دور کرد بیان	که ازان سرّ کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

۲۵۸۰ سائلی گفت با کسی به عجب	با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترك هست من تاجیك[1]	لیك داریم خویشیِ نزدیك
دارد او پر درختها باغی	بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا	آید آوای او بدین مأوا
تا مرا جای بودن این مأواست	گوش من بر صدای[2] آن آواست

تتمهٔ سخن[3]

۲۵۸۵ چون یکی لحظه گفت و گو کردند	هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست	برد اول به نان و حلوا دست
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت	پاره‌ای بخش غایبان برداشت
نقل و خرما به دست خود سره کرد	نامزد از برای شبچره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند	وز پی فاتحه معارف راند
۲۵۹۰ گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید	تا به نقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن	گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند	وز مقامات این حقایق راند[4]
سخنان گفت جمله پخته و نغز	لیك از پوست پی نبرد به مغز
۲۵۹۵ چون تو باشی ز ذوق حال تهی	ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان	که فلان داشت این و بهمان آن

---

۱. الف هـ. : تازیك؛ د ز: تاژیك.
۲. ب ز : نوای.
۳. ج : شیخ مذکور افزوده.
۴. ج : خواند.

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در دِه / نیست چیزی ز نان گندم بِه
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام امّا
بود جدّی مرا کهنسالی / یافته از زمانه اقبالی
۲۶۰۰ دیده بود اوکسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن[1]

به سخن شیخ روز را گذراند / به حیل شام را به چاشت[2] رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود زآیندگان پیشینه
حاضر آورد یك دو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش و خورده روان / برگرفتند کاسه‌ها ز میان
۲۶۰۵ نُقلهای ذخیره پیش کشید / نَقل می‌گفت و نُقلکی می‌چید
چون ز شب درگذشت یك دو سه پاس / گفت بر نَقل و نُقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم گذاشت
گرگ بی‌حد گرسنه برّه زبون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدك بیدار / شیخ بیکار و مفسدك درکار
۲۶۱۰ ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود راکه خاك بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن / بر تو خواند که انّ بعض الظّن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفیگری و آزادیست / بلکه کیدیگری و قوّادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می‌کنم زان گناه استغفار
۲۶۱۵ آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند / حیف باشد بر این دغایی چند

---

۱. ج : شیخ مذکور افزوده.
۲. هز : چاشت را به شام.

بلکه زان کس کش اینچنین کار است / حرف را ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نمونه‌ای بودی / که من آن را به خلق بنمودی
تا به تمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

۲۶۲۰ عربی را که بود ساکن بَرّ / جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طبّاخ / چرب‌رودی، نفیر زد گستاخ
به‌تعجّب که یا عجم ماذا / خُذ فُلوساً و اَعطِنی هذا
فلس ازو[1] بستد و به جای نهاد / یك بِدِستی ازان به دستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کو می‌گشت
۲۶۲۵ ناگهانش میان شهر و غلو / چرب‌رود از بغل فتاد فرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / خرزه بر کف نهاد و می‌زد بانگ
أیُّهَا المسلمون بِبَلدةِ رَی / هَل وَجَدْتُم بِمِثلِ هٰذا شَی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست / صلح مرگ از حیات بیزاریست
۲۶۳۰ می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر کِه و مِه / که سپردن به دزد کالا بِه
مگر این دزد ازان بود بالا / که سپردن توان به او[2] کالا
باشد ای کرده رو به راه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
۲۶۳۵ شب تو چون همه[3] گذشت به خواب / عمر تو نیمه شد به وقت حساب

---

۱. ز : فلس او.
۲. الف : باو توان.
۳. ج : جمله.

بر[1] تو خواهی دراز گردد روز | چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
فی‌المثل گر شود ز عمر تو کم | روزی[2] افتی میان غصّه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی | غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی‌شبگیر | نیست این راه انقطاع پذیر
۲۶۴۰ شبروان را ز ره بریدن شب | گرچه باشد هزار گونه تعب
چون به منزل شتر بخوابانند | آن زمان مدح شبروی خوانند
إنَّمَا السّائرون کلّ رواح | یَحمدون السُّریٰ لدی الإصباح

اشارة الی قولهم عند الصباح یَحمَد القوم السُّریٰ[3]

روش سالکان که معنوی است | گاه ایمان نه عیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف و اَمام
۲۶۴۵ با وجود هزار راهنمای | باشد انده فزای و محنت‌زای
بامدادان که سر زند ز زمین | پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب | اَشرَقَت اَرضُهُم بِنور الرّبّ
شبروی را شوند قدر شناس | بگشایند لب به شکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند | حمد من أذهب الحَزَن گویند
۲۶۵۰ هرچه جز حق همه غم است و حَزَن | چه سرا و دکان چه بچّه و[4] زن
بر تو باشد ز هر یك اندوهی | که تحمّل نیاورد کوهی

انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات اَلا فتعرّضوا لها[5]

لیك چون نفحه‌ای ز حق گذرد | گرچه غم کوهها بود ببرد
اِنّ للّهِ مُنزِل البرکات | فی احایین دهرکُم نفحات
متعرّض شوید آنها را | قابل آن کنید جانها را

---

۱. ه: گر.
۲. د ز: روز.
۳. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.
۴. د: چه.
۵. الف د ز: این سرلوحه را ندارد.

۲۶۵۵ ای بسا نفحه آمد و تو به خواب / بر مشامت زد و تو مست خراب
می‌دهد بوی گل و نسیم سحر / لیك ازان مرد خفته[1] را چه خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آن که بیدار نی نیافت نصیب / وان که بیمار نی نخواست طبیب
۲۶۶۰ ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار / که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه‌ای دیگر / که به بیداریم بود درخور
بعد ازان نفحه‌ای که من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض / جَنّةٍ عَرضُها السّما وَ الأرض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنّةٍ عرضها السمٰواتُ و الأرض

اصل جنّات جنّة الذات است / عرضها الأرض و السماوات است
۲۶۶۵ ارض چه بود، حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکم‌شان اشیا
بود اعیان بِأسرها و صفات / مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و هستی ساذج / بود اینها همه در او مدرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ائتلافی نه
۲۶۷۰ ذات خود را چو[2] کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض
هم درآمد به کسوت اسما / هم برآمد به صورت اشیا
لیك در علم خویش نی در عین / بود در علم مندمج کونین
باز دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض شد ملك و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
۲۶۷۵ شد چو بار نخست در دومین / عرض او عین آسمان و زمین

---

۱. ه: خفته مرد. ۲. د: چه.

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرّد و تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان و اثیر
آسمانی ولیك روحانی / نه هیولانی[1] و نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
۲۶۸۰ طبقات است آن زمین و ازان[2] / باشد اطباق آسمان[3] جهان
ذات حق راکه جنّت آیین است / عرضها الأرض و السما این است
چون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در[4] معنی قوله ـ علیه‌السلام ـ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیرالوریٰ علیه‌سلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جائهم و ان کرهوا / سکرة الموت بعدَها انْتبهوا
۲۶۸۵ آدمیزاده در مبادی حال / پی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / جز به لذّات جسم و جسمانی
لذّت او در[5] آن بود محصور / همّت او[6] بر آن بود مقصور
۲۶۹۰ غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس فحسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی‌هوای نَفس نَفَس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح قوا و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هریك به شغل دیگر بند / که نیارد گسست ازان پیوند
۲۶۹۵ هر چه با او همی‌کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن به دست آن عیّار

---

۱. ز : هیولانی.
۲. ج : زمان.
۳. ز : آسمان و.
۴. ب ج ز : فی بیان.
۵. الف ب ج د و : لذّت آوردن.
۶. الف ب : آن.

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در دِه مقام بیوه‌زنی | تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال | یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر | برد آن وز[1] بهاش گیرد بهر
۲۷۰۰ کرد ازان پُر[2] دو خیك و بر[3] خر بست | جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد | خرسواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری | آمد از ره[4] پدید عیّاری
پیش راهش گرفت کای خواهر | بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار | و اندر این شهر با که داری کار
۲۷۰۵ گفت با کس به شهر کارم نیست | رفتن از دِه جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می‌کوشم | کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من | می‌روم سوی دِه پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم | تو به دِه من به شهر روی آرم
زن فرو جَست و بار خویش گشاد | خیکها هر دو پیش مرد نهاد
۲۷۱۰ مرد یك خیك را دهان بدرید | روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه | تا به خیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر | داد بیچاره را به دست دگر
چون دو دستش به خیك شد بسته | دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پاش شلوارش | بست کالای خویش در بارش
۲۷۱۵ زن بیچاره چون به دفع فساد | نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت | خیك روغن به خاك ره می‌ریخت
به ضرورت به کار تن در داد | نام و ناموس را به گوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی | دامن عصمتش نیالودی

---

۱. ز : در. ۲. ب : «پر» افتاده. ۳. د : در. ۴. الف ب ج د و : ده.

بگسستی ز خیك چنگ و به جنگ — کار را بر حریف کردی تنگ
۲۷۲۰ ای بسا کس که لاف مردی زد — دم ز آیین رهنوردی زد
همچو آن زن به این و آن شد بند — خویش را زیر حکم دیو افکند[1]
زیر فرمان دیو شد ساکن — شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك — که ندارد ازان فضیحت باك
روز آخر که مرگ مردم خوار — کند از خواب غفلتش بیدار
۲۷۲۵ شود از کار و بار خویش آگاه — که بر او مکر دیو چون زده راه
یادش آید که در جوار خدای — بارها زد به جرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر — گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت — دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت — سوی کید و فریب دیو شتافت
۲۷۳۰ هر چه در شصت سال یا هفتاد — کرد از شرّ و خیر پیش افتاد
یك به یك پیش[2] چشم او دارند — آشکارا به روی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا — بانگ یا حسرتا و واویلا

قال اللّٰه[3] تعالی یا حَسرَتیٰ علیٰ ما فَرّطتُ فِي جَنبِ اللّٰه[4]

حسرت از جان او بر آرد دود — وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشك ندم — غرق گردد ز فرق تا به قدم
۲۷۳۵ و آب چشمش شود در آن شیون[5] — آتشش را به خاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جوببار دیده نمی — شستی از نامهٔ سیه رقمی[6]
نم چه سود این زمان که کشت امل — خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند — از جهالت به خنده شد خرسند

---

۱. ز : دیو فکند. ۲. ب : «پیش» افتاده. ۳. ج : «اشارت الی قوله» افزوده.
۴. الف د ز : این سرلوحه را ندارند. ۵. ب : ثمن. ۶. هـ : این بیت نیست.

۲۷۴۰ چون زمان نشاط و خنده[1] رسید / آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فَلیَضحَکُوا قلیلاً گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشّح جو / هرگز از چشمه سار فَلیَبکُوا
لاجرم روز ضحك و استبشار / خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحك ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

۲۷۴۵ ای به مهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش ازان کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تَتَجافیٰ[2] جُنُوبُهُم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
۲۷۵۰ یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره به حق برده / زنده حق است و غیر حق مرده
زندهٔ جاودان تو را بر سر / مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قائم / تو گرفتار مردگان دائم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر[3] / چشمت از مردگان تمتّع گیر
۲۷۵۵ چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است / بیحیایی دلیل طغیان است
هر که موقن بود به آنکه خدای / حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بوّاب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر[4] تو / کی تواند مخالفت با او
۲۷۶۰ هر که داند کز اوج قمّهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

۱. هز: نشاط خنده. ۲. الف: فی. ۳. ز: خبیر و بصیر. ۴. هز: در.

از مـلایك پـر است و از ارواح مـطّلع بـر هیاکـل و اشـباح
کـی تـوانـد بـه جـنبش و آرام بـر امـور قـبیح کـرد اقـدام
هـر کـه دانـد کـه کـاملان بشـر کـه نـهانند در مـیان بشـر
کـون بـا هـر بـلندی و پسـتی پـیش ایشـان بـود کـف دسـتی
۲۷۶۵ از هـمه خـوب و زشت آگـاهند لیک افشـای آن نـمی‌خواهـند
کـی تـوانـد ز طبع دیـو سـرشت دست بردن به فعل ناخوش زشت
هـر کـه دانـد کـه مـؤمن آگـاه مـتفرّس بـود بـنور اللّـه
خـوانـد از لوحـهای چـهره عـیان هر چـه بـاشد نـهان ز خـلق جـهان
کـی تـوانـد کـه در شب دیـجور کـرده پـنهان هـزار فسق و فـجور
۲۷۷۰ بـدر آیـد ز خـانه وقت صـباح مُـتَرَسِّم بـه رسـم اهـل صـلاح
سـخنش آنکـه دوش پـاس پسین دیـده‌ام خـواب آن و واقـعه ایـن
بـا نـبی یـا[1] ولی شـدم هـمدم سـاخت در راز خـود مـرا محـرم
کـه فـلان مـیر یـا فـلان دسـتور یـا فـلان صـدر افـتخار صـدور
خـاصهٔ مـا و بـرگزیدهٔ مـاست نـام او ثـبت در جـریدهٔ مـاست
۲۷۷۵ دولت او مـدام خـواهـد بـود جـاه او مسـتدام خـواهـد بـود
سـازدش گـردش سـنین و شـهور بـر اعـادی مـظفّر و مـنصور
بـافد القـصّه آن خـوش آمـد بـاف صـد ازیـنها ز تـار و پـود گـزاف
بـر قـد هـر کسـی مـناسب او کـه بـود لایـق مـناصب او
طـرفه‌تر آنکـه ایـن تُنُک خـردان گـروند از کـمال حـرص بـدان
۲۷۸۰ هـرچـه بـر امتداد جـاه و جـلال بـاشد از نـوم یـقظهٔ[2] او دالّ
یك بـه یك را کـنند ازو بـاور نـپسندند کـان شـود دیگـر
طـبع انسـان بـر آن بـود مجبول[3] که کند هـر چـه خیر اوست قـبول
هر خوش آمد که گوییش بـه دروغ گـیردش نـفس ازان دروغ فـروغ

---

۱. ج : و. ۲. د ه : یقطه. ۳. ب ج : محبول.

گرچه باشد همه خطا و غلط / نکند ردّ آن به هیچ نمط
۲۷۸۵ کند اذعان به صدق گوینده / همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلّال فریاد برداشت که کی می‌خرد خری جوان روان تندرست، روستایی چون[۱] آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دورترك / داشت در دِه یکی ضعیف خرك
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ / که نرفتی دو روز یك فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش / نمی‌دم او به جای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی / راه را جز به گز نپیمودی
۲۷۹۰ بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او به رنگ ادیم
گر رسیدی به جویکی باریك / همه عالم بر او شدی تاریك
ور شدی راه هم ز بولش گِل / بودی از گل گذشتش مشکل
روزی آن ساده سوی[۲] شهرش برد / به حریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه / بهر آن کار ریش زد شانه
۲۷۹۵ بانگ می‌زد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استری[۳] جوان و روان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد به مَثَل / سایهٔ تازیانه‌اش به کَفَل
بلکه بر سایه‌اش گر آید نیش / گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
می‌جهد همچو باد جای به جای / می‌رود همچو آب در گل و لای
۲۸۰۰ هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق ازان گفت و گوی می‌خندید / لیك آن ساده مرد چون بشنید
سر فراگوش خر فروش آورد / کای به بازار خر فروشان فرد

---

۱. ز: این کلمه نیست. ۲. د ز: روی. ۳. هـ ز: استر.

اگـر ایـن قـصّه راست مـی‌گویی — راه ایـن عـرصه راست مـی‌پویی
سخنی گـویمت بـه مـن کـن گـوش — بـه مـنش بـاز دِه بـه کس مـفروش
۲۸۰۵ دیـر شـد کـین‌چنین ستوده الاغ — کـه تـو گـفتی کـنم بـه شـهر سراغ
ای عجب کان خود آنِ من بوده‌ست — روز و شب زیـر ران مـن بـوده‌ست
یـار در خـانه و بـه گـرد جـهان — مـن طـلبکارش آشکـار و نـهان
پـاسخش داد کـای سلیم القـلب — کرده دهر از تـو فـهم و دانش سلب
بـلکه هـرگز تـو را نـبوده‌ست آن — کـز تـو گـویم کسی ربـوده‌ست آن
۲۸۱۰ سـالها شـد کـه راکب اویـی — قـصّهٔ او ز مـن چـه مـی‌جویی
بـه گـزافی کـه بـر زبـان دو سـه بـار — رانـدم از بـهر گـرمیِ بـازار
در صـفتهای ایـن مـتاع سـقط — از جـهالت چـه اوفـتی بـه غـلط
خـواجـه را بـین کـه عـمرهای دراز — بوده در حرص و بخل[1] و خسّت و آز
غـیر جـمع درم نـورزیده — گـرد کسب کـرم نگـردیده
۲۸۱۵ گـر کشـندش ز کـام سـی دنـدان — بِـه ازان کـز دهـانْش یك لب نـان
گـر کَـنندش ز پـنجه پـنج انگشت — نـدهد حـبه‌ای بـرون از مشت
ور درم‌واری از کـفش بـبُرند — بِـه کـه دیـناری از کـفش بـبَرند
چون نهد خـوان در آفـتاب بـه پیش — گیرد از تـرس دست سـایهٔ خـویش
مگسـی کـافتدش بـه کـاسه درون — تـا مکـیده نـیفکند بـه بـرون[2]
۲۸۲۰ کـرده بـر خـاطر آن مـبرّد خـوش — نـحو را چـون کسـایی و اخـفش
صـرف دیـنار و درهـم مـجموع — پـیش او هست[3] مـطلقا مـمنوع
بس کـه مـی‌داردش ز کسـر نگـاه — نـیست کس را بـه کسـری از وی راه
صرف را چون نـدید صـرفهٔ خـویش — حرفی از نحو ساخته حـرفهٔ خـویش
بـا چـنین سـیرت ار کـند بـه مثل — مـدح او طـامعی خسـیس و دغـل
۲۸۲۵ کای چو حاتم بـه جـود گشته سمر — پیش تـو صـد چـو مَعْن بسته کمر

۱. ج : بعض.
۲. الف : نیفکند بیرون.
۳. الف : نیست.

صیت جود کف تو در عالم | طعن مَعْن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم به عهد تو تاکی | شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد مَعْن بی معنی‌ست | هر گدایی ز جود تو مَعْنی‌ست[1]
ز ابلهی گوش سوی او دارد | گفته‌اش جمله راست پندارد
۲۸۳۰ زاغ عُجب اندر آشیان دماغ | نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر | کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه | نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع | نیست قطعا مطابق واقع
همه کذب است و افترا و نفاق | ندهد بویی از وفا و وفاق
۲۸۳۵ نخوت آرد ز جانب ممدوح | که کند سدّ بابهی فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم | زان به شرع هدیٰ بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم أُحثُوا التراب فی وجوه المدّاحین. کذا فی صحیح المسلم رحمة الله علیه و فیه ایضاً مدح رجلٌ عند النبی صلی الله علیه و سلّم. قال صلی الله علیه و سلّم: ویحك قطعت عنق[2] صاحبك

گوش بر مدحِ مدح گو کم نِه | بلکه احثُ التّراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو | خاك ادبار ریخت بر سر تو
۲۸۴۰ هر چه بر تو ز نفس شورانگیز | ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکو سیَری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحك قَطَعتَ عُنقَ اَخیك | ساختی روز روشنش تاریك
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش | کشتی از تیغ عُجب و پندارش

---

۱. هـ: این بیت نیست.

۲. الف : «اخیك» افزوده؛ ج : «صدق رسول الله علیه و سلّم» افزوده.

۲۸۴۵ جان قدسی که جسم خاك وی‌است — عـجب و پندار وی هـلاك وی‌است
بـاشد او را در ایـن سـپنج سـرای — زنـــدگانی و زنـــدگی بـه خـدای
از خدا چون به خود شود محجوب — صـدمت مـرگ بـر وی آرد کـوب
ظـاهراً گـرچـه زنـده‌اش خـوانی — بـــاطناً مـــرده است تـــا دانـــی
اِنّـــــما النـــاس کـــلّهم مـــوتیٰ — نـــیست جـز اهـل عـلم مسـتثنیٰ
۲۸۵۰ لیك عـــلمی کـــه بـاشدت[1] قـائد — کـه بـدان سـوی حق شـوی عـائد
پـــــرده از دیـــدهٔ تـــو بـــردارد — جـــز حـقیقت بـه دیـده نگـذارد
بُـــرَدَت زیـــن حـیات حسّ امـید — زنـده‌ای سـازدت بـه حق جـاوید
نـایدت پیش چشم ذوق و شـهود[2] — غـــیر حـــق قـــدیم و حـــیّ ودود
هـــــمه را ظـــلّ ذات او بـــینی — جـــلوه‌گـــاه صـــفات او بـــینی
۲۸۵۵ چون به ذات و صفات خـود نگـری — پـی بــه آن ذات و آن صفات بـری
گـــر کسـی گـویدت ثـنا و مـدیح — بـــه بـــیان بـدیع[3] و لفـظ فـصیح
گـرچـه بـر تـو ز وی شـود واقـع — دانـی آن را ز حـق بـه حـق راجـع
نـــخوت و کـــبر بـر تـو ره نـزند — آفت عُـــجب گِـــرد تـــو نـــتند
ور تـو هـم لب بـه نـطق بگشـایی — کـــه کســی را بــه مـدح بسـتایی
۲۸۶۰ مـدح تـو حـمد حـق بـود یکسـر — لیك ظـــاهر بـــه صـورت مـظهر
نـبود بـاعث تـو حـرص و طـمع — از پـی دفـع جـوع و جـذب شـبع
بـر چـنین مـادح و چـنین مـمدوح — کـند ایـن مـدح فـتح بـاب فـتوح
هـــمچو مـــدح ابـوفراس شـهیر — بـــه فـــرزدق بـرِ صـغیر و کـبیر
بـــر امـــامی کـه عـابدین را زَیـن — بـــود اعـنی عـلی سـلیل حسـین

---

۱. د ه: باشدش. ۲. ج: وجود. ۳. ج: بلیغ.

هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست كه حجرالاسود را استلام كند به واسطهٔ ازدحام طايفان ميسرش نشد به جانبی بنشست و مردم را نظاره می‌كرد.
ناگاه حضرت امام زين العابدين علی بن الحسين بن علی رضی الله عنهم
حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود چون به حجرالاسود رسيد
همه مردمان به يك جانب شدند تا تقبيل حجرالاسود كرد يكی
از اعيان شام كه همراه هشام بود پرسيد كه اين چه كس
است؟ هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنكه مبادا اهل
شام به وی رغبت نمايند. فرزدق شاعر آنجا حاضر
بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سائل
قصيده‌ای انشا كرد بيست بيت كما
بيش در تعريف و تمديح[1] امام
زين العابدين رضی الله عنه

۲۸۶۵ پور عبدالملك به نام هشام / در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف كعبه قدم / ليكن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظّاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ[2] نبیّ و ولی / زين عبّاد بن حسين علی
در كسای بها و حلّهٔ نور / بر حريم حرم فكند عبور
۲۸۷۰ هر طرف می‌گذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شكاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامیی كرد از هشام سؤال / كيست اين با چنين جمال و جلال
از جهالت در آن تعلّل كرد / وز شناساييش تجاهل كرد
گفت نشناسمش ندانم كيست / مدنی يا يمانی يا مكّی‌ست
۲۸۷۵ بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شاميان حاضر

---

۱. ز: مدح. ۲. ج: نجبه.

گـفت مـن مـی‌شناسمش نیکو / زو چه پرسی به سوی من کن رو
آن کس است این که مکّه و بطحا / زمـزم و بـوقُبَیس و خیـف و منـا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم / نـاودان و مـقام ابـراهـیم
مروه مسعیٰ صفا حجر عـرفات / طـیبه و کـوفه کـربلا و فـرات
۲۸۸۰ هـریك آمـد بـه قـدر او عـارف / بـر عـلوّ مـقام او واقـف
قـرّةالعـین سـیدالشـهداست / غـنچهٔ[1] شـاخ دَوحهٔ زهـراست
مـیوهٔ بـاغ احـمد مـختار / لالهٔ راغ حـیدر کـرّار
چون کند جای در میان قریش / رود از فـخر بـر زبـان قـریش
کـه بـدین سـرور ستوده شیم / بـه نـهایت رسید فضل و کرم
۲۸۸۵ ذروهٔ عـزّت است مـنزل او / حـامل دولت است مـحمل او
از چـنین عـزّ و دولت ظـاهر / هم عـرب هـم عـجم بـود قـاصر
جـدّ او را بـه مسند تـمکین / خـاتم الانـبیاست نـقش نگین
لایـح از روی او فـروغ هُـدیٰ / فـایح از خـوی او شـمیم وفـا
طـلعتش آفـتاب روز افـروز / روشـنایی فـزای و ظـلمت‌سوز
۲۸۹۰ جـدّ او مـصدر هـدایت حـق / از چـنان مـصدری شـده مشتق
از حـیا نـایدش پسـندیده / کـه گشـاید بـه روی کس دیـده
خـلق ازو نـیز دیـده خوابانند / کـز مـهابت نگـاه نـتوانـند
نـیست بـی‌سبقت تـبسّم او / خـلق را طـاقت تکـلّم او
در عـرب در عـجم بـود مشـهور / کـو[2] مـدنش مـغفّل مـغرور
۲۸۹۵ هـمه عـالم گـرفت پـرتو خـور / گر ضریری ندید ازان چـه ضـرر
شـد بـلند آفـتاب بـر افـلاك / بوم اگر زان نیافت بهره چه بـاك
بـر نکـو سـیرتان و بـدکاران / دست او ابـر مـوهبت بـاران
فـیض آن ابـر بـر هـمه عـالم / گـر بـریزد نـمی نگـردد کـم

---

۱. الف : زهر. ۲. د : که.

هست ازان معشر بلند آیین	که گذشتند ز اوج عِلّیّین
۲۹۰۰ حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق	بعض ایشان نشان[1] کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علوّ و جلال	بعدشان مایهٔ عتوّ و ضلال
گر شمارند اهل تقوا را	طالبان رضای مولا را
اندر آن قوم مقتدا باشند	و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض	سائلی[2] مَن خِیارُ اَهلِ الأرض
۲۹۰۵ بر زبان کواکب و انجم	هیچ لفظی نیاید الاّ هُم
هُم غُیُوثُ النّدیٰ اذا وَهَبُوا	هُم لُیُوثُ الثَّریٰ اذا نَهَبُوا
ذکرشان سابق است در افواه	بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای[3]	نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق	باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه
و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

۲۹۱۰ چون هشام آن[4] قصیدهٔ غرّا	که فرزدق همی‌نمود انشا
کرد از آغاز تا به آخر گوش	خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق	همچو بر مرغ بینوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش	حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راستین[5] بودی	راست کردار و راست دین بودی
۲۹۱۵ دست بیداد و ظلم نگشادی	جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مُبدَل	از حسد حسّ او و شد اَحوَل
آنکه احول بود ز اول کار	چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است	رمد دیدهٔ خرد حسد است

۱. الف : دلیل.	۲. الف ب ج د ه. و : سایل.	۳. ج : افزای.
۴. ج : این.	۵. ز : راست بین.

از حســـد دیــدهٔ خــرد شــد کــور | وز رمــد دیـــدهٔ حســـد[1] بــی‌نور
۲۹۲۰ جـــان حــاسد ز داغ غــم فــرسود | وز غـــم آســوده خــاطر مــحسود
دایـــــما از طـــــبیعت فـــاسد | بـــر خـــدا مــعترض بــود حــاسد
کـــه چـــنان مــال یــا منال چرا | مـــر فـــلان را هــمی‌دهد نـه مـرا
گـــر بـــدانـم نـمی‌کند خـوشدل | کـــاش ازو نـــیز ســـازدش زایـــل
حســـد المـــرء یأکـــل الحســنات | وَ اِنِ اعْـــــتاد کســـبها ســـنوات
۲۹۲۵ نکشـــــد از شـــر شـــرر هـــیزم | آن ضـــرر کـــز حســد کشــد مــردم
آن حسد خاصه کَاهْلِ نفس و هـوا | مـــــی‌برند از گـــزیدگان خـــدا
جـای اینان مـقرّ قـرب و وصـال | جـــای آنـــان[2] جـحیم بُـعد و نکـال
ز آســـمان مـــه هــمی‌دهد پــرتو | بـــر زمـــین سگ هــمی‌زند عــو عــو
ز آسمان خـور همی‌درخشد فاش | بـــر زمــین کــور مــی‌شود خـفّاش

خبر یافتن زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول الله صلّی اللّه علیه و سلّم

۲۹۳۰ قـــصهٔ مـــدح بـــوفراس رشـید | چون بدان شاه حق‌شناس رسید
از درم بـــــهر آن نکـــو گـــفتار | کـــرد حــالی روان ده و دو هــزار
بـــوفراس آن درم نکـــرد قـــبول | گـفت مقصود من خـدا و رسـول
بـود ازان مـدح نـی نـوال و عـطا | زانکـــه عــمر شـریف را ز خـطا
هـمه جـا از بـرای هـر هـمجی | کرده‌ام صرف در[3] مـدیح و هـجی
۲۹۳۵ تـــافتم ســوی ایـن مـدیح عـنان | بـــهر کـــفّارت چـنان[4] ســخنان
قُـــــلتُهُ خــــالِصاً لِـــوَجهِ الله | لا لِاَن اَســـــتعیض مـــا اُعـــطاه
قـــال زیـــن‌العِـــباد و العُـــبّاد | مـــــااُنؤدّیه عَـــوضُ لا نَـــرْتاد

۱. الف : جسد. ۲. الف : اینان. ۳. ز : هر. ۴. ج : چنین.

زانکه ما اهل‌بیت احسانیم | هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما به ما نگردد باز
۲۹۴۰ آفتابین بر سپهر علا | نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق به آن وفا و کرم | گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول | هرچه آمد ازو چه رد چه قبول
بود ازان هر دو قصدش الحق حق | می‌کنم من هم از فرزدق دق
رشحه‌ای زان سحابِ لطف و نوال | که رسیدش ازان خجسته مآل
۲۹۴۵ زان حریفم اگر رسد حرفی | بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین | چون شنید آن نشید دور از شَین
گفت نیل مراضی حق را | بس بود این عمل فرزدق را
کز جز اینش ز دفتر حسنات | برنیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمان را | مستحق شد ریاض رضوان را
۲۹۵۰ زانکه نزدیك حاکم جائر | کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل‌بیت رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم در حقیقت مدح مادح است به محبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل‌بیت در معنی | مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای‌شناس | وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك | نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم | دشمن خصم بدخصال ویم
۲۹۵۵ جوهر من زکان ایشان است | رخت من از دکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت | گشت روشن چراغ من زان زیت
اَنَا مَولیٰ لهم و مَولیَ القوم | کان منهم و لا أخافُ اللَّوم

مست عشقند عاشقان دائم | لایخافون[1] لومة اللّائم
چون بود عشق صادقان[2] درسم | کی ز کید منافقان ترسم
۲۹۶۰ این نه رفض است محض ایمان است | رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حبّ آل نبی | رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشّافعی رضی‌الله عنه:

لو کان رفضاً حُبّ آل محمّدٍ | فلیشهد الثقلان انّي رافضي

شافعی آن که سنّت نبوی | ز اجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین | گفت در طیّ شعر سحر آیین
گر بود رفض حبّ آل رسول | یا تولاّ به خاندان بتول
۲۹۶۵ گو گوا باش آدمی و پری | که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است | رفع من رفض و مابقی خفض است[3]

در مذمّت آنان که صحابهٔ کرام را رضی‌الله عنهم مذمّت می‌کنند و بیان آنکه مذمّت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمّت

هر که را رفض خُلق شد خَلَق است | نه خَلَق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زان که ابلهی ز عوام | لب گشاید به سبّ صحب کرام
چه بتر زان که جاهلی ز سفه | گوید اندر حق صحابه تبه
۲۹۷۰ آن که باشد مدیحش از ذم کم | چون بود گر برآرد از ذم دم
وان که باشد دعای نفرین بوی | چون بود گر کند به نفرین روی
مدح جاهل به صورت ار مدح است | گر به معنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح | لیک باشد ز روی معنی مدح[4]
زانکه مدح از مناسبت خیزد | جنس در مدح جنس آویزد

---

۱. الف : لاتخافون. ۲. هـ ز : عاشقان. ۳. در ادامه هفده بیت حذف شده است.
۴. د: این بیت نیست.

۲۹۷۵ نقص باشد ز مرد صاحبدل / که بود همطویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنّی و انسی / هست برهان بُعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهّال / از سمات فضیلت است و کمال
.... / ....
.... / ....

در[1] تفسیر قوله تعالی: اِنّما یُریدُ اللّٰهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَ یُطَهِّرَکُم تطهیراً

معنی انّما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
۲۹۸۰ نیست پوشیده بر اُولُوا الأفهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلّت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمّتشان / نتوان بهر آن مذمّتشان
از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم
۲۹۸۵ از یکی گر جریمه‌ای دانی / کش نهفتن به شرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرّا کن
به طبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را بدان مکن[2] مختل
ور شود با یکی ز صحبت نبی / در مقام جفا و بی‌ادبی
زان حکایت به لطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
۲۹۹۰ لب به گفتار ناسزا مگشای / ناسزا را به ناسزا مزدای
به تعصّب مگوی دشنامش / جز به حسن[3] ادب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول
تو مؤاخَذ شوی به آن[4] هذیان / که تو را یافت بر زبان جریان

---

۱. ز: فی. ۲. ه ز: مکن بدان. ۳. ه: لحن. ۴. د ز: از آن.

اهل بیت طهارتند اینها | نور چشم بصارتند اینها
۲۹۹۵ اختر برج شرع و ایمانند | گوهر دُرج صدق و احسانند
بهره‌مندند از نبی و نبیه | کَالوَلَد گفته‌اند سِرُّ اَبیه
همه جزوند زان چراغ سبل | هست در جزو شمه‌ای از کُل
آید[1] آن شمّه مایهٔ تأثیر | جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر | مس اگر کوههاست گردد زر
۳۰۰۰ گشته ز اکسیر زرّ ناب این مس | گرچه مس می‌نماید اندر حِس
پیش حس مس و پیش عقل زر است | پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکن از حس زر و گهر را رد | که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس آلاید | قیمت زر ازان نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زر غش | بهر بیگانگان بود روکش
۳۰۰۵ آن بود غش که زرگر قَلاّب | مس نماید به صورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد | گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمّت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلّی الله علیه و علی آله و سلّم: و حال آنکه نباشند. قال صلّی الله علیه و سلّم: لَعَنَ الله الداخل فینا[2] بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علوّ نسب
پدر و مادر از نسب عاری | پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی | پسر امروز سید[3] علوی
۳۰۱۰ مادرش لولی و پدر لالا | از زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را | گوید[4] از نسل مرتضی خود را
گوید این لیك خلق و فعل و فنش | می‌کند دمبدم دروغ زنش

---

۱. د: آمد. ۲. الف ج : فانا. ۳. ج : در نسب. ۴. هز : دارد.

پســری کِش پــدر مُـغَیره بــود | مـر نـبی را چـه سان نبیره بـود
کــی بــود ز اهــل‌بیت آن نــااهـل | کـه گـریزد ز جـهل[1] او بـوجهل
۳۰۱۵ زد خـــری لاف بــا خــران دگــر | کـه مـرا رخش رسـتم است پـدر
داد از آنـــها یکــی جــوابش بــاز | کـه گـواه تـو بس دو گـوش دراز
پشك در نافه شـد کـه من مشکـم | می‌دهد بوی خـوش تـر و خشکـم
نافه را چـون گشـاد[2] مشك فـروش | شـد سـیه زان گـزاف گـفتن روش
روبـهی گـفت بـا شـتر کـه عـمو | ز کـجا مـی‌رسی درست بگـو
۳۰۲۰ مـی‌رسم گـفت حـالی از حـمّام | شسـته‌ام ز آب سـرد و گـرم اندام
گـفت روبـه کـه شـاهدی اینت | بس بـود دست و پـای چـرکینت
اثـــر شســتن هــمه اعــضا | هست بــر پـاشنه تـو را پـیدا
مـی‌ندانـم کـه بـا ولی و نـبی | این چه گستاخی است و بی‌ادبی
نـاکسـان چـون کـنند و بیباکـان | نسـبت خـویش بـا چنان پـاکـان
۳۰۲۵ مـایهٔ زرقـو قـلبی و دغـلی | چـون بـود نقد مصطفی و علی
مـرغ مـایل بـه دانـهٔ تـلبیس[3] | چــون بــود ز آشـیانهٔ تـقدیس
مـیوهٔ بـد مـذاق تـلخ سـرشت | چون بود حاصل از درخت بـهشت
کـی چـو نـافه خـریطهٔ سـرگین | فـتد از نـاف آهـوی مشکـین
هـذیان مسـیلم کـذّاب | چـون بـود زادهٔ حـدیث و کـتاب
۳۰۳۰ چـون بـود مـوجبه مـقدمتین | سَلب شرّ است در نتیجه و شـین
مـی‌دهد سـلب در نـتیجه نشـان | کـه نشـد آن ز مـوجبات عـیان
لعـن الله تـارکاً لِاَدب | داخـلاً بـینهم بـغیر نسب
بـاد لعـنت بـر آن کـه مـهرهٔ خـر | کـرد پـیوند سـلك دُرّ و گـهر
باد لعنت بر آن کـه دیـده بـدوخت | خاك تیره بـه نـرخ مشك فـروخت
۳۰۳۵ بـاد لعـنت بـر آن کـه روی انـدود | کـرد مس را و هـمچو زر بـنمود

۱. ز : اهل. ۲. ج ز : شکافت. ۳. ه : ابلیس.

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که به کوشش نگشت حاصلشان
نسب[1] اهل بیت بر خواندند / لیك در کسب آن فرو ماندند
۳۰۴۰ با کمال جلی و قدر سَنی / نه حسینی شدند نی[2] حسنی
حبّذا قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو به سر بردند / تا ز امکان به فعلش آوردند
بعد ازان پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامه‌های آل رسول / هر نسب‌شان که اوفتاد قبول
۳۰۴۵ نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را به ستم / همچو استاد آلگر به بقم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل به آلگری
لیك باشد به حکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند / زرد رویی آل می‌طلبند
۳۰۵۰ بفرست ای خدای حجّاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول / کرد جدّ در زوال آل رسول
کند این آخرین به دانش و داد / دفع این زادگان شرّ و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جمال آل این عار[3]

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو مه نبود ز اهل شهود
۳۰۵۵ بود صافی ز رنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا[4]

۱. ج : نسبت. ۲. ب : نه. ۳. در ادامه هفت بیت حذف شده است.
۴. ب : این بیت افتاده.

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت / نرد صحبت به هرکسی می‌باخت
برد روزی ز ذوق راهروی / ره بدان جمع سیّدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شَوك آن شوکتش به سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
۳۰۶۰ با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه‌ایست لیك کری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو به روی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
۳۰۶۵ پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی‌دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نِه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی به تحریر او شود موصوف
۳۰۷۰ گفت القصّه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نز نسب[1] یافت آنچه جدّ تو یافت / از نسب کس به قرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / لیك[2] در پیروی[3] شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربّانی / گشته‌ام در متابعت فانی
۳۰۷۵ به ره سنّتش فرو شده‌ام / تا به حدّی که جمله او شده‌ام
هستی من در او چو او برسید / حق به محبوبی خودم بگزید

---

۱. ج ز : از حسب. ۲. الف ج : بلکه. ۳. ج : پیروی او.

تفسیر[۱] قوله تعالی: قُل اِن کُنتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ الله

با نبی گفت ایزد متعال / که به امت رسان به لطف مقال
اِن تُحِبّوا الالٰه فَاتَّبِعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است / پیروان را سبق متابعت است
۳۰۸۰ هر که در اِتّباع من شد گم / سر زد آخر ز جیب یُحبِبکُم
هر که جان در متابعت درباخت / حکم یُحبِبکُمُ اللّهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنجخانه جای به جای / ماند بر خاك ازو و نشانهٔ پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد / دولتش ره به گنجخانه گشاد
۳۰۸۵ وانکه ره دور ازان نشانه سپرد / گم شد و ره به گنجخانه نبرد
گنج جذبِ خدای ذوالمنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش گیرد و پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرّم به نام محبوبی
زآفرینش نخست مطلوبِ اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست
۳۰۹۰ هر که با او مشارکت خواهد / جان به راه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذبِ حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابهت باشد به قدر مشابهت عاشق را به او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل‌افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
۳۰۹۵ مه برآید به سوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد

۱. ج : اثباتی الی تفسیر؛ ز : فی تفسیر.

سرو بیند به قدّ او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند / که به چشمان مست او ماند
۳۱۰۰ سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده‌ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده / وین ز جعدش بود سرافکنده
چون ببیند[1] به کوه کبک دری / که کند در خرام جلوه‌گری
۳۱۰۵ سر نهد پیش او به صد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند / چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده‌ست یا فکنده گذار
نگذرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال
۳۱۱۰ ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته به فال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان[2] شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاك و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
۳۱۱۵ اثر پای ناقه‌اش به وحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند به عالم القصّه / کز جمال ویش بود حصّه
کند از جان و دل بدان[3] میلی / همچو مجنون به جانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش بیش جذب عشق و جنون

---

۱. ز : بوببیند. ۲. ب : دیگران. ۳. الف : به آن.

قصّهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب مشابه بودن وی لیلی را[1]

صید جویی به دشت دام نهاد / آهوی وحشیش به دام افتاد

۳۱۲۰ بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا[2] نواحی حی

تا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید

کآخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری

۳۱۲۵ او به صورت مشابه لیلی‌ست / گر به لیلی ببخشی‌اش اولی‌ست

نرگسش را نداده سرمه جلی / ور نه بودی بعینه لیلی

گردنش را نسوده عِقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار فرزانه / صد از اینان فسون و افسانه

رام شد صیدپیشه ز افسونش / داد رشته به دست مجنونش

۳۱۳۰ دست خود طوق گردن او ساخت / به زبان تفقّدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش

لاله می‌چر به جای خار و گیاه / وز خدا سر خروییَش می‌خواه

سبزه می‌خور به گرد چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا می‌گوی

۳۱۳۵ تا ز لیلی تو را بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی

گه چرا کرده در زمین حرم / گه غذا خورده از ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

---

۱. ج : مشابهت وی به لیلی در نمود.

۲. ج : در.

اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که به قدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما به‌موجب امر بعضی عزیزان که به حکم عشق و محبت امتثال امر او واجب ست اشتغال به امری[۱] دیگر که بعد از این معلوم شود واقع شد

قصّهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصّه کی شود خاموش

۳۱۴۰ هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی به صد بیان گویا / تا کنم قصّه‌های عشق املا

لیك چون دل به شرح عشق کشید / نوبت گفت و گو به عشق رسید

رهروی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه‌سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفاخوانان

۳۱۴۵ کیست جانان امانْدِهِ جانها / از همه دردها و درمانها

آن که عشّاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی ارزنده / که به انفاس او شوی زنده

هست ازین مُردگی[۲] مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان به فنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

۳۱۵۰ شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چون تنوین رم

هم ز نو وارهی و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانکه هرکس که از منی وارست / یك من او را هزار من بار است[۳]

۳۱۵۵ صد منش بار بر سر و گردن / بِه که یک بار بر زبانش من

---

۱. ز : امر.
۲. د : مَردکی.
۳. ه: این بیت نیست.

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله تعالی[1] سره همیشه از خود به ایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان / بر زبانش به جای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
۳۱۶۰ لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعییر[2] / که ز غایب به من کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند به گوشه‌ای نابود
گر بجوید به سالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود به کلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه به او که غایب واحد راست

۳۱۶۵ گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویّت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران / محو باشد هویّت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویّت او / لا هو فی الوجود الّا هو
۳۱۷۰ وان هویّت که واحد است و احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیك چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
به تك و پو چو مرد وحدت جوی / از تعدّد نهد به وحدت روی
سرّ وحدت بر او شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب

---

۱. الف : «قدس الله تعالی» نیست.
۲. د ز : تعبیر.

چـون شـود دور کـثرتش ز نـظر   لفـظ ایشـان بـه آن بـود درخـور

سؤال و جواب

۳۱۷۵ ور تـو گـویی کـه کـاملان بسیار   مـا و مـن آورنـد در گـفتار
بـی‌شك ایشـان بسـی شـتافته‌انـد   وز مـن و مـا خـلاص یـافته‌انـد
مـا و مـن[1] بـر زبـان چـرا رانـند   غـرض از مـا و مـن کـه را دانـند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص   شـد بـه سرّ شـهود وحـدت خـاص
غـیر مشـهود خـود نـدانـد هـیچ   غـیر ازان بـر زبـان نـرانـد هـیچ
۳۱۸۰ نشـود زانش[2] مـا و مـن مـانع   هـرچـه گـوید بـر آن شـود واقـع
من چـو گـوید مـرادش از مـن اوست   اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بـلکه حـق بـر زبـان او گـویاست   نـطق حـق از زبـان او پـیداست
مـتکلم ز خـود چـو گـوید راز   جـز مـن و مـا دگـر چـه گـوید بـاز
قـایل مـن چـو نـیست جز ذوالمن   غـیر ذوالمـن کـجا بـود آن مـن
۳۱۸۵ قـطره چـون بـحر ساخت نـاچیزش   کـه[3] تـوانـد ز بـحر تـمییزش
بـه مـن و مـا اگـر شـود گـویا   مـن و مـایش بـود هـمان دریـا
گـرچـه آرد هـزار طـوفان زور   نـفتدش در شـهود بـحر فـتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سرّ وحدت باز نمی‌دارد

خـواجـهٔ بـندگان کـارآگـاه   قـبلهٔ مـقبلان عُـبیدالله
رَوَّح الله روح اسـلافه   طَـوَّل الله عـمر اخـلافه
۳۱۹۰ تـافت از التـماس شـاه زمـان   از سـمرقند سـوی مـرو عـنان
شـاه بـا کـبریا و جـاه جـلال   رفت فـرسنگها بـه اسـتقبال

---

۱. ب ه: من و ما.   ۲. د: آتش.   ۳. ه: کی.

خواجه می‌راند بارگی به شتاب — چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه — که همی سودشان به چرخ کلاه
سر به سر در رکاب او بودند — بر رکابش جبین همی‌سودند
۳۱۹۵ همه فارغ ز خود پسندی خویش — داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندیِ رای — شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت که[1] ز جاه و شکوه — رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیك خواجه که کوه آیین بود — بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی‌همه فرس می‌راند — در معارف گهر همی‌افشاند
۳۲۰۰ کرد ناگه بدین کمینه ندا — که نباشد فنا جز این معنا
کاین‌همه های و هو ز پیش و ز پس — نکند ذره‌ای اثر در کس
وین‌همه شغلهای گوناگون — نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد — خبر از حال خویشتن می‌داد
حالش این بود بلکه صد چندین — رغم صورت پرست ظاهربین
۳۲۰۵ من هم از شوق می‌کنم سخنی — ور نه مدحش چه حدِّ همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم — نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرّف او — وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد — تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد — تا چو او گوهری پدید آرد
۳۲۱۰ پی این خواجه‌گیر کین خواجه — دفتر فقر راست دیباجه
پای او ناسپرده نطع طمع — کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر — دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز — حلقه ناکوفته درِ او باز
چنبر چرخ حلقهٔ درِ او — حلقهٔ قدسیان ثناگرِ او

---

۱. ه: گر.

۳۲۱۵ روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ درِ او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او به رشح قلم / شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت کلك او کلید نجات / معنی خطّ او کفیل حیات
۳۲۲۰ رقعهٔ او به هر که شد واصل / آیتی یافت زآسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلان را مفیض برّ و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی به لطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
۳۲۲۵ سعیش از ذیل دین به رأی درست / داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد به کوه یا هامون / آرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاك / خاك را سازد از پلیدی پاك
۳۲۳۰ چشمه‌ها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد به زیر زمین / بر دماند ز گِل گُل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد زخانه یا گلخن / به فلك بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر / انّه عارضٌ لهم مُمطِر
۳۲۳۵ اگر او ابر قطره افشان است / قطره‌اش چون زدیده پنهان است
چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم / چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم
دم آبی به تشنه‌ای نرساند / شعلهٔ آتش[1] کسی[2] ننشاند

---

۱. ز: آتشی. ۲. ج: به نم.

غیر ازین نیستش ز ابر اثر | که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی | بر فروزد چراغ بیوه‌زنی
۳۲۴۰ گرمی مهر را شود پرده | که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای | بلکه زین[1] دودهای ابر نمای
دود در خانه‌ای که راه کند | در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده‌ست سیاه | لیك ازان تیرگی نیی آگاه
اینکه زان تیرگیت نیست خبر | هست بر تیرگی گواه دگر
۳۲۴۵ خیز در پرتو کسی کن جا | کِت به آن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد | و اندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید | وز گِل تو گُل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو | خویش بینی و خود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی | خیز رو کن در ابر هستی شوی
۳۲۵۰ کیست آن ابر گفته شد زین پیش | ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو | ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب | فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و[2] اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما أمکن البقاء و رقاهم ما تیسّر الإرتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه به‌هم | چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان[3] که راز دین دانند | اسم اعظم ازان نگین خوانند
۳۲۵۵ حبّذا حلقه‌ای که فوج[4] ملك | حلقه در گوش آنست ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر | رفته از حقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون | لیك ازان حلقه سیرشان بیرون

---

۱. د ز : بل کزین. ۲. ه: «و» نیست. ۳. ج : رازداران. ۴. ج : خیل.

ملأٌ بالقلوب عرشیّون | فرقةٌ بالجسوم فرشیّون

وصفشان چیست غُیّبٌ حضّار | اَو ملوكٌ کسائهم اطمار

۳۲۶۰ جانشان مرغ آشیانهٔ عرش | جسم‌شان نقد گنجخانهٔ فرش

غایبان از خود و به حق حاضر | معرض از خلق و سوی حق ناظر

به لباس ملوك ارزنده | لیك خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان | بر طریقت قرار خاطرشان

سرّ ایشان ز قیدها مطلق | در حقیقت همیشه مستغرق

۳۲۶۵ فی‌المثل گر هزار دل‌مرده | از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان | زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود | دولتم سویشان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار می‌کردم | آب ازان چشمه‌سار می‌خوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال | پیش ایشان نهاده آب زلال

۳۲۷۰ گردشان گشتمی و هر روزه | کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی | زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه‌ای که خشك دهان | دور مانده ز چشمه‌های روان

وای آن ماهیی که در تف[1] و تاب | باز ماند ز بحرهای خوش آب

وای آن گوسفند تن خسته | پایش از زخم سنگ بشکسته

۳۲۷۵ خسته و پا شکسته در صحرا | مانده از گله و شبان تنها

روز نزدیك شام و هر طرفی | زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار | گر[2] نیاید[3] شبان و آخر کار

در نیابد دل پریشانش | نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش به سوی گله | کندش همچنان به گرگ یله

۳۲۸۰ ما درین دشت گرگ خیز جهان | گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

---

۱. د ه: تب. ۲. ج: که. ۳. ه: نیابد.

روز عــمر آمـده بـه شـام اجـل / مــا نــچیده[1] هــنوز دام امـل[2]
گــرگ شـیطان و نـفس بـدکردار / کــرده بــر جـان مـا کـمین صـدبار
بـلکه اهــل زمـانه خـرد و بـزرگ / گرد ما صف کشیده‌انـد چـو گـرگ
تــا نــیفتاده‌ایــم از گــله دور / گــرگ بــرجـان مـا نـیارد زور
۳۲۸۵ ور دمــی از گــله جـدا مـانیم / ایــمن از زخــم او کـجا مـانیم
گــله چـه بـود جـماعت یـاران / در ره جــذب عشــق هــمکاران
زیـن جـماعت اگـر جـدا افـتی / در نــخستین قــدم ز پــا افـتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعت چیست
مـرکب خـود سوی جـماعت ران / مـظهر حـفظ حـق جـماعت دان
۳۲۹۰ حفظ اگـر چـه ز حـق بـود درخـور / مــظهر آن جـماعت است اکـثر
نــادر است آنکـه مـرد تـنها رو / حــفظ حـق افکـند بـر او پـرتو

حکایت بر سبیل تمثیل[3]

خســروی را کـه بـود فـرزندان / وقت رفـتن رسـید ازیـن زنـدان
هـر یکـی را بـه حیله کاری و فن / داد تــیری کـه زور کـن بشکـن
یك بـه یك را چـو قـوّت تـن بـود / زور کـردن هـمان شکسـتن بـود
۳۲۹۵ تــیرها دســته کـرد دیگـر بـار[4] / نــه فـزون و نـه کـم ازان بـه شـمار
نــتوانست کس کــه زور زنــد / دســتهٔ تــیر را بــه‌هم شکـند
گـفت بـاشید اگـر بـه‌هم هم‌پشت / بشکـند زود پشت خـصم درشت
ور بـداریـد از آنچه گـفتم دست / زودتـان اوفـتد ز خـصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی به کسی / کـه بـود زور او کـم از تـو بسـی
۳۳۰۰ تـابد انگشت تـو چـنان بـه شـتاب / کـه در آن تـافتن رود ز تـو تـاب
ور بــه هــر پـنج تـابیش پـنجه / دســتش از تــافتن کـنی رنـجه

---

۱. ج : ندیده. ۲. ج : اجل. ۳. ج : این سرلوحه نیست.
۴. ز : در هر بار.

جمع را هست قوّت[1] معتاد / که نباشد میسّر از آحاد

در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت[2] بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می‌شود نَشئهٔ نماز تمام
۳۳۰۵ یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی / دیگری را نماز ازان خالی
ور یکی باشد را شرایط و ارکان / نبود بی‌تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا به وجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیئت خشوع و خضوع
۳۳۱۰ دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بی‌حاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حاصل / که به میزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی‌شك / که بود بیش فضلش از هر یك
۳۳۱۵ اثر آن به همگنان برسد / چون اثرهای فیض‌جان به جسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یك به دیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال[3] / هست روشن سرایت احوال[4]

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت[5] مولانا نظام‌الدین خاموش ـ قدّس الله روحه ـ نقل می‌فرموده‌اند[6]

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل

---

۱. ز: قوتی. ۲. هـ ز: بجماعت. ۳. ج: صاحب حال. ۴. ج: ارسال.
۵. الف ج: «خدمت» نیست. ۶. ز: روحهما نقل می‌فرمودند.

۳۳۲۰ دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او به کاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام‌الدین / که به خاموش داشتی تعیین
که به وقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه‌ای تنها / نوجوانیْ به حسن بی‌همتا
۳۳۲۵ عشقش آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذرّه‌ای صفتش
قطره‌ای را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کَی تواند نهاد سایه قدم
۳۳۳۰ ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبّت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من ازان عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
۳۳۳۵ همچنین نقل کرد ازو که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این‌همه هست بر من از دگران
من چو کلّم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن به کل شود ساری
۳۳۴۰ گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه‌ای افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون به تب عمرو متّصف گردد
می‌زند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبّازی / در خلا و ملا هم‌آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر

۳۳۴۵ چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه می‌زد خوش
آتش او چو شعله زد از من — سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری — کند اندر کس دگر اثری
همّت پیر آمد اندر کار — و آتشم زد به خرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود — در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند به قول یا فعل دفع آن بکنند

۳۳۵۰ مرد باید که یار جوی[1] بود — یار چون یافت یار[2] شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم — از ضمیرش غبار غصّه و غم
گر نشیند به دامنش گردی — باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند[3] — پا به دامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم — مویی افتاده بینی اندر چشم
۳۳۵۵ زود آن موی را ز چشم بچین — موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار — مایهٔ مویه گردد آخر کار
خاربست مژه به گرد بصر — بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج آفتی ناگاه — به سواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش — گرد او شو به پا چو مژگان فاش
۳۳۶۰ دفع کن هر اَذا که از هر سوی — سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خسّت و دونی — مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده‌ست — دیده زو هر دم آفتی دیده‌ست
گر گذاریش دیده کور کند — ور کَنی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی به کندنش چاره — گر[4] کنی بر دمد دگر باره

---

۱. د ه: راز جوی. ۲. الف: بار. ۳. الف ج ز: نیفشاند. ۴. ج: ور.

۳۳۶۵ نه به کندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزونی‌اند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار / ور نبینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش ازان دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته‌اند / خرمن بس کسان که سوخته‌اند
۳۳۷۰ اول اظهار اعتقاد کنند[1] / دم تسلیم و انقیاد زنند[2]
هر کجا پا نهی به راه و گذر[3] / به ارادت نهند آنجا سر
ور به آزارشان بر آری دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید ازان کف و پنجه / حاش لِلّه که کس شود رنجه
۳۳۷۵ محنت تو کلید راحت ماست / ذلّت تو مزید دولت ماست
لِلّه و فی اللّه است یاری ما / به غرض نیست دوستداری ما
رنج محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان به لطف برداریم
۳۳۸۰ قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زرِ خالص آنکه دارد شك / زند از بهر امتحانْش محك
بر محك چون بود تمام عیار / خرد آن را به قیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
۳۳۸۵ صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت به روی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری / کذبهاشان به صدق برداری

---

۱. الف د : کند. ۲. الف د : زند. ۳. ه: براه گذر.

بـنشینی و ریش پـهن کـنی بگشایی زبان بـه خوش سخنی
همه را رازدار[1] خود سازی راز دل بـا همه بپردازی
۳۳۹۰ با همه خواه خواجه خواه فقیر کـنی آمیزشی چو شکّر و شیر
چون برآید بر این نسق یك‌چند شود از هر طرف قوی پیوند
لیك از آزمون گوناگون آید از پرده حیله‌ها بیرون
آن غرضها که بودشان در سرّ گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان یَومَ تُبلَیَ السَّرائِرِ ایشان
۳۳۹۵ خبث سیرت ز صورت و سیما بـر تو گردد یگان یگان پیدا
چون غرضها شود تو را روشن دوستان را شوی به جان[2] دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق خانه گیرد به سینه بغض و نفاق
لیك بهر حقوق پیشینه داری آن را نهفته در سینه
۳۴۰۰ شرمت آید که از پس یاری لب گشایی به بغض و کین‌داری
دل تو از نفاق گیرد همّ کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیله‌ای برانگیزی که از ایشان به حیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند حیله‌های تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند تا دگر باره با تو آمیزند
۳۴۰۵ بگذری تو ازان جفا کیشان وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی چون شناور به خرس درمانی

---

۱. د: رازدان. ۲. هز: بجان شوی.

قصّهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت تا آن را بگیرد، خرس در وی آویخت، آن شخص به وی درماند، دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذار و بیرون آی. گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص[1] طعمه بر لب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی بَرجَست — برد حالی به صید[2] ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد — پوستین زان خطا در آب نهاد
۳۴۱۰ ای بسا کس که حرص زد راهش — آب ناخورده کُشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید — لیك ازان جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور — خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست — باید آنجا ز حیله شستن دست
۳۴۱۵ همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت — دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب — بهر کاری همی‌شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیّر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده‌ست — پوستی از قماش آگنده‌ست
۳۴۲۰ آن یکی بر کناره منزل ساخت — وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا[3] کرد تا به آن[4] برسید — خرس خود مخلصی همی‌طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
۳۴۲۵ گر گران است پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را[5] گذاشته‌ام — دست از پوست باز داشته‌ام

---

۱. ج : بهر. ۲. د : به سوی. ۳. الف : بدان. ۴. الف : چون شنا.
۵. ج : وا.

پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم به زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوك / پوست دانی ز خرس و خیك ز خوك
نبری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت[1] گران
۳۴۳۰ نکنی خوك را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی / که نهی خرس و خوك نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی / کش[2] نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکب بخردی نراند هیچ
خرس یا خوك اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوك را دشنام
۳۴۳۵ بزهی گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مُهر بر زبانم[3] نِه / هر چه مذموم ازان امانم دِه
از بدی و ددی مده سازم / وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل ز آرزوی او[4] خوش نیست / به زبان گفت و گوی او[5] خوش نیست
۳۴۴۰ چون توان یاد دوستان کردن / دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبود است / باز گردم به آنچه مقصود است

رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد به لوح بیان رقم خامه
نامه‌ای بود بس عظیم‌الشان / قرّة العین خواجه مُرسِلِ آن
۳۴۴۵ حاصل نامه آنکه می‌باید / چند بیتی روان به نظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است / و اندر آن خاص و عام یکسان است

---

۱. ه: رختی. ۲. د: که. ۳. د ه.: دهانم. ۴. د: آن.
۵. د: آن.

هر که هست اهل سنّت و دیندار — باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آن[1] را همی‌کنم املا — مُستَعیناً بِرَبّنَا الأعلیٰ

آغاز اعتقاد نامه

۳۴۵۰ بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از اینکه بپذیرد — در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردّد و انکار — به زبان هم زند دم اقرار
کآفریننده‌ایست آدم را — بلکه ذرّات جمله عالم را
۳۴۵۵ کز عدمشان ره وجود نمود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی — نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمّد عربی — تا بود خلق را رسول و نبی
هر که ثابت شود[2] به قول ثقات — که محمّد علیه الف صَلات
داد ما را خبر به موجب آن — واجب آید به آن ز ما ایمان
۳۴۶۰ این بود مجمل سخن بی‌قیل — شرح آن گوش کن عَلَی التّفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خرده بین باشد — پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه در او — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه‌ساز که دید — نقش بی دست خامه‌زن که شنید
۳۴۶۵ هر چه آورده[3] سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نه عَرَض ذات او و نی جوهر — هر چه بندی خیال ازان برتر

۱. ه: او. ۲. الف: بود. ۳. الف: آورد.

همه محتاج او نشیب و فراز / و او مبرّا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کُنه او را جز او نداند کس
۳۴۷۰ از همه در صفات و ذات جدا / لَیسَ شَیءٌ کَمِثلِهِ اَبَدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او به ذات خویش و اَحَد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که را وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ است و از معدود
ساحت عزّتش بود زان پاك / که کند کس توهّم اشراك
ره به امکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش
۳۴۷۵ گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
درِ فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه[1]

۳۴۸۰ به صفات[2] کمال موصوف است / به نعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یك / هست نسبت به آن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور / نیست اندر هزار و یك محصور
همه پاك از شر و بری از شَین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

۱. ج : «تعالی» افزوده. ۲. الف ب ج د ه. و: صفات و.

اشارت به حیات[1]

۳۴۸۵ از صفاتش یکی حیات آمد | که امام همه صفات آمد
نه حیاتش به روح و نفس و تن است | بلکه او زنده هم به خویشتن است
او به خود زنده‌ایست پاینده | زندگان[2] دگر به او زنده

اشارت[3] به علم

هست بعد از حیات علم و شعور | علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق به جمله کلّیات | متجاوز ازان به جزئیات
۳۴۹۰ ذره‌ای نیست در مکین و مکان | که نه علمش بود محیط به آن
عدد ریگ در بیابانها | عدد برگها به بستانها
همه نزدیك او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر

اشارت[4] به ارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست | خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا | نو به نو در جهان شود پیدا
۳۴۹۵ گر ارادی بود چو فعل بشر | ور طبیعی بود چو[5] سیل و حجر
منبعث جمله از مشیّت اوست | مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی‌ارادتش خاری | نگسلد بی‌مشیّتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند | که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او | نتوان کاستن سر یك مو
۳۵۰۰ ور همه در مقام آن آیند | که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی‌ارادت او سود | نتوانند ذره‌ای افزود

---

۱. ج : الی حیات سبحانه و تعالی.
۲. ز : زندگانی.
۳. ج : الی علمه سبحانه و تعالی.
۴. الف : به قدرت؛ ج : الی ارادت سبحانه و تعالی.
۵. ج : چه.

اشارت به قدرت[1]

بعد ازان قدرتی بود کامل — مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت — کارگر بی‌توسط آلت
اثر آن به هر عدم که رسید — رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت[2] به سمع و بصر

۳۵۰۵ هریك از وصف[3] سمع و وصف بصر — هست جز علم معنیی[4] دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیك — بیند از روشن است[5] ور تاریك
حال هر ممکنی به کتم عدم — بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود — بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت[6] به کلام

۳۵۱۰ و آخرین وصف کان کلام بود — نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی — تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف — با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — به فضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه[7]

حادثات جهان چه شرّ و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر
۳۵۱۵ فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یك به یك هست آفریدهٔ او
نیك و بد گر چه مقتضای قضاست — این خلاف رضا و آن به رضاست

---

۱. ج : الی قدرته سبحانه و تعالی.
۲. ج : الی سمع و بصره علی الله سبحانه و تعالی.
۳. ز: وصف و.
۴. الف، ج، د، ز : معنی‌یی.
۵. الف : یا.
۶. ج : الی کلامه سبحانه و تعالی.
۷. الف : «سبحانه» نیست؛ ج : «تعالی» افزوده.

هر چه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت به وجود ملائکه[1]

زانچه از علم آمده به عیان — صنف اول صف ملائکه دان
۳۵۲۰ بندگانند جمله فرمانبر — ناکشیده به کفر و عصیان سر
متّصف نی به مادگی و نری — وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون — مستقر در مقام لایَعصُون
بعضی اندر شهود حق دایم — در جمال و کمال او هایم
بی‌خبر زانکه در نشیمن بود — عالمی هست و آدمی موجود
۳۵۲۵ دیده بر غیر حق نیندازند — با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبّر اشباح — متصرّف در آن صباح و رواح
کرده هریك به موجب تقدیر — در هیاکل تصرّف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است — جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطره‌ای نم باران — ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
۳۵۳۰ که نه با آن فرشته‌ای آید — کش بر آنجا برد که می‌باید
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ — در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی[2] فرشته را به مَثَل — باشد اندر وجود آن مَدخَل
از ملایك چهار مشهورند — که به اسماء خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است — نفخ در صور از سرافیل است
۳۵۳۵ کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکّل بشرند — که نویسندگان خیر و شرند
دو به روزند با وی و دو به شام — بر یمین و یسار کرده مقام

---

۱. ج: «حق سبحانه و تعالی» افزوده.
۲. الف ج: جمع.

کاتب الخیر آن یکی ز یمین | شر و عصیان رقم زند[1] دومین
می‌توانند پیش چشم بشر | که نمایند خویش را به صور
۳۵۴۰ خاصه در چشم هادیان سُبل | از اُولُوا العزم و انبیا و رُسُل

اشارة الی الإیمان بالأنبیاء علیهم‌السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند | برده از کلّ ما خلق سبق‌اند
بر سوای خود از بنی آدم | فضل دارند[2] بر ملائکه هم
نفس[3] شیطان به قصد جرم و گناه | نتواند زند بر ایشان راه
ور به فرض محال یا نادر | از یکی زلّتی شود صادر[4]
۳۵۴۵ پیش ارباب شرع و دین آن هم | مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را | تخم می‌کاشت نسل مردم را
دانه‌ای را که خورد ازان شجره | شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلّی الله علیه و سلّم

هست بر مقتضای فضل ازل | بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست | که ز حق سوی ما رسول و نبیست
۳۵۵۰ آن فضایل که انبیا را بود | وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم | همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجّتی دادند | جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس | غیر احمد کسی به کافهٔ ناس

اشارة الی ختمیّته صلّی الله علیه و سلّم

خاتم الأنبیاء و الرّسل است | دیگران همچو جزو و او چو کل است

---

۱. ز : زنند. ۲. ز : دارند و. ۳. ز : نفس و. ۴. الف : ظاهر.

۳۵۵۵ از پـی او رسـول دیگـر نـیست / بـعد ازو هـیچ کس پـیمبر نـیست
چـون در آخـر زمـان بـه قـول رسـول / کـند از آسـمان مسـیح نـزول
پـیرو دیـن و شـرع او بـاشد / تـابع اصـل و فـرع او بـاشد
دیـن هـمین شـرع و دیـن او دانـد / هـمه کس را بـه دیـن او خـوانـد

فی شریعته صلّی الله علیه و سلّم

شـرع او نـاسخ شـریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
۳۵۶۰ گـر فـتد حکـم شـرع آن سـرور / مـتفق بـا شـریعت دیگـر
نـیست آن را مـتابعت اصـلا / جـز ازان رو کـه شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلّی الله علیه و سلّم

بـرد بـیدار حـق شب از بـطحا / بـه تـن او را بـه مسـجد اقـصیٰ
کـرد از آنـجا مـقر بـه پشت بـراق / مـتوجه بـه قـطع سـبع طـباق
بر سـماوات یك بـه یك بگـذشت / بـا هـمه انـبیا مـلاقی گشت
۳۵۶۵ دید هـنگام عـرض خـلد و جـحیم / هر که بود انـدر آن دو جـای مـقیم
چـون شـد اطـباق آسـمانها طـی / مـاند در سِـدره جـبرئیل از وی
رفت از آنـجا بـه یـاری رفـرف / بـه مـقامی ز پـیشتر اشـرف
بـلکه جـایی کـه جـا نـبود آنـجا / مـحرمی جـز خـدا نـبود آنـجا
دیـدنیها بـدید آنـچه بـدید / وانـچه بـود از شـنیدنی بشـنید
۳۵۷۰ روی از آنجا به جای خـویش آورد / خـوابگـاهش هـنوز نـاشده سـرد

اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام

خـرق عـادات از نـبیّ و ولی / هست بر فـضلشان دلیـل جـلی
اگـر اظـهار آن مـیان امـم / هست بـا دعـویِ نبوّت ضـم
باشد آن معجزه بـه عـرف انـام / ور نـه آمـد کـرامت آن را نـام

از ولی خارقی که مسموع است | معجز آن نبیّ متبوع است
۳۵۷۵ معجزاتی که انبیا را بود | مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه[1] که او را هست | که نداده‌ست انبیا را دست

اشارت به کتابهای خدای تعالی[2]

هست حق را کتابها بسیار | گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور | لیکن آن را در آن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق اِنزال | باش مؤمن به آن عَلیَ الاِجمال
۳۵۸۰ همچو تورات آن کتاب کریم | بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده‌ست فرود | بر مسیح و زبور بر داوود
جامع این چهار قرآن است | که محمّد مبلّغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز | ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر به تمام | سحر ورزند در ادای کلام
۳۵۸۵ عاجز آینده و قاصر و مضطر | یکسر از مثل سورهٔ اَقصر

اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است[3]

چون کتاب خدا کلام خداست | از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی | لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو به نو حادث | می‌شود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده‌شناس | مر کلام قدیم را چو لباس
۳۵۹۰ دمبدم گر شود لباس بدل | شخص صاحب لباس را چه خلل

---

۱. ج : معجزی. ۲. ج : «عزّ و جل» افزوده.
۳. ج : کتابهای خدای تعالی کلام‌الله است و قدیم است.

اشارت به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او و صلّی الله علیه و علی آله و سلّم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امّت اویند — پیرو شرع و سنّت اویند
رهبران ره هُدیٰ باشند — بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند[1] در هر باب
۳۵۹۵ وز میان همه نبود حقیق — به خلافت کسی بِه از صدّیق
وز پی او نبود ازان احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز به ذی‌النّورَین — کار ملّت نیافت زینت و زَین
بود بعد از همه به علم و وفا — اسدالله خاتم الخلفا
جز به آل کرام و صجب عظام — سلك دین نبی نیافت نظام
۳۶۰۰ نامشان جز به احترام مبر — جز به تعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان به یك سو کن
هر خصومت که بودشان با هم — به تعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصّه با خدای گذار — بندگی کن تو را به حکم چه کار
۳۶۰۵ وان خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا به دست حیدر بود — جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب دربند[2]
گر کسی را خدای لعنت کرد — نیست لعن من و تواش درخورد
ور به احسان و فضل شد ممتاز — لعن ما جز به ما نگردد باز

اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

۳۶۱۰ هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید — که به آوردهٔ نبی گروید

---

۱. د : برترند. ۲. ج : بربند.

گر چه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یك سوی / با اوامر نهد بکلی روی
۳۶۱۵ کند از فرضها و نافلهها / سوی عُقبیٰ روانه قافلهها
به یقین اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا / شد مبشّر به جنّة المأویٰ
گر چه ده کس بود به آن مشهور / اندر آن ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاك سرشت / هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

۳۶۲۰ هر که را زیر خاك شد منزل / دو فرشته به صورتی[1] هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست / زانهمه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان به صواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند
۳۶۲۵ گردد او را عیان چه صبح و چه شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور / آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او به وقت گرز خوری / بشنود[2] غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
۳۶۳۰ بگشایند روزنی ز سقر / که[3] در آن بنگرد به شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنین آوخ

---

۱. ه: بصورت. ۲. د ه: نشنود. ۳. ب ز: تا.

اشارت به نفختین[۱]

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانه‌ها ظاهر
نشود یافت هیچ کس به جهان / کالله الله برآیدش به زبان
مر سرافیل را دهد[۲] دستور / حق تعالی که در دمد در صور
۳۶۳۵ زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوّار / نبود از جنس آدمی دیّار
بار دیگر ز حق شود مأمور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / به یکی دم زدن هزاران جان
گر چه ابدان بود پراکنده / همچو آتش به دم شود زنده

اشارت به تَطائُر صحایف[۳]

۳۶۴۰ از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران / نامه‌های عمل کنند پران
سُعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست به کف
اشقیا را صحیفه‌ها در مشت / از سوی چپ دهند[۴] یا پس پشت

اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
۳۶۴۵ آن کِش افزود کفّهٔ[۵] حسنات / شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وانکه افزود پلهٔ عصیان / خون گری گوی که ماند در خسران

۱. ج :اشارت بشرایط علامت قیامت که ظاهر شود به نفختین.
۲. ج : شود.
۳. ج : «که در عرصات ظاهر شود» افزوده.
۴. هز : نهند.
۵. ج : پله.

اشارت به صراط[1]

چون ز میزان و وزن آن برهند / بر جهنّم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
۳۶۵۰ هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را ز حق رسد تأیید / لیك بر قدر قوّت توحید
هر که را بر طریقت نبوی / خود نبوده‌ست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
۳۶۵۵ یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فروتر[2] از آن
وان که ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ / باشد او را به قدر ضعف درنگ
لیك یابد خلاصی آخر کار / گر چه بیند مشقّت بسیار

اشارت به مواقف عرصات[3]

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
۳۶۶۰ کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی[4] سؤال دگر
هر که گوید جواب خود به صواب / طی هر موقفی کند به شتاب
ور نه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت به خلود کفّار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت

هر که افتد به دوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه / سوزد آنجا به قدر جرم و گناه

---

۱. ج : اشارت به پل صراط که گذر مؤمنان و کافران خواهد بود.
۲. الف : فزونتر.
۳. ج : «که در هر موقع سؤال کنند» افزوده.
۴. ه: موقفی.

۳۶۶۵ یا خود او را شفاعت شفعا | بـرهاند ازان جـزا و سـزا
ور دری از شـفیع نگشـاید | ارحـم الراحـمین بـبخشاید

اشارت به حوض کوثر[1]

چون ز دوزخ کنند خلق گذر | شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فروشویند | سوی جنت‌سرای خود پویند

اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجـات بـهشت بـاشد هشت | که بـه قـول ثـقات ثـابت گشت
۳۶۷۰ گر[2] کسی را به قدر علم و عمل | دهـد آنـجا خـدا مـقام و مـحل
جـاودان در مـقام خـود بـاشد | هرگزش دل ز غـصّه نـخراشـد
نـعمت او بـود بـرون ز شـمار | بـرتر از جـمله نـعمت دیـدار[3]
کـه بـبیند خـدای را بـه بـصر | چـون شب چـارده مـه انـور
هست دیـدار حـق اجـلّ نـعم | و بِـهِ اِنـتهیَ الکـلام و تَـمّ

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن به آن رسیده بود به دفتر دیگر

۳۶۷۵ چون شد این اعتقاد نامه درست | بـاز گـردم بـه کـار و بـار نـخست
کار من عشق و بار من عشق است | حـاصل روزگـار مـن عشـق است
سر رشـته کشیده بـود بـه عشـق | دل و جان آرمیده بـود بـه عشـق
بـه سـر رشـتهٔ خـود آیـم بـاز | سـخن عـاشقی کـنم آغـاز
هـرگز آن رشـته را خـلل مـرساد | تـا بـه حشـرم مـهار بـینی بـاد
۳۶۸۰ آن نه رشته سلاسل ذهب است | نام رشته بـر آن نـه از ادب است

---

۱. ج : و «آشامیدن و شتست و شو کردن» افزوده. ۲. الف هـ: گر.
۳. رجوع کنید به جلد اول ذیل دیدگاه کلامی جامی.

بـــهر شـــیران بـــود ســـلاسل زر هر که شیر است ازان نپیچد سـر
این مسلسل سخن که می‌خوانـی هـــم ازان ســـلسله‌ست تـــا دانـی
تا نـجوشد ز سـینه عشـق سـخن نـــتوان داد شـــرح عشـــق کـــهن
مـــی‌زند جـوش عشـقم از سـینه تـــا دهـــم شـــرح عشـــق دیـــرینه
۳۶۸۵ لیك بـــیم مـــلال بـــی‌ذوقی کـــه نـــدارد بـه شـرح آن شـوقی
مـــی‌کند بـــند راه شـــوق بـــیان مـــی‌نهد مُـهر خـامشی بـه دهـان
پس همان بـه کـه لب فـرو بـندم بیش از این گفت و گوی نـپسندم
گـــر مـــددگار مـــن شـــود تـوفیق کـــه کـــنم درس عشـــق را تـحقیق
بـــهر آن دفـــتری ز نـــو ســـازم داســــــتانی دگـــــر بـــپردازم
۳۶۹۰ ور بماند جواد عـمر از سـیر
خـــتم‌الله لي بـــما هـــو خـــیر

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلة الذهب
المتوسل بها الی اَعَزّ مقصد و اَجَلّ مطلب

بســـــم الله الرحــــمن الرحـــیم

هست صـــلای سـر خـــوان کـریم*

بشـنو ای گـوش بـر فسانهٔ عشق / از صــریر قــلم تـرانـهٔ عشـق

قلم اینک چو نـی بـه لحـن صریر / قــصهٔ عشــق مـــی‌کند تـقریر

عشــق مـفتاح مـخزن[1] جـود است / هر چه بینی به عشق موجود است

هـــیچ جــنسی ز ســافل و عــالی / نیست از عشـق و حکـم آن خـالی

۳۶۹۵ حـق چـو بـرخـویشتن تـجلّی کـرد / یـافت خـود را در آن تـجلّی فـرد

دیـد ذاتـی بـه وصـفهای کـمال / مـتّصف در حـریم عزّ و[2] جـلال

وصــــفهای هــمیشه لازم ذات / کسب کـــرده ز وی بـقا و ثـبات

هــر چـه دارد ز نـام غـیر نشـان / نـیست دخـلش در اتـصاف بـه آن

چون وجوب وجـود و قـدس قـدم / بـــــی‌نیازی ز عــــالم و آدم

۳۷۰۰ آنکـــه دارد ز عـلم و دانش کـام / نــهد آن را کــمال ذاتـــی نــام

لیک در ضـــمن آن کـــمال دگـر / دیـــد مـــوقوف بـر ظـهور اثـر

پـــیش اهـــل شـــعور و دانـایی / لقب آن کـــمال اســـمایی

وان ظـــهور حـق است در اطـوار / مـــختلف در خـــصایص و آثـار

بس شـــهود تـــطوّرات ظـــهور / کش به آنـها بـود شـعور و حـضور

۳۷۰۵ ویـــن ظـــهور و شـــهود را دانـا / مـــی‌شمارد جـــلا و اســـتجلا

آمـدن در صـور کـمال جـلاست / دیـــدن آن کـــمال اسـتجلاست

---

* این بیت مطلع از سلسلة الذهب نبوده و متعلق به تحفة الاحرار است. از نظر وزن هم هموزن ابیات سلسله نیست.

۱. د ز: معدن. ۲. ه: «و» نیست.

حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سرّ مستور او رسد به عیان
۳۷۱۰ چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همّت به منبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت به آنکه محبّت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبّت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبّهم و یحبّونه از آن خبر می‌دهد

عشق هر چند بین بین آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
۳۷۱۵ لیک عشق حق است اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلّی نشد به اسم مرید
به ارادت نشد کسی[1] موصوف / به محبّت نشد کسی[1] معروف
ذات حق با همه صفات به هم / جز وجوب وجود و نعت قِدم
در حقیقت[2] بِاَسرها[3] ساریست / در مجاری جسم و جان جاریست
۳۷۲۰ لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز به قدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم[4] و دانش ازان یکی زد سر / فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت[5] بر وی جمال عزّ قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

---

۱. ه ز : کسی نشد. ۲. ب ز : حقایق. ۳. د ز : امرها. ۴. ه: هوش.
۵. د ز : یافت.

اشارت به ملائکهٔ مهیّمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلکند و مستغرق[1]

۳۷۲۵ از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی به خود نی به خلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیّمین گویند
ز آدمیزاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره‌ای دارند
۳۷۳۰ جسم‌شان در مجاهدت قایم / جان‌شان در مشاهدت هایم
در بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدّس الله تعالی سرّه[2] در بادیه کلّه‌ای دید بر وی نوشته خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود[3] که این سر صوفیی است که دو جهان را برای خدای درباخته است[4]

بحر بس ژرف و یَمّ بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران / دید فرسوده کلّه‌ای و بر[5] آن
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
۳۷۳۵ چون بر آن سر نوشته را نگریست / بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیی‌ست افتاده / دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای / تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد پی این سود / به زیانکاری جهان خوشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
۳۷۴۰ هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین

---

۱. ج: مستهلک و مستغرقند. ۲. ز: « سره » نیست. ۳. ه: « و فرمود » نیست.
۴. الف: « است » نیست. ۵. ز: در.

اشارت به قصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم[1] خلیل را صلوات الرحمٰن علیه و درباختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبّت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موایـد[2] انعام
افسر دولتش نهاد به سر / خلعت خلّتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحبدل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گلّه‌اش ز حد بگذشت
۳۷۴۵ کوه و در پر مواشی نعمش / شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این‌همه نمی‌آسود / پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی به شغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت[3] قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز به میزان ظن نسنجیدند
۳۷۵۰ می ز پیمانهٔ گمان خوردند / ظن به حال وی آنچنان بردند
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش / نیست جز در مقابل[4] نعمش
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است / هدف تیرهای آفات است
۳۷۵۵ فعل معشوق وصف او به مثل / چون به اضداد خود[5] شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود[6] شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

---

۱. ز: «مر ابراهیم» نیست. ۲. ج: فواید. ۳. الف ب ج هـ. و: عیادت.
۴. د: حواشی؛ ز ـ مواشی و. ۵. د ز: او. ۶. ج: شود.

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبیّنا و علیه[1]

۳۷۶۰ حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چـارهٔ آن در امـتحان دانست
بـهر نـقد خـلیل خـواست مـحک / داد فـرمان کـه فـرقه‌ای ز مـلک
خـلعت از صـورت بشـر کـردند / سـبحه گـویان[2] بـر او گـذر کـردند
بـانگ تسـبیح و نـعرهٔ تـهلیل / بـر گـرفتند در جـوار خـلیل
زان نـوای و صـدای جـان افـزای / عـقل و هـوش خـلیل رفت از جای
۳۷۶۵ نـام جـانان شـنید و جـان افشـاند / آسـتین بـر هـمه جـهان افشـاند
ای خـوش آن نـغمه‌های درد آمیز / کـه بـود ذوق[3] بـخش و شـورانگیز
بـر کـند عـقل را ز بـیخ و ز بـن / نـو کـند در درونـه عشـق کـهُن
چون شـدند آن گـروه سبحه سرای / خـامش از سبحه‌های هـوش ربـای
بـا خـود آمـد خـلیل و داد آواز / کـین نـوا را ز نـو کـنید آغـاز
۳۷۷۵ جـان مـن از سـماع نـاشده سیر / بـر خـموشی چـرا شـدید دلیـر
حـالت صـوفیان نگشـته تـمام / بـر مـغنّی بـود سکـوت حـرام
نـیست در مـذهب مسـلمانی / جـز بـه اتـمام ذبـح قـربانی
مرغ را کز کـف تـو دانـه کش است / نیم بسمل رها کـنی نـه خـوش است
یـا مکـن قـصد هـیچ جـانداری / یـا چـو کشـتی تـمام کش بـاری
۳۷۸۰ نـیم کشـته نـه مـرده نـی زنـده‌ست / جـان عـاشق بـه آن نـه ارزنـده‌ست
حـال اهـل ضـلال در عـقبیٰ / لایـموت آمـده‌ست و لا یـحییٰ
قـدسیان گـوهر ادب سـفتند / در جـواب خـلیل حـق گـفتند
تـا کـی ایـن ذکـر رایگـان گـوییم / کـار کـردیم مـزد آن جـوییم
کـار بـی مـزد هـیچ کس نکـند / مـزد دیـده ز کـار بس نکـند
۳۷۸۵ کـار خـواهـی بـه مـزد بگشـا دست / گـره از کـار مـزد بگشـاده‌ست

---

۱. ج: « علی نبینا و علیه » نیست. ۲. د ه ز: خوانان. ۳. ز: شوق.

زانچه دارم ز مال گفت و عقار — می‌کنم بر شما[1] دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا — این نوای طرب فزای ادا
بر[2] بیان بلیغ و لفظ فصیح — برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدّوس و نعرهٔ سبّوح — شد براهیم را مهیّج روح
۳۷۹۰ دل و جانش در اهتزاز آمد — وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال[3] — درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان — نیست ادراک آن تو را امکان
قدسیان باز لب فرو بستند — زان صدا[4] و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر — که فدا می‌کنم دو دانگ دگر
۳۷۹۵ باز این ذکر را اعاده کنید — شورش[5] و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق[6] آب — صبر ماهی از آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند — ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود — آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان — ماهیش می‌برند خلق گمان
۳۸۰۰ سبحه خوانان که مزد جوی شدند — مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکند در ملکوت — ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی‌خویش — ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق — سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت — بر لب خود زدند مهر سکوت
۳۸۰۵ نالهٔ شوق بر گرفت خلیل — کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می‌کنم فدای شما — تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید ازین سرود خموش — که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا[7] کردند — ورد تسبیح خود ادا کردند

---

۱. هز: بر شما می‌کنم. ۲. ه: به. ۳. ج ه: مجال.
۴. ب: نوا. ۵. الف ج: سوزش. ۶. ج: چو. ۷. د ز: ندا.

شد خلیل از نوای[1] ایشان مست — داد یکبارگی عنان از دست
۳۸۱۰ وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش — دست همّت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند — جمله در پای مطربان افکند
در[2] سماعی که در وی از سر ذوق — نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع — گرد خود گشتن است و آن نه سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم — خالص آمد چو زرّ ناب و سلیم
۳۸۱۵ قدسیان پیش او شدند عیان — که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم — نقد پنهانی تو را محکیم
آمده بهر امتحان توییم — ناقد مخزن نهان توییم
للّه الحمد کامدی به شمار — چون[3] زرِ دَه‌دَهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای — متخلّل شده ز سر تا پای
۳۸۲۰ جزو جزو تو از قدم تا فرق — گشته در خلّت و محبّت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نِعَم — از فوات نعم تو را چه الم[4]
گر نعم فی المثل نِقَم گردد — نیست عشق تو آن که کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد — تاج خلّت همین تو را زیبد
هر گمانی که داشتیم تو را — گشت روشن که سهو بود و خطا
۳۸۲۵ عشق تو ذاتی است نه[5] عَرَضی — گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود — حاش لله که بی‌ثبات بود

اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات — یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا[6] ز آثارش — می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل — سوی حق خالی از غرض مایل

۱. ز: ادای.
۲. الف ج: هر.
۳. ز: چو.
۴. ه: این بیت نیست.
۵. ز: نی.
۶. ز: ما.

۳۸۳۰ باز یابد ز خویشتن طلبی / که[1] نباشد معیّنش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان / که عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد
۳۸۳۵ رو به ره داشت جان آگاهت / چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب[2] سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
۳۸۴۰ حبشی زاده‌ای بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار / ساخت[3] جا در دلش سویداوار
ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی / سوخت جانش به داغ[4] آن حبشی
۳۸۴۵ عجب افسانه‌ای و خوش لاغی / که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حُسن[5] و احسان است / عشق بنده‌ست و حُسن سلطان است
هر کجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر به سجده عشق آن سوی
حُسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را به کوی نیاز
۳۸۵۰ حُسن بود آن به کسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی

---

۱. د ز: گر. ۲. ز: جواب و. ۳. هز: کرد. ۴. د ز: ز داغ.
۵. ه: لطف.

حُسن بود آن ز صورت عذار — عذر وامق نهاده بر صحرا
حُسن بود آن کزان سیاه نمود — که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست آن[1] ستوده غلام — برد ازان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستی‌اش در دست — دید برد و به جای آن بنشست
۳۸۵۵ یکسر از رنج خویشتن برهید — غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبّذا عاشقی که رست از خویش — هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی — روی همّت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید — هر چه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
۳۸۶۰ لب فرو بست از پرستاران — مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد — رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند — سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو — ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو
وان[2] دگر گفت با پری شد یار — کارش از یاری پری شد زار
۳۸۶۵ وان دگر گفت خوبیی به تمام — داشت، چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست — آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل به او داده — وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه — از فسون و فسانه پر مایه
گنده پیری که تا جوان بوده — هدف تیر این و آن بوده
۳۸۷۰ زده بعد از جوانی گذران — دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی — بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی
گر چه از بهر سبحه داشت[3] به فن — مُهره‌ای چند کرده در گردن

---

۱. ز: کآن. ۲. ز: آن. ۳. هز: ساز.

بود[1] چون سبحه‌اش به زخم درشت خُرد به مهره‌های گردن و پشت
۳۸۷۵ ور چه می‌کرد نفس حیله‌گرش وصله وصله مرقّعی به برش
بود اولی ز دهر خونخواره چون مرقّع تنش به صد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست بر کنار منش نشاند نخست
۳۸۸۰ لب تو کاینچنین شکر شکن است پرورش یافته ز شیر من است
ابرویت را به وسمه پیوسته نقش نو کلک صنع من بسته
تا نکردم به سرمه دست دراز بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله[2] موی تو را کس ندید آشکار روی تو را
۳۸۸۵ هر شب از بهر خواب تا به سحر از حریرت فکنده‌ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب گل روی تو شسته‌ام به گلاب
حق خدمت[3] بسی گزارده شد تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال بدَل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده[4] گل رویت چراست پژمرده
۳۸۹۰ بود مقصود دل ز قدّ تو راست این زمان قدّ تو خمیده چراست
دیده عمری به روی تو خوش زیست این چنین زلف تو مشوّش چیست
حال خود بازگو چه حال است این اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای سوی آن رهزنم رهی بنمای
۳۸۹۵ گر بود همچو مه بر اوج بلند آرم او را فرو به خمّ کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون کنم او را به مکر و حیله برون

۱. د ز : باد. ۲. ج: مغوله. ۳. ز : خذمت. ۴. ز : نادیده.

چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی به خود مغرور / یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن به زهد از فسون من نرهد / وین به جهد از فریب من نجهد
۳۹۰۰ دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را به گوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلّف به دایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصّه فارغ‌دار
بنهم در کنار کام تو را / دور دارم ز عار نام تو را
۳۹۰۵ این سخن عرضه[1] کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن[2] برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او به دوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش[3] داد / راه آمد شدن بر او بگشاد
۳۹۱۰ هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی به سوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر به دندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی
ور[4] دوصد نیش، پایِ کرده دراز / نکشیدی به جانب خود باز
۳۹۱۵ خواب او را چو دایه دید گران / بست در[5] پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / یکسر او را به خانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت به خواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شبروان رنج بین و محنت کش / واو به صدر وصال خرّم و خوش

---

۱. الف : وعده. ۲. د هز : خود ز جا. ۳. هز : سراغش. ۴. الف: وز.
۵. الف ج : بر.

حکایت[1] ذوالنّون و ابو یزید قدّس الله تعالی سرّهما[2]

۳۹۲۰ داد ذوالنّـون بـه بـایزید پیام / کای گرفته به خواب خوش آرام
سر برآور کـه وقت بیگه گشت / پـای درنـه کـه کاروان بگذشت
بـایزیدش جـواب داد کـه مـرد / آن بـود در سرای صلح و نبرد
که رود شب به خواب از همه پیش / بـامداران رسد به منزل خویش
سر به بالین نهد به فرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
۳۹۲۵ لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدّس الله تعالی سرّه[3]

شـاه کـرمانی آن مُـطیع مُـطاع / کـه بـه مـیدان عشـق بـود شجاع
هـر شـبی دیـده پـر نـمک کـردی / جگـر خـود به آن نمک خوردی
سـاختی آب دیـده را نـمک آب / پـاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
۳۹۳۰ بـعد عـمری کـه چشم او نـغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان به خواب دید آن شب / مـیوهٔ وصـل یـار چـید آن شب
تـخم بـیخوابیش رسید بـه بـر / آمـدش بـر جـمال یـار نـظر
گـر بـه بـیخوابیش نبودی خوی / به وی این خواب کی نمودی روی
چون به مقصود خود ز خواب رسید / هـیچ مـقصود بـه ز خـواب ندید
۳۹۳۵ بـعد ازان چون زدی به راهی گام / یـا گـرفتی بـه مـنزلی آرام
داشـتی بـالشی قـرین بـا خـویش / کـه گـرش آمـدی مـجالی پیش
زیـر پـهلو ز خـار و خس رفـتی / سـر بـه بـالین نـهادی و خـفتی
خـوش بـود خـوابـهای بـیداران / خـوش بـود کـارهای بـیکاران
دیـده مشـغول خـواب و دل بیدار / دست فـارغ ز کـار و دل در کـار

---

۱. ز : حکایت شیخ. ۲. ز : سره. ۳. الف : سرهی؛ ج : «العزیز» افزوده.

۳۹۴۰ یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سَر چه زیان
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود / گر بود چشم سَر گشاده چه سود

رجوع به تمامی قصه

باز گردم به قصهٔ دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته به خواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
۳۹۴۵ خفته مرده‌ست و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز / گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز / نه دهانش ز[1] خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده‌ست
من ازین سایه سایه‌دار شدم / بی‌خور و خواب سایه‌وار شدم
۳۹۵۰ کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستی‌اش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
۳۹۵۵ کرد چشمش به روی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی به مسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش به خدمت اِستاده / داد خدمتگذاریش داده
۳۹۶۰ واو نشسته به خرّمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف[2] بر حبشی

۱. ز: به.
۲. هز: وقف کرده.

حبشی نیز روی او می‌دید / دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی / فارغ[1] از وحشتی و غوغایی
۳۹۶۵ دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث آن[2] نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن[3] جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود / بی‌غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته است راحت و رنج
۳۹۷۰ مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی به حزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
۳۹۷۵ ما درین دامگاه خونخواره / کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام[4] نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول / نشود بهره‌ور ز حسن قبول
۳۹۸۰ نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایّام / می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد / آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم گر[5] داری / حصهٔ خود ز قصّه برداری

---

۱. د هـ: خالی. ۲. ز: او. ۳. ز: از. ۴. د ز: دهر.
۵. ج: اگر.

نه که آن را فسانه‌ای خوانی | در ریاست بهانه‌ای دانی
۳۹۸۵ همچو آن کافران پیشینه | که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند | از تعنّت به یکدیگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این | بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی | به زبان خوش به آن همی گروی
لیک حالت بود مکذّب گفت | آشکارت بود خلاف نهفت
۳۹۹۰ گر تو را سرّ آن یقین بودی | کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خِبرَت | برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را که معلوم است | که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان می‌خورد به حرص و شره | گفت او را دروغ دان و تَبَه
می‌کند حیله تا ازان ببُرد | طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز[1] بردن دایه وی را به خانه

۳۹۹۵ شب چو نزدیک شد به وقت سحر | حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب | داد نقد خرد به غارت خواب
دایه آن را چو دید چابک و چست | باز بردش به خوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت | چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید | زانچه شب دیده بود هیچ ندید
۴۰۰۰ دید ازان منزل چو علّیین | رخت خود در نشیمن سجّین
نه ازان همدمان شب خبری | نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال | هیچ چیزش به دست غیر خیال
ره به مقصود خود ز پیر و جوان | جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز | ماتمی در گرفت عالم سوز

۱. ج د ز: «باز» نیست.

۴۰۰۵ دوستی حال وی چو آنسان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته به خون دلی دارم
زد ره من به عشوه ناگاهی / دلپذیری به حسن و دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید / یا محل یا[1] مقام او پرسید
۴۰۱۰ ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلّخ است یا فرخار / مسکنش تبّت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده‌ست / یا خود از سرمه پاک افتاده‌ست
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست / معتدل یا بلند یا پست است
۴۰۱۵ گیسویش چون کمند تافته‌اند / یا پی‌دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده‌ست / یا خود آن زیب دیگرش داده‌ست
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
۴۰۲۰ یا گشاده‌ست و رخنه گاه بلا / باز کرده به روی اهل وِلا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچ کس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرّ مخفی مرموز / هست مستور سرّ غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند[2] / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسّر نیست
۴۰۲۵ زانکه من در جمال آن دلبر / معنیی دیده‌ام برون ز صُوَر
گر چه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلّی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سر به سر پرده‌های صورت سوخت

---

۱. الف ج ز: و.   ۲. ج: کنند.

محو معنی و فارغ از صُوَرم | نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز | زلف او را نمی‌شناسم باز[1]
۴۰۳۰ گر کشد چشم او به تیغ ستم | ور دهد[2] لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان | نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبّت ذات | ذات بر من زده‌ست ره نه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم | نز برای صفات می‌کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع | ذات متبوع شد صفت تابع
۴۰۳۵ من صفت بهر ذات دارم دوست | نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات | هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی به مثل | چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد به زوال | بلکه گیرد به نفرت استبدال[3]

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری | کای ز هر نیک و بد تو را خبری
۴۰۴۰ چون نهم زآستانه بیرون پای | شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز | دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند | جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند | سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر | به زبان دگر دهند خبر
۴۰۴۵ می‌ندانم چه صورت انگیزم | با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا | کز جمالم چه ره زده‌ست تو را
آن یکی گفت ازان رخ ساده | رخ به خونم منقّش افتاده
وان دگر گفت ازان لب میگون | چشم من پر نم است و دل پر خون

---

۱. ه: این بیت نیست.
۲. الف ه: دمد.
۳. د: استیلال.

وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
۴۰۵۰ وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت ازان چَهِ غبغب / جان شیرینم آمده‌ست به لب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
۴۰۵۵ وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می‌دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می[1] ندانم چه چیز می‌جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پر به عرف عرب
۴۰۶۰ لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از وی سوی عدم پر و بال
گر چه خیزد همین ز روی و[2] ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی‌آب / لالهٔ روی ازان شود بی‌تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
۴۰۶۵ خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه‌کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش به صریح / مثل بعر الظّباء حول الشّیح
وانچه می‌خوانیش[3] چَهِ سیمین / بینی آن را به چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور به راه / وز نم بول ازو دمیده گیاه

۱. هـ: من. ۲. د: «و» نیست. ۳. ز: می‌دانیش.

۴۰۷۰ لب و سبلت چنان به‌هم کز موی / لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن به حشیش
چه حشیشی که آب و گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر بچرد
پس به این خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صور است / حال صورت زمان زمان دگر است
۴۰۷۵ هر که او دل درین صُوَر بسته‌ست / بگسل از وی که همّتش پست است
پی آن[1] رو که عارف معناست / مرد عارف به دوستی اَولیٰ‌ست
چون صُوَر نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن سیرت محلّ تغییر است / عارف از عشق آن کران گیر است
۴۰۸۰ چون شنید این سخن[2] پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می‌داشت / گوش بر حکم و رای او می‌داشت
هر چه گفتی به جان نیوشیدی / زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
۴۰۸۵ روی او را چو روشن آینه یافت / که بر آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلّی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذرّه بود او ز نور هستی حق / ذرّه در نور بود مستغرق
حبّذا آن دو ناظر و منظور / هر دو زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
۴۰۹۰ سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهر گزار / گرم سودای عشق را بازار

---

۱. هـ: او. ۲. ب: « سخن » افتاده.

عـــاقبت چـــون نـــهاد رو بـــه زوال / زان پســـر آفـــتاب حســـن و جـــمال
عشـــق عشّـــاق نـــیز رخت بـبست / آتش اشـــــتیاقشان بـــــنشست
۴۰۹۵ حسن شخص است و عشق چون سایه / ســـایه از شـــخص مـــی‌برد مـــایه
چـون در آیـد[1] وجـود شـخص ز پـای / نـیست مـمکن بـقای سـایه بـه‌جای
آن کـــه دایـــم ز عشـــق لاف زدی / در مـــحبّت درِ گـــزاف زدی
نـــاگـــهانش بـــه راه اگـــر دیـدی / بـــی‌بهانه ز راه گـــردیدی
بـــرگرفتی ز دور راه گـــریز / پـــای خـــود در گـریز کـردی تـیز
۴۱۰۰ غـیر عـارف کـه رو بـه ره مـی‌داشت / ســـر آن رشـــته را نگـه مـی‌داشت
گر چه عشقش نـماند هـمچو نـخست / نشـــد آیـــین آشـــنایی سست
عشـــق اگـــر رفت دوســـتداری مـــاند / در مـــیانه طـــریق یـــاری مـــاند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به واسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بـه عـارف گـفت / کـــای شـناسای رازهـــای نـهفت
چـون تـو را دل اسـیر مـعنی بـود / عشـق مـعنی ز صـورت اولی بـود
۴۱۰۵ حســـن مـعنی نـمی‌شود سـپری / عشـــق آن بـــاشد از زوال بـری
عشق تو چون فتاد درکم و کـاست / خـاطر تـو ز مـن رمـیده چـراست
مـرد عـارف چـو آن سؤال شـنید / از جـــواب ســـؤال چـاره نـدید
گـفت آنـجا کـه جـلوهٔ مـعنیست / وهـــم نـقص و زوال را ره نـیست
حسـن او[2] لایـزال و لم یـزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است
۴۱۱۰ هـــر کـه را زد جـمال مـعنی راه / دست تـغییر ازان بـــود کـــوتاه
لیک مـعنی جـز از لبـاس صـور / نشـود جـلوه‌گـر بـر اهـل نـظر
رخ ز هـــر صـورتی کـه بـنماید / بـــه جـــمال خـودش بـیارایـد
جـرعهٔ حسـن خـود بـر او[3] ریـزد / حـلیهٔ خـــویش ازو درآویـــزد

---

۱. ج: درآمد. ۲. ز: آن. ۳. ز: بدو.

عـــالمی مـــبتلای او گـــردد | پـــایبند وفـــای او گـــردد
۴۱۱۵ لیک هر یک به قدر همّت خویش | گـیرد آیـین عشـق ورزی پـیش

اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلاً به جمال[1] معنی نبرده‌اند

آن یکـی[2] از حـجاب پـیچا پـیچ | غـیر صـورت دگـر نـبیند هـیچ
بـبرد حسـن صـورت از راهش | نشـود دل ز مـعنی آگـاهش
اهـل عـالم هـمه دریـن کـارند | بـه حـجاب صـور گـرفتارند
لیک بـاشد ز اخـتلاف صـور | روی هـر یک بـه قـبله‌گاه دگـر[3]
۴۱۲۰ پیش ایشان ز فرط جهل و عمیٰ[4] | نـیست مـمتاز صـورت از معنیٰ
نشـناسند قشـر را ز لبـاب | قشر خواریست دأبشان چـو دواب
چشـمشان از صـور چـو مـاند دور | دل و جـانْشان شـود ز غـم رنـجور

اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن[5] جز از جام صورت نخورده‌اند[6] دایما در کشاکش‌اند از صورتی خلاص ناشده به دیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صُوَر است | لیک معشوقش از صُوَر دگر است
حسن معنیست دیده در صورت | چشم ازان دوخته‌ست بر صورت
۴۱۲۵ هست در دیده حسن معنی خام | نیست بی‌صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست | نیست در دید حسن معنی جست
نـیست بـیرون ز شیشهٔ رنگین | نـور بـی‌رنگ دیـدنش آیـین
مـی‌کند سوی دیـد نـور آهـنگ | لیک در شـیشه‌های رنگـارنگ

---

۱. هز : بکمال. ۲. ج : در. ۳. الف: قبلهٔ دیگر. ۴. ج : غمی.
۵. ز : این کلمه نیست. ۶. ز: نخورده.

شــیشه گــر بشکــند مــعاذ الله ‏ هست در دیــد نـور حـرف الـه[1]

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما دید که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی[2]

۴۱۳۰ شــمس تــبریز دیــد کــاوحد دیــن ‏ کـــــرده نــــظّارهٔ بـــتان آیـــین

در دمشـــق از هــوای غــمزه زنــان ‏ گــرد هــنگامه‌هاست طــوف کــنان

ســـر بــدو بــرده آشکــار و نــهفت ‏ گفت ای شیخ در چـه کـاری گـفت

چشــــــمهٔ آفـــــتاب مـــی‌بینم ‏ لیک در طشت آب مــــــی‌بینم

گفت هیهات ایـن چـه بـی‌بصریست ‏ راست بین باش این چه کج نظریست

۴۱۳۵ بــر قــفا گــر نــه دمّــل است تــو را ‏ کــار بــهر چــه مــهمل است تــو را

ســر ز پســتی بــه ســوی بــالا کــن ‏ سوی خــورشید چشــم خــود وا کــن

ذات خــــورشید بـــر فــلک طــالع ‏ تــو بــه عکســی چـرا شـدی قـانع[3]

اشارت به جماعتی که[4] اگر چه به مشاهدهٔ جمال[5] صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد به مشاهدهٔ جمال معنی[6]

وان دگــر گــر چـه بـود عشـق مـجاز ‏ رهـــزن عـــقل و دیـــن او زآغــاز

عـــاقبت حـــرف عــاریت بســترد ‏ ره بـــه ســر مــنزل حــقیقت بــرد

۴۱۴۰ میوه‌ای زان[7] درخت چید و گـذشت ‏ جرعه‌ای زان قدح چشید و گـذشت

---

۱. ج: از بیت ۴۱۲۹ تا ۴۱۳۳ ندارد. این دو بیت را علاوه کرده:

دیــده بــر هــر کدام بگشاید ‏ جـز جـمال خـدای نـنماید

هیچ چیز از متاع این دو سرای ‏ نشود پیش او حجاب خـدای

۲. ج : این سر لوحه را ندارد.

۳. ج : از بیت ۴۱۳۰ تا ۴۱۳۷ نیست.

۴. ب ز : بحال جماعتی که.

۵. ز : این کلمه نیست.

۶. ج : این سر لوحه را ندارد.

۷. ب : میوهٔ آن.

سخن[1] خوب و نکتهٔ سره گفت — عارفی[2] کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره‌ایست — نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل — کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر — به حقارت به سوی او منگر
۴۱۴۵ کی ز بحر تعلّقات جهان — که در او غرقه‌اند پیر و جوان
جز به آن پل توان گذر کردن — پی به عشق حقیقی آوردن[3]

اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست[4]

وان دگر گر چه سوی صورت رو — آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی — چون دو آیینه‌اند داده جلی[5]
دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدای ننماید[6]
۴۱۵۰ به بصر صورت جهان بیند — به بصیرت جهان جان بیند[7]
هیچ چیز از متاع این دو سرای — نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر — چون به اینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو — عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفّا بود — زان جمال ازل هویدا بود
۴۱۵۵ چشم من بود بر جمال ازل — چون در آیینه‌ات فتاد خلل
چشم ازان آینه فروبستم — پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو — به بود آینه سر زانو

---

۱. ز: سخنی. ۲. هز: عاقلی. ۳. ج: از بیت ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۶ نیست.
۴. ج: این سرلوحه را ندارد. ۵. ج: بیتهای ۴۱۴۷ ـ ۴۱۴۸ نیست.
۶. ج: ۴۱۴۹ و ۴۱۵۰ را بعد از ۴۱۲۹ آورده که در حاشیه ثبت شده است. ۷. ج: این بیت نیست.

آن که باشد ز زانو آینه‌اش حسن معنی شود[1] معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف از مقامات عاشقی واقف
۴۱۶۰ چون به من میل باطن تو نماند پیش من ظاهر تو را چه[2] نشاند
چون ز من دور می‌توانی زیست نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را بر زمین افکند نمکدان را
۴۱۶۵ یا چو از نقل و باده گیرد کام افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض بلکه در ذمّهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را آن ز فرمان عقل بیرون را
گه به ویرانه‌ای همی گردید گریه می‌کرد و زار می‌نالید
۴۱۷۰ گاه چون سایه با[3] زمین هموار اوفتادی به پای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه به مژگانش آستان رُفتی چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه که تو را این‌همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست خاکروبی و خاکبوسی چیست
۴۱۷۵ نیست نقش بتی به دیوارش چه بری سجده بر همن وارش[4]
از خس و خار او چه می‌جویی زان نرسته گلی چه می‌بویی

---

۱. د: بود. ۲. ز: که. ۳. ز: بر. ۴. د ز: بر همین وارش.

گفت خامش که این مقام کسیست — که به هر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی ست — که ز هر ذرّه‌ام به او میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بر آن درش گذری
۴۱۸۰ نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن بر آن کشیده بسی
هر چه من می‌کنم به بوی ویست — اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی به منزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آن که چون[1] به منزل یار — بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
۴۱۸۵ بیقراری و بیخودی نکند — ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق[2] آغاز — با در و بام او نگوید راز

اشارت به آنکه تعلّق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن و توسّل به آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — که ندوزند[3] چشم دل ز اثر
به تفکر شوند برخوردار — زآیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه — به مؤثر برند از آنجا راه
۴۱۹۰ از وجود ذوات در هر حال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست به خود — موجدی بایدش به حکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی‌عنایت بنّا
نعت موجد وجوب می‌باید — کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم به یک نظام و نسق — نیست الّا دلیل وحدت حق
۴۱۹۵ موجد کون اگر دو تا بودی — کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست[4] — می‌برد عقل پی که او داناست

---

۱. الف: جز. ۲. ه: عشق. ۳. ز: برندارند. ۴. ز: بی کم و کاست.

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیات است شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان / به مواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی نفی آن به رایِ علیل
۴۲۰۰ اوّلاً هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علیٰ ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می‌گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی‌ست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماند کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
۴۲۰۵ ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده‌های اثر بدرّیده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده‌درش
گل توحید بی‌شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر

روش عارف نکو رفتار[1] / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
۴۲۱۰ دید نور بسیط بی‌پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر ز[2] انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اوّلاً چشم وی بر آن نور است
هر[3] چه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه[4] گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

۴۲۱۵ قطره‌ای از تموّج دریا / در زمستان فتاد بر[5] صحرا

---

۱. د ه: نکوگفتار. ۲. ج : در. ۳. ز: آن. ۴. الف : وجود.
۵. ز : در.

خویش را منجمد ز شدّت برد هستی مستقل توهّم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی می‌شنید اینکه هست دریایی
کرد از موج و[1] شبنم و باران بر وجودش اقامت برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت بود صد شک درون جانش نهفت
۴۲۲۰ آری از سنگلاخ وهم و خیال کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس دانش خویش را ز فکر و قیاس
به کف از بهر وزن کردن آن از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم باز داند وَلود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون حاصل خویشتن به این قانون
۴۲۲۵ ظن او آنکه از گمان رسته‌ست همه در بار خود یقین بسته‌ست
لیکن آندم که بار بگشاید جز متاع گمان برون ناید

قصّهٔ حکیمی که به واسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه پیش جمعی از اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی آتش شعله می‌زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل از خلیل بری ز نقص و خلل
۴۲۳۰ ذکر آن قصهٔ کهن به تمام که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشین به دامان ریخت آتش خجلتش ز جان انگیخت
۴۲۳۵ گفت در کن میان آتش دست هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن شد ازان جهل او بر او روشن

---

۱. ز: «و» نیست.

طبع را هم مسخّر حق دید | جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی | قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال | به یقین ایمن است در همه حال[1]

رجوع به تمامی تمثیل[2]

۴۲۴۰ قطره چون آب شد به تابستان | گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید | خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت | هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان به صورت موج | دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش به شکل تفّ و بخار | سوی بالا روان ز دریا بار[3]
۴۲۴۵ متراکم شد آن بخار و ز[4] آن | متکوّن شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت | رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست | سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان | تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون به دریا رسید و کرد آرام | شد درین دوره سیر بحر تمام
۴۲۵۰ قطره این را چو دید نتوانست | کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب | اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت | عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر | غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین | در جهان نیستند جز حق بین
۴۲۵۵ دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست | لیکن اندر نظر تفاوتهاست

---

۱. ب : بیم زوال.
۲. الف : قصه.
۳. د ز : این بیت نیست.
۴. ج : از.

اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلّی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا | به صفتهای حق بود بینا
هر چه بیند به معنی صفتی | گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه‌ست در نظرش | به صفات خدای راهبرش
گر چه برده‌ست ره به کشف صفات | بی‌خبر باشد از تجلّی ذات

اشارت به ارباب مشاهده که تجلّی ذات است

۴۲۶۰ وان دگر جمله را یک آینه دید | که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات | متجلّی شده به جمله صفات
یک وجود است سر به سر عالم | همه اجزاش متّصل باهم
کُرهٔ[1] مصمت است بی‌تجویف | جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه‌ای نه فاصله‌ای | نز خلأ هیچ ظرف[2] را گله‌ای
۴۲۶۵ امتیازاتشان ز یکدیگر | هست از اعراض با صفات و صوَر
آن گرانمایه جوهر قابل | که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی‌همتا | وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر به حال مرآت است | صورتش دیدن از محالات است
هر که را دیده هست بر صورت | بیند آیینه محو در صورت
۴۲۷۰ چشم عارف که تیزبین باشد | در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات | جلوه‌گر گشته با شئون و صفات
همچو آیینه وصف و ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ | غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش | محو مشهود گشت آینه‌اش
۴۲۷۵ هیچ دانی که این چه جلوه گریست | آینه چیست و اندر آینه کیست

---

۱. ا ب ج: کرده. ۲. د: طرف.

آیـــنه اوست و انـــدر آیـنه هـم — غـــایب از دیـــده و مـعاینه هـم
اول آیـــینه ســـان بـــرون آیـد — پس در آیـــــینه روی بـــنماید
گـــر بـــه تـقیید بـینی او را بـند — نـام و نـقشش جـز آیـنه مپسند
ور ز تـــقیید یـــابی‌اش مـــطلق — اوست پـــیدا در آیـــنه الحـــق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ اوْ ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صَلی اللّٰه عَلیه و سلّم وکمّل ورثهٔ وی

۴۲۸۰ هر که را دیده نی به حق بیناست — دیدهٔ او به دید حق نـه سزاست
تا نگـردد بـه حکـم «بـی یـبصر» — دیـدهٔ تـو بـه عـین حـق نـاظر
نیست امکـان جمال حـق دیـدن — گـل ز بـاغ شـهود حق چیدن
چون تـو سازی روان ز نـافله‌ها — بـــه دیـــار قـــبول قـــافله‌ها
بـر قـوای تـو وحـدت و اطـلاق — غـالب آیـد بـه قـدر استحقاق
۴۲۸۵ چشم و گوش و زبان تو هـر یک — عین هستی حق شـود بی‌شک
وصف امکان شود در او مغلوب — منصبغ یابی‌اش به حکم وجوب
فـعل و ادراک در هـمه حـالت — به تـو بـاشد مـضاف و حـق آلت
گـرددت پـیش صـوفیان کـرام — مـــتقرّب بـه قـرب نـافله نـام
و گـر آن رتـبه‌ات شـود حـاصل — کـه تـو آلت شـوی و حق فـاعل
۴۲۹۰ هـر کـه عـرف مـقربان دانـد — اهـل قـرب فـرایضت خـوانـد
ورکـنی این دو قـرب را بـا هـم — جـــمع بـــاشی یگـــانهٔ عـالم
نـقد قُـربَین حـاصل تـو بـود — قـــاب قـوسین مـنزل تـو بـود
ور ز هـــمّت[1] کـمی بـلند روی — کـه مقیّد بـه جمع هم نشوی
دَوَران بـاشدت دریـن سه مقام — بـــی‌تقیّد بـــه قـید هـیچکدام

---

۱. ز: بهمت.

۴۲۹۵ پا ز عالی نهی سوی اَعلیٰ — سرفرازی به اوج اَو اَدنیٰ
این مقام نبی‌ست وانکه قوی — باشد اندر وراثت نبوی
حبّذا عارفی ز خود رسته — به مقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق — ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد به آب و گل نظرش — شود از خود تصوّر بشرش
۴۳۰۰ چون شود کشف سرّ ربانی — سر زند زو صدای سبحانی
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو — ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش به کار گره — همچو آن گربه سنج خواجهٔ دِه

حکایت بر سبیل تمثیل

یک مَنَک گوشت داد خواجه به زن — کِش بپز[1] زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد — خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
۴۳۰۵ که هنوز آن ز دیگ بیرون بود — که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال — نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصّه دست بر زانو — کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود — گوشت یک من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن — که تواند شدن[2] دو من یک من
۴۳۱۰ اگر این گربه است گوشت کجاست — وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت به تقسیم حیرت محمود[3] و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم — غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه — بسته گردد به سوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب — شرط اول تعیّن مطلب

---

۱. ز: پزد. ۲. ب: شد. ۳. ه: مجموم.

وجـــههٔ قـــصد نـــاشده مـمتاز / طـــایر سـعی چـون کـند پـرواز
۴۳۱۵ در بـــیابان دو ره چــو پـیش آیـد / کـه یکـی زان دو کـعبه را شـاید
تـــا بـه تـعیین نـدانـی آن ره را / کـــی بــریدن تــوانـی آن ره را
لیک تـعیین ره بـه جـزم و یـقین / که نه شک را شوی رهـی و رهـین
بـه اَمـارات عـقل دان و حـواس / یـــا بـه تـقلید مـرد راه[1] شـناس
یـــا بـــه الهـام و کشـف ربـانی / کـــه مـر آن را خـلاف نـتوانـی
۴۳۲۰ گـر نباشد یکی ازیـن سه دلیل / بـــاز مـــانی ز راه خـوار و ذلیـل
ره زنـد بـر تـو غـول حـیرانـی / بـــلکه غـــولی شـــوی بـیابانی
چـون تـو را سـرّ حیرت مـذموم / شد به تفصیل ازیـن سخن مـعلوم
آن بـود شـرع حـیرت مـحمود / کـــه کشـی بـرقع از رخ مـقصود
لمـــعات جـــمال قـــدس قـدم / بـر تـو تـابد ز اوج فـضل و کـرم
۴۳۲۵ هـــر زمـــان لمـعهٔ دگـر بـینی / هـــر نـــفس مـیوهٔ دگـر چـینی
ســـازدت اصـــطلام آن لمـعات / فـــارغ از مـبدعات و مـخترعات
خـــورد و خـوابت تـمام بـربایند / بـر تـو درهـای فـیض بگشـایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بـد و نـیک بگـذرد بـه سـرت / کـــه نـباشد ز خـویشتن خـبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند[2]

۴۳۳۰ در نـــواحـــی مـــصر شـــیر زنـی / هـــمچو مـردان مـرد خـود شکـنی
بـــه چـــنین دولتـی مشـرّف شـد / نـــقد هسـتی تـمامش از کـف شـد
شست از آلودگـــی[3] بکـــلّی دست / نه به شب خفتی و نی بـه روز نشست
قـرب سـی سـال مـاند بـر سـر پـای / کـــه نـجنبید چـون درخت از جـای
خـفت مـرغش بـه فـرق فـارغ بـال / گشت مـارش بـه سـاق پـا خـلخال

---

۱. د : ره. ۲. الف : ایستاد. ۳. د : آسودگی.

۴۳۳۵ شست و شو داده موی او باران ‌ شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه زآفتاب عالمتاب ‌ سایه‌بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته[1] از شراب و طعام ‌ چون فرشته نه چاشت خورد[2] نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی ‌ دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست ‌ ایستاده به پا نه نیست و[3] نه هست
۴۳۴۰ چشم او بر جمال شاهد حق ‌ جان به طوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی ‌ گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در کشاکش درد ‌ یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن مست[4] نقش پیکر خاک ‌ جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان ‌ وز غم مرد و فکر زن برهان
۴۳۴۵ مردیی ده که راد مرد شوم ‌ وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجّهٔ راز ‌ هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی[5] خویش است و بعد از آن به سوی معشوق و در آخر کار به سوی[6] عشق

روی عاشق نخست در خویش است ‌ دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد ‌ ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد ‌ بهر بند و گشاد خود گردد
۴۳۵۰ باشد از جام عشق مستی او ‌ دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون به کام خود یابد ‌ صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش ‌ زان تغابن به سر رود دودش
این نه عشق است خویشتنداریست ‌ به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد ‌ به مرادات نفس بند مباد

---

۱. ب : بست. ۲. ز : خورده. ۳. هـ ز : « و » نیست. ۴. الف : هست.
۵. ج : سوی. ۶. ج : سوی.

۴۳۵۵ حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی / شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش به وجه خیر قرار

قصّهٔ آن مخنّث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه‌ای و از آنجا در چاهی چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای، سرای شما زمین ندارد

۴۳۶۰ آن مخنّث به بام همسایه / رفت از همّت فرومایه
پا فرو شد به روزنش ناگاه / داشت روزن به سوی منظر راه
چون به منظر فتاد و خاست ز جای / شد فرودش به جای دیگر پای
یافت خود را به خانهٔ زیرین / بود سردابه‌ای در او دیرین
شد به سردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
۴۳۶۵ بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت الثّریٰست جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کآخر آنجا گشاد پاتابه
در تگ چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
۴۳۷۰ میخ را شد به جای خویش قرار / شد مخنّث ز میخ شکرگزار
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت / وآخر کار من به خیر گذشت
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
خیر هر کس به‌قدر همّت اوست / همّت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همّت مرد
۴۳۷۵ همّت آن یکی علوّ نسب / شرف جَدّ سیادت اُم و اَب
همّت آن دگر صفات کمال / علم و عفّت شجاعت و افضال

همّت آن یکی زن و فرزند	همدم و[1] آشنا و خویشاوند
همّت آن دگر زر و زیور	تاج آراسته به لعل و گهر
همّت آن یکی[2] سراچه و باغ	مجلس امن و بزمگاه فراغ
۴۳۸۰ همّت آن دگر دِه و کاریز	وانچه باشد مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم	منطق و نحو و صرف و طبّ و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات	جمع کردن برای خط[3] ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود	که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است	و ز حد اعتبار افزون است
۴۳۸۵ لیک با هم درین صفت یارند	که ازین کارخانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی‌ست	جای وِزر و وبالشان عقبی‌ست
همه از عزّ قرب واهب فرد	مایهٔ لعنت‌اند و موجب طرد

اشارت به معنی آنچه رسول صلّی الله و علیه و سلّم فرموده است که الدنیا ملعونة و[4] ملعون ما فیها الاّ ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون	وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند	وز نظرگاه قرب بیرونند
۴۳۹۰ هر که پیوند ساخت با ملعون	نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح	کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن، راندن بود ز ساحت قرب	محنت بُعد بَعدِ راحت قُرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است	او در آن دم لعین و مطرود است
چون به مقصود خویش رو آورد	رست از زخم تیغ لعنت و طرد
۴۳۹۵ سایهٔ لطف و[5] رحمتش دریافت	آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او[6] چیست از حق آگاهی	بعد او زین طریقه[7] گمراهی

۱. ز: «و» نیست. ۲. هز: دگر. ۳. ز: آن. ۴. د: «و» افزوده.
۵. هز: «و» نیست. ۶. الف: حق. ۷. ج ز: طریق.

امـر و نـهیی کـه هست در قـرآن | هست از این قُرب و بُعد داده نشان
امر باشد بـه قُـرب حق خـوانـدن | نـهی از اسـباب بُـعد او رانـدن
دوزخ و آنـچه هست در دوزخ | وان عـذاب و نکـال در بـرزخ
۴۴۰۰ دَرَکـات مـراتب بُـعدانـد | کـه یکـایک مـناسب بُـعدانـد
گشت[1] ظاهر به یک طریق و نسق | صـورت غـفلت تـو انـدر حـق
روضـهٔ خـلد و بـوستان نـعیم | چشـمهٔ سـلسبیل یـا تسـنیم
درجـات بـهشت و لطـف قـصور | عـرفات قـصور و جـلوهٔ حـور
هـمه هسـتند پیش صاحب رای | صـورت قـرب و آگـهی ز خـدای
۴۴۰۵ ای کـزین آگـهی شـدی آگـاه | غیر ازیـن آگـهی مجوی و مـخواه
هسـتی جـان و تـن هـمی فـرسای | و انـدر آن آگـهی هـمی افـزای
تـا نـه از جـان و تـن فـنا باشی | مـرد آن آگـهی کـجا بـاشی
آگـهی هست جـاودان گـنجی | گـنج مـی‌بایدت بکش رنـجی
در طلب نـاکشیده محنت و رنـج | ریش گـاوی بـود[2] تـوقّع گـنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر[3] آید گوید امروز گنجی یابم، پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

۴۴۱۰ بـا پسـر گـفت پیری از هـمدان | کای در اطوار کار خـود هـمه‌دان
خـویش را عـمری آزمـودستی | هـیچگه ریش گـاو بـودستی
گـفت بـا وی پسـر که ای بابا | کـه بـود ریش گـاو گـو بـا ما
گـفت آن کس کـه بامداد پگـاه | مـی‌نهد پـا ز کـنج خـانه بـه راه
در دلش این هوس که بی رنـجی | یـابم امـروز رایگـان گـنجی
۴۴۱۵ چون به اینجا رسـاند پیر سخن | پسرش گـفت در جـواب کـه مـن

---

۱. ز: گشته. ۲. ه: این کلمه نیست. ۳. ب ز: بیرون.

بـــوده‌ام ریش گـــاو تـــا هســـتم | ریش گـــاویست کـــار پـیوستم
نـیست جـز ریش گـاویم کـاری | نـیست از ریش گـاویم عـاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد[1]

عـاشق صـدق‌جو چـو دریـابد | ظـلمت خـود ز خـود عـنان تـابد
روی جان[2] آورد بـه قـبلهٔ دوست | نشود محتجب ز مغز بـه پـوست
۴۴۲۰ هـر چـه گـوید بـرای او گـوید | هـر چـه جـوید بـرای او جـوید
همچو پروانه کو به مجلس جـمع | هسـتی خـود فـنا کـند در شـمع
بـهر جـانان فـنا کـند خـود را | پـیش رویش فـدا کـند خـود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بی‌خبر بود

از رخ شـــاهزاده گـــلخنیی | یـــافت در دل ز مـــهر روشـــنیی
شـد چـو از ره سـواره بگـذشتی | گـلخنی در نـظاره گـم گشـتی
۴۴۲۵ چـو در آمـد ز درد عشـق ز پـای | سـاخت[3] در تـنگنای گـلخن جـای
چـند گـه شـاهزاده ره پـیمود | گـلخنی در نـظاره‌گـه نـنمود
بـه لطـافت بـهانه‌ای بـر سـاخت | مرکب خود به سـوی گـلخن تـاخت
گـلخنی چـون لقـای شـاه بـدید | نـقد هسـتی بـه پـای شـاه کشـید
چشم و دل بر جـمال جـانان دوخت | ژنـده‌اش زآتشـی کـه بـود افـروخت
۴۴۳۰ شـعله از ژنـده در تـنش آویـخت | او ز دیـدار شـه نـظر بگسـیخت
داشت حـیران بـه روی دوست نـظر | نـه ز تـن نـی ز ژنـده داشت خـبر
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت | غـیر خـاکسترش بـه جـای نـیافت

---

۱. الف: آرد. ۲. ز: دل. ۳. هز: کرد.

در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد به کمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
۴۴۳۵ حُبِّ محبوب حُبِّ حُب گردد / آنچه لُب بود لُبِّ لُب گردد
غیر حُب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حُب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا به دامن کشد بیارامد
به گریبان جان در آرد سر / بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که به حق در اوان بِه طلبی
۴۴۴۰ گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت اَمَل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوبتر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه‌ای نو ساز / عشقبازی به عشق کرد آغاز
۴۴۴۵ آستین زد به هر نو و کهُنی / داد دامن به چنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین / وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن به کوی یار گرفت
چند روزی بر این[1] نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
۴۴۵۰ که نشانش به دشت پیدا نیست / همتگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید به گوشم آوازش

---

۱. ز: بدین.

آخـــرالامـــر هـــیچ چـاره نـدید شـــرح حـالش ز مـحرمان پـرسید
قـــصّهٔ درد او بـــیان کـــردند صـــورت حـــال او عـیان کـردند
۴۴۵۵ نـــیمروزی بـــه کـــام دمســـازان یـــافت در خـــواب چشـم غـمّازان
چشـــمها را کشـــید ســـرمهٔ نـاز عـــقل و دیـــن را دریـد پـردهٔ راز
کـــرد نـــعلین دلبـــری در پـــای شـــد بـــه گـام وفـا زمـین فـرسای
شـــد خـــرامـنده تـا بـرِ مـجنون ســـایه افکـــند بـر سـر مـجنون
بـانگ زد کـای ز عشـق برخـوردار ســایه انـداخت وصـل سـر بـردار
۴۴۶۰ گـفت مـجنون کـیی تـو بـاز نمای لب خـامش بـه شـرح راز گشـای
گـفت من آن کـه زخـم او خـوردی بـــه تـــمناش ســـر فـرو بـردی
مـــنم آرام جـــان تـــو لیـــلی قـــبلهٔ جـــاودان تـــو لیـــلی
گـــفت رَو رَو کـــه آنـچنانم مـن کـه بـجز عشـق تـو نـدانـم مـن
عشـــق تـــو ای نگـــار فـــرزانـه در دلم کـــرد آنـــچنان خـــانه
۴۴۶۵ کـــه تـــو را هـم نـماند گـنجایی خـــوشترم بـعد ازیـن بـه تـنهایی

مناجات

ای فـــروغ جـــمال تـــو خـــوبان پـــرتو خـــوبی تـــو مـــحبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نـیست جذبهٔ عشق تو کِراست کـه نـیست
هـمه ذرّات مست عشـق تـواَنـد پـایکوبان ز دست عشـق تـواَنـد
حســـن لیـلی کـه راه مـجنون زد کـامش از کـوی عـقل بیرون زد
۴۴۷۰ زلف عـذرا کـه صـبر وامـق بـرد دل و جانش به رنج و غـصّه سپرد
لعل شـیرین کـه شـد ز شکّـر ریز قـــوت فـــرهاد و قـوّت پـرویز
یک بـه یک نشئهٔ جمال تـو بـود کـــه در اطـوار مـختلف بـنمود
زد بـــه هـــر جـا رهِ اسیر دگـر صبرش از دل ربود و هوش ز سـر
بـــه کـمند خـودش مـقیّد کـرد رویش از هر دو کون در خود کـرد

۴۴۷۵ من هم ای پادشا[1] گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریَم چون گوی / بی سر و پا دوانیَم هر سوی
گه بری بر در خراباتم / گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ / گه به شهدم کشی و گه به شرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی / جامی از بادههای خاص دهی
۴۴۸۰ بربایی چنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم
به درِ اهل درد راهم دِه / به صف عاشقان پناهم دِه
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام باکشاکش‌شان / وقت من خوش ز قصّهٔ خوش‌شان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معیّن و معلوم نی

۴۴۸۵ پیر توحید شیخ محیی‌الدین / آفتاب سپهر کشف[2] و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست / در فتوحات مکّی آورده‌ست
که ز مغرب چو آمدم به دمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که بر آمد ز هستی من دود
لیکن آن را به هیچ روی و رهی / متعیّن نبود قبله گهی
۴۴۹۰ علم افراخت عشق بر عیّوق / لیک نام ونشان نه[3] از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بِشْر حافی و احمد بن حنبل را قدّس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفّق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

---

۱. د ز : پادشاه. ۲. الف : گشت. ۳. د : نشانه.

دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت / ایستاده به رهگذار بهشت
یک به یک را به چهره می‌نگرد / ره ردّ و قبول می‌سپرد
سعدا را به خلد می‌خواند / اشقیا را ز خلد می‌راند
۴۴۹۵ بعد ازان دید با خدادانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش ز طیّبات جنان / از چپ و راست لقمه‌ها[1] به دهان
بعد ازان با هزار جاه و جمال / یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
۴۵۰۰ ننهد دیدهٔ شهود به هم / ندهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشعوف است / به شهود خدای معروف است
که ز امّید و بیم فارغ و فرد / به محبّت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اوّل / بِشر حافی و احمد حنبل
۴۵۰۵ جامی از هر چه هست بگسل بندو / و اندر آن یار دل‌گسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ[2] از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ[3] علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور به حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی به جانب حمّام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعه‌های گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
۴۵۱۰ یا رب این ژنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز به فاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی

---

۱. ه: لقمه‌یی. ۲. ب ز: مردن. ۳. د: بوعلی.

ایستاده به فرق خودکامی | که سرش می‌سترد حجّامی[1]
موی او چون شدی سترده به تیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی به سوی زمین | بهر مو چیدنش ز روی زمین
۴۵۱۵ صاف کرده درون ز حیله و زرق | ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون و روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک | بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب | سوی بیرون نهاد رو به شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش | در[2] قفا همچو سایه آن درویش
۴۵۲۵ بوعلی هم روانه در دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند | به سر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت | ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد | آینه پیش روی وی بنهاد
این‌همه کرد لیکن آن دلخواه | هیچ گه سوی او نکرد نگاه
۴۵۳۰ صبر درویش مبتلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری | چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا به زندگان نظرم | پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمُرد | وینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز رعونت بدو نگاه نکرد
۴۵۳۵ بوعلی سوی خانقاهش برد | کفنش کرد پس به خاک سپرد
بعد یکچند شد به راه حجاز | آمدش آن پسر به راه افراز
خرقهٔ بس خَشِن فکنده به بر | شیخ گفتش که ای ستوده پسر
تو نیی آن که سالها زین پیش | لب گشادی به مرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم | شب به خلوتسرای خود خفتم

---

۱. الف: حمّامی. ۲. هز: از.

۴۵۴۰ آن فقیر ستم رسیده به خواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای به تو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
به سر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
۴۵۴۵ بهر ترویح روح او هر سال / می‌گذارم حجی بدین منوال
به سر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
می‌گشایم ز شرمساری خویش / لب به عذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
۴۵۵۰ گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن به نور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صَفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشنتر از چراغ بهشت
۴۵۵۵ لب نوشین او مسیحادم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبری ترسا
داشت مالی ز حدّ و عدّ بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش به جان افتاد
۴۵۶۰ خرمن عافیت به بادش رفت / هر چه جز یاد او ز یادش رفت
نه به شب خواب و نه به روز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می‌کرد جست و جوی وصال او می‌کرد
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت حیله و مکر هیچ سود نداشت
۴۵۶۵ آخر از کار خویش مضطر ماند و ز فروماندگی به جان درماند
بود آنجا مصوّری قادر در میان مصوّران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست بکشیدی چنانچه[1] بودی راست
دامن از زرّ و سیم مالامال با مصوّر بگفت صورت حال
چون مصوّر حدیث او بشنید شکل یارش چنانکه بود کشید
۴۵۷۰ کرد جایش فراز مسند ناز[2] عشقبازی به وی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو[3] دست در کمر کردی گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه به آب کی برد تشنگیش موج سراب
۴۵۷۵ روزگاری چنین به سر می‌برد غمش از دل بدین بدر می‌برد
تا که از دَور چرخ جان‌فرسای آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده زخم صد مادر پسر مرده
۴۵۸۰ هر چه زآغاز مرگ عالمیان کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز بلکه از حدّ وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت زآتش غم او سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی مرهم درد خود ز صورت جوی

---

۱. ز: چنانکه. ۲. د ه: راز. ۳. ز: باو.

۴۵۸۵ روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر به پای او خفتی
یک شبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره به سوی او کردیم
یافتیمش به خواری افتاده / پیش صورت به خاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی به خون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بی‌غم باش / چون رسد مرگ شاد و خرّم باش
۴۵۹۰ ترک ادبار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش[1] من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان به هم شویم مقیم
جاودان رو به سوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و به فرصتی[2] اندک / می‌روم من هم از قفا اینک
۴۵۹۵ شاد گشتند ازان مسلمانان / بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان به خاکش افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم به خون جگر / زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانْست زین سفر سودم
۴۶۰۰ به عنایت رضای من جستند / نامه‌های خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
۴۶۰۵ کردم از جان و دل به آن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

---

۱. هـ: دین. ۲. ز: فرصت.

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد — بزم عشرت به طرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز — در ترنّم ز پسته شکّر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی
۴۶۱۰ داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی به حال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر — مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق — زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت — چنگ را بر همان نوا بنواخت
۴۶۱۵ کرد قولی به عشقبازی ساز — پس بر آن قول بر کشید آواز
کآخر ای چرخ بیوفایی چند — روحکاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم — شرم می‌آیدم ز مهر[1] تو شرم
به که یکدم به خویش پردازم[2] — چارهٔ کار خویشتن سازم[3]
بود در پرده دلبر دیگر — همچو او پرده ساز و رامشگر
۴۶۲۰ گفت هر سو کسان به غمازی — چارهٔ خود چگونه می‌سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین — شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو منه خویش را در آب انداخت — همچو ماهی به غوطه‌خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا — جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند — کرد ساعد به گردنش پیوند
۴۶۲۵ دست در گردن هم آورده — رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و تویی — دست شستند از غبار دویی

---

۱. د ز: کار.
۲. د ز: پردازی.
۳. د ز: سازی.

جامی آیین عاشقی این است — مهر اینست و مابقی کین است
گر به دریای عشق داری روی — همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب به مقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم — شد گرفتار عشق دختر عم
۴۶۳۰ روز و شب در سرای عم می‌بود — در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش می‌دید — میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز — با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد — کجهٔ او به روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش — داشت از خانه آمدن بازش
۴۶۳۵ چند روز آن جوان نیکو روی — که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او به فراق — محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش — کرد منزل به بام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او — که در آید چو مه به روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای — از لب بام در میان سرای
۴۶۴۰ عم ز افتادنش چو گشت آگاه — دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش به شاه دوران برد — دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش — دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی — به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست — که نهد تهمتی به دامن دوست
۴۶۴۵ زد به سر منزل ملامت گام — راند بر خویشتن به دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن — داد فرمان به دست بریدن[1]

---

۱. ه ز : ببریدن.

واقـــفی از حـــقیقت آن حـــال رقـعه‌ای کـرد سـوی شـاه ارسـال
کـای بـه حشـمت ز خسـروان فـایق نـیست بـر عـاشق ایـن جـزا لایـق
عاشق از شور[1] عشـق مـجنون است کـار مـجنون ز شـرع بیرون است
۴۶۵۰ مـرد عـاشق نـه سـیم و زر دزدد از لب یـار خـود شکـر دزدد
نـیست جـز دزدیـی پسـندیده آمـدن سـوی یـار دزدیـده
شـه چـو مـضمون کـار را دانست حـال آن دل‌فگـار را دانست
گـفت بـا عـمّ وی کـه ای سـره مـرد این جوان را مکش بـه مـحنت و درد
بگسـل از عـهد سست پـیوندی سـرفرازیش ده بـه فـرزندی
۴۶۵۵ رسـم و راه سـتمگری بگـذار جـوهر خـود بـه جـوهری بسـپار
گـفت عـم کـو نه لایق است مـرا نـه حـریف مـوافـق است مـرا
شاه گفت آن که نام و ننگ[2] تو جُست دست از نـام و ننگ بـهر تـو شست
زو مـوافـقتری کـجا یـابی سـر ز پـیوند او چـرا تـابی
گفت عم کـو فـقیر و دست تـهیست مـرد را[3] داغ فـقر رو سـیهیست
۴۶۶۰ شـاه اسباب کـار هـر دو[4] بساخت بـه زر و مـال هـر دو را بـنواخت
عـقد بست آن جـوان و دخـتر را سـاخت یک عِـقد آن[5] دو گـوهر را

قصهٔ عُیَینَه و ریّا

مـعتمر نـام مـهتری ز عـرب رفت تـا روضـهٔ نـبی یک شب
رو در آن قـبلهٔ دعـا آورد ادب بـندگی بـجا آورد
سـاخت بـالین ز آسـتان نـیاز گـوش بـنهاد بـر نشـیمن راز
۴۶۶۵ نـاگـه[6] آمـد بـه گـوشش آوازی کـه هـمی گـفت غـصّه پـردازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است ویـن چـه بـار گـرانتر از کـوه است
مـرغی از طـرف بـاغ نـاله کشـید بـر تـو داغـی بـه سـان لاله کشید

۱. د ز : سوز. ۲. ج ز : ننگ و نام. ۳. الف ب : مرو را. ۴. و : مرد.
۵. ز : هر. ۶. الف : تا که.

و انــدر ایــن تـیره شب ز نـالهٔ زار ‌ ‌ ‌ ساخت از خواب خوش تو را بیدار[1]

یـــا نــه یــاری دریــن شب تــاریک ‌ ‌ ‌ از بـــــرون دور وز درون نـــزدیک

۴۶۷۰ بـــر تــو درهــای امـتحان بگشــود ‌ ‌ ‌ خـوابت از چشـم خـون‌فشان بـربود

بست هـجرش کـمر بـه کـینه تـو را ‌ ‌ ‌ ســنگ غــم زد بـر آبگـینه تـو را

چه شب است این چو زلف یار دراز ‌ ‌ ‌ چشــم مـن نـاشده بـه خـواب فـراز

قــیر شب قــید پـای انـجم شـد ‌ ‌ ‌ مـــهر را راه آمــدن گــم شــد

در نــفیر و فــغان زبــان جـرس ‌ ‌ ‌ تــنگ بـر صـبحدم مـجال نـفس

۴۶۷۵ دست دوران دریــده پـردهٔ کـوس ‌ ‌ ‌ تـیغ گـردون بـریده نـای خـروس

چـــون مــؤذن ره مــناره سپرد ‌ ‌ ‌ گـویی افـتاد ازان بـه گـردن خـرد

کش نـــــاید ز حــلقهٔ حـلقوم ‌ ‌ ‌ بــانگ یـا حَـیّ صـدای یـا قـیّوم

ایـن نـه شب هست اژدهـای سیاه ‌ ‌ ‌ کــه کــند بـا هـزار دیـده نگـاه

تــا بــه‌دم درکشــد غــریبی را ‌ ‌ ‌ یـــا زنـــد زخـــم بــی‌نصیبی را

۴۶۷۵ مـــنم اکــنون و جــانی آزرده ‌ ‌ ‌ زو دو صـد زخـم بر جگـر خـورده

زخـــم او جــا درون جــان دارد ‌ ‌ ‌ گـــر کــنم نــاله جــای آن دارد

کـــو رفــیقی کــه بشــنود رازم ‌ ‌ ‌ و انــدر ایــن شب شـود هـمآوازم

کـــو شــفیقی کـه بـنگرد حـالم ‌ ‌ ‌ کـــز جــدایـی چگـونه مـی‌نالم

زآتش غـــم چــو مــوی پـیچانم ‌ ‌ ‌ مــوی پــیچان و مــور بـی‌جانم

۴۶۸۰ هست نــاچار پــیش فــرزانــه ‌ ‌ ‌ مــوی را شــانه مــور را دانــه

اگـرم شـانه هـمچو مـو هـوس است ‌ ‌ ‌ شـانه‌ام فـرق شـاخ شـاخ بس است

دانــه گـر بـایدم چـو مـور نـژند ‌ ‌ ‌ بــاشدم اشک دانــه دانـه بسـند

مـاه گـردون بـود گـوا کـه چـنین ‌ ‌ ‌ نــاله زان مـی‌کنم کـه مـاه زمـین

چـهره از مـن چـو مـاه تـافته است ‌ ‌ ‌ تــیغ مــهرش دلم شکـافته است

۴۶۸۵ هـرگز اینم[2] گـمان نـبود بـه خـویش ‌ ‌ ‌ کــایدم ایــنچنین بــلایی پـیش

---

۱. ه: این بیت نیست.

۲. ز: هرگزم.

ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

۴۶۹۰ معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی / داد رخت خرد به حیرانی
کان‌همه نالش از زبان که بود / وان‌همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پَریست / کآدمی‌وار کرده نوحه گریست
۴۶۹۵ کاش چون خاست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا به نالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره‌گری / دست بگشادمی به چاره گری
چون بدین حال یک‌دو لحظه گذشت / حال آن دل‌رمیده باز بگشت[1]
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جانگداز[2] کرد آغاز
۴۷۰۰ غزل[3] سینه سوز و دردآمیز / غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / دِر هر[4] مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد / نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع / وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رهنما به کام نهنگ
۴۷۰۵ گه در او ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

---

۱. ز : گذشت. ۲. ج د : در بهر. ۳. ه. ز: غزلی. ۴. ج د : در بهر.

گه در او عجز و خواری عاشق | قصّهٔ خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب | عمرکاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق | حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیَینَه

آن بزرگ عرب چو این[1] بشنید | جانب او شدن غنیمت دید
۴۷۱۰ تا شود واقف از حقیقت راز | رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده | روی زیبا به خاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرینتر | طرّه از عطر مکّه مشکینتر
لعل او غیرت عقیق یمن | شکّر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام | همچو پر نور آبگینهٔ شام
۴۷۱۵ سنبل‌تر دمیده از سمنش | سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری | طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشك‌فشان | مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود | گوییا جدولی مثنّا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر | رقم آن را به لوح صفحهٔ مهر
۴۷۲۰ داد بر وی سلام و یافت جواب | کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است | به کدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست | آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بی‌قرار چراست | همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو | وز مژه خون دل گشایی تو
۴۷۲۵ گفت از انصار دارم اصل و نژاد | پدرم نام من عُیَینَه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی | موجب آن ز من بپرسیدی

۱. ز: آن.

بـــنشین دیـــر تـــا بگـــویم بـــاز زانکـــه افســـانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عُیَینَه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزهـــا بـــه کسب ثـــواب رو نـــهادم بـــه مـــسجد احـــزاب

روی در قـــــبلهٔ وفـــــا[1] کـــــردم حـــق مســـجد کـــه بـــود ادا کـــردم

۴۷۳۰ بســـــتم از جـــان نـــماز را احـــرام کـــردم انـــدر مـــقام صـــدق قـــیام

پشت خـــود در رکـــوع خـــم دادم ســـجده‌گـــاه از دو دیـــده نـم دادم

بـــــه تشـــــهّد نشســـــتم آزاده از شـــــهادت بـــــه شـــــهد افـــتاده

یافت جنبش ز من به شهد انگشت کـــرد شـــیرینیم بـــه تـــلخی پشت

بـــــهر عـــــقده‌گشـــــایی ایـــــام تـــیز دنـــدان شـــدم پســـین ســـلام

۴۷۳۵ بـــه دعـــا دست بـــر فـــلك بـــردم پـــا بـــه راه اجـــابت افشـــردم

عـــفو جـــویان شـــدم بـــه استغفار از هـــمه کـــارها و آخـــر کـــار

از مـــیان بـــا کـــناره پـــیوستم بـــه هـــوای نـــظاره بـــنشستم

دیـــدم از دور یك گـــروه زنـــان ســـوی آن جـلوه‌گـاه گـام زنـان

نـــه زنـــان بـــل ز آهـــوان رمـــه‌ای هـــر یکـــی را ز نـــاز زمـــزمه‌ای

۴۷۴۰ در گـــهر غـرق گـوش و گـردن‌شان خـــاك ره مشکـــبو ز دامـــن‌شان

از پـــی رقـــصشان بـــه رَبع و دَمَن بـــانگ خـــلخالها جَـــلاجِل زن

بـــود یك تـــن ازان مـــیان مـــمتاز پـــای تـــا ســـر هـــمه کـــرشمه و نـــاز

او چـــو مـــه بـــود و دیگـــران انـــجم او پـــری بـــود و دیگـــران مـــردم

کـــام جـــان خـــندهٔ شکـــرریزش دامِ[2] دل گـــیسوی دلاویـــزش

۴۷۴۵ غـــنچه پـــرنوش گـــلبنی ز اِرَم نـــافه در نـــاف آهـــویی ز حـــرم

پـــای ازان جـــمع بـــر کـــناره نـــهاد بـــر ســـرم ایســـتاد و لب بگشـــاد[3]

کـــای عُـــیَینَه دل تـــو مـــی‌خواهـــد وصـــل آن کـــز غـــم تـــو مـــی‌کاهـــد

---

۱. ج: دعا. ۲. الف ب: دل. ۳. ز: ایستاده لب بگشاد.

هیچ داری سر گرفتاری | کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت | در من آتش زد و چو دود برفت
۴۷۵۰ نه نشانی ز نام او دارم | نه وقوف از مقام او دارم
یك زمان هیچ‌جا قرارم نیست | میل خاطر به هیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای | می‌روم کو به کوی و جای به جای
این سخن گفت و زد یکی فریاد | رفته از خود[1] به روی خاك افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد | رخ به خون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عُیَینَه در حسب حال خود

۴۷۵۵ شد خروشان به دلخراش آواز | غزل سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل | کرده منزل چو جانم اندر دل
گر چه راه فراق می‌سپری | سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
مانده دور از درِ تو آب و گلم | بر رخ توست چشم[2] جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن | دل من بر درت گرفته وطن
۴۷۶۰ خواهشم بین مباش ناخواهم | کز دو عالم همین تو را خواهم
بی‌تو بر من بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال | به ملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی | جای گم کرده‌ای به جا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش | شرم‌دار از نه شرمداری خویش
۴۷۶۵ هول روز شمار در پیش است | وایِ آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات | وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل | هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد | مردیی کن وزین[3] هوس برگرد

۱. د ز : یکزمانی. ۲. ز : جسم و. ۳. ز : ازین.

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جانگدازی غم عشق

۴۷۷۰ عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

به ملامت نشایدش کندن / به نصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیك حاشا که یار دل گسلم / رخت بر بندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته در سنگ است

۴۷۷۵ آمد از عشق شیشه بر سنگم / از[1] ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عُیَینَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را به هم برزد

هر دو کردند ازان حرم به شتاب / چاره‌جو رو به مسجد احزاب

تا به پیشین قدم بیفشردند / در طلب روز را به‌سر بردند

ناگه از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید

۴۷۸۰ لیك مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی

با عُیَینَه سخن گزار شدند / قصّه پرداز آن نگار شدند

که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قُرب غَیم گرفت / راه حیّ بنی سُلَیم گرفت

قبلهٔ آن قبیله شد رویش / طاق محرابشان دو ابرویش

۴۷۸۵ همچو لاله به سینه داغ تو برد / شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد

گر چه بار رحیل از اینجا بست / طالب وصل توست هر جا هست

چو سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطّری ریّاست

نام ریّا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت

---

۱. ز: به.

۴۷۹۰ کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثریٰ قدرم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریّا نیست
هست رو در ثریٰ ثریّا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا به کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
۴۷۹۵ در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیَینَه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاك / کای عُیَینَه مباش اندهناك
۴۸۰۰ کانچه دارم ز ملك و مال به کف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو می‌کنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق‌وار / برد یکسر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای به ملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
۴۸۰۵ همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتاده‌ست / در کمند هوایی افتاده‌ست
چشم می‌دارم[1] از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سُلَیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان / معتمر را به جان رضا جویان

---

۱. ز: بیمارم.

۴۸۱۰ بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجّه بدان دیار شدند
می‌بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریّا را
تا به منزلگهش پی آوردند / پدرش را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرّم استقبال / با کسان گفت تا به استعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
۴۸۱۵ هر کسی را به جای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش به فرق فشاند
آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه / کُشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
۴۸۲۰ گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزّت و شرفت
با عُیَینَه که فخر انصار است / نیك کردار و راست گفتار است
گوهر سلك اتّصال شود / رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / و اندر این کار اختیار او راست
۴۸۲۵ با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید به مجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیَینَه

این سخن گفت و از زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد به خانه ریّا گفت / کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آن‌رو که جمعی از انصار / به هوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
۴۸۳۰ گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار / خواسته‌ست از خدای استغفار

از بـــرای چـــه دوســـتدارانـــند[1]   وز هـــوای کـــه خـــواســـتگارانـــند
گـــفت بـــهر یگـــانه‌ای ز کـــرام   عـــالی انـدر نسب عُـیَینَه بـه نـام
گـفت مـن هـم شـنیده‌ام خـبرش   نسـبتی نـیست بـا کسـی دگـرش
۴۹۳۵ چـون کـند وعـده در وفـا کـوشد   وز جـــفای زمـــانه نـــخروشد
هــر چــه آیــد بـه دست او بـدهد   چشـــم بـــر دست دیگـران نـنهد
پــدرش گـفت مـی‌خورم سـوگند   بــه خـدایـی کـه نـبودش مـانند
کـه تـو را هـیچگه بـه وی نـدهم   نــقد وصــلت بـه دامـنش نـنهم
واقـــفم از فســـانهٔ تـــو و او   زانـــچه[2] بـــوده مـــیانهٔ تـــو و او
۴۸۴۰ گـفت بـاری مـرا چـه بـازار است   کـــه ازان خـــاطر تـــو دربـار است
نـه خـیالی ز روی مـن دیـده‌ست   نـه گـیاهی ز بـاغ مـن چـیده‌ست
لیك چـون سـبق یـافت سوگندت   بـــه اجـــابت نـــمی‌کنم بـــندت
قـــوم انـــصار پـــاکـــدینانند   در زمـــــان و زمـــین امـــینانند
بـــر مـــقالاتشان مگـــردان پشت   ردّ ایشـــان مکـــن بـــه قـول درشت
۴۸۴۵ مکـــن از مـنع کـامشان پـر زهـر   گـــر نـمی‌بایدت گـران کـن مَـهر
نـــرخ کـالا ز حـد چـو در گـذرد   رغـــبت از جـــان مشـــتری بـبرد
گـفت احسـنت خـوب گـفتی خـوب   کـم فـتد نکـته ایـنچنین مـرغوب
آنگـــه آمـــد بـــرون و بـا ایشـان   گـــفت کـــای زمـــرهٔ وفـاکـیشان
کـــرد ریّـــا قـــبول ایـــن پـیوند   لیکـــن او گـــوهریست بـــی‌مانند
۴۸۵۰ مـــهر او هـــم بـــه قـدر او بـاید   تـــا ســـر او بـــه آن فـــرو آیـــد
بـــاشد او گـــوهری جـهان افـروز   کـــیست قـایم بـه قـیمتش امـروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر

مـــعتمر گـــفت آن مـــنم ایـنك   هرچه خـواهی ضمان مـنم ایـنك

---

۱. ز: منند.   ۲. هـ. ز: و آنچه.

خـواست چـندان زر تـمام عـیار / کـه مـثاقیل آن رسـد بـه هـزار
بـعد ازان نـیز ده‌هـزار درم / سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
۴۸۵۵ جـامگی صـد ز بُـردهای یـمن / صـد دیگـر ازان فـزون بـه ثـمن
نـافه‌ها مشك و طـبله‌ها عـنبر / عـقدهای مـرصّع از گـوهر
مـعتمر گـفت تـا سه چـار نفر / زود کـردند بـر مـدینه گـذر
هر چـه جسـتند حـاضر آوردند / مـجلس عـقد مـنعقد کـردند
عـقد بسـتند آن دو مـفتون را / شـاد کـردند آن دو مـحزون را
۴۸۶۰ دو اسـیر کـمند یکـدیگر / چشـم بـد را سـپند یکـدیگر
رخ به رخ شادمان شـدند از هـم / لب به لب کـامران شـدند از هـم
این شد آن را به بوسه مرهم داغ / آن شد این را به خنده غنچهٔ بـاغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند / هـمچو گـل صبحگاه بشکـفتند
تـافته روی شـغل از هـمه کـار / شـغلشان بـوسه بـود و کـار کـنار
۴۸۶۵ تا به چـل روز کـارشان ایـن بـود / حـاصل روزگـارشان ایـن بـود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیَینَه به مدینه
و پیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بر دست ایشان

بـعد چـل روز کـز نشـاط و سـرور / حـال بگـذشتشان بـدین دسـتور
داد اجـازت پـدر کـه ریّـا را / مـاه شـهر و غـزال صـحرا را
بـه عـروسی سـوی مـدینه بـرند / وز غـریبی ره وطـن سـپرند
بـهر وی خـوش عـماریی پـرداخت / برگ گل را ز غـنچه مـحمل سـاخت
۴۸۷۰ سـی شـتر[1] از نـفایس و اجـناس / جمله نـادر بـه چشـم جنس شـناس
با دو صـد عـزّ و حشـمت و جـاهش / کـرد سـوی مـدینه هـمراهش
هـر دو بـا هـم عُـیَینَه و رَیّـا / شـاد و خـرّم شـدند ره‌پـیما

---

۱. الف ه: بختی.

معتمر با جماعت انصار | نیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق به‌هم رسانیدند | دل و جانشان ز غم رهانیدند
۴۸۷۵ همه غافل از آنکه آخر کار | بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند تا با مدینه یك فرسنگ | جمعی از رهزنان بی‌فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه | وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار | همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحطسالی جوع | صیدشان ضبّ[۱] شکارشان یربوع
۴۸۸۰ عیش شیرینشان ز دوغ ترش | فارغان از فروغ دانش و هُش
همچو گرگان طعمه ناخورده | بر بره و میش حمله آورده
غافل از گوشه‌ای کمین کردند | رو در آن قوم پاکدین کردند
چون عُیَینَه هجوم ایشان دید | غیرت عاشقی در او جنبید[۲]
شد چو شیران در آن مصاف دلیر | گاه با نیزه گاه با شمشیر
۴۸۸۵ چند تن را به سینه چاك افکند | چون سگانْشان به خون و خاك افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار | داد آن قوم را چو دیو فرار
لیك نامقبلی ز کین‌داری | ضربتی زد به سینه‌اش کاری
قفس‌آسا به تن فتادش چاك | مرغ او کرد رو به عالم پاك
دوستان در خروش وگریه چو میغ | که برفت از جهان عُیَینَه دریغ
۴۸۹۰ گوش ریّا چو آن خروش شنید | موکنان بر سر عُیَینَه دوید
دید نقش زمین نگاری را | غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ | خلعت سروَش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب ازان خون کرد | چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاك می‌مالید | وز دل دردناك می‌نالید
۴۸۹۵ کای عُیَینَه تو را چه حال افتاد | کآفتاب تو را زوال افتاد

---

۱. د: حذب. ۲. ز: پیچید.

سیرم از عمر بی‌لقای تو من / کاشکی بودمی به جای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و[1] بمرد
۴۹۰۰ ترك هجرانسرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
چون کند طوطی از قفس پرواز / به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاك شستندشان به مشك و گلاب
۴۹۰۵ از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت / به سر روضهٔ نبی[2] می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دو انده‌مند / سر کشیده یکی درخت بلند
۴۹۱۰ چون به عبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ازان زمین به شگفت / چه درخت است این به حیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته ازتربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست / بر وی از شرح حالشان رقمیست
۴۹۱۵ زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند

---

۱. الف: نهاده. ۲. ب: بنی.

جانشان غرق فیض رحمت باد | کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنّیه

تاجری می‌گذشت در بغداد | رهگذارش به خان[1] برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش | که همی‌گفت مرد برده فروش
کو حریفی مُقامر و[2] چالاک | کانچه دارد به کف ببازد پاک
۴۹۲۰ کیسه از سیم و زر بپردازد | خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام | تحفه‌ای از بهشت تحفه به نام[3]
روی او عکسی از چراغ حرم | قدّ او گلبنی ز باغ اِرَم
زلف او دام راه ره‌طلبان | لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز | خال او تخم شوق اهل نیاز
۴۹۲۵ چون خرامد برد به لطف خرام | از مقیمان سرّ و غیب[4] آرام
چون نشیند ز پا به حسن و وقار | باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد به مطربی آواز | جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ | به ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید | در دلش آرزوی او جنبید
۴۹۳۰ جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش | غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید | وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان | داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق | بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام | یا ز اصحاب و اولیای عظام
۴۹۳۵ این صفتها و حالهای شریف | که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی توست | که شوی در طریق عشق درست

---

۱. ز : بخوان.　　۲. ه، ز : «و» نیست.　　۳. ب د : تحفهٔ شام.

۴. ب ز : ستر غیب؛ د : سرّ غیب.

لیك چندان[1] حجاب تو بر تو | بر تو بینم تنیده از هرسو
که نیاید ز چشم تو نظری | نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را[2]

تاجر القصّه شد عزایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی خان
۴۹۴۰ دیده چون از رخش منوّر یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده | برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده | بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد | کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت به شمار | از درم در بهاش بیست هزار
۴۹۴۵ فتنهٔ عالمی خرید و ببرد | خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود | به غنا و نوا[3] و رود و سرود
لیك می‌دید ازو ربودگیی | و اندر آن هر دمش فزودگیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ | به نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران | مرهم سینهٔ دل افگاران
۴۹۵۰ همدم نالهٔ سحر خیزان | رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای | ره به‌جاآر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی | پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من | بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم | بند هرکس مکن به بندگیم
۴۹۵۵ به جمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت به دام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم | تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی | که شود پر سبوی و خم از می

---

۱. ز: چندین. ۲. د ز: وی را. ۳. ج: ثنا.

تو کس بی‌کسان و من بی‌کس / بی‌کسی را به غور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / به کرم‌های خویش خاصم کن
۴۹۶۰ این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد به زمین
آنچه بودی ز[1] آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
۴۹۶۵ عشق ماهی چنین رهش زده است / زخم بر جان آگهش زده است
لیك هر چند گفت و گو کردند / از[2] چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یک سال آنچنان می‌بود / همدم گریه و فغان می‌بود
نه به شب خواب و نی به روز قرار / نه ز لب خنده نَز زبان گفتار
۴۹۷۰ از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان به مارستان
دل به ناکام بر جفاش نهاد / بند آهن به دست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند / شعرها[3] حسب حال خود می‌خواند
۴۹۷۵ اشکریزان ترانه‌ای می‌گفت / غزل عاشقانه‌ای می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سَرِیّ سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سَری سَقَطی / آن سریع طریق حق نه بطی
يك‌شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت

۱. ز: چو. ۲. الف: وز. ۳. ج ز: بیتها.

قبضی آمد پدیدش اندر دل | بر وی ادراک سرّ آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد | روی در بقعه‌های خیر نهاد
۴۹۸۰ به مزارات اهل دل بگذشت | عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم | سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم | بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای[1] نهاد | گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی‌افکند | دید زیبا کنیزکی در بند
۴۹۸۵ که سرشکی چو ژاله می‌بارد | بر گل زرد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید | غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال | از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پریرو چراست در زنجیر | برگرفته چنان[2] فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه | تحفه است این که گشت دیوانه
۴۹۹۰ بند کردندش از پی اصلاح | باشد آید مزاج او به صلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید | از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان | بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک[3] هشیارم | آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست | نعرهٔ رند می پرست ازوست
۴۹۹۵ شور[4] عشقش زده‌ست بر من راه | از همه غافلم وز او آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه | پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است | کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این جنون باشم | به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید | خاطرش رخت سوی تحفه کشید
۵۰۰۰ سوخت از گفتهٔ دلاویزش | کرد از اشک خود گهر ریزش

---

۱. ب ز: روی.
۲. ز: چنین.
۳. ج: و بلکه.
۴. د ز: سوز.

تحفه چون زآتش نهانی او / دید از دیده اشك رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش / وایِ تو چون رسی به معرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت / پردهٔ هستیش ز پیش برفت
۵۰۰۵ چون ازان بیهُشی به هوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر / چیست گفت ای سَری بگوی خبر
شیخ گفت ای به دولت ارزانی / لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
۵۰۱۰ شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آن که جانم داد / در ستایشگری زبانم داد
به شناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم به نور شناخت
از رگ جان بود به من اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر / مرغ جانش به لامکان زد پر
۵۰۱۵ بار دیگر به خویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نیی به بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش / از همه چون روم به خاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
۵۰۲۰ تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته‌دانتری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سَرِیّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِیّ[1] تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند / رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصّه پست شده
۵۰۲۵ ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندی[2] زبون آمدی
شیخ را چون بدید خرّم شد / دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید به یمن همّت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک / بهر تعظیم شیخ سود به خاک
شیخ گفت که این حد من نیست / کین کنیزک ز من به این اولیست
۵۰۳۰ پس ازان شیخ رو به تاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ / که توانی بهاش داد ای شیخ
از دِرم شد بهاش بیست هزار / کی بر آید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
۵۰۳۵ نه کنیزک به دست نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و به خانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای الٰه کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک‌ریختگان / خاک ذلّت به چهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / بار بردار ماندگان در بار
۵۰۴۰ مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / سرخروییم ده[3] درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای / قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو به خاک نیاز / که بر آمد ز سوی در آواز

---

۱. د ز : «سری» نیست.
۲. هز : بندهٔ.
۳. ج : بین.

در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه‌ای و چار غلام

۵۰۴۵ همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره‌ای در کف

اذن خواهان در آمدند از در / بر زمین نیازمندی سر

پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند

شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سؤال

۵۰۵۰ که مرا شب به خواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند

که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبگار است

قیمت تحفه بر به خدمت شیخ / تا شوی بهره‌ور ز همّت شیخ[1]

شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه به راه

چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی توقّفی حاضر

۵۰۵۵ عرضه کردند بدره‌ها بر وی / گفت من کی فروشم او را کی

قیمت تحفه هست ازان افزون / کِش بدینها کنم ز دل بیرون

می‌فزودند در بها ز کرم / تا رسید آن به چل هزار درم

گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت[2] کردگار به خواب

که بود تحفه برگزیدهٔ ما / او خود و غیر خود رمیدهٔ ما

۵۰۶۰ خط آزادیش بِلا اِکراه / می دهم خالصاً لوجه الله

غیر او هرچه دارم از زر و سیم / به فقیران همی کنم تسلیم[3]

همه را می‌دهم برای خدای / بو که حاصل کنم رضای خدای

خواجه چون گوش کرد آن سخنان / دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود

۵۰۶۵ که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم به حسرت جاوید

به کف من ز ملک و مال اکنون / هر چه هست آمدم ازان بیرون

---

۱. الف : این بیت نیست.

۲. ج : کرد.

۳. ب : این بیت ندارد.

همه کردم سبیل راه خدای[1] | که خدایم بس است در دو سرای[2]
تحفه از بند بندگی چو رهید | از سر و بر[3] هر آنچه بود[4] کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس | موی مشکین نهفت در کرباس
۵۰۷۰ پا نهاد از حریم بقعه برون | چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش | متحیّر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر | نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متّفق با هم | روی در بادیه به عزم حرم
خواجه در ره به درد و داغ بمرد | تن به بوم استخوان به زاغ سپرد
۵۰۷۵ مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت | دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند | ریگ کوبان به کعبه پی بردند
با دل بی غش و درونهٔ صاف | شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش به گوش | کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت | شد شنیده که بیدلی می‌گفت
۵۰۸۰ کای چراغ شب سیه‌روزان | مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان | رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری | زخم تو مرهم دل افگاری[5]
هر که از شوق توست در تب و تاب | نشود جز به وصل تو سیراب
هر که زد در[6] محبّت تو نفس | مونس جان او تو باشی و بس
۵۰۸۵ از غمت هر که بی‌قرار آمد | تا نبیند تو را نیارامد
چون مناجات او سَری بشنید | سوی آن چون سرشك خویش دوید
سر بر آورد کای سَرِی چونی | کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کیی تو باز نمای | که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی | ناشناسی پس از[7] شناسایی

۱. ج د : خدا. ۲. ج د: سرا. ۳. ه: خود. ۴. ز : داشت.
۵. ه: این بیت نیست. ۶. ز : از. ۷. د: این کلمه نیست.

۵۰۹۰ تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش به خاك افتاده / چشمها در مغاك افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طرّهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار ناله فزون
۵۰۹۵ شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم به قرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج[1] و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم / کِت خریدی به چل هزار درم
۵۱۰۰ بود همراه ما به راه حجاز / در غمت مرد رو به خاك نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با من است همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که تو را کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است / چشم بنهاده هر طرف به ره است
۵۱۰۵ تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی به خاك افتاد / پیش آن پاك جان پاك بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

---

۱. ج ز: درد.

قصّهٔ ملاقات ذوالنّون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و مقالات ایشان با یکدیگر

۵۱۱۰ لقمهٔ ماهی فنا ذوالنّون / سالی آمد به عزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری به آسمان ز مطاف

پشت خود را به خانه بنهادم / و اندر آن داد فکر می‌دادم

نالهای ناگهم رسید به گوش / که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

۵۱۱۵ اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان

برگرفته نوا که یا مولای / لیس الّا هواک جوف حشای

کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من به غیر تو کس

آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر به سینه کوبم سنگ

۵۱۲۰ با دلی گرم و سینه‌ای بریان / گشتم از درد یاریش[1] گریان

در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز وَدود

به حق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی

که به محض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم

شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازینسان مگوی بلکه بگو

۵۱۲۵ به حق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام

چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را / پس به دل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الّا / که بخوانی «فسوف یأتي اللّٰ

۵۱۳۰ ـهُ بِقَومٍ يُحِبُّهم وَ يُحِبُّـ / ـونَهُ» ای حبیب گشته محبّ

---

۱. ه: زاریش.

گـر نـه او دوست داردت ز نـخست کـی بـود دوسـتداری از تـو درست
عشق او تـخم عشـق مـا و شـماست خواستگاری نخست از وی خـاست
عشـق او شـخص و عشـق مـا سـایه سـایه از شـخص مـی‌برد مـایه
تا نه شـخص است ایستاده به پـای بـهر اثـبات سـایه ژاژ مـخای[1]
۵۱۳۵ مـا نـبودیم و خـواست از وی بـود مـا از آن خـواست یـافتیم وجـود
شـیخ گـفتا کـه ای بـه فـهم لطـیف از چه روی چنین ضعیف و نـحیف[2]
گـفت مست مـحبّت مـولا هست دایـم مـریض[3] در دنـیا
چـون دوای مـحبّ او درد است بـه امـید شـفا نـه در خـورد است
تـا نـیابد ز دوست بـوی وفـا زان مـرض نـیستش امـید شـفا
۵۱۴۰ گفت بـا شیخ بـعد ازان کـای شیخ که نـه روشن بـود جـهان بـی شیخ
بـه قـفا وا نگـر چـو وا نگـرید گـر چـه مـالید چشـم هـیچ نـدید
بـاز چـون رو بـه جـانب او تـافت اثـری زو بـجز خـیال نـیافت
ماند حیران که مرغ سـان چـون رفت کـه بـه یکـدم ز دام[4] بـیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بـود شـوخی نشسـته بـر لب بـام بـا فـروزان رخـی چـو مـاه تـمام
۵۱۴۵ بـر شکسـته کـلاه گـوشهٔ نـاز گشـته نـازش هـلاک اهـل نـیاز
پـیری آمـد سـفید مـوی شـده پشـتی از بـار دل دو تـوی شـده
روی خـود را بـه خـاک مـی‌مالید وز دل دردنـاک مـی نـالید
کـای پسـر از تـو سـینه چـاک شـدم رحـمتی کـز غـمت هـلاک شـدم
پـیش ازان کـز غـمت بـمیرم زار حـاجت مـن بـه یک نگـاه بـرآر
۵۱۵۰ گـفت بـا او پسـر بـه عشـوه‌گری من کـه بـاشم کـه تـو بـه مـن نگـری
در بـرابـر نگـر بـرادر مـن کـه بـه خـوبیست صـد بـرابـر مـن

---

۱. د هـ: این بیت نیست.
۲. ز: نحیف و ضعیف.
۳. ج ز: ضعیف.
۴. ز: قید.

پیر مسکین چو آن طرف نگریست — تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن به خون خلق دلیر — وز لب بامش اوفکند به زیر
کان که ما را به عشق نام برد — در رخ دیگری چرا نگرد
۵۱۵۵ جامی از غیر دوست دیده بدوز — ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره‌ور باشی — باری از هجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقّاق قدّس سرّه بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقّاق — آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر — به مناجات گفت در منبر
کای خداوند آسمان و زمین — نه مکان از تو خالی و نه مکین
۵۱۶۰ جلوه‌گر در بلند و پست تویی — قصّه کوتاه هرچه هست تویی
از تو با خلق لافها زده‌ام — در چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده — مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم — کسوت[1] صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم و گر گبرم — نیست از زیّ صوفیان صبرم
۵۱۶۵ در کفم رکوه و عصایی نِه — در بوادی دوزخم سر دِه
تا به هر وادیی که روی آرم — نوحهٔ جانگداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون — ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد به قربتم فرمان — پرورم جان به نوحهٔ حرمان

به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر[2] آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کآخر کار — چون شد این درد بر دلش بسیار
۵۱۷۰ چهرهٔ خور چو زرد فام شدی — شیخ دین بر کنار بام شدی

---

۱. ه : خلعت. ۲. د : در.

اشك چون[1] ریختی گهر سفتی / رو به خورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای / شب تاریك کاه روز افزای
ز اوّل بامداد کز سرکوه / سر زدی با هزار فرّ و شکوه
تا به اکنون که کردی از تگ و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی
۵۱۷۵ تیغ آهیخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس[2] بیابان ژرف پی در پی / که به یك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها به زورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
دِه به دِه کو به کو شهر به شهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دلشکستهای دیدی / وز خود و خلق رستهای دیدی
۵۱۸۰ کِش ازین غم به دل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرو[3] از بام / همچنان بیقرار و بیآرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز به مردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جاماند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب

۵۱۸۵ هم ز وی آورند کز[4] اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ به خواب
که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است تو را / که ز مردن ملالت است تو را
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که به دنیا برد خداوندم
۵۱۹۰ نه پی جاه و مال[5] و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست

---

۱. ز: خون.　۲. ز: پس.　۳. الف :این کلمه نیست.
۴. الف ب ج د هـ. و: از.　۵. هز: مال و جاه.

به همه کویها در آرم سر | یک به یک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز | کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی | بنگر کز چه باز می‌مانی
۵۱۹۵ جامی انفاس عمر مغتنم است | انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر | بهر فردا ذخیره‌ای بر گیر
روز عمرت به وقت عصر رسید | عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است | موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان | منشین بی‌خبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

۵۲۰۰ صرصر مرگ را ببین چه فن است | سرشکن بیخ کن ثمرفکن است
شاخ پیوندها شکستهٔ اوست | بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی فکنده‌ست ازین درخت بلند | میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن به حول و قوّت فخر | کثمود الّذین جابوا الصّخر
رو به قرآن بخوان که باد چه کرد | با جنود ثمود و عاد چه کرد
۵۲۰۵ دست بگسل ز نقل و باده و جام | یاد کن زان که ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق | حین یَلتَفّ ساقُکُم بِالسّاق
پیش از آن دم که بر سر بستر | پیچدت پایها به یکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه | رخت ازین تیره جای بیرون نِه
آن بود پا برون نهادن تو | رخت از اینجا برون نهادن تو
۵۲۱۰ که ببُرّی ز غیر حق پیوند | نهی از بندگیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است | زانچه اکنون دلت به آن بند است
بندها را چو بگسلی امروز | به همین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ | نخوری زخم نیش بیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اَراد ان[1] ینظر الی میّت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر / رسته از کید زرق و حیله و مکر

۵۲۱۵ زان چو دیدش نبی که می‌پیمود / ره درین تیره خاکدان فرمود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مردهٔ روان گو رو

آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر

او چنین مرده وگروه شقاق / می‌زنندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه / غرق وصل و فراق یعنی چه

۵۲۲۰ بود آیینهٔ تمام صفا / عکس بینندگان در او پیدا

هر که سویش ز نیک و بد می‌دید / اندر او[2] عکس روی خود می‌دید

طعنه بر وی ز جان پر کینه / طعن زشتان بود بر آیینه

زشت ننهد ز بد سرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون دَرِ دوزخ / بینیی همچو موری مطبخ

۵۲۲۵ ننمودی به پیش رویش زشت / لاف کافوری ار زدی انگِشت

چشمها گرد و چشمخانه مغاک / گردکان در کَوِی فتاده ز خاک

دو لبش طبع کوب و دل رنجان / همچو بر روی هم دو بادنجان

دهنش در خیال فرزانه / فرجه‌ای درکدوی پُر دانه

دید آیینه‌ای به ره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت

۵۲۳۰ هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من

خواری تو ز بد سرشتی توست / بر ره افکندنت ز زشتی توست

---

۱. ج د :اَرادَ.　　۲. ه: آن.

اگــرش چشــم تــیزبین بــودی | گفت و گویش نه اینچنین بـودی
عــیبها را هــمه ز خــود دیـدی | طــعن آیــینه کـم پســندیدی
۵۲۳۵ مــرد دانــا بــه هرچـه در نگـرد | عــیب بگــذارد و هــنر نگــرد
هست در عــیبها هــنر بـینی | از مــیان صــدف گـهر چـینی
بـر هـنر هـرکه عـیب بگـزیند | از مــیان گـهر صـدف[1] چـیند

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الاّ طیباً و لا تضع الاّ طیباً

گفت خیرالبشر رسـول خـدای | آن فزون از همه به دانش و رای
کـه بـود مـؤمن بـلند مـحل | به مثل راست همچو مُنج عسل
۵۲۴۰ مگس شـهد چـون رود در بـاغ | دارد از غــیر طــیّبات فـراغ
هــمچنین مـؤمنان نـیکوکار | از جهان طـعمه‌های نـیکوخوار
عیب پـوشند و در هـنر نگـرند | گــل و ریـحان طـیّبات خـورند
شــهدهای ثـنای گـوناگـون | از مــمرّ زبــان دهـند بـرون
از نُبی آنـچه حـجّت ایـن است | الخــبیثات للــخبیثین است
۵۲۴۵ هـر کـه بینی ز نـاقص و کـامل | نیست الاّ به جنس خـود مـایل
اولیــا یــار اولیــا بــاشند | اشــقیا جـفت اشـقیا بـاشند
ور[2] دو ضد را به هم قرین یابی | راز بــردار و هــمنشین یـابی
دان کـه جـنسیّت نـهانی هست | که به ظاهر بر آن نـیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکــیمی بــه طـرف بـاغ قـدم | دیــد زاغ و کــبوتری بــا هــم
۵۲۵۰ هــر دو فــارغ نشسته بـر یک شاخ | در زبــان‌آوری بــه‌هم گســتاخ

---

۱. الف : صدف گهر. ۲. د ه: هر.

مانده حیران به فهم خرده‌شناس کین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید الفت بی‌مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو به تمنّای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند لنگ لنگان به سوی آب شدند
۵۲۵۵ دید از آنجا که تیز فرهنگیست که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پا رساند بر[1] همشان در تکاپوی ساخت همدمشان
که تو را شوق[2] آن شود جامی که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی به مقام رسیدگی برسی
۵۲۶۰ سوی پاکان توجّهی می کن به تکلّف تشبّهی می‌کن

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من تشبّه بقومٍ فهو منهم

هر که در زیّ پاک کیشان است به حدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زیّ ایشان چیست گر[3] توانی به زیّ ایشان زیست
اتّباع شریعت نبوی اقتدای طریق مصطفوی
تن به آداب او در آوردن دل به اخلاق او بپروردن
۵۲۶۵ کردن سر به وحدت مطلق در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حدّ خود دانی جهد کن آنقدر که بتوانی
کُلُّ ما لَیسَ کُلُّهُ یُدرَک کُلُّهُ لا یَجُوزُ اَن یُترَک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن به واسطهٔ آنکه خود را به صورت موسی علیه‌السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره‌ای هرزه‌گو مسخ روی مسخره‌ای

---

۱. ز: با. ۲. الف ب ج د: ذوقی. ۳. ه: که.

بـــود بــر صـــورت کــلیم‌الله گـــاه و بـــیگاه بـــا عـصا و کـلاه

۵۲۷۰ پـــــیش فـــرعونیان ز نـــاسرگی مـــثل مـوسی شـدی بـه مسخرگی

ســـر بـــه تـــقلید وی بـــرآوردی هـــر چـه دیـدی ز وی هـمان کـردی

مـــاتم غـــرق را چـــو زد جـبریل جـــامهٔ عـــمر قـــبطیان در نـــیل

نشـــد آن مسـخره هـلاک ز غـرق ریخت موسی ز درد خـاک بـه فـرق

کـــای نکـــوکار ازیـــن تـبه کـردار از هـــــمه بـــیش دیـــده‌ام آزار

۵۲۷۵ وی بـدین مکـرمت چـه ارزنـده‌ست که هـمه مـرده‌انـد و وی[1] زنـده‌ست

گـفت حق کـای گـزیده وی یکـچند ســاختی بـا تـو خـویش را مـانند

هــر کـه بـر صـورت گـزیدهٔ ماست بـه عـذاب مـخالفان نـه سزاست

آن[2] تشـبّه کـه از عـداوت خـاست بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست

آن کـــه از مـحض دوسـتی خـیزد کس چـه دانـد کـه تـا چه انگـیزد

اعتذار کردن از اقتصار[3] این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

۵۲۸۰ بـود در دل چـنان کـه ایـن دفتر نـــبود از نـــصف اولیـــن کـمتر

لیک خـــامه ز جـنبش پـیوست چون بـدینجا رسید سـر بشکست

چـرخ اگـر بـاز بگـذرد ز سـتیز ســـازدم گـــزلک عـــزیمت تـیز

دهـــم از ســـر تـراش آن خـامه بـــرسانم بـــه مـقطع ایـن نـامه

ور نـه آن را کـه خـاطر صـافیست اینقدر هم کـه گـفته شـد کـافیست

۵۲۸۵ داشت جـهدی دبـیر چرخ بـرین در رقـــم کـــردن حـروف سـنین

چون رقومش به صاد و ضاد رسید خـــامه را حکـم ایسـتاد رسـید

هم بر این حرف این خجسته کـلام خـــتم شـــد والسـلام و الاکـرام

---

۱. د ز : او. ۲. الف: این. ۳. ز : اختصار.

دفتر سوم از کتاب سلسلة‌الذهب

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم — هست کلید در گنج حکیم[1]

حمد ایزد نه کار توست ای دل — هر چه کار تو بار توست ای دل

پشت طاقت به عاجزی خم دِه — و اعترف بالقصور عن حمدِه

۵۲۹۰ و توسّل بِاَفضل الصّلوات — و تقرّب بِاَصلح الدّعوات

بِنبیّ الهدیٰ و احبابِه — وارثی علمه و آدابِه

این معدلت نامه‌ایست متحف به سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم‌اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلّد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی — نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال‌الله‌اند پادشهان — راحت رنجدیدگان جهان

سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه — زآفتاب[2] حوادث‌اند پناه

۵۲۹۵ چترشان مختصر به پیش نظر — ظلّش از نور مهر شاملتر

ملک اگر جمع اگر پریشان است — اثر عدل و ظلم ایشان است

عدل ایشان کند به دانش و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان به کین نوی و کُهُن — خلق را برکند ز بیخ و ز بُن

ملک کشت است و عدل ابر پر آب — ملک دادت خدا به عدل شتاب

۵۳۰۰ تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی و خواری[3] گوش

کشت بی‌آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

---

۱. ب هـ. : در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه‌گان و ستمگاران.
۲. ز : آفتاب.
۳. الف ج : خاری.

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیّت ازو شود آباد
هم خلایق[1] رهد ز محنت و بیم — هم خزاین شود پر از زر و سیم
۵۳۰۵ دشمنان گردن نیاز نهند — شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح است[2] یا در معرض جنگ[3] و انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان — قاصدی[4] هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد — تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاد از خرد زنده‌ست — آن خردمندیِ فرستنده‌ست
بعد ماهی که رنج راه کشید — به در بارگاه شاه رسید
۵۳۱۰ دید شاهی به عدل بنشسته — در به روی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور — عاملی زیرک و[5] خرد پرور
نکته‌های گرانبها می‌سفت — هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل به هر دیار کنید — با رعایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود — وز لگدکوب فاقه پست بود
۵۳۱۵ نامراد و امین نهید[6] او را — تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را — نعت خوبی دهید[7] زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو — مکنیدش درون به غصّه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه — از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید — به جوی خاطرش دژم مکنید
۵۳۲۰ قوّت جان و تن ز دهقان است — قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

---

۱. ج :رعیّت. ۲. ب : «است» ندارد. ۳. ب ج د : «جنگ» نیست.
۴. ه :قاصد. ۵. ز :عامل زیرکی. ۶. الف :دهید. ۷. ه: نهید.

ور رسد تاجری به شهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را به لطف پیش آیید | بار او را به قهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند | از بد و نیکتان[۱] خبر دارند
۵۳۲۵ با همه کارتان به نیکی باد | تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه‌وران | بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان به خیر و شر مبرید | سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید[۲] میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی
تا در این تنگنای جانفرسای | کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
۵۳۳۰ به سخای یمین و بذل یسار | ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید | خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز[۳] | سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سِماط[۴] نهید | عشرت و عیش را نشاط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ | به نوای نَی و نوازش چنگ
۵۳۳۵ تا به آنها چو گوش بگشایند | از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم | بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید | منّت بذل آن درم منهید
که ز منّت کرم شود مفقود | در عداد ستم شود معدود
نیست منّت خورای نفس کریم | باشد آن مقتضای طبع لئیم
۵۳۴۰ قاصد روم را چو این سخنان | گشت مسموع شد شگفت ازان[۵]
شاه ازو آن شگفت را دریافت | پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | نایبان خدا چه سان باشیم

---

۱. ج : نیکشان. ۲. الف : دهید. ۳. ز : نیروز. ۴. الف : سمات.
۵. الف د : شگفت کنان.

۵۳۴۵ قاصد روم چون به روم رسید | وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه‌شاهان اوست | سرور تاج ملکخواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه | در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم | بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصّهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او به آن نرسید لاجرم سر کرده و سر بر آن در آورده همواره این رقم می‌زند که سایهٔ‌دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی | عدلش از پیشتر فزون بودی
۵۳۵۰ تا ز دعوی عدل شرمنده | خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی | پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و[1] شاه نشان | بندگانش ز جاه شاه وَشان
مهبط العزّ و العُلا سلطان | بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف | مخزن عدل و معدن انصاف
۵۳۵۵ خاک ایران زمین ازو گلشن | جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقده‌های یونانی | شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح | روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش به فکرت صافی | در کلام خدای کشّافی
نه مجسطی[2] ز شرح او جسته | نه قلیدُس ز قدح او رسته
۵۳۶۰ در خیالات هیئت افلاک | طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید | مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و[3] خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار[4]

---

۱. ه:«و» نیست. ۲. الف ج :محیطی. ۳. ز : «و» نیست. ۴. ز : آثار.

بیش ازین گر بفرض راندی حرف — از علوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بز اخفش — ریش جنبان ازان فواید خوش
۵۳۶۵ حظّ خود چون ز علم برگیرد — سوی اعداء ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد — بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است — گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدیٰ پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است — کش درون مخالفان غار است
۵۳۷۰ بنگر آن اژدها که چون هر دم — درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جُرّه باز تیز پَر است — که پران زآشیانهٔ ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند — مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود به مسند جاه — کند اندر جهان به عدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد — ظالم از هر کرانه بگریزد
۵۳۷۵ شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم‌خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ — با دو رنگی شود به او یکرنگ
چون نهد سر به خواب خوش خرگوش — گیردش سگ به مهر در آغوش
به دم از روی او مگس راند — تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوفِ سیاستِ شه را — ندرد پوستین روبه را
۵۳۸۰ ور شود پوستینش را روزی — چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون درّاج — که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازان ایمنی شود سپری — سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم — چون کفش درّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی — پیش دستش بود ز نادانی
۵۳۸۵ ابر نیسان که دُرفشان آمد — آب دریا که بیکران آمد
گه شمرد آن به سبحهٔ انگشت — یا که پیمود این به مکیل مشت
بسط کرده بساط فضل وکرم — طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او مَغْنی‌ست / پیش او ذکر مَغْن بی‌معنی‌ست
کان ز دستش به کوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
۵۳۹۰ ور ببخشد[1] ادای احسان را / به یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمّان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را به قعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد به کَفَش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
۵۳۹۵ جامیا تا کی این سخنرانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / به دعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی و پریر / با بقایت ابد نه چندان دیر
۵۴۰۰ نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدّت صنع تو چو لمح بصر / بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم[2] که این و آنش دِه / گویم آنش بده که آنش بِه
هرچه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر او بگشای
آن[3] دوام است اَمر دُم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق
۵۴۰۵ از زبان مسبّحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر
دُم‌دُم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او به دوام
به نفاذ امرشان[4] قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا[5]

---

۱. الف: بخشد. ۲. هـ ز: من نگویم. ۳. ز: از. ۴. د ز: امر او.
۵. هـ: این بیت نیست.

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست نماید سخت آید[1]

ای به شاهی کشیده سر به سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
۵۴۱۰ از تکبّر مبر به گردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر که را تیغ خور به فرق سر است / سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت به تخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
۵۴۱۵ عدل را رو به چرخ والا کن / ظلم را در چَهِ عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد زان بیخ / بار تعییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد به کار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو
۵۴۲۰ ده ز اورنگ خسروی پشتش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است / ظلمجو چون دو شد فراوان است
تیر کز یک طرف رسد بر مرد / به سپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

۱. د :سست آید سخت نماید.

پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده[1] زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود به موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیردستان او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین به باجخواهی روم

۵۴۲۵ گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده‌زاده‌ای محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رُفت

گفت شاها چو این سؤال به توست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت بر گو که آری او بنده‌ست / لیک ازین بندگی نه شرمنده‌ست

۵۴۳۰ زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس

رومیان این سخن چو بشنفتند / به تعجّب به یکدگر گفتند

که مر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باجگیری ما

۵۴۳۵ برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید در نغزکاری پیشوایی باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

اهل عالم نه پیرو[2] خردند / بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

---

۱. د: «بنده» نیست. ۲. ز: از پی.

ای مــباهی بــه دولت شــاهی — وز قــوانــین مــلکت آگــاهی
روی در قــبلهٔ نــجات آور — پــی بــه ســر چشــمهٔ حیات‌آور
۵۴۴۰ آنــچنان زی کــه زیســتن شــاید — هــر کــه آنســان زیــد بــیاساید
مــپسند آنــچه شــرع نــپسندد — مگشــای آن دری کــه او بــندد
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن — دست در دامــن پــیمبر زن
راست است او خوش آنکه راست شوی — وآوری رو بــه راه راســتروی
هــمچو او شــاه راســتان گــردی — در هــمین شــیوه داســتان گــردی
۵۴۴۵ کــجروان روی در ره تــو نــهند — وز کــجی هــمچو راســتان بــرهند

حکایت آن[1] پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچ‌کس به وی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرّف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی — گــذر افکــند بــر دهســتانی
بــود از گــونه گــونه رنگ رزان — غــیرت کــارگاه رنگــرزان
دید یک‌جا کـه کـرده از دیـوار — سر برون شاخی از درخت انار
حــقّه‌های عــقیق تــازه و تــر — بــر وی آویــخته ز شــوشهٔ زر
۵۴۵۰ در دل خــویشتن شــمرد آن را — بــه امــین[2] خــرد سـپرد آن را
او هــمی رفت و لشکــر انبوه — مــی‌رسیدش ز پی گــروه گــروه
روز دیگــر کـه بـازگشت از راه — در هــمان شـاخسار کـرد نگـاه
دیـد بـر وی انارها بـر جـای — آمد از زین فرو به شکر خدای
سـر بـه سـجده نـهاد تـا دیـری — شکــر گــوی ایسـتاد تـا دیـری
۵۴۵۵ کای خداوند عدل عـدل آمـوز — در جــهان آفـتاب عـدل افـروز
تخم عدلم به دل تـو کـاشته‌ای — سـپهم را بـر آن تـو داشته‌ای

---

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. ه: امیر.

ور نـه از مـا گـروه بس گستاخ	دیـر مـاند ایـن انـارها بـر شـاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمـــان گـــذشته دهـــقانی	گـــاو مـــی‌رانـد گـرد ویـرانـی
نـــاگـــهان آلت زراعت او	بر زمین شـد فـرو در آن تک و پـو
۵۴۶۰ آشکـارا شـد از زمـین یک خُـم	پـــر درونش ز خـوشهٔ گـندم
خوشه‌هایی چو دانه‌های گـهر	زرگـرانش غـلاف کـرده ز زر
دانـه‌های بـزرگ و رخشـنده	دیـده را فـیض نـور بـخشنده
حـالی آن را بـه پـیش شـاه رسـاند	شـاه آن را[1] بـدید و حـیران مـاند
گـفت کـز سـالدیده دهـقانان	قـصّه‌های نـو و کـهن دانـان
۵۴۶۵ بـاز پـرسید کـین کـه افـزوده‌ست	حـیرت مـا کـجا و کـی بـوده‌ست
کـهنه پـیری کـه بـرحـدود دویست	دور گـردون نـیافتش سَـرِ ایست
گفت بـود ایـن بـه دور آن سـلطان	که دو صـاحب خـرد در آن دوران
یکـی از دیگـری رزی بـخرید	آمـد از رز خـمی بـزرگ پـدید
خـمی از زرّ و گـوهر آکـنده	شـد خـرنده بَـرِ فـروشنده
۵۴۷۰ کـه بـیا خُـمّ خـویش گـرد آور	بـهره بـر گـیر ازان زر و گـوهر
گفت رو رو که آن خـریدهٔ تـوست	بهره از وی جز از تو نیست درست
هـر دو زان گـفت و گـو بیازردند	داوری پـیش پـادشا بـردند
پـادشا داشت پـیش ازان خـبری	کـان دو دارنـد دخـتر و پسـری
داد پـیوند هـر دو را بـا هـم	کـردشان زان زر و گـهر خـرم
۵۴۷۵ هر دو خصم آمـدند بـا هـم راست	وز میان جنگ و داوری برخـاست
پـیر گـفتا کـه آن نـه از مـا بـود	اثـر عـدل شـاه والا بـود

۱. ز: او را.

خاک از عدل او چو زر می‌شد / کشت ما خوشهٔ گهر می‌شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل، عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت به حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلّم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکّن نه

۵۴۸۰ شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیك سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راسترو است / دل و جانش به کجروی گرو است
همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش / سازدش جایگه به پهلوی خویش
۵۴۸۵ باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی / نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ / وز جفا گوییش[1] بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری / که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن / وآتشش را به آن[2] تلافی کن
۵۴۹۰ ور نریزد بر آتش او آب / زان افتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود راگرم ساخت و به سخنی دیگر نرم گردانید و به سر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود

---

۱. هـ: جوئیش. ۲. ز: بد آن.

پیرزالی ز خطهٔ باورد / خطّ باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلّب گرفت باغش را / ساخت جا کلبهٔ فراغش را
۵۴۹۵ شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن از امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان / بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد / شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
۵۵۰۰ شاه گفتش ببر مثال دگر / کش نباشد ازان مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم / مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آن که اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که رو از غصّه خاك بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاك / که رهی بر سر از چه ریزد خاك
۵۵۰۵ خاك بهتر به فرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گر چه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو به صد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم گردن تاب / سختدل چون فرشتگان عذاب
۵۵۱۰ گرمخویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان به دیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش به گردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد / پس[1] جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست بر این[2] قرار گرفت / ظلمجوی از میان کنار گرفت

---

۱. ب: بس.
۲. ز: بدین.

۵۵۱۵ نام ظالم خود از جهان گم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می‌باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهاندارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
۵۵۲۰ چون بود شاه معدلت پیشه / و اندر آن منقبت یك اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه / زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن[1] شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخی درکم وکاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
۵۵۲۵ بیخ را برکن از نشیمن بود / تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهنسالی

---

۱. د : گردن.

۵۵۳۰ روزی آمد ز خنجر ستمی / بر وی از یك دو لشکری المی
از تظلّم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر / برده از سرکشی به کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه‌ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده‌پیر کشید
۵۵۳۵ گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من ز رنجکش یکی زالم / کمتر از صد به اندکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
۵۵۴۰ سوی دِه جستم از وطن دوری / تن نهادم به رنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور / زآبله پُر چو خوشهٔ انگور
چون ز دِه دستمزد خود ستدم / شد پر[1] از آرزویشان سبدم
با دل خرّم و لب خندان / رو نهادم به سوی فرزندان
یك دو بیدادگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم[2] یاور تو
۵۵۴۵ بر من خسته غارت آوردند / سبدم ز آرزو[3] تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد / بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکتداریست / دردل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای / ظالمان بر جهان گماشته‌ای
۵۵۵۰ گرچه امروز نیست حدّ کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت به تارك سر تاج / وز تو فردا کند اجل تاراج

---

۱. د: پر شد. ۲. هز: ظلم و عدل. ۳. الف ب ج هو: را از او.

به یك امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو ارّه کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
۵۵۵۵ قبّهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی‌مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام‌زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ / میوهٔ عیش می‌خوری زین باغ
مانده در باغ ظلم[1] بیوه‌زنان / مضطر از دست ظلم میوه‌کنان
۵۵۶۰ بیوگان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان به میوه خوری[2]
پیش ازان کِت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
۵۵۶۵ تُف بر این خسروی و شاهی ما / تُف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
۵۵۷۰ بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوش بود

---

۱. الف ج :ملک. ۲. ه :این بیت نیست.

به خواب دیدن عبدالله عمر رضی‌الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر به چشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تو را چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
۵۵۷۵ گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وِرزی[1] نه زان به گردن من / صاحبش دست زد به دامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفهٔ کل
۵۵۸۰ تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بیزبانی پای
بود قایم چنان به عدل عمر / که شد اندر جهان به عدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمّل شد / کسر در وی به فتح مبدَل شد
لشکرش زان ز[2]کسر پشت نداد / شد موفق به فتح جمله بلاد
۵۵۸۵ با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه‌سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
۵۵۹۰ به تعدّی گرفت ناسره‌ای / از فقیری ز کاه توبره‌ای

۱. ب : ورزی.
۲. ب : «ز» افتاده.

خواست از وی فقیر دهقان داد / به سیاستگریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وزر اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / به سیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای به کار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
۵۵۹۵ کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد به خانهٔ مردم
آتش افتد چو در دَرِ[1] خانه / بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون به بام رسد / کی کس از کشتنش به کام رسد
۵۶۰۰ پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گِرد بر سر راه
جا به بالای خرمنش سازند / و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
عَلَمِ نور عدل بر سر[2] زد / سر بر این نُه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسریٰ و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس[3] در میایید و بریدن گوش آن کس که آن[4] منادی را گوش نکرد

۵۶۰۵ پور کسریٰ که داشت هرمز نام / دل به عدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی به هر سر راه
که عناون در کف هوس منهید / پای در کشتزار کس منهید
فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
۵۶۱۰ از قضا آنکه نایب پسرش / بودی و راهبر به خیر و شرش

---

۱. ه: بر. ۲. الف: سربر. ۳. ز: این کلمه نیست.
۴. ز: این کلمه نیست.

روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر به شاه رسید / به سیاستگریش گوش برید
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست / به منادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه / گوش اگر بر سرش نباشد بِه
۵۶۱۵ بعد ازان گفت تا کشد ز احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می‌کرد / به تماشای رز نظر می کرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست / خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای بر افتاده از تو کیش مغان
۵۶۲۰ اصل دین[1] مغان کم‌آزاریست / جستی آزارم این چه دینداریست
می‌روم ای به دین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان[2] بنهاد
۵۶۲۵ که به تاوان خوشه‌ای که شکست / بین که دادم چه خوشه‌هات به دست
اگر آن بود خوشهٔ انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته‌گیر / خونم از تیغ شاه ریخته‌گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسُّف می‌خورد و اظهار تلهُّف می‌کرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد[3] از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
۵۶۳۰ جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد

---

۱. ه: کیش. ۲. ج: دهقان. ۳. ز: بود.

نیکخواهی به فضل و عِلم عَلَم | گفت کای خسرو[1] ستوده شِیَم
گر ز دَه حس یکی کم است تو را | دل چرا بستهٔ غم است تو را
این‌همه شور و اضطراب که چه | وین‌همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می‌کن کزانْت دردی نیست | بر ضمیرت ز درد گردی نیست
۵۶۳۵ رستی از رنج ناخوش آوازان | جستی از دام کید غمّازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ | بسته شو گو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد | گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت به دانش خوش | وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید | که بدان بانگ مطربان آید
۵۶۴۰ به نوای طرب کنم آهنگ | بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم | بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار | که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه | داد خواهد ز من به ناله و آه
بنهم گوش خود به فریادش | بدهم همچو عادلان دادش
۵۶۴۵ یا چو خیزد نفیر محتاجی | دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم[2] ز بخشش ساز | ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به وایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است
دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود | ملک دین را ز وی[3] شکست بود
دلش از شاهدان ساده عِذار | در تمنّای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
۵۶۵۰ قبلهٔ شاه شاهد ظفر است | کز همه شاهدان جمیل‌تر است

---

۱. ز : خسروی. ۲. د : کنم. ۳. ز : از او.

نـخل بـالاش رمـح تـیز گـذار | بـر صـف صـفداران کـوه‌وقار
چشم شهلای او بـه سـرمه سیاه | ســرمهٔ او غــبار نـعل سـپاه
غـمزهٔ او سـنان سـینه شکـاف | سـینهٔ پــردلان روز مـصاف
طــلعتش آفـتاب تـیغ صـقیل | غــازیان را بـه روز فـتح دلیـل
۵۶۵۵ هـر کـه بـر طـلعتش گشـاد نـظر | بست دیـده ز شـاهدان دگـر
اَللّــه اَللّــه کـه‌راست ایـن شـاهد | چـه بـلا دلربـاست ایـن شـاهد
دل صـد کس بـه خـون بیالاید | تــا یکــی را جــمال بـنماید

حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب کــه رهــبان دیـر شـمّاسی | تــازه کــردی لبــاس عــبّاسی
شــاه غــزنین ســیاه پــوشیدی | گــرد شــهر و ســپاه گـردیدی[1]
۵۶۶۰ تــا ســحر در لبــاس بـیگانه | بــرگذشتی بــه هــر در خــانه
هــر کــجا یــافتی ســخنگویی | کــه در او بــودی از خـرد بـویی
دل بــه پـیوند او قــوی کـردی | ذکــر مــحمود غـزنوی کـردی
کـه بـه شـاهی شعار او چونست | حـال او چـیست کـار او چـونست
روزگــارش بــه ظـلم مـی‌گذرد | یــا ره عــدل و داد مــی‌سپرد
۵۶۶۵ دوســتان در ولای او چــونند | دشــمنان از بـلای او چــونند
هــیچ عــیبی نـماندی و هـنری | کــه نـجستی در او ازان خـبری
غـرضش آنکـه[2] هـرچـه بـد باشد | پــیش اهــل قــبول رد بــاشد
بـرکند نـقش آن ز سـینهٔ خـویش | بسـترد حـرفش از سـفینهٔ خـویش
هـرچـه بـاشد نکـو در آن[3] کـوشد | کش نـبخشد بـه مـفت و نـفروشد
۵۶۷۰ رسـم نـقصان ازان بـرانـدازد | تــا تــوانـد مـضاعفش سـازد

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. د :«که»افتاده.
۳. ز :در او.

یک شبی ره فتادش[1] از طرفی | دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح | بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ | همه در علم و معرفت[2] همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست | کرد همت بلند و گردن پست
۵۶۷۵ گوش می‌داشت تا چه می‌گویند | راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری می‌سفت | یکی از دین حکایتی می‌گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون | موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند | کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست | خاصه و عامه را نکوخواهیست
۵۶۸۰ همت او بلند پرواز است | با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز | باز می‌داردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را | نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد | بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفّرش گردد | همه گیتی مسخّرش گردد
۵۶۸۵ شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت | در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست | کرد بر خود لباس عفّت چُست
لاجرم شد به فرصتی اندک | شَهرهِ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت | شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر به ملک باقی راند | نام او تا به حشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ملک[3] بازمانده بود خلاصی یابد

۵۶۹۰ شاه ترمذ کنیزکی زیبا | داشت دلکش چو نقش بر دیبا

---

۱. ج ز : شبش ره فتاد.
۲. ه. ز : در نور معرفت.
۳. ز : مملکت.

یـــافت در دل بــه ســوی او مــیلی	بــلکه بــر کِشت عــافیت ســیلی
عشــق در دل چــو شــد قــوی بنیاد	رخــنه در کــار مــلک و دیــن افتاد
یک‌شـــبی روی بــر زمــین مــالید	بــه دعــا از دل حــزین نــالید
کــای خــداونــد آســمان و زمــین	بــندهٔ حکــم تــو هــم آن و هــم ایــن
۵۶۹۵ کــارم از دست رفت دســتم گــیر	دست جــان هــوا پــرستم گــیر
پــیش ازیــن داشــتم دلی ســاده	از هـــواهـــای نــفس آزاده
نــیک از بــد بــدان[1] شــناختمی	کــار نــیکان بــه آن بســاختمی
دلربـــایی بـــبرد آن دل را	بــه دوصــد غــم ســپرد آن دل را
نــقش اویــم ز لوح دل بــتراش	پــاکش[2] از لوح آب و گــل بــتراش
۵۷۰۰ ســر به سر کــن زیان و سودش را	بــه عــدم بــاز بــر وجــودش را
تــا بــه تــدبیر مــلک پــردازم	کــار از کــار مــاندگان ســازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت	خاک مــحرابگه بــه خــون[3] آمــیخت
گــریه از صــاحب دعــا بــی‌قیل	بــر وجــود اجــابت است دلیــل
بــامدادان کــه پــا بــه تــخت نــهاد	بــازش آن بت بــه سینه رخت نــهاد
۵۷۰۵ عــهد نــوروز بــود وفــصل بــهار	دامــن گــل بــه کــف چــو دامــن یــار
خــیمه از حــدّ شــهر بــیرون زد	ســایه‌بان بــر کــنار جــیحون زد
دیــد از ســبزه بــر لب جــیحون	گســـتریده بســـاط ســـقلاطون
دست جانان به صد نشاط بــه دست	شــاد و خرّم بــر آن بســاط نشست[4]
آنــچه اســباب[5] کــامرانــی بــود	وانـــچه زآلات شـــادمانی بـــود
۵۷۱۰ گــر چــه جــا بــر کنار دریا داشت	هــمه بــا یکــدگر مــهیّا داشت
نــیمروزان کــه وقــتشان خــوش شــد	دل ســوی بــحرشان عــنان‌کش شــد
زورقـــی چـــون هـــلال از زر نــاب	جــمع در وی نشــاط را اســباب
پـــیش شـــاه و کـــنیزک آوردنــد	مــاه و خــور در هــلال جــا کــردند

---

۱. الف : بآن.	۲. هـ . ز :بل کش.	۳. ج ز : همچو جرعه بخاک راه.
۴. ز : گذشت.	۵. ز : ز اسباب.

شد روان زورق از کنارهٔ شط	می‌برید آب را به سینه چو بط
۵۷۱۵ داشت شاه از نشاط پردازی	همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست	زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق به موج آب فرو	شد به مغرب دو آفتاب فرو
شه به حسرت کنیز را بگذاشت	به شنا ره به سوی شط برداشت
چون ازان لجّه بر کنار رسید	اثری زان گزیده یار ندید
۵۷۲۰ شد ز صدقی که بود در طلبش	به اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او	با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست	عاشقی ضدّ مملکتداریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست	عشق و شاهی به هم نیاید[1] راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

به غضب جان هیچ کس مخراش	حرف آسایش از دلش متراش
۵۷۲۵ غضب آمد خراشگر چو اَره	ارّه است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست	کی بود دلخراشی از تو درست
زآتشی کز غضب بر افروزی	اوّلاً خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد	زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است	که ازان خرمن تو سوخته است
۵۷۳۰ آب حلمی بزن بر آن آتش	تا نیفتد به دیگران آتش
خشم با دیگران سگی ودَدیست	وین سگی و دَدِی بیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد	کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش[2] دندان خوک و پنجهٔ گرگ	بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست	پنجه و نیش را گناهی نیست

۱.الف د : نیامد. ۲. ب : پیش.

۵۷۳۵ زآدمیزاده[1] چون کسی رنجه‌ست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه‌ست
خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه چشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است / بالش دیو و کاهش خرد است
۵۷۴۰ بِه که از[2] دیو دل بپردازی / خشم را زیردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم به گروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
۵۷۴۵ چون به زور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی به فضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
۵۷۵۰ همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون[3] بودی / زیر فرمان آن زبون بودی

۱. ز: ز آدمی زاد. ۲. د ز: کزان. ۳. ز: فزون.

از دلش چون غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود | هر چه می‌کرد ازان پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه | از همه کس بد است خاصه ز شاه
۵۷۵۵ خشم کاید ز شه کسان را پیش | آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد | خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام | خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد | خشم این در[1] گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا | بر حکیمی به کارها دانا
۵۷۶۰ گفت با او حکیم دانش کیش | کای به دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت | سازد از تاب خویش خشک‌لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز | نیست بیرون ز ملک من هرگز
گردن او همیشه پَست[2] من است | زدن و کشتنش به دست من است
در سیاست شتاب کردن چیست | بی‌فراست عذاب کردن چیست
۵۷۶۵ کشتن زندگان بس آسان است | زنده چون کشته شد چه درمان است
به سفه در شدن به کار که چه | دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده‌است خدای | دست ازان چون کشم ز سستی رای
شکر آن را که پادشاه منم | از بد و نیک کینه‌خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش | دست بر من به کینه‌خواهی خویش
۵۷۷۰ به که بر حال وی[3] ببخشایم | گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر | چند روزی در آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار | دل نیازاردم ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی | پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را به خود مکرّر کن | رفتن خود بر آن مقرّر کن

---

۱. ج : این کلمه نیست. ۲. د :بست. ۳. ز : او.

۵۷۷۵ تــا شــود طبع ایــن تکــلّف تــو / بـــه تــدبّر رود تــصرّف تــو
چـــند روزی نـــهاد شـــاه کـریم / بـند بـر خشم خـود بـه پـند حکـیم
خشـم او شـد بَـدَل بـه خـوشنودی / کـــارش آورد رو بـــه بـــهبودی
ای خـوشا وقت شـاه دانش کـوش / بـاز کـرده بـه اهـل دانش گـوش
کـرده آنگـه بـه حکـم دانش کـار / بـــرگرفته ز خــلق عــالم بــار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان[1] آن گستاخی را از وی

۵۷۸۰ بشـنو[2] ایـن قـصّه را کـه نـوشروان / روزی از بـاده خـواست نـوش روان
روشـن انـدیشگان پـاک سـرشت / سـاز کـردند مـجلسی چـو بـهشت
ســـاقیان در نــوای نــوشانوش / مـطربان بـر سـپهر بـرده خـروش
ســـاقیی بـــرگرفت ســـاغر زر / بـــرد تـــا شـــاه مـعدلت گسـتر
دست او سست شـد ز هیبت شـاه / خــلعت شــاه شـد ز بـاده تـباه
۵۷۸۵ خـــاطر شـــاه را بـــه‌هم بـــرزد / آتش خشـــمش از درون ســـرزد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جـرعه بـه خـاک راه آمـیخت
ساقی از شـه چـو ایـن وعـید شـنید / وز وی امـضای آن نـداشت بـعید
بــر گـرفت از مـیان صـراحـی را / ریـخت بـر وی روان صـراحـی را
زد بــر او بـانگ کـای تـباه سـیر / چـیست ایــن عـذر از گـناه بـتر
۵۷۹۰ گـفت شـاها چـو آمـد اوّل کـار / از مـن ایـن جـرم خالی از هنجار
وان نـــبود آنـچنان‌که بسـتیزی / بـه هـمان جـرم خـون مـن ریـزی
جــرم دیگــر بــر آن بـیفزودم / تــخت و تــاجت بـه بـاده آلودم
تــا چـو در کشـتنم بـر آری تـیغ / کس نگـوید بـه کشـورت کـه دریـغ
کـین شـهنشاه مـعدلت پـیشه / تــافت زیــن پـیشه روی انـدیشه

---

۱. الف : این کلمه نیست.
۲. د :بنگر.

۵۷۹۵ یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد بر این دقیقه سخُن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو به لطف چو آب
گر چه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
۵۸۰۰ عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان[1] تخت و جلال / نیست جز تاج جود رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهانِ جان روشن
۵۸۰۵ پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام بر آر / به نکویی و نام نیک گذار
۵۸۱۰ زانکه زیر زمرّدین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد / وانچه نی حظّ دیگران باشد
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی به حکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

---

۱. ب : سودانیان.

چند روزی کزان گذشت حکیم خواست از زن حساب صُرّهٔ سیم

۵۸۱۵ گفت هر جا که سایلی زد بانگ رفت در کار سایلان یک دانگ

دانگ دیگر به میهمانان رفت به رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا به شرع جود و عطا آنچه گفتی به من خطاست خطا

هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست روشنی بخش روز تیرهٔ توست

۵۸۲۰ وانچه از بهر خود نهادستی جای در جیب و کیسه دادستی

زان شود کار وارثی به رواج یا کند دست حادثی تاراج[1]

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل نیمروزی به بام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه پیرزالی فقیر و بی‌مایه

قامت کوژ و کوزه‌ای در دست چون وی از روزگار دیده شکست

۵۸۲۵ نه ورا نایژه نه دسته به جای نه تهی کایستد به آن[2] برپای

خواست تا حیله‌ای بر انگیزد کآب از آنجا به روی خود ریزد

کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آن را دید از مژه اشک مرحمت بارید

گفت بر خود که وای بر ما باد خشم خلق و خدای بر ما باد

۵۸۳۰ که به پهلوی ما فقیری را عمر بگذشته گنده پیری را

نبود کوزه‌ای به دست درست که به آن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش به بر او فرستد از بر خویش

باز گفتا مباد گرداند کِش چنان دیدم و خجل ماند

---

۱. الف : وارثی رواج. ۲. ز : بدان.

بـــر فـقیران گـرد خـود یکسـر کـــرد قســـمت چـل آفـتابهٔ زر
۵۸۳۵ پـــیرزن گشت بـــهره‌مند از وی کس نـــبرده بـــه قـــصّهٔ او پـی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سـنجر بـن مـلکشه آن شَـهِ راد[1] کـه درِ جـود بـر زمـانه گشـاد
گـفت او بـود هـمچو ابـر بـهار بـر جـهان دُرفشـان و گـوهر بـار
داشت آمــاده شــاه فـرزانـه خـاصه از بـهر دَی یکـی خـانه[2]
خــانه‌ای از زمــرّدین سـقلاط چون چـمن در بـهار سبز بسـاط
۵۸۴۰ مـــنقلی در مـیانش از زر نـاب پـر فـروزنده لعـلهای خـوشاب
هر که نی دست و پا به آن بردی مــنقل آتشش گــمان بــردی
روزی از ره یکـی غـریب رسید که جـهان هـمچو او ادیب نـدید
هـمچو دریـا و کـان گـرانمایه همچو خورشید و مـه سبکسایه
بـود آسـیب بَـردِ دَی خـورده ســوی آن بـرد دست افسـرده
۵۸۴۵ اهل مجلس چو از وی آن دیدند همچو گـل از شگـفت خـندیدند
و او ازان کـار خـود سرافـکنده نــرگس آسـا بـماند شـرمنده
روز دیگـــر چـو بـامداد پگـاه آمـد از لطـف گـفت بـا او شـاه
زدی امــروز سـوی مـا بـاری زودتــر گـام سـعی گـفت آری
شب ز سـرما ستمکش آمـده‌ام بـــامدادان بـــه آتش آمــده‌ام
۵۸۵۰ تـــا مگــر اخگــری بـیندوزم خــانهٔ خــود بـه آن بـرافـروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شـنید لعل و مـنقل هـمه بـه او بـخشید
گـفت کـاینها بـه خـانهٔ خـود بـر دامــن خــویشتن بـر آن گسـتر
تـا چـو سـرمای دَی شـود کـاری هـــمچو دِی زآفــتش نـیازاری

۱. ز: زاد. ۲. د ز : این بیت افتاده.

قصّهٔ[1] حاتم و آن[2] بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

۵۸۵۵ اوفتادش گذر به قافله‌ای / دید اسیری به پای سلسله‌ای

پیش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ به دست / بر وی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را به پای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن به جای خود دادش

۵۸۶۰ قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق به منصب شاهی

دل شه کز خزینه‌اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است

۵۸۶۵ تا بود شاه شاه بی‌خم و پیچ / زانکه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند ازان معاذ اللّه / که تواند خزینه داشت نگه

بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

گر به خرمای او بری دندان / هست دندان‌شکن‌تر از سندان

فی‌المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

۵۸۷۰ بخل نخلیست نوش او[3] همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش[4]

گر بیالایدت به شهد انگشت / سازدت خَم ز بار منت پشت

به حیل بر در بخیل مرو / به عزیزی او ذلیل مشو

که به سوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند دلیلی عار

---

۱. د: حکایت. ۲. ز: این کلمه نیست. ۳. ز: آن. ۴. ج ز: نوشش نیش.

عـار اگـر مـی‌کشی از آنـان کش — که بود فخر و عـار از آنـان خـوش
۵۸۷۵ نـه بـر ابـروی آن گـروه گـره — نـه پـر آژنگ رویشـان چـو زره
بـدهند و ز شـرم دادهٔ خـویش — از فـقیران سـر افکـنند بـه پیش
نـه کـه هـر جا ز خاصه و عـامه — از لئـیمی کـنند هـنگامه
لطف و احسان خـود شمار کـنند — گـردنت را بـه زیـر بـار کـنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلّم در حق آن[1] زن بخیل گفته است

شـد بـه پیش رسـول بیوه زنـی — از نـهال قـبول مـیوه کـنی
۵۸۸۰ وصـف او کـرد بـا رسـول کسـی — زد ز اعـمال خـیر او نـفسی
کـه هـمه روز روزه مـی‌دارد — هـمه شب جـز نـماز نگـذارد
لیکن از جود دست او بسته‌ست — رگ جانش به بخل پیوسته‌ست
گفت ختم رسل که دامن و جیب — کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بـخیلی نـبودیش بسـته — دست از بـذل مـال پـیوسته
۵۸۸۵ هر کجا بخل فخر پی سپر[2] است — هـر کـجا جـود عـیبها هـنر است

حکایت پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یـحیای بـرمکی پسـری — بـلکه فـرزند بـخل را پـدری
یـاد کـردی ز بـخشش پـدران — گـریه بـرداشـتی چـو نـوحه گـران
کـان‌همه سـیم و زر چـرا دادنـد — زو پـی مـن ذخـیره نـنهادند
تـا مـن اکـنون بـه هـر درم سـتمی — دیـدمی و نـدادمـی درمـی
۵۸۹۰ هـیچ نـادیده‌ای کـه مـهرهٔ یشـم — لعـل و گـوهر نـمودیش در چشـم
تـا بـه حـدّی لئـیم بـود و بـخیل — کـه اگـر روز مـرگ عـزرائـیل
بـخل کـردی بـه بـاد در قـولنج — گـر چـه جـانش بـرآمدی زان رنج

---

۱. ز : این کلمه نیست. ۲. ج : بی ثمر؛ سبرست.

نــان گــرفتی ز وی بــه فــدیهٔ جــان — جـــان روان دادی و نـــدادی نـــان
داشت مـــیراث بـــنده‌ای ز پـــدر — بســته در خــدمتش چــو مــور کــمر
۵۸۹۵ تـــنی از لاغــری بــه مــو نــزدیک — چـــون مـــیان بـــتان هــمه بــاریک
بـــودی از بس گـــرسنگی خـــورده — چـــون خـیالی نـه زنـده نـی مـرده
جـامه‌ای در بـرش سـراسـر چـاک — دِرحـــرمان دیگـــرش هـــر چـاک
بـــوالفـضولی چـــو حـال او را دیـد — خـبر از خــوان خــواجــه‌اش پـرسید
گـفت کـو را شکسـته خـوانی هست — در فــراخــی بسی کـم از کـف دست
۵۹۰۰ گرد خوان صحن و کـاسه‌اش بی‌آش — هــر یکــی هـمچو دانـهٔ خشـخاش
کـــز ســـر ســـوزنش خـــراشـیده — صـــحن مـــا کـــاسه زان تــراشــیده
مگس از آش او شـــود مـــحروم — گـــر نـــهد پشـه‌ای در آن خـرطوم
نیم شب خـوان کشـد بـه خـانه و بس — کــه نــه پشّــه‌ست آن زمـان نـه مگس
بـعد ازان ســوی جـامه‌اش نگـریست — گفت در جامه چاکت این‌همه چیست
۵۹۰۵ گــر چــه بــر خــوردنی نـیی فـیروز — بــاری ایــن چــاکـهای جــامه بــدوز
گـــفت بـــر ســوزنی نــدارم دست — کــه تــوان خــرقه‌ای بـه هـم پـیوست
خـــواجـــه‌ام را ز بـصره تـــا بـغداد — گـــر بـــود پُـــر ز ســوزن پـولاد[1]
پس ز کـــنعان بـــیاید اســـرائـــیل — هــــمره جــــبرئیل و مـــیکائیل
خـــــانهٔ کــــعبه را کـــنند گـــرو — چـــــند روز اوفــــتند در تگ و دو
۵۹۱۰ تـــا بــه آن جست و جوی پی در پی — ســــوزنی عـــاریت کـــنند از وی
تـــا زنـــد بـــخیه درزیِ چـــالاک — آنــچه بـر یـوسف از قـفا شـده چـاک
نـــدهد ســـوزن آن فـــرومایه — نکـــند شـــادشان ازان[2] وایـــه
بـــفسرد از تــوهّم آن غـــر زن — کــه شــود ســوده نــاگــه آن ســوزن
گـــیردش لایـــزال تب لرزه — زان تـــبش در خـــیال صـــد هـــرزه

1. هـ. ز: فولاد. 2. ز: بد آن.

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

۵۹۱۵ شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی به علم عَلَم / زده اندر عمل به علم قدم
دشت[1] کشت ازل به علم و ادب / شجر طیّبش رسیده لقب
۵۹۲۰ اَصلُها ثابتٌ به قوّت دین / فرعها فی‌السّماء ز[2] نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکسته‌ای را پای / در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
۵۹۲۵ خر او در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند به قربشان نازان
۵۹۳۰ به خوشامد زبان گشاده کند / مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان ز[3] حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش / ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود به آسمان یازد
۵۹۳۵ مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذایش اندر رگ

---

۱. د : دست. ۲. ه :«ز» نیست. ۳. ز : چو.

گـه گـه از تـرک هـر هـوا و هـوس | سگ ز تـقلیب دهـر گـردد کس
سگـمگس هـیچگاه کس نشـود | قـلب او غـیر سگـمگس نشـود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی

بـود پـیری بـه خـطهٔ خـوارزم | همه جا ظلمجو چه بزم و چـه رزم
در پی گامها چه صبح و چـه شام | بـه شـریعت رَوِی هـمی زد گـام
۵۹۴۰ چار زن داشت لیک چون به نکـاح | زن فـزون از چـهار نـیست مباح
هـر کـجا دخـتر مسـلمانی | پس سـتر عـفاف پـنهانی
در کـمند هـوایش افـتادی | چـند زن پـیش او فـرستادی
تا کشیدندیش به خاک و بـه خـون | وآوریـدندیش ز پـرده بـرون
بـه حـرمگاه مـیر بـردندی | بـه حـرمدار وی سـپردندی
۵۹۴۵ مـیر چـون آمـدی بـه گـاه نشـاط | گسـتریدی بـه بـزمگاه بسـاط
دخترک را به پیش خـود خـواندی | کـفرها بـر زبـان او رانـدی
تـا چـو کـافر شـدی ازان سخنان | بـندهاش سـاختی اسیر کـنان
کـردیش بـی‌نکاح شـرمنده | کـه نـباشد نکـاح بـر بـنده
چیست ایـن کـارهای بد فـرجام | حـیله‌های ائـمّهٔ ایّـام
۵۹۵۰ کـردگارا بـه حـق صـاحب شـرع | کـه بـلند است ازو مـناصب شـرع
کـه رهـان شـرع را ز حـیله‌گـران | پـردهٔ آن گـروه را بـدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

حـاجیان را بـه وقت حـج افـتاد | ره بـه دارالخـلافهٔ بـغداد
بـهر ایشـان بـه مـحتسب والی | گـفت تـا مـنزلی[1] کـند خـالی
گـفت فـردا بـه ایـن قـیام کـنم | مـنزل نـیکشان مـقام کـنم

---

۱. د: بقعه.

۵۹۵۵ بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را به یاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می‌نپیمایند
رفته هوش و خرد به باد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
۵۹۶۰ همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که به عدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب به آب / کشتیی پر ز خیکهای شراب
می‌کنم راست نرخ و پیمانه / می‌دهم عهد اهل میخانه
که به می غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
۵۹۶۵ چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل به هر طرف تازم
بو که پیدا کنم به نام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کُلُّ آتٍ آت
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو[1] روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکشد کار جز به گمراهی
۵۹۷۰ شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بیدینان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه‌ست همه / رفض و الحاد و زندقه‌ست همه
دارم از دَور آسمان گله‌ای / که چرا از نزول زلزله‌ای
۵۹۷۵ مردگان را نیاورد به برون / زندگان را نیفکند به درون
تا شود ظاهرش چو علّیین / باطن او فروتر از سِجّین
پاکدینان در او بیاسایند / کفر کیشان در او بفرسایند

---

۱. د: ز.

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان[۱] خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر به رعایت رعایا و عنایت به کافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی به راه شرع مُشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست

۵۹۸۰ به وزیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری

دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد

۵۹۸۵ باشد از وِزر اشتقاق وزیر / سرّ این اشتقاق سهل مگیر

وِزر بار وزیر بارکش است / خاطر او به زیر بار خوش است

می‌کشد بار خلق بر در شاه / می‌شودشان ز ظلم شاه پناه

می‌کشد بار شه به ضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از توره / نفکند تخم سعی در شوره

۵۹۹۰ از کفایتگری نپیچد[۲] سر / بر کفایتگران نبندد[۳] در

حکایت آن بدسرشت که به صاحب عَبّاد نامه نوشت[۴] که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عَبّاد به وی

ابن عَبّاد آن بری ز عِناد / یار عُبّاد و سازگار عِباد

نام او زیب نامهٔ کرم است / همچو اویی درین گروه کم است

سوی او ساعیی ز خبث سرشت / به سعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن به مال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون

۵۹۹۵ وارث مال او ز ناکس و کس / طفلکی خردسال مانده و بس

۱. ز :دانشمندی. ۲. الف ز : به پیچد. ۳. الف : نه بندد. ۴. ج :می‌نوشت.

غرضش آنکه دست بگشاید مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه‌ای لیسد یا بر این دوک رشته‌ای ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید باد مقرون به رحمت جاوید
۶۰۰۰ طفلش ایمن ز حادثات زمن باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز به روز در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت[1] کرد بر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را بنگر این دانش و درایت را
۶۰۰۵ تو هم آخر ز جنس آدمیی با ملک در مقام محرمیی
گر قلم می‌زنی بدینسان زن گوهر مکرمت ازین کان کن
ور نه بفکن قلم که از مشتت باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن چند وِزر و وبال ورزیدن
۶۰۱۰ قصّهٔ ظالمان که بشنیدی کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری در ره ظلم تیزتگ میری
آدمی گرد و از سگی باز آی با صفات فرشته دمساز آی
ور نه ترسم که عالم گذران با تو هم آن کند که با دگران

---

۱. د : سعادت.

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

۶۰۱۵ بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش به غور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطّهٔ شیراز / رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
۶۰۲۰ که فلان ظالم ستم پیشه / به کف آورده از قلم تیشه
می‌زند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بودت این‌همه با من
کاندر این قصّه چون سخن راندی / آن عوان را به نام من خواندی
۶۰۲۵ شاهش القصّه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا به پای بر وی خواند
گر چه انکار کرد ز اول[1] کار / کرد آخر به آنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد به دست / ناوک جان‌ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر / شد گشاده بر او دو چشم دگر
۶۰۳۰ تا به آنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان / که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی‌نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد[2] / فضل حق راحت روانش باد[3]

---

۱. ز: کرد اول. ۲. هـ. ز: جان بادش. ۳. هـ. ز: روان بادش.

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک پیمای[1] و منجّمان ستاره‌شناس

هر چه بینی به زیر چرخ کبود | که کند جنبش از عدم به وجود
۶۰۳۵ گر چه اول نموده روی اینجاست | جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی به نزد ما و شبی | کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش | چرخ پیما به فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وضعها کند ادراک
۶۰۴۰ بیند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زید[2]احکام سعد و نحس شناس | زان به امید جفت زین به هراس
آن به هر دولتش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند | خاصه آنان که صاحب تاج‌اند
۶۰۴۵ هست در رزم و بزم و گشت و شکار | اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد به مثل | در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل | کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن به صلاح | به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه | به همه تن فساد یابد راه
۶۰۵۰ ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام و وحی بی‌کم و کاست
که[3] جهد از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند | رخش همّت بدان سرا راند

---

۱. ز: پیما. ۲. ج ز: زیر. ۳. الف: گر.

حکایت نظام الملک و منجّم موصلی

بـــــود در دولت نـــظام المـــلک / آن فَـــلک بـحر فـضل او را فُـلک

۶۰۵۵ مــــوصلی نســـبتی بـــه نـیشاپور / بـــه نـــجوم و اصـول آن مشـهور

پشت او چون کمان به قبضهٔ شیب / مـتّصل در کـمانش سـهم الغـیب

هـــر چـــه از آسـمان خـبر دادی / تـــیر حکـــمش خـــطا نـیفتادی

بـــود در شـــهر خـــادم خـواجـه / در ســـفرها مـــلازم خـــواجـــه

ضـعف پـیری بـر او چـو زور آورد / روی در عـــــالم ســـــرور آورد

۶۰۶۰ خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد / در نشـــــاپور روی از بـــــغداد

خـــواجـــه وقت وداع بـا او گـفت / کـــای دلت گـنج رازهـای نـهفت

کـــی بــود وقت رخت بستن مـن / یـا صـدف پـر گـهر شکستن مـن

گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بـــندی ازیـــن نشـــیمنگاه

دسـتت از کـار و بـار بسته شـود / صـــدفت بـر گـهر شکسته شـود

۶۰۶۵ خـواجه ایـن راز را نگه مـی‌داشت / چشـم بـر واصـلان ره مـی‌داشت

از نشـــاپور هـــر کـــه را دیـــدی / خـــبر مـــوصلی بـــپرسیدی

هـر کـه از صـحتش[1] خـبر گـفتی / هـــمچو گـــل از نشـاط بشگـفتی

مـــوصلی را بـه نـامه کـردی یـاد / خـاطرش را ز[2] تـحفه کـردی شـاد

زیـن حکـایت گـذشت سـالی چند / بود خواجه به حـال خـود خـرسند

۶۰۷۰ نـــاگـــهان قـاصدی رسـید از راه / از نشـــــاپور و اهـــــل آن آگـــاه

خـواجـه احـوال مـوصلی پـرسید / گفت مسکین به خواجه جان بخشید

زان خـبر وقت خـواجـه درهـم شـد / دل شـــادش نشـــانهٔ غـــم شـــد

بـــحلی خـــواست از ســتمزدگان / شـادمان سـاخت جـان غـمزدگان

وقـــفها کـــرد و وقـفنامه نـوشت / تـــخم چـندین هـزار نـیکی کشت

۶۰۷۵ بــــــندگان را ز بـــند کـــرد آزاد / ســـاخت ز آزادنـــامه‌هاشان شـاد

---

۱. ج : صحبتش. ۲. د: به.

کــرد ادا آنــقدر کـه وامش بـود / وامــداران شــدند ازو خــوشنود
بــه وصــایا زبــاندرازی کـرد / بس کســان را کـه کـارسازی کـرد
دست از کــار و بــار و دنـیا بست / دیــده بــر راه انــتظار نشست
تــا بــه تـیغ جـماعت[1] بـی‌باک / لوح جـانشان ز حرف[2] ایمان پـاک
۶۰۸۰ کــرد جــا در حــظیرهٔ شــهدا / رَوَّح الله رُوحَــهُ ابــدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجهٔ مرض به تدبیر وی مشروط

دل بــود اوســتاد کــارگزار / تــن بـه دسـتش نـهاده آلت کـار
کـارش از بـهر راحت دو سـرای / یــاری خـلق و بـندگی خـدای
شـغل اسـتاد را بـه هـر حـالت / شــرط بــاشد درســتی آلت
اوّل آلت درست مــی‌باید / تــا ازو کــارها درست آیــد
۶۰۸۵ تـا قـلم را نـخست دست دبـیر / نــتراشــد بــه گـزلک تـدبیر
نــرود بــر مــراد دل قــلمش / خوش نیاید به چشم کس رقـمش
تـا نـه گـزلک ز صـنعت سکـاک / شــود از کـندی و درشـتی پـاک
کــی قــلم را تـوان تـراشـیدن / روی دفــتر بــه آن خــراشـیدن
هــمچنین تـن کـه آلت دل توست / کــارهای دلت بــه اوست درست
۶۰۹۰ حــارسی بـایدش دقـیقه شـناس / کِش ز آفــات دهــر دارد پـاس
حـفظ صـحت کـند بـزور آغـاز / صــحت رفــته را بـیارد بـاز[3]
در مــزاجت گـر اخـتلال افـتد / مــنحرف گشـته ز اعـتدال افـتد
کــند از یــاوری عـلم و عـمل / انــحرافش بــه اعــتدال بـدل
کیست حارس طـبیب روشـن رای / ســوده در راه کسب حکـمت پـای
۶۰۹۵ بــرده در عـلم مـحنت تـحصیل / کــرده آن را ز آزمــون تکـمیل

---

۱. ز :جماعتی. ۲. د :لوح. ۳. ج :این بیت نیست.

مقبلی مشفقی نکوکاری | خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله‌گوی و خندان‌روی | با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی | نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران | خنده‌اش راحت جگرخواران
۶۱۰۰ مترقّب لقای یزدان را | مترصّد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب | دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطّلبی | گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان | شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود | به نصاریٰ گذاشتند و یهود
۶۱۰۵ ساختند آن گروه فرزانه | آشنا را رهین بیگانه
گر چه بر طب چو علمهای دگر | نتوان یافت جز به کسب ظفر
آن نه چون دیگران در او کافیست | اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید | که به درس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر او ازلی | که خفیّات ازان شوند جلی
۶۱۱۰ آن نه مقدور سعی انسانی‌ست | بلکه فیضی ز فضل یزدانی‌ست[1]

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد

به یکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم | در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست | نبض جمع مخدّرات به دست

---

۱. د ز : رحمانی است.

روزی از گفت و گوی خلق خلاص — بود با او درون خلوت خاص
۶۱۱۵ پای نامحرمان از آنجا پی — نامهٔ محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه — خوان به کف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی به زمین — ریخت خلطی به پشت او رنگین[1]
الف قامتش چو دال بماند — خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان‌که زور راست نشد — پشت او آنچنان‌که خواست نشد
۶۱۲۰ گفت با آن حکیم شاه کریم — کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج — وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب — بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید — جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد[2] بند اِزار — کرد بیرونش از سرین[3] شلوار
۶۱۲۵ غرقه شد زان خجالت اندر خوی — خِلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست — کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود — پیش او سرّ کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی — دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا[4] را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا — آن به کنه اصول طب بینا
۶۱۳۰ زآل بویه یکی ستوده خصال — شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ می‌زد که کم بود در ده — هیچ گاوی به‌سان من فربه
آشپز گر پزد هریسه ز من — گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید و حلق من ببرید — به دکان هریسه پز سپرید

---

۱. الف : ز کمین. ۲. ز : کشید. ۳. د ز : بیرون ز پای او.
۴. ز: مالیخولیا.

صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
۶۱۳۵ نگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که به‌زودی به کارد یا خنجر / بکشیدم که می‌شوم لاغر
تا به جایی رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچ کس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که بامداد پگاه
۶۱۴۰ که رسد بهر کشتنت به‌شتاب / دشنه در دست خواجهٔ قصّاب
رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
۶۱۴۵ برد قصّاب‌وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
۶۱۵۰ هر چه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی‌خلاف و ابا
تا چو گاوان ازان شود فربِه / شد خود او از خیال گاوی بِه

گفتار در تعریف وتوصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم
متقابل که یکی آسایش جان‌ست و دیگری کاهش دل

شعر چه‌بوَد نوای مرغ خرد / شعر چه‌بوَد مثال ملک ابد
می‌شود قدر مرغ ازو روشن / که به گلخن در است یا گلشن
می‌سراید ز گلشن ملکوت / می‌کشد زان حریم قوّت و قوت
۶۱۵۵ مستمع را ز فتح باب فتوح / می‌دهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس — می‌زند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ — محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم — این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد — نام شاعر همه جهان گیرد
۶۱۶۰ ور بود از طبیعت تاریک — معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا — پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال — از عقود لآل ماالامال
نشود آب او حجاب گهر — بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده — که در او قعر آب ننموده
۶۱۶۵ نتوانی در او گهر جستن — بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک — ره به معنی ز لفظ او باریک
تا به فکرت درون نرنجانی — نکنی فهم آن به آسانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام اینان به واسطهٔ مدایح[1] آنان بر صحیفهٔ روزگار بماند

حبّذا شاعران مدحت سنج — برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام — ثبت کرده به دفتر ایّام
۶۱۷۰ گر نمانده‌ست جسمشان زنده — اسمشان[2] زنده‌ایست پاینده
رودکی آن که دُر همی سفتی — مدح سامانیان همی گفتی
چون به آن قوم همسفر می‌رفت — نه به آیین مختصر می‌رفت
صلهٔ نظمهای همچو دُرش — بود در بار چارصد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند — بر زمین غیر شعر هیچ نماند
۶۱۷۵ نام او را که می‌برند امروز — هست ازان شعر انجمن افروز

---

۱. ز :مدیح. ۲. د : نامشان.

همچنین نام آل سامان را / نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش می‌دارد / وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آن که داشت عنصر پاک / کم چو اویی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
۶۱۸۰ رودکی آنچه زآل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خوشنودی / صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش به آب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه به جای
وان معزّی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
۶۱۸۵ خنجر آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز / کردیش دست شاه گوهر ریز
گر چه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه دُر به وصفش سفت
«گر دل و دست بحر و کان باشد[1] / دل و دست خدایگان باشد»
۶۱۹۰ بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت / وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقدهای گفتارش[2]
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او به سعد بن زنگی
۶۱۹۵ به ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر[3] سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / زان[4] دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای / کرده نُه کرسی فلک تهِ پای

---

۱. ز: که دل ار بحر و دست کان باشد.
۲. الف ب ج هـ. و: نقشه‌های اشعارش.
۳. د ز: نام.
۴. د: ابر.

تا ببوسد رکاب ممدوحش / گردد ابواب رزق مفتوحش

۶۲۰۰ نیست اکنون ز چاپلوسی او / جز حدیث رکاب‌بوسی او

از کمال گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن به میان

بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبان آنچه مانده زیشان است / چند بیتی ز نظم سلمان است

ای بس ایوان برکشیده به چرخ / وی بسا قصر سرکشیده به چرخ

۶۲۰۵ که برافراختند تاجوَران / یادگاری به عالم گذران

تا ازین کوچگه چو در[1] گذرند / جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس / به ثناشان بر آورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر / قصریان بند در سلاسل قهر

۶۲۱۰ زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه به دفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بُن است / آنچه باقیست زان همین سخُن است

یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

به سخن زنگها زدوده شود / به سخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه به کار / که نماید گشادنش دشوار

۶۲۱۵ ناگه از شیوهٔ سخنرانی / نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز

بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است:

«گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای به غم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کآرایش سرو هم ز پیراستن است»

***

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز

---

[1] د ز: بر.

آفـــتابی ز آســـــمان امـــید / ســروی از بــاغ رحـمت جـاوید
جـبهه‌اش نـور صـبح بـهروزی / کــار او روز دولت افـــروزی
ابـــرویش قــبلهٔ صـــفاکـــیشان / طــاق مـحراب طـاعت انـدیشان
۶۲۲۰ چشـم او شـیر گـیر آهـوی مست / صـف شـیران ازو گـرفته شکست
دهـنی هـمچو عـیش عاشق تـنگ / دو لبش بــا سـرشک او یکـرنگ
غـبغبش بـود بـا ذقـن بـه دو نـیم / سـیبی از مـیوه‌زار بــاغ نـعیم
بـر لبش هـمچو خـضر تازه نبات / آمـده تـر بـرون ز آب حـیات
مـتناسب ز فـرق تـا بـه قـدم / مـتواضـع ز شـاه تـا بـه حشـم
۶۲۲۵ هـم ادب هـم جـمال بـا هـم داشت / آنـچه بیرون ازیـن بـود کـم داشت
در ادای حــقوق خــدمت شـــاه / نـنشستی ز پـای بـیگه و گــاه
خـــاطر شـــاه بـود شـیفته‌اش / وز جـــمال و ادب فـــریفته‌اش
یک‌شـبی شـه بـه بزم باده نشست / یــافت تــأثیر بـاده بـر وی دست
دست عشـقش بـتافت دامـن عـقل / شوق وصلش بسوخت خـرمن عـقل
۶۲۳۰ نـقد جــان در ره نـیاز نـهاد / چشـم بـر طـلعت ایـاز گشـاد
دیــد زلفــی کـه از بـناگـوشش / ســرنگون سـر نـهاده بـر دوشش
بــند در بــند و حـلقه در حـلقه / بـند صـد جـان و دل بـه هـر حـلقه
ســنبل[1] خــم گــرفته تـاب زده / حـــلقه بـــر روی آفــتاب زده
خـواست تـا بـر میان بـه هـر تـاری / بــندد از دست عشـق زنّـاری
۶۲۳۵ رسـم دیــن از مـیانه بـر گـیرد / شـــیوهٔ کــافری ز ســر گـیرد
عصمتش بانگ زد کـه هـان محمود / ســایه‌ات بـاد بـر جـهان مـمدود
پـیش ازان کِت بـه کـفر افـتد کـار / تـیغ بـر کش بـه قـطع ایـن زنّـار
خــنجر انــدر کــف ایـاز نـهاد / گـفت کـن لطـف هـر چـه بادا باد
قــطع کـن ایـن کـمند مشکـین را / ور نــه بــر بـاد مـی‌دهم دیـن را

---

۱. ز: سنبلی.

۶۲۴۰ گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد به موجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیمشب است / رفته یک نیمه زین[1] شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام به کام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم به بذل گشاد

۶۲۴۰ ریخت چندان دُر و زر و گوهر[2] / بهر فرمان شنیدنش بر سر

که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا

شب بدینها به آخر انجامید / هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی وخواب / سر به بالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست / با نسیم سحر به هم برخاست

۶۲۴۵ از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت به دست / همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش بر گرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم

۶۲۵۰ صبر و هوشش فتاده درکم وکاست / گه به جا می‌نشست وگه می‌خاست[3]

روز بگذشت و او قرار نیافت / هیچ کس زاهل بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند

عنصری را شدند راهنمای / که برو خویش را به شاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی / رنج و اندوه او به باد دهی

۶۲۶۰ عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور

حسب حالم ترانه‌ای دِه ساز / که به عیش شبانه آیم باز

گفت شاها به باغ ملک تو در / هست سروی ایاز تازه و تر

---

۱. د ز : که گذشته ازین.

۲. ز : جوهر.

۳. د ز : بیتهای ۶۲۴۹ ـ ۶۲۵۰ نیست.

دل پــریشان مکــن کــه گســتاخی | بــرد از ســرو تــازه‌بــر شاخی
بــاغبان ســرو را چــو پیرایــد | جــز بــه پــیراســتن نــیارایــد
۶۲۶۵ یک دوبــیتی هــم اندرین مــعنا | کــرد بــر مــطربان شــاه اِمــلا
در حــریفان فتاد جوش و خروش | بــرگرفتند بــانگ نــوشانوش
وقت شــه زان تــرانــه خــرّم شــد | ســاغر خــرّمی دمــادم شــد
دست هــمّت ز تــاج و تــخت فشاند | عــنصری را بــه پیش تــخت نشاند
داد فــرمان کــه[1] گــوهر[2] آوردنــد | دهــنش را ســه بــاره پــر کــردند
۶۲۷۰ آن دهــانی کــه ریــخت بــر وی دُر | ســاختش از سه بــاره گــوهر[3] پــر
رفت آن عــقد گــوهرش ز دهــان | ماند[4] این سفته دُر به گــوش جهان
آنچه باقی اگــر چــه خــاکِ در است | بــه ز فــانی اگــر چه گــنجِ زر است

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شــاعری را بــه خــواجهٔ ممدوح | کــه بــر او ریــخت بــدره‌های فتوح
روزی انــدر مــیان نــقار افــتاد | هــر دو را زان نــقار کــار افــتاد
۶۲۷۵ گفت خــواجه کــه شــرم بــاد تــو را | زانــچه گــویی، نــماند یــاد تــو را
زان[5] همه زر که عاری از همه عیب | بــارها ریــختم تــو را در جــیب
گــفت شــاعر کــه راست مــی‌گویی | زیــن ســخن راه راست مــی‌پویی
لیک زان غــافلی کــه مــن کــردم | کــه تــو را قــبلهٔ ســخن کــردم
شــعر مــن هست مــرغ فــرّخ فــال | وز مــدیح تــو نــامه‌هاش بــه بــال
۶۲۸۰ تــو نشســته درون دروازه | کــرده از تــو جــهان پــر آوازه
زر که دادی به من خدای گــواست | که ازان یک درم نــمانده بــه‌جاست
آن رفــیق هــزار قــافله رفت | ویــن ز راه[6] شکــم بــه مــزبله رفت
زان فــروزد ســخن‌گزار چــراغ | زیــن بســوزد بــه رهگــذار دمــاغ

---

۱. ه: این کلمه نیست. ۲. ز: جوهر. ۳. ز: جوهر.
۴. ج: ماند. ۵. د ز: وان. ۶. ج: رفیق.

زان بـه سـر تـاج افتخارت مـاند / زیـن بـه فـرقم غـبار غـارت مـاند

۶۲۸۵ هـر یکـی را ذخیره چیست ببین / بـا دل تـنگ و تـیره کـیست بـبین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس ذُلّ طمع عاری

عــارفی بــود در زمــین هـری / نــام او سکّــهٔ نگــین هــری

هــمّتش دست در خــدای زده / بــر هـمه خـلق پشت پـای زده

یکـــی از ســفلگان بـــازاری / نـــقد بـــازار او دل آزاری

پـــیش عـــارف دم ارادت زد / زان ارادت در ســـعادت زد

۶۲۹۰ صـبح تـا شـام خـدمتش کـردی / خــوان کشـیدی و سـفره آوردی

لیک چون سفله بود و طبع پرست / بـود آن پـیش چشـم او پـیوست

روزه بگشـــاد روزی از خـــوانش / ریگـــی آمـد ازان[1] بـه دنـدانش

آن‌هــــمه خــدمت و ارادت او / گشت مـغلوب رسـم و عـادت او

گـویی آن ریگ بـود سنگ فسان / کـرد ازان سـنگ تـیز تـیغ زبـان

۶۲۹۵ لطف و احسان خود شمار گرفت / هـر یکـی را نـه صـد هـزار گـرفت

کـــه فـلان چـاشتت چـه آوردم / یـا فـلان شب چـه خـدمتت کـردم

زان مـــزعفر بـرنجها کـه ز قـند / داشت شـیرینیش بـه جـان پیوند

زان حـــلاوای شکّـــر و بـــادام / لب و دنـدان ازان رسـیده بـه کـام

زان تُـــرُش آشـــهای صـفراکُش / برده طـعمش[2] ز اهـل صفرا هش

۶۳۰۰ عـارف از گـفت و گـوی او آشـفت / مـی‌شنیدم کـه زیـر لب مـی‌گفت

که دو سه سال دیگ شویهٔ خویش / کـه بـه مـیل دل دو رویـهٔ خـویش

داده بــود از هــوای گـوناگـون / کـرد در یک تـغاره جـمع اکـنون

هـمه را ریـخت بـهر خـجلت مـن / بر سر و روی و ریش و سبلت مـن

ایــن چــه آلودگیست کـامد پـیش / زین سفیهم ز نـفس سـادهٔ خـویش

---

۱. د ز :بزیر.
۲. ج ز : طبعش.

۶۳۰۵ به همه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص از این
هیچ کس آشنای سفله مباد / منّت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده‌اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شِعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شِعر دمساز آی
شِعر شَعر خیال بافتن است / بهر آن شَعر مو شکافتن است
۶۳۱۰ گر چو استاد کارگر همه سال / شَعر بافی کنی بدین منوال
به عبث شکل[1] موشکافی چند / شِعر گویی و شَعر بافی چند
نکند با تو بیش ازین ایام / کت به بافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ تو را / گر ازین نام نیست ننگ تو را
نه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانا ورای این سخن است
۶۳۱۵ هست همّت چو مغز و کار چو پوست / کار هر کس به قدر همّت اوست
کار فرخنده گشته از فرهنگ / کارگر را در او چه تهمت ننگ
همّت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نسّاج را ز نسّاجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
۶۳۲۰ نکته کز طبع خرده دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان به نغز گفتاری / خرده دان را بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدّت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول / بسته بر خود درِ خروج و دخول
۶۳۲۵ نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم

۱. د ز: شغل.

نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
به کِرامند تحفه یاد کند / به گرامی هدیّه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب / وان هدیّه عطیّهٔ نایاب
بدره‌ای بی‌شمار بَدْر در او / اخترانی بلند قدر در او
۶۳۳۰ بدر تدویر و آفتاب درخش / لونِ‌شان طبع را مسرّت بخش
عدد اخترانش بی شُتُلّم / از اصول عدد دوازدهم[1]
بر نصاب کواکب مرصود[2] / گر شود کسر وی ز وی مفقود
لعبتانند جمله زرد لباس / به دو رویی به شهر روی شناس
روی سایند اگر به سنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
۶۳۳۵ رسته هر یک ز داغ آتش و دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید / به فقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار ازان کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذّهب است / که ز بخشش رسیده این لقب است
پایه‌ای دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش به خلخالی
۶۳۴۰ پای همّت کشید ازان خلخال / کافسری بایدم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی امّید / افسر سرفرازی جاوید
گر چه زانجا که هست پایهٔ[3] فقر / که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فناپذیر بود
۶۳۴۵ لیک از آنجا که تحفهٔ شاهیست / یادکرد کمین هواخواهیست
برق نور است زاسمان بلند / بر زمین[4] فرود قدر نژند
قدر آن را قیاس نتوان کرد / جز ز شکرش اساس نتوان کرد
با دهان[5] ز قیل و قال خموش / می‌کنم از زبان حال خروش

---

۱. د: این بیت نیست. ۲. ب: موصود. ۳. د: مایهٔ.
۴. ز: بزمینی. ۵. ز: دهانی.

آن خـروشی کـه گـوش جان شـنود　　بـلکه اهـل خـرد بـه آن گـرود

۶۳۵۰ گـوش سَـر از سـماع آن مـعزول　　گـوش سِـر بـر سـماع آن مـجبول

تـا بـود در زمـانه گـفت و شـنفت　　تـا بـود قـول آشکـار و نـهفت

گـوش دهـر از دعـای شـه پُـر باد　　داعـیان را بـه آن تـفاخر بـاد

هـر دعـا را بـقای آن مـضمون　　بـه سـعادات سـرمدی مـقرون

هـمه مـقبول و مسـتجاب شـده　　هـمه مـقرون بـه فـتح بـاب شـده

۶۳۵۵ بر همین نکته ختم شد مقصود
لِــلّه الحـمد و العُـلیٰ والجـود



سلامان و ابسال

ظاهــر احــراری

مقدمه

مسئلهٔ تحقیق و بررسی آثار شاعر و متفکر نامی، عبدالرحمان جامی چون دیگر نمایندگان بزرگ تاریخ ادبیات فارس ـ تاجیك سالیانی دراز مورد توجه محققان مرکزهای مختلف شرق شناسی جهان، از جمله اتحاد شوروی قرار داشت.

گرچه راجع به جامی و ایجادیات او بعضی رساله‌ها و سلسلهٔ مقالات چه در مملکت ما و چه خارج از آن نشر گردیده بخشهای جداگانهٔ میراث ادبی او به طرز جداگانه و منتخب از چاپ برآمد، ولی دامن تشبث آموزش و نشر کامل آثار وی اساساً بعد از جشن ۵۵۰ سالگی زاد روز او بیشتر گسترش پیدا نمود. پیوسته با تحقیق علمی ایجادیات جامی ضرورت به نشر حاضر نمودن متن انتقادی آثار وی از مسئله‌های اول درجه قرار یافت و به نقشه گرفته شد. در این ساحه عالمان انستیتوی خاورشناسی تاجیکستان کارهای زیادی را انجام دادند. مدیر شعبهٔ متن شناسی انستیتوت مذکور اعلاخان افصح‌زاد متن انتقادی داستان لیلی و مجنون و بهارستان و دیوانهای سه گانهٔ جامی را با صفت بلند علمی انجام داده به طبع رسانید. متنهای انتقادی نامبر شده از طرف محققان وطنی و نمایندگان گوناگون مرکزهای شرق شناسی جهان با تقریظهای مثبت استقبال گردید.

از میان داستانهای هفت اورنگ تهیه نمودن متن علمی ـ انتقادی مثنوی سلامان و ابسال به عهدهٔ مؤلف این سطرها واگذار شده بود.

مثنوی سلامان و ابسال تقریباً سال ۸۸۶ هجری یا ۱۴۸۱ میلادی تألیف یافته داستان دوم هفت اورنگ جامی می‌باشد. متن علمی ـ انتقادی این داستان بار نخست در اساس شش نسخهٔ خطی معتبری که در کتبخانه‌های اتحاد شوروی نگاه داشته می‌شود، به چاپ حاضر کرده شد. از بس که اصول به نشر حاضر کردن متنهای انتقادی هفت اورنگ جامی و نسخه‌های استفاده شده در مقدمهٔ لیلی و مجنون جامی داده شده است در صورت

پیدا شدن ضرورتی به همان کتاب لطفاً مراجعه شود[1] در اینجا با توصیف مختصر نسخ استفاده شده اکتفا می‌شود:

۱ـ «الف» این نسخه کاملترین نسخهٔ خطی هفت اورنگ بوده تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف مفصل نسخهٔ «الف» در جلد دوم فهرست دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان (صفحه ۱۷۴) داده شده است. این نسخه شامل ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر بوده در هر صحیفهٔ چهار ستونه ۲۳ سطری نوشته شده است. این کتاب قدیمترین نسخهٔ تا به حال معلوم هفت اورنگ است که هنوز زمان در قید حیات بودن مؤلف آن کتابت شده است. سال کتابت آن ۸۹۵ هجری (۱۴۹۰ م) با خط نستعلیق و محل استنساخش شهر هرات می‌باشد. کاتب آن عبدالاحد بن احمد الجامی است. در خصوص تاریخ کتابت در ورق ۲۹۴ چنین نوشته است:

«فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مأة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی». این نسخهٔ مثنوی سلامان و ابسال از ورق ۸۱ شروع شده در ورق ۹۴ ختم می‌یابد. تعداد ابیات نسخه ۱۱۳۱ بیت است.

این نسخهٔ سلامان و ابسال «علاوه بر قدیم و نادر بودن خود» از جهت صحیحی متن نیز از دیگر نسخ موجوده و دسترس برتری دارد. از این‌رو اساس متنی قرار گرفت. فقط در دو مورد شاید سهوالقلم کاتب باشد کلمه‌ها افتاده است. کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرارکرده شد. چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ کلمهٔ «نو» افتاده است، که علاوه کرده شد و مصرع صورت اصلی خود را پیدا کرد:

نکته‌ها گفتند از نو و کهن

از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده است. این کلمه هم از نسخه‌های فرعی برقرار گردید. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت» فوت آمده که اصلاح شد.

۲ـ «ب» این نسخه مشتمل بر سه دیوان جامی و هفت اورنگ او بوده، تحت رقم

---

۱. عبدالرحمان جامی «لیلی و مجنون» متن علمی ـ انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح‌زاد. مسکو ۱۹۷۴ هـ. ص ۵ ـ ۱۵.

۲۰۴ ـ D در گنجینهٔ دستخطهای شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی شرق‌شناسی اکادمی علوم روسیه محفوظ می‌باشد.

خط کتاب نسخ زیبا است. کاتب آن محمد بن حسن هروی شناخته شده است. توصیف مفصل این نسخه هنوز سال ۱۸۸۶ از طرف ویکتور روزین در فهرست او و مقدمهٔ نشر انتقادی لیلی و مجنون آمده است.

داستان سلامان و ابسال در این نسخه چون نسخهٔ «الف» کامل و کم غلط بوده، یکی از بهترین نسخه‌های موجودهٔ داستان به شمار می‌رود. ولی باید گفت که در این نسخه بعضی غلطها هم راه یافته است. این حال بیشتر در تبدیل کلمات از جهت شکل به یکدیگر مانند دچار می‌آید. چنانچه در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی»، در بیت ۷۵ به جای بنگری «ننگری»، در بیت ۳۳۷ به جای عیبش «عیب»، در بیت ۴۳۶ به جای حباب «حیات»، در بیت ۵۱۰ به جای آوا «آواز» آمده است که هم به معنی و هم به وزن شعری بی‌تأثیر نمانده است.

گاهی هم افتادن کلمه یا بعضی پساوندها دیده می‌شود. اما مقدار اینها از یك دو تجاوز نمی‌کند.

۳ـ «ج» این نسخه تحت رقم ۲۲۳۳ در گنجینهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ «ج» عبارت از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر می‌باشد. در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ نسخهٔ «الف» سنهٔ کتابت این نسخه چنین قید یافته است؛

«فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمأة» این ماده تاریخ به سال ۱۲۸۰ ـ ۱۲۸۱ میلادی راست می‌آید. اما در ورق ۲۰۷ «الف» سنهٔ دیگری نیز نوشته شده است که آن ۸۹۰ هجری ۱۴۸۵ میلادی است. این تاریخ چنانکه افصح‌زاد تخمین کرده است شاید سال نسخه‌ای را نشان دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه است که وی نسخهٔ رو بردار کرده‌اش را با آن برابر کرده، ابیات و کلمات افتاده را از آن برقرار و مکمل نموده است.

توصیف مفصل این نسخه در جلد دوم فهرست دستخطهای شرقی اکادمی علوم

اُزبکستان صحیفهٔ ۱۷۷ و مختصراً در مقدمهٔ متن علمی ـ انتقادی لیلی و مجنون صحیفهٔ ۹ ـ ۱۰ آورده شده است.

در این نسخه همچون دیگر نسخ بعضی غلطها، افتادن کلمات و اختصار ابیات دچار می‌شود. مثلاً در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی» نوشته شده است که هم به معنی و هم به وزن شعری خلل رسیده است:

عالمی از یمن قدومش آن مقام

شکل صحیح این مصرع چنین است:

عالی از یمن قدومش آن مقام

غلطها و تبدیل کلمات در این نسخه هم به مانند دیگر نسخه‌های مورد استفادهٔ این داستان می‌باشد.

در این نسخه تعداد ابیات سلامان و ابسال ۱۱۲۴ است. نسخهٔ «ج» هم یکی از نسخه‌های معتبر آثار عبدالرحمان جامی به شمار می‌رود. به نسبت اختصار بیتهای ۳۸۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۱۰۷۲، ۱۰۶۲.

۴ـ «د» این نسخه با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگهداری می‌شود. نسخه از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتری عبارت بوده، ده سال پس از وفات عبدالرحمان جامی، یعنی سالهای ۱۰۵۲ ـ ۱۰۵۳ روبرداری شده است و آن ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد. این نسخه از طرف محمد هروی با خط نسخ استنساخ یافته است. توصیف این نسخه در فهرست ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان صحیفه‌های ۴۰۹ ـ ۴۱۵ داده می‌شود. مثنوی سلامان و ابسال از حاشیهٔ ورق ۲۳۶ شروع شده در حاشیهٔ ورق ۲۸۵ به پایان رسیده است. تعداد ابیات داستان ۱۱۳۰ بیت است.

در متن این نسخه غلطها کمتر دچار می‌شود. فقط بیت ۴۸۵ نیست و آن را می‌توان یکی از نسخه‌های مکمل و معتبر آثار شاعر حساب کرد.

در این نسخه هم گاه گاه بعضی غلطها و افتادن کلمه‌های جداگانه به نظر می‌رسد. چنانچه: در مصرع اول بیت ۵۵۰ «آن» از سلسلهٔ کلام افتاده، در بیت ۸۸۰ به جای گر

«گرد» و در بیت ۹۴۱ به جای بنشست «ننشست» نوشته شده است. در کلمات اول بیت ۵۵۹، در اول مصرع دوم بیت ۷۹۷ و مصرع یکم بیت ۷۹۸ سیاهی، چکیده خواندن کلمه‌های مربوطه را ناممکن گردانیده است.

باید گفت که در بعضی موارد در قسمت مصراعی که کلمه افتاده است به معنا و وزن شعری خلل رسیده است. مثلاً در مصرع اول بیت ۶۵۸ همین حالت دیده می‌شود.

روز هفته شد مه سال سال

شکل صحیح این مصرع چنین است: روز هفته هفته شد مه ماه سال

یك بیت علاوه که غیر از نسخهٔ «الف» در اکثر نسخه‌های دیگر آمده است در نسخهٔ «و» علاوه می‌باشد، اینست:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیـــر مـــاند در بـــن دنـــدان او

۵ـ «هـ» این نسخهٔ خطی هم با نام کلیات جامی تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی به سنت‌پیتربورگ نام سالتیکوف شدرین نگاه داشته می‌شود.

به نسبت آنکه توصیف این نسخه در فـهرست دورن پرّه داده شده است (صحیفه‌های ۳۶۹ ـ ۳۷۴) از تکرار آن خودداری می‌شود. عدد ابیات این نسخه ۱۱۳۱ بیت است، ولی بیت ۱۱۲۴ از آن افتاده بعد از بیت ۳۳۶ یك بیت علاوه شده است. با وجود اینکه نسخهٔ «هـ» یکی از نسخه‌های کامل و معتبر بوده با متن «الف» مطابقت می‌کند، اما جاجا غلطها نیز سر زده. مثلاً در بیت ۹ در هر دو مصرع به جای پروردگی و پردگی به شکل غلط «پردلی» در بیت ۲۵ در مصرع اول به جای برون «درون» آمده هم به معنی و هم به وزن ضرر رسیده است. چنانچه:

آن یکی را از درون عزم درون وان دگر را از درون میل برون

صورت درست مصرع اول بیت چنین است: آن یکی را از برون عزم درون

در مصرع دوم بیت ۴۷ در کلمهٔ «ناله» با علاوه شدن چند حروف زیادتی وزن شعری ویران شده است:

ناله‌های گردونچه‌های زمزمش

اصل مصرع این است: نالهٔ گردونچه‌های زمزمش

همچنین در مصرع دوم بیت ۱۳۵ به جای به «نه» ثبت یافته است:

که برادر نه بود یار و نه دوست

شکل سالم مصرع: که برادر بِه بود یا یار و دوست. افتادن و تبدیل کلمات در بعضی مصراع متن گر چندی کم باشد هم به معنی و وزن بی‌تأثیر نمانده است. چنانچه در بیت ۱۳۸ به جای پاینده‌دار «پاینده باد»، در بیت ۳۱۸ به جای دشمن را و «دشمن او»، در بیت ۸۴۲ به جای جلوه‌گری «جولانگری» نوشته شده است. در بیت ۹۵۹ در هر دو مصرع قافیه تکرار شده به جای تنها «یکتا» آورده شده است.

ولی چنانکه می‌بینیم اکثر این غلطها مثل دیگر نسخه‌های توصیف شده در کلمات شکلاً به یکدیگر مانند روی داده سهوالقلم کاتب می‌باشند و چگونه سرزدن آنها معلوم می‌شود. صرف نظر از این چند فرق و غلط روی داده این نسخه هم از بهترین نسخه‌های تاکنون موجود و دسترس آثار عبدالرحمان جامی می‌باشد.

۶ـ «ز» این نسخهٔ هفت اورنگ چاپی مکمل است و هر هفت مثنویات جامی را در بر می‌گیرد. این کتاب سال ۱۳۳۳ هجری ـ ۱۹۱۴ میلادی به‌کوشش و سعی و خرج قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند نشر شده است. ناشر در آخر مثنوی سلسلة الذهب راجع به نسخهٔ مورد استفاده قرار داده‌اش خبر داده است.

داستان سلامان و ابسال در صحیفه‌های ۱۴۹ ـ ۱۷۵ جایگیر می‌باشد. این نسخه هم خیلی کامل و کم غلط بوده، در بسیار موردها بالای کلمات چوت تصدیق صحیح بودن آنها علامت «ص» گذاشته شده است و این در نوبت خود به آن شهادت می‌دهد که ناشر کتاب علاوه بر نسخهٔ معتمدی که اساس این متن انتخاب کرده بوده است، چند نسخهٔ دیگر هفت‌اورنگ را در اختیار داشته در جریان به چاپ حاضر ساختن آن از آن نسخ استفاده برده است. غلط و تبدلهایی که در بعضی قسمتهای متن راه یافته است به نسخه‌های دیگر مانند می‌باشد. برای نمونه نقل یك عده از این فرق و غلطها حقیقت حال را روشن خواهد ساخت. چنانچه در بیت ۴۶ به جای آن «آمد» به قلم رفته است که غلط است:

زمزم آمد چشمهای پرنم است

اصل مصرع چنین است: زمزم آن چشمهای پرنم است

در بیت ۸۶ به جای عدل «عقل»، در بیت ۵۱۶ به جای آفت «آفتی» ثبت گردیده است.

باید گفت که از نسخهٔ «ز» بیتهای ۷۹۵، ۷۶۶، ۱۱۲۱، ۱۱۳۱ افتاده‌اند. با این طریق تعداد ابیات مثنوی «سلامان و ابسال» در این نسخه ۱۱۱۹ بیت است. خاطر رسان کردن ضرور است که در جریان به چاپ علمی ـ انتقادی آماده نمودن متن این داستان، چنانکه از پاورقها هم معلوم می‌گردد، تنها با ثبت فرقهای نسخهٔ اصل و نسخ فرعی قناعت نورزیده‌ایم. در موردهای لازمی به نسبت دچار آمدن غلطی در نسخهٔ اصل از دیگر نسخه‌های این مثنوی اصلاح نموده، بعضی کلمات افتادهٔ مصرعهای جداگانهٔ متن اساسی را طبق تقاضای مضمون آن و ربط سلسلهٔ کلام برقرار کرده‌ایم. علاوه بر این در سر لوحهٔ نسخه‌ها فرقهایی هم دیده می‌شود، ولی به سبب آنکه در فتوکاپیهٔ نسخ سرلوحه‌ها، خاصه سرلوحه‌های با رنگها از رنگ متن فرق داشته روشن عکس برداری نشده است و خواندن آن میسر نمی‌گردد. دادن فرقها ممکن نشد، ولی دربعضی نسخه‌ها که تا درجه‌ای خواندن آنها دست داد، فرقها در پاورق قید گردید.

در نسخه‌های استفاده شده کم بودن فرق و بَدَلهاو همچنین کم بودن غلطها به صحت متن باقی مانده گواهی می‌دهد.

به همین ترتیب متن علمی ـ انتقادی داستان سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی اولین بار به طبع می‌رسد. امید است که پسند و منظور متخصصین و دائرهٔ وسیع عاشقان و هواداران نظم کلَسیکی ما آید.

ظاهر احراری

[آغاز]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای بــه یــادت تــازه[1] جـان عـاشقان زاب لطـــفت تــر زبـــان عـــاشقان
از تـــو بــر عـــالم فــتاده ســایه‌ای خـــوبرویان را شـــده ســرمایه‌ای
عــــاشقان افــتادۀ آن ســایه‌انــد مــانده در ســودا ازان ســرمایه‌انــد
تــا ز لیــلی ســرّ حسنت سر نـزد عشــق او آتش بــه مــجنون[2] در نـزد
۵ تــا لب شــیرین نکـردی چـون شکـر آن دو عــاشق را نشـد پـر خـون جگـر
تــا نشــد عَـذرا ز تـو سـیمین عِـذار دیــدۀ وامــق نشــد ســیماب بــار
گفت وگوی حسن و عشق از توست و بس عــاشق و مــعشوق نـبود جـز تـو کس
ای بــه پـیشت حسـن خـوبان پـرده‌ای تــو بــه پــرده روی پـنهان کـرده‌ای
پــرده را از حســن خــود پـروردگی[3] مــی‌دهی زان دل بــرد[4] چـون پـردگی
۱۰ بس که روی خوب تو با پرده ساخت پــرده را از روی تــو نـتوان شـناخت
تـا بـه کـی در پرده باشی عشـوه‌ساز عــالمی بــا نــقش پــرده عشــقباز
وقت شـد کـین پـرده بگشـایی ز پـیش خــالی از پــرده نـمایی روی خـویش
در تــماشای خــودم بــیخود کـنی فــارغ از تـمییز نـیك و بـد کـنی
عــاشقی بــاشم بــه تــو افـروخته دیــده را از[5] دیگــران بــر دوختــه
۱۵ ای در اطــوار حــقایق ســیر تــو نــیست در کــار خــلایق غــیر تـو
گــرچــه بـاشم نـاظر از هـر مـنظری جــز تــو در عــالم نــبینم دیگـری
جــلوه‌گــر در صــورت عـالم تـویی خـــرده‌دان در کســوت آدم تــویی
در حــریم تــو دویــی را بـار نـیست گــفت و گـوی انـدك و بسیار نـیست

---

۱. ب : زنده. ۲. ج ز : عالم. ۳. هـ : دلی. ۴. ز : برو.
۵. ج : وز.

از دویی خواهم که یکتایم کنی در مقامات یکی جایم کنی
۲۰ تا چو آن کُرد رهیده[1] از دویی این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم، این علم و قدرت از کجاست ور تویی،این عجز و سستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر کرد از صحرا و کوه[2] آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش آمده ز انبوهی مردم به جوش
بیقراران جهان در هر مقر در تك و پو[3] بر خلاف یکدگر
۲۵ آن یکی را از برون[4] عزم درون وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار از میانه کرد جا بر یك[5] کنار
گفت اگر جا بر صف مردم کنم جای آن دارد که خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز خویشتن را چون توانم یافت باز
۳۰ اتفاقاً یك کدو بودش به دست آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست و[6] زود در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو بسته بر پای کسی پهلوی او
۳۵ بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش کز تو حیران ماندهام در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست گر منم چون این کدو بر پای توست
ور تویی این من کجایم کیستم در شماری مینیایم چیستم
ای خدا آن کُرد بیسرمایهام از همه کُردان فروتر پایهام[7]
ده ز فضلت رونقی این کُرد را کن ز لُطفت راوقی[8] این دُرد را

---

۱. ز : رمیده. ۲. ز : دشت. ۳. ه: تو. ۴. ه: درون.
۵. ز : از یك. ۶. ز : «و» نیست. ۷. ز: فروتر مایهام. ۸. ب : رادقی؛ ز : راولی.

۴۰ تــا ز هــر آلایشــی صــافی شــوم / اهــل دل را شــربتی[1] شــافی شــوم
جـامی آسـا یك بـه یك را شـاد کـام / خُـم خُـم ار نـبود رسـانم جـام جـام
ور بـه مـن ایـن مکـرمت باشد بـدیع / خـــواجـــهٔ کـــونین را آرم شـــفیع

نعت خواجه‌ای که ربقهٔ بندگیش طوق گردن[2] سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کِش خیل شاهان بنده‌انـد / حلقهٔ حکمش به گوش افکنده‌انـد
مــقبلان را قـبلهٔ جـان روی اوست / کــعبهٔ امــید خـاك کـوی اوست
۴۵ کــویش آمــد کـعبهٔ هـر مـحرمی / کــعبه را نــبود گــزیر از زمــزمی
زمـزم آن[3] چشـمهای پـر نـم است / آب روی عــارفان زان زمـزم است
نــعرهٔ زمــزم فشــانان از غـمش / نــالهٔ[4] گــردونچه‌های زمــزمش
کعبه بی[5] وی از[6] بتان پر سـنگ بـود / بـر خـداجـویان حـریمش تـنگ بـود
سـعی او از بـیخ و بـن بـرکندشان / در بــیابان عــدم افکــندشان
۵۰ شـارع دیـن پـاك گشت از سنگلاخ / بر خـداجـویان شـد آن مـیدان فـراخ
شـد قـدمگاه خـلیل او را بـه کـام / عـالی[7] از یـمن قـدومش آن مـقام
بــر حـــجر نــام یـمین‌الله نـهاد / بـر یـمین‌الله بـه حـرمت بـوسه داد
دست کـم داده‌ست در[8] روی زمـین / هــیچ کس را دسـتبوسی ایـنچنین
مــروه را رو در صــفا بـود از ازل / سـعی او مشکـور در سـهل و جـبل
۵۵ نســخهٔ کــونین را دیـباچه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خـوان عـطایش مـی‌خوریم / زلّــه از نُــزل نــوالش مــی‌بریم
خـلقی از کـم طـاعتی در خشکسـال / از کــفش دارنــد امّــید نــوال
هر کـه چـیند ریـزه زیـن خـوان کـرم / از گــزند قـحطسال او را چـه غـم

---

۱. ب ز : شربت. ۲. ز: زمزم آمد. ۳. ز: طوق بندگیش ربقهٔ گردن.
۴. ه: وافی، نالها. ۵. ه: از. ۶. ه.: بی. ۷. ب ج : عالمی.
۸. ز : بر.

حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسالی بیباك بود و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فزع هر کس به نیل انداخت رخت

۶۰ چون به سوی نان رهی نشناختند / رخت[1] هستی را در آب انداختند

بود جانی قیمت هر تای نان / نان همی‌گفتند و می‌دادند جان

بخردی زیبا غلامی را بدید / کو به فخر[2] و ناز دامن می‌کشید

طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کمخواری مه آسا کاسته

تازه روی و[3] خنده ناك و شادکام / هر طرف چون شاخ خرّم در خرام

۶۵ بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن‌فراز

از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم

گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم

خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است / نام قحط از خان و مان او گم است

چون نباشم خرّم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین

۷۰ در خم این گنبد عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم

آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان وجود پادشاه عادل است

شاه عادل نیست جز ظلّ اللّٰه / خلق را ظلّ اللّٰه آمد پناه

هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست[4] / پیش دانا مثل آن در سایه هست

۷۵ هست ازین‌رو سایه عین سایه‌دار / هان و هان تا ننگری[5] در سایه خوار

سایه عکس ذات صاحب سایه است / وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهان است از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات

---

۱. ز : نقد. ۲. ب : بعجز و. ۳. د : «و» نیست. ۴. ز: سرمایه است.

۵. الف : بنگری.

از شکـــوه خســروان کــامکار / مـــی‌شود فــرّ الهی آشکـــار
ور بــر ایــن دعوی[1] تــو را باید گـواه / رو نـظر کـن در شـه عـالم پـناه
۸۰ شـهریاری کـان یسـار و یَـم یـمین[2] / عـرصهٔ مـلك جـمش زیـر نگـین
شاه یـعقوب آن جـهانداری کـه هست / بـا عـلوّش ذروهٔ افـلاك پست
مـلك هسـتی فسحت مـیدان او / گـوی گـردون در خـم چـوگان او
خـاك نـعل رخش او[3] بـوسد هـلال / پشت کـوز او بـر ایـن معنیست دال
بـر سـر ایـن طـارم دور از گـزند / قـدر او زیـن خـاکـبوسی شد بلند
۸۵ دست او رسـم کـرم را تـازه کـرد / جـود حـاتم را بـلند آوازه کـرد
نـام او دیـباچهٔ دیـوان عـدل / حکـم او سـنجیدهٔ مـیزان عـدل
نـور عـدلش در شـبستان عـدم / کـرده حـبس ظـلمت ظـلم و سـتم
شـد ز حسـن خـلق مشـهور زمـن / هست مـیراث وی ایـن خـلق حسـن
والدش مـوکب[4] بـه دار الخـلد رانـد / از وی ایـن خـلق حسـن میراث مـاند
۹۰ پـایه‌ای از تـخت او چـرخ کـبود / تـاجداران پـیش تـختش در سـجود
پیش تـختش کس ز سـجده سر نتافت / هر که سر بر تـافت از وی سـر نیافت
سروری سـر خـاك راهش کـردن است / آبـرو رو در رهش آوردن است
هـر کـه را سـر در ره او خـاك شـد / خـاك او تـاج سـر افـلاك شـد
هـر کـه را خـاك درش داد آبـروی / شد هر آب‌رو[5] به چشمش آب جـوی
۹۵ مـدح او خـواهـم کـه گـویم سالها / یـابم از مـدّاحـیَش اقـبالها
لیك کـوته مـی‌کنم ایـن بـاب را / مـختصر مـی‌سازم ایـن اطـناب را
جـرم خـورشید از افـق گشـته بـلند / عـالمی از پـرتو او بـهره‌مند
نـیست حـدّ ذرّهٔ بـی‌دست و پـای / تـا بـه مـدح او شـود دسـتانسرای
مـدح او گـفتن نـه حدّ هرکس است / نام او گفتم[6] هـمین مـدحش بس است

---

۱. د : معنی. ۲. ز: شهریار کان یَسار یَم یمین. ۳. ز : مرکبش.
۴. ب ج ز : مرکب. ۵. د : آب درو. ۶. د : گفتن.

حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه پیش آورد

۱۰۰ شاعری شد پیش شاه نامور / کای ز رفعت سوده در[1] افلاك سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام / گوهری روشن چو شعریٰ سفته‌ام
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند / اینچنین مدحی تو را کم گفته‌اند
نامه‌ای آنگه به دست شاه داد / کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش / به که باشی از چنین مدحی خموش
۱۰۵ نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس / ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی به ملك و عدل وصفم کرده‌ای / نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای
دور ازین اوصاف چون نامم بری / آن نباشد شیوهٔ مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام / یافتی شهرت به اوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود / جز بدین اوصاف ذهنش[2] کی رود[3]
۱۱۰ چون بود نامت بر این اوصاف دال / دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست / مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بی‌حد بود / عدّ آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم به عجز / نعرهٔ اقرار بردارم به عجز
پیش ارباب ذکا اینست دین / سرّ لا اُحصی ثنا اینست این
۱۱۵ چون ثنایش را نمی‌یارم شمار / به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر سست رای / مختصر بر عزّ و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل / بر کرمهای الٰهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد / هم حیات جاودانی آورد

---
۱. ز: بر.   ۲. د: ذکرش.   ۳. ز: شود.

شاه را روی دل اندر دین کند — دولت دینداریش آیین کند

۱۲۰ شغل او بر موجب فرمان شود — تخم دولتهای جاویدان شود

تا بود این طارم نیلوفری — جلوه‌گاه آفتاب خاوری

تخت شاهی جلوه‌گاه شاه باد — خاطرش ز اسرار دین آگاه باد

بادش از فضل ازل هر دم مدد — تا شود شایستهٔ ملك ابد

نیکخواهانش ز هر آفت سلیم — بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال به مدح گوهر کان فتوّت و مشیّد ارکان اخوت والی ملك جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعزّ اللّٰه تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

۱۲۵ نیکخواهی خاصه کو را یاور است — گشته پیدا با وی از یك گوهر است

کرده جا در سایهٔ اقبال او — سایه‌وار افتاده در دنبال او

هر کجا این آفتاب آن پرتو است — هرکجا آن پیشوا این پیرو است

گر چه بر مهد خلافت زاده است — بر خلافش یك قدم ننهاده است

والی مصر جلال واحتشام — بود از آن رو یوسفش کردند نام

۱۳۰ رشك یوسف طلعت زیبای او — چون زلیخا عالمی شیدای او

هر که می‌آرد رخش را در نظر — می‌زند گلبانگ ماهذا بَشَر

گر چه هست او یك برادر شاه را — هست با صدجان برابر شاه را

آمد او شه را برادر یار هم — در زمانه باشد این بسیار کم

گفت با دانشوری آن ساده مرد — کای به دانش نزد هر آزاده فرد

۱۳۵ باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست — که برادر به بود یا یار و دوست

گفت نبود نزد[1] دانا هیچ چیز — زان برادر به که باشد یار نیز

بر سر گردون خدایا ماه و سال — تا فراق فرقدان باشد محال

این دو اختر را بهم تابنده دار — بر سریر مکرمت پاینده دار

---

۱. ب د هـ: پیش.

در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری

عمرها شد تا درین دیر[1] کهن / تار نظمم بسته بر عود سخن

۱۴۰ هر زمان از نو نوایی می‌زنم / دم ز دیرین ماجرایی می‌زنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد / کاست جان وین ماجرا آخر نشد

پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز / هر شبی در ساز عودم تا به روز

عود ناساز است و کرده روزگار / دست مطرب را ز پیری رعشه‌دار

نغمهٔ این عود موزون چون بود / لحن این مطرب به قانون چون بود

۱۴۵ وقت شد کین عود را خوش بشکنم / بهر بوی خوش در آتش افکنم

خام باشد عود را ناخوش زدن / خوش بود در عود خام آتش زدن

بو که عطر افشان شود این عود خام / عقل و دین را زان شود خوشبو مشام

عقل و دین را تقویت دادن بِه است / زانکه این تن روی در سستی نِه است

رخنه‌ها در رستهٔ[2] دندان فتاد / کی توان بر خوردنی دندان نهاد

۱۵۰ هم قواطع از بریدن کند گشت / هم طواحن زآرد کردن در گذشت

خوردنم می‌باید اکنون طفل‌سان / نان خاییده به دندان کسان

قامتم شد کوز و[3] ماندم سر به پیش / گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش

مادرم خاك است و من طفل رضیع / میل مادر نیست از طفلان[4] بدیع

زود باشد کآرمیده ز اضطراب / در کنار مادر افتم مست خواب[5]

۱۵۵ از دو چشم من نیاید هیچ کار / از فرنگی شیشه ناکرده[6] چهار

درد پا تا گشت همزانوی من / شد پس زانو نشستن خوی من

پای من در خاستن باشد زبون / تا نگردد ساعدم تن را ستون

این خللها مقتضای پیری است / وای آن کو مبتلای پیری است

هر خلل کز پیری افتد در مزاج / نیست مقدور طبیب آن را علاج

---

۱. ب د هز : کاخ. ۲. ج ز : دسته. ۳. د ه:کوژ و. ۴. ز : طفل.

۵. من به خواب. ۶. ب د ه.: ناگشته.

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد به چهل واپس روی

۱۶۰ کرد پیری عمر وی هشتاد سال — از حکیمی حال ضعف خود سؤال

گفت دندانم ز خوردن گشته[1] سست — ناید از وی شغل خاییدن دُرُست

چون نگردد لقمه نرمم در دهان — هضم آن بر معده می‌آید گران

هضم در[2] معده چو باشد ناتمام — قوّت اعضا چه‌سان بخشد طعام

منّتی باشد ز تو بر جان من — گر بری این سستی از دندان من

۱۶۵ گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دونیم

چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جوانی نیست وان باشد محال

رستهٔ دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد چل واپس روی

لیك چون واپس شدن مقدور نیست — گر به این سستی بسازی دور نیست

چون اجل از تن جدایی بخشدت — از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

۱۷۰ ضعف پیری قوت طبعم شکست — راه فکرت بر ضمیر من ببست

در دلم فهم سخندانی نماند — بر لبم حرف سخنرانی نماند

به که سر در جیب خاموشی کشم — پا به دامان فراموشی کشم

نسبتی دارد به حال من قوی — این دو بیت از مثنوی مولوی

«کیف یأتی النظم لی و القافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

۱۷۵ قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من»

کیست دلدار آن‌که دلها دار اوست — جمله جانها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانهٔ خود آگهی — بِه که داری خانهٔ او را تهی

تا چو بیند دور از او بیگانه را — جلوه‌گاه خود کند آن خانه را

---

۱. ز: گشت.   ۲. ز: بر.

هــر کـه را بـاشد ز دانش بـهره‌مند — غـیر ازیـن مـعنی کـجا افـتد پسـند
۱۸۰ لیك شـاهان نـیز او را سـایه‌انـد — از صـفات و ذات او پـر مـایه‌انـد
ذکر ایشان در حقیقت ذکـر اوست — فکـر در اوصاف ایشان فکـر اوست
لاجـرم بـا دعـوی تـقصیر مـن — مـدحت شـه شـد گـریبانگیر مـن
لیك مدحش را دریـن دیـرینه کـاخ — بـود دربـایست مـیدان[1] فـراخ
مـی‌کنم مـیدان آن[2] زیـن[3] مـثنوی — مـی‌دهم آیـین مـدحش را نـوی
۱۸۵ ور نـه بـودم مـثنویها سـاخته — خـاطر از امـثالشان پـرداخـته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست — مـظهر آیـات لطـف و قـهر اوست
تـا چـو تـقریبی شـود انگـیخته — بـاشم انـدر ذکـر او آویـخته
در ثـنایش نـغز گـفتاری کـنم — در دعـایش نـاله و زاری کـنم
چون ندارم دامـن قـربی[4] بـه دست — بـایدم در گـفت و گـوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمالان رقمی می‌زد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که به نوشتن آن می‌نازم چون او به دست نیست با نام او عشق می‌بازم

۱۹۰ دیـد مـجنون را یـکـی صـحرانـورد — در مـیان بـادیه بـنشسته فـرد
سـاخته بـر ریگ ز انگشـتان قـلم — مـی‌زند حـرفی بـه دست خـود رقـم
گفت ای[5] مفتون شـیدا چیست ایـن — مـی‌نویسی نـامه سـوی کـیست ایـن
هر چه خواهی در سوادش رنج بـرد — تیغ صرصر خواهـدش حـالی سـترد
کـی بـه لوح ریگ بـاقی مـاندش — تا کسی دیگـر پس از تـو خـوانـدش
۱۹۵ گـفت شـرح حسـن لیـلی مـی‌دهم — خـاطر خـود را تسـلی مـی‌دهم
مـی‌نویسم نـامش[6] اول وز قـفا — مـی‌نگارم نـامهٔ عشـق و وفـا
نـیست جز نـامی ازو در دست مـن — زان بـلندی یـافت قـدر پست مـن

---

۱. هز : میدانی. ۲. ز : او. ۳. د : این. ۴. ب ج د ه : قربش.
۵. ب ج د : کای. ۶. ه : نامه.

نـــاچشیده[1] جـــرعه‌ای از جـام او	عشـــقبازی مـــی‌کنم بـــا نـــام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی وفّقه اللّٰه سبحانه للتقویٰ والمغفرة فی الدنیا و الآخرة

حـبّذا شـاهی کـه در عـهد شـباب	شـد ز تـوبه هـمچو پیران بـهره‌یاب
۲۰۰ گـر چـه از بـاده لب آلود از نـخست	زان بـه آب تـوبه آخـر لب بشست
جـام مـی بـا آن‌هـمه آب طـرب	مـاند دور از مـجلس او خشك لب
خـم گـرفته مـعده خـالی از حـرام	گـوشه‌ای چـون زاهـدان نـیکنام
گشـته[2] مـحروم از حـریم بـزم او	دستی[3] اندر سر به صد حسرت سبو
گـر چـه بـودی زو صـراحـی سـرفراز	مـانده زان بـا گـردن خـود دست بـاز[4]
۲۰۵ کـی بـرد پـیمانه سـوی بـاده پـی	بـاد پـیماییست زیـن پس کـار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش	خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هـوش است مـی ای هـوشمند	دوست را مـغلوب دشـمن کم پسند
بـا دو صـد خـرمن زر کـامل عـیار	نـیم جـو هـوش ار فـروشد روزگـار
بخرد آن بهتر که عـمری خـون خـورد	تـا خَـرَد آن نـیم جـو هـوش و خِـرَد
۲۱۰ نی که گیرد یك دو جرعه می به کـف	نـقد دانش را کـند یکسـر تَـلف
پـا نـهد از حـدّ دانـایی بـرون	رخت خویش آرد بـه سـر حـدّ جنون
عـمرها مَـی‌خوردی و بیخود شـدی	بـندۀ فـرمان نـیك و بـد شـدی
زان‌هـمه مـی‌خواری و خـرم دلی	حـاصل تـو چیست جز بی‌حاصلی
آنـچنان صـد سـال دیگـر گـر خـوری	پی به چیزی غیر ازیـن مشکـل بـری
۲۱۵ عـیش پـارین را کـه کـردی مـی‌شناس	سـال دیگـر را بـر آن مـی‌کن قیاس

۱. د : تا چشیدم.	۲. ه : گشت.	۳. د : دست.	۴. ب ج د ز : خردست باز.

حکایت آن پاره دوز به خرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان خوردی و گفتی به این خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را به اندیشهٔ زیادت نخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری / مطمئن بر پاره دوزی رای وی

با خمیده پشتی[1] از بار عیال / داشت مشتی[2] طفلکان خُردسال

بود بر دلق معاش خویشتن / روز و شب از پاره‌دوزی وصله زن

چون رسیدی میوه‌های سال نو / خاطرش بودی به هر میوه گرو

۲۲۰ سوی اهل خود به صد گونه حیل / آمدی هم جیب ازان[3] پر هم بغل

پیش ایشان ریختی آن را دلیر / تا بخوردندی همه زان میوه سیر

بعد ازان گفتی که ای افتادگان / بر فراش محنت و غم زادگان

گر فتد صد بار ازین[4] میوه به چنگ / جمله را اینست طعم و بوی و رنگ

ترک آز و آرزومندی کنید / طبع را مایل به خرسندی کنید

۲۲۵ من چو خاکم زیر پای فقر پست / بیش ازینم بر نمی‌آید ز دست[5]

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه و تعالی اگر امضا کند شکر باید کرد و الاّ عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ / شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ

چون قضا با توبه آید[6] سازگار / توبه را باشد بنایی استوار

ور نیاید سازگار او قضا / خوش نباشد جز به حکم او رضا

توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو قضاست / نسبت اینها[7] به خود کردن خطاست

۲۳۰ گر دهد توفیق توبه شکر گوی / ور نه عاصی‌وار راه عذر[8] پوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است / وز معاصی حالیا بگذشتن است

---

۱. د: پشت. ۲. د: مشت. ۳. ز: او. ۴. ز: این.
۵. ب ج د: بدست. ۶. ه: آمد. ۷. ز: این را. ۸. ه: شکر.

عــزم کــردن کــاندر اســتقبال هــم / بــر مــعاصی بــاشدت اقـبال کـم
گر به‌فرض این عزم تـو نـاید درست / کـاختیار آن نـه انـدر دست تـوست
یکـدم از اصـلاح آن غـافل مـخسب / گرچه افتادی به گل در گـل مـخسب
۲۳۵ عــزم مــی‌کن کــز گــنه بــاز ایستی / جــاودان بــا تــوبه دمســاز ایسـتی
بــو کـه فـضل حـق بـه ره بـاز آردت / یــمن ایــن عــزم از گــنه بــاز آردت

حکایت آن مَی‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که به جام دیگر آلوده گردم

مَـی‌پرستی رو بـه راه تـوبه کـردم / وز گــنه جــا در پــناه تــوبه کـرد
یـــافت از تـــوبه مـقامات بـلند / وآمــدش صـید ولایت در کـمند
کرد صاحبدیده‌ای از وی سؤال / کای نـهاده پـا بـه سـرحدّ کـمال
۲۴۰ ســـالها در کـار مَـی بشـتافتی / این کرامت از چه خصلت یـافتی
گفت هرگاهی که جام مَی به لب / مـی‌نهادم بـهر شـادی و طـرب
کم گذشتی بر ضمیر من کـه بـاز / دست خود آرم به جام مَـی فـراز
غیر ازیـن مـعنی نگشـتی در دلم / کز نشـاط مَـی دل خـود بگسـلم
یــمن ایــن نـیّت مـرا تـوفیق داد / صد در دولت به روی مـن گشـاد

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

۲۴۵ چون رسیدم شب بـدینجا زیـن خـطاب / در مـــیان فکـــرتم بـــربود خـــواب
خــویش را دیــدم بــه راهــی بس دراز / پــاك و روشــن چــون ضـمیر اهـل راز
نــی ز بــادش گــرد را انگــیزشی / نــی بــه خــاکش آب را آمــیزشی
بــود القــصه رهــی بــی‌گرد و گــل / مــن در آن ره گــامزن آســوده دل
نــاگــه آواز ســپاهی پــر خـروش / از قــفا آمـد در آن راهـم بـه گـوش

۲۵۰ بانگ چاووشان دلم از جا ببرد / هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشمم ایوانی[1] بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانْشان والد شاه زمن / آن به نام و صورت و سیرت حسن
بارگیری[2] چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
۲۵۵ جامه‌های خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت[3] گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره‌سازیها که کرد / شاد ازان مسکین‌نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیك از آنها[4] هیچ در گوشم نماند
۲۶۰ صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضا جویی شاه[5] / بر قبول نظم تو آمد گواه
یك نفس زین گفت و گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
بو کزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی‌شایبهٔ تبدیل و تغییر

۲۶۵ رفت پیش آن معبّر ساده‌ای / از ره عقل و خرد افتاده‌ای
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب / در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای / بود بی دیوار و در ویرانه‌ای
چون نهادم در یکی ویرانه پای / کرد پای من درون گنج جای
آن معبّر گفت با[6] مسکین به طنز / کای گرانمایه به گنج کُنت[7] کنز

---

۱. ب ج د ز: ایوان. ۲. ز: بارگیر. ۳. د: رحمت. ۴. ب ج: ز آنها.
۵. ب ز: ز شاه. ۶. الف ب د و: به آن. ۷. د: گفت و.

۲۷۰ آهـنین نـعلینی[۱] انـدر پـا فکـن / سـنگ خـارا بـر شکـاف[۲] و کـوه کـن

هر زمـان مـی‌کش بـه یك ویـرانـه رخت / پای خـود را بـر زمـین مـی‌کوب سـخت

هـر کـجا پایت خـورد غـوطه بـه خـاك / کـن بـه نـاخنهای دست آن را مـغاك

چون دهی آن خـاك را زیـنسان شکست / شك نـدارم کـافتدت گـنجی بـه دست

چـون بـه صـدق اعـتقاد آن سـاده مـرد / رفت و بـر قـول مـعبّر کـار کـرد

۲۷۵ شـد فـرو در جست و جـو نـابرده رنـج / در نـخستین گـام پـای او بـه گـنج

صـدق مـی‌باید بـه هـر کـاری کـه هست / تـا فـتد دامـان مـقصودت بـه دست

گـر فـتد در صـدقت انـدك تـاب و پـیچ / جست و جوی تو همه هیچ است هـیچ[۳]

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شـهریاری بـود در یـونان زمـین / چـون سکـندر صـاحب تـاج و نگـین

بود در عهدش یکـی حکـمت شـناس / کـاخ حکـمت را قـوی کـرده اسـاس

۲۸۰ اهـل حکـمت یك بـه یك شـاگـرد او / حـلقه بسـته جـمله گـرداگـرد او

شـاه چـون دانست قـدرش را شـریف / ساختش در خلوت و صحبت حـریف

جـز بـه تـدبیرش نـرفتی نـیم گـام / جـز بـه تـلقینش نـجستی هـیچ کـام

در جـهانگیری ز بس تـدبیر کـرد / قـاف تـا قـافش هـمه تسخیر کـرد[۴]

خلق را از عدل و جودش ساخت کـار / شـد بـدان بـنیاد مـلکش اسـتوار

۲۸۵ شاه چون نـبود بـه نـفس خـود حکـیم / تـا حکـیمی نـبودش یـار و نـدیم

قـصر مـلکش را بـود بـنیاد سست / کـم فـتد قـانون حکـم او درست

خـالی از نـعت و نشـان عـدل و ظـلم / فـرق نـتوانـد مـیان عـدل و ظـلم

ظـلم را بـندد بـه جـای عـدل کـار / عـدل را دانـد بـه‌سان ظـلم عـار

عـالم از بـیداد او گـردد خـراب / چشمه سار ملك و دین از وی سـراب

۲۹۰ نکته‌ای خوش گـفته است آن دوربین / عـدل دارد مـلك را قـایم نـه دیـن

---

۱. ز : نعلین. ۲. ب ج د هـ. : خارا شکاف؛ بر خارا شکاف. ۳. ز : است و هیچ.

۴. ج : این بیت نیست.

کفر کیشی کو به عدل آید فره — مـلك را از ظالم دیندار به

اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به داوود علیه السلام کرده است

گفت با داوود پیغمبر خدای — کامّت خود را بگوی ای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند — نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتشپرستی دینشان — بود عدل و راستی آیینشان
۲۹۵ قرنها زیشان جهان معمور بود — ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی — داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون به تدبیر حکیم نامدار — یافت گیتی بر شه یونان قرار
سر به سر گیتی مسخّر ساختش — ثانی اثنین سکندر ساختش
یك نگین وار از همه روی زمین — خارجش نگذاشت از زیر نگین
۳۰۰ شه شبی در حال خویش اندیشه کرد — شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چُست یافت — هر چه از اسباب دولت جُست یافت
غیر فرزندی که در عزّ و شرف — از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست — گفت با دانای حکمت‌پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات — آفرین بادا بر این اندیشه‌ات
۳۰۵ هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست — جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد — زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست — خاك تو چون مرده‌ای گلشن به اوست
دستت[1] او گیرد اگر افتی ز پای — پایت او باشد اگر مانی به‌جای

---

۱. ز: دست.

پشت تو از پشتیش گردد قوی / عمرت از دیدار او یابد نوی

۳۱۰ اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ / تیرباران بر سر اعدا چو میغ

چون به همکاران شود دشمن شکن / او به جان کوشش کند ایشان به تن

دشمنت را شیوه از وی شیون است / خاصه گویی بهر قهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیی / ماند شب در خانهٔ اعرابیی

جمله فرزندانش[1] از خُرد و بزرگ / یافت همنام ددان چون شیر و گرگ

۳۱۵ هر که بود از خادمانش یکسره / گوسفندش نام بودی یا بره

گفت با او کای سپهدار عرب / آیدم زین نامها امشب عجب

گفت فرزندان که در خیل منند / مستعد از بهر قهر دشمنند

خادمان از بهر خدمتگاریند / متصل در شغل مهمانداریند

گرگ باید قهر دشمن را و شیر / تا بود بر کشتن دشمن دلیر

۳۲۰ بهر خدمت بَرّه بِه یا گوسفند / تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمّت فرزند ناخلف

اینکه گفتم حال فرزند نکوست / کش به اصل خویش پیوند نکوست

آن که باشد بد سگال و بد سرشت / در سرشت او هزاران خوی زشت

بِه بود کز سلك دوران داریش / پیش گیری شیوهٔ[2] بیزاریش

نوح را فرزند چون نا اهل بود / فطرت او بر غرور و جهل بود

۳۲۵ داغ بر وی لَیْسَ مِنْ اَهْلِك کشید / روی بیرون رفتن از طوفان ندید

چون نباشد حال هر فرزند نیك / از خدا می‌کن طلب فرزند لیك[3]

---

۱. ب ج د هـ ز: فرزندانش را. ۲. د: پیشه. ۳. د: نیك.

آنچنان فرزند کآخر در دعا | مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای خلاصی از شرّ وی از همان بزرگ استمداد می‌کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول | بهر بی‌فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همتی | تا ببخشد کردگارم دولتی
۳۳۰ تازه سروی روید از آب و گلم | کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یك پسر | کز جمال او شود[1] روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار | واگذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی و رای | مصلحت را از تو بِه داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر | مانده‌ام از من عنایت وا مَگیر
۳۳۵ از دعا شو قاصد بهبود من | تا به‌زودی رو دهد مقصود من
شیخ حالی در دعا برداشت دست | بر نشان افتاد تیر او ز شست
یك پسر چون آهُوی چین مشکبار | از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا | یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت | در پی[2] هر کام کوشیدن گرفت
۳۴۰ مست شد جا بر کنار بام کرد | دختر همسایه را بد نام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت | ورنه خونش را به خنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر | بدره‌های زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او | فاش شد در شهر و کو کردار او
نی نصیحت را اثر بودی در او | نی سیاست کارگر بودی در او
۳۴۵ چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ | باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس | رحم کن بر من به فریادم برس

---

۱. ب د : شوم. ۲. ز : وز پی.

کـــن دعـــای دیگـــر انـــدر کـار او | وز ســـــر مـــــن دور کـــن آزار او
شـیخ گـفت آن روز مـن گـفتم تـو را | کـه مکـن الحـاح و بگـذر زیـن دعـا[1]
عـــفو مـــی‌خواه از خـــدا و عـافیت | کـــین بـــود در هـــر دو عـالم کـافیت
۳۵۰ چـون بـبندی بـار رحـلت زیـن دیـار | نـی پسـر نـی دخـترت آیـد بـه کـار
بـــنده‌ای در بـــندگی بـــی‌بند بـاش | هـرچـه مـی‌آید بـدان خـرسند بـاش

مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شـــه یـــونان حکـیم تـیز هـوش | کـــرد چـون افسـانهٔ فـرزند گـوش
گفت شـاها هـر کـه او شـهوت نـرانـد | در غـــم مـــحرومی از فـرزند مـاند
چشم عقل و علم کور از شهوت است | دیو پیش دیـده حـور از شـهوت است
۳۳۵ هـر کـجا غـوغای شـهوت کـرد زور | مـــی‌برد از دل خـرد از[2] دیـده نـور
سـیل شـهوت هـر کـجا طـوفان کـند | خـــــانهٔ اقـــبال را ویـــران کـــند
راه شـــهوت پـر گِـل و لای بـلاست | هـر کـه افـتاد انـدرین گِـل بـرنخاست
هر که یك جرعه می شهوت چشید | تـــا ابـــد روی خـــلاصی را نـدید
زان مـی انـدك بـه حـرمت خـوار شـد | کـــاندکش مســتدعی بسـیار شـد
۳۶۰ از مـی انـدك[3] چـو یك جـرعه چشـی | در مـــذاق تـــو نشـیند زان خـوشی
آن خـوشی در بـینی‌ات گـردد مـهار | در کشـــاکش داردت لیـــل و نـــهار
تـــا نـــبازی جـــان بـه راه نـیستی | نـــبودت مـمکن کـزان بـاز ایسـتی

حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

ســـفله‌ای مـــهمانیی آغـاز کـرد | ســـفلگان شـــهر را آواز کـــرد
خواند یك صاحب کرم را نیز هم | تـا بـه خـوانش رنـجه فـرمایـد قـدم

---

۱. ب د : دغا.   ۲. ب ج د : وز.   ۳. ب ج د ه ز : شهوت.

۳۶۵ گـفت بـاشد نـفس نـادان و لئیم / زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
چون سوی اینان لئیمی پی برد / لقمه‌ای چند از طعام وی خورد[1]
چـون بـخوانـد سفلهٔ دیگر مرا / سـویش[2] آن لذت شـود رهبر مـرا
مـحو گـردد نـامم از سلك کـرام / در شـمار سـفلگان مـانم تـمام[3]

در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است

چـاره نـبود اهـل شـهوت را ز زن / صـحبت زن هست بـیخ عـمر کـن
۳۷۰ زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هـیچ نـاقص نـیست در عـالم چنین
دور دان از سـیرت اهـل کـمال / نـاقصان را سـخره بـودن ماه و سال
پیش کامل کـو[4] بـه دانش سـرور است / سـخرهٔ نـاقص ز نـاقص کـمتر است
بـر سـر خـوان عـطای ذوالمـنن / نـیست کـافر نـعمتی بـدتر ز زن
گـر دهـی صـد سـال زن را سیم و زر / پـای تـا سـر گـیری او را در گـهر
۳۷۵ جـامه از دیـبای شُشـتر دوزیش / خـانه از زریـن لگـن افـروزیش
لعـل و دُر آویـزهٔ گـوشش کـنی / شرب زرکش ستر شب پـوشش کـنی
هم بـه وقت چاشت هـم هنگام شام / خـوانش آرایـی بـه گـوناگون طعام
چـون شـود تشـنه ز جـام گـوهری / آبش از سـر چشـمهٔ خـضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان / نـار یـزد آری و سـیب اصـفهان
۳۸۰ چـون فـتد از داوری در تـاب و پیچ / جـمله اینها پیش او هـیچ است هـیچ
گـویدت ای[5] جـانگداز[6] عـمر کـاه / هـیچ چـیز از تـو نـدیدم هـیچگاه
گـر چـه بـاشد چـهره‌اش لوح صـفا / خـالی است آن لوح از حـرف وفـا

---

۱. ب ج د هـ. : بعد از بیت ۳۶۶ این بیت آمده :

لذت آن طعمه دور از خوان او / دیـر مـاند در بـن دندان او

۲. د : سوی. ۳. ب ج د ز : مدام. ۴. ز : کان. ۵. ج د هـ : کای.

۶. ز : جانگداز و.

در جهان از زن وفاداری که دید | غیر مکّاری و غدّاری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند | چون بتابی رو[1] فراموشت کند
۳۸۵ گر تو پیری یار دیگر بایدش | همدمی از تو قویتر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر | جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه‌السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن | روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود | خاطر از رنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست | گرچه بر من ختم ملك آمد درست
۳۹۰ در نیاید روز و شب کس از درم | تا من از اول به دستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من آرد به کف | کش فزاید پیش من عزّ و شرف
بعد ازان بلقیس از سرّ نهفت | زد دم و از حال خویش[2] این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد | کاندر او چشمم به حسرت ننگرد
در دلم ناید[3] که ای کاش این جوان | بودیم دمساز جان ناتوان
۳۹۵ این بود حال زنان نیك خوی | از زن بدخو نشاید گفت و گو
خواجه فردوسی که دانی بخردش | بر زن نیك است نفرین بدش
کی زن بدگونه نیك آیین بود | پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه | شهوت[4] زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری به دانش کاندرآن | ماند حیران فکرت دانشوران
۴۰۰ نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد | در محلّی جز رحم آرام داد
بعد نُه مَه گشت پیدا زان محل | کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل

۱. ز: زو.	۲. ز: خود.	۳. د: ماند.	۴. ج ز: شهوت و.

غـنچه‌ای از گـلبن شـاهی دمـید / نـفحه‌ای از مـلك آگـاهی وزیـد
تـاج شـد از گـوهر او سـربلند / تـخت شـد[1] از بـخت او فـیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلك / بـود آن بـی‌مردم ایـن بی‌مردمك[2]
۴۰۵ زو بـه مـردم صحن آن معمور شـد / چشـم ایـن از مـردمك پـر نـور شـد
چـون ز هـر عـیبش سـلامت یـافتند / از سـلامت نـام او بشکـافتند
سـالم از آفت تـن و انـدام او / زآسـمان آمـد سـلامان نـام او
چـون نـبود از شیر مـادر بـهره‌مند / دایـه‌ای کـردند بـهر او پسـند
دلبـری در نـیکویی مـاه تـمام / سـال او از بـیست کـم ابسـال نـام
۴۱۰ نازك اندامـی کـه از سـر تـا بـه پـای / جـز جـزوش خـوب بـود و دلربـای
بـود بـر سـر فـرق او خطّی ز سیم / خـرمنی از مشك را کـرده دو نـیم
گـیسویش بـود از قـفا آویـخته / زو بـه هـر مـو صـد بـلا آویـخته
قـامتش سـروی ز بـاغ اعـتدال / افسـر شـاهان بـه راهش پـایمال
بـود روشـن جـبهه‌اش آیـینه رنگ / ابـروی زنگـاریَش بـر وی چـو زنگ
۴۱۵ چـون زدوده زنگ ازو آیـینه‌وار / شکـل نـونی مـانده از وی بـر کـنار
چشم او مستی که کـرده نـیم خـواب / تکـیه بـر گـل زیـر چـتر مشك نـاب
گـوشها نکـته نـیوش[3] از هـر طـرف / گـوهر گـفتار را سـیمین صـدف
بـر عِـذارش نـیلگون خـطی جـمیل / رونـق مـصر جـمالش هـمچو نـیل
زان خط ار چه بهر[4] چشم بـد کشـید / چشـم نـیکان را بـلا بـی‌حد رسـید
۴۲۰ رسـتهٔ دنـدان او درّ خـوشاب / حـقّهٔ درّ خـوشابش لعـل نـاب
در دهـان او ره انـدیشه گـم / گفت و گوی عقل فکـرت پـیشه گـم
از لب او جـز شکـر نگـرفته کـام / خود کدام است آن لب و شکّر کدام
رشـحی از چـاه زنـخدانش گشـاد / وز زنـخدانش مـعلّق ایسـتاد
زو هـزاران لطـفها آمـد پـدید / غـبغبش کـردند نـام ارباب دیـد

---

۱. ب ج د ز ه: گشت. ۲. ب ج: شد. ۳. ز: گوشهای خوش. ۴. د: میل.

۴۲۵ همچو سیمین لعبت از سیمش تنی / چون صراحی بر کشیده گردنی
برتنش پستان چو آن صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو آن لطف شکم / گفت این از صفحهٔ گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان
۴۳۰ آن نشان را واصفان خواندند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری زو نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی / از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان / سیلی غفلت بر[1] از افسردگان
۴۳۵ آرزوی اهل دل در مُشت او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان / رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب / فندق تر بود یا عنّاب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف / بدرهای او ز حینا[2] منخسف
شکل او مشّاطه چون آراسته / از سر هریك هلالی کاسته
۴۴۰ چون سخن با ساق و ران او کشید / زان زبان در کام می‌باید کشید
زانکه می‌ترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سرّی ز نامحرم نهان / هیچ کس محرم نه آن را در جهان
بلکه دزدی پی به آن آورده بود / هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته
۴۴۵ هر چه باشد دیگری را دست زد / بهتر از چشم قبولش دست رد

---

۱. د: پر.	۲. ز: حِنّا.

حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست / تا کند بهر تقرّب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و مار / چَغز و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه / غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور / گردد اندر وی به صبح و شام در
۴۵۰ کی سزد کز وی بشویم دست و روی / شستم اکنون دست خود زین شست و شو
چشمه‌ای خواهم به‌سان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان / فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش / پرورد از رشحهٔ پستان خویش
۴۵۵ چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر چاکش به دامان اوفتاد
شد به جان مشعوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز / رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او / بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشك و گلاب / گه گرفتی شکّرش[1] در شهد ناب
۴۶۰ مهر آن مه بس که در جانش نشست / چشم مهر از هر که غیر او[2] ببست
گر میسّر گشتیَش بی هیچ شك / کردیَش جا در بصر چون مردمك
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرّین لعبتش آراستی

---

۱. ز: پیکرش.
۲. ز: از او.

۴۶۵ سرمه کردی نرگس شهلای او | چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه | وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصّع بندهای لعل و زر | بر میان نازکش بستی کمر
کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه | تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش به خوبی ماهِرو | سال او شد چارده چون ماه او
۴۷۰ پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت | در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار | صد هزاران دل ز عشقش بی‌قرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند | آفتابی گشته یك نیزه بلند
نیزه‌واری قدّ او چون سرکشید | بر دل هر کس[1] ازو زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افکند تاب | سوخت جان عالمی زان آفتاب
۴۷۵ جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان | با هلال منخسف کرده قران
بینی‌اش زیر هلال منخسف | در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار | جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار
ملك خوبی را به رخها شاه بود | شوکت شاهی به او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین | گنج درّ و گوهرش زیر نگین
۴۸۰ تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت | آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش | تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان | درکمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند | از دعا بر بازویش تعویذبند
پست ازو قدر همه زور آوران | زیر دستش ساعد سیمینبران
۴۸۵ ساعدش را از یسار و از یمین | جان‌فشانان نقد جان در آستین[2]
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب | دست هر پولاد بازو[3] داده تاب
نقد راحت از[4] دو کف در مشت او | حسن خاتم ختم بر[5] انگشت او

---

۱. هز: او. ۲. د: بیت ۴۸۵ نیست. ۳. ز: فولاد بازو.
۴. ه: داد. ۵. ز: در.

هرچه در وصف جمالش گفته شد — گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن به سوی من گرو — شمّه‌ای دیگر ز احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جَودت نظم و نثر[1] وی

۴۹۰ لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت — لفظ نشنیده به معنی می‌شتافت
پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی — معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر — هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند — چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب — در دقایق فهم او صافی چو آب
۴۹۵ خطّ او چون خطّ خوبان دل‌فریب — خوشنویسان زان[2] چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم — آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود — نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان — گفتیَش یونانیان نعم‌البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی — با حریفان نرد عشرت باختی
۵۰۰ بزمگاهی چون بهشت آراستی — مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم — برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدی — با مغنّی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکّر شکن — چون مسیحا جان در آوردی[3] به تن
گه شدی همراه نایی رهسپر — کرد از لبها نیَش را نیشکر
۵۰۵ بانگ نی را با شکر آمیختی — گوش را شکّر به دامن[4] ریختی
گاهی[5] از چنگی گرفتی چنگ را — تیز کردی سوزناك آهنگ را

---

۱. ب ج د ز: از دیگر. ۲. هز: زو. ۳. ز: برآوردی. ۴. ز: دامان.
۵. ز: گاه.

فندق تر ریختی بر خشك تار — در تر و در خشك افكندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خُردسال — در كنار خود به زخم گوشمال
نالههای دردناك انگیختی — بالِغان را از مژه خون ریختی
۵۱۰ گاه میشد بلبل آوا در غزل — گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش كار بودی تا سحر — با حریفان اینچنین بردی بهسر

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش — بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق — بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان نیز[1] مست و نیمخواب — پای كردی سوی میدان در ركاب
۵۱۵ با گروهی از نژاد خسروان — خُردسال و تازه روی و نوجوان
هر یكی در خیل خوبان سروری — آفت ملكی بلای كشوری
صولجان بر[2] كف به میدان تاختی — گوی زركش در میان انداختی
یك به یك چوگان زنان جویان[3] حال — گرد یك مه حلقه كرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه — بود چابكتر سلامان از همه
۵۲۰ گوی بردی از همه با صد شتاب — گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلالی[4] صولجان دنبال ماه — حال گویان میشدی تا حالگاه
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس — آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آن كس را كه دولت یار شد — وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ كبود — گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت كمانداری و تیراندازی وی

۵۲۵ شه چو گشتی بعد چوگان باختن — چون كمان مایل به تیر انداختن

---

۱. ز : نیم. ۲. د : در. ۳. هز : جویای. ۴. ج د ز : هلال.

از کـمانداران خـاص انـدر زمـان — خـواسـتی نـا کـرده زه چـاچی کـمان
بـی‌مدد آن را بـه زه آراسـتی — بـانگ زه از گـوشه‌ها بـرخـاستی
دست مـالیدی بـر آن چـالاك و چست — تـا بـن گـوشش کشـیدی از نـخست
گـاه بـنهادی سـه پـر مـرغی بـر آن — رهسـپر کـردی[1] بـه هـنجار نشـان
۵۳۰ گـر نشـان بـودی ازیـن فیروزه سـفر — نقطه‌ای بی‌شك شدی آن[2] نقطه صـفر
ور گشـادی تـیر پـرتابی ز شست — بـودیَش خـطّ افـق جـای نشست
گـر نـه مـانع سـختی گـردون شـدی — از خـط دور افـق بـیرون شـدی
در سـر تـیرش نـرستی از خـطر — گـاهِ صـید آهـو بـه پـا، تـیهو بـه پـر
پـی سـوی مـقصود بـردی راست پـا — هـمچو طـبع راست مـحفوظ[3] از خـطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

۵۳۵ بـود در جـود و سـخا دریـا کـفی — بـل کش از بـحر عـطا دریـا کـفی
پـر شـدی از فـیض آن ابـر کـرم — عـرصهٔ گـیتی ز دیـنار و درم
نسبتش کـم کـن بـه دریـا کـو ز کـف — گوهر افکندی به بیرون وین صـدف
زابـر بـودی دست جـود او فـره — ابـر بـاشد قـطره بـخش او بـدره ده
بـزم جـودش را چـو مـی‌آراسـتم — نسـبتش بـا مَعْن و حـاتم خـواستم
۵۴۰ لیك انـدر جنب وی[4] بـی‌قال و قـیل — مَـعْن بـاشد مُـدخَل و حـاتم بـخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی — تـافتی انگشت او از قـبض روی
قبض کـف گـر خـواستی انگشت او — خم نکردی پشت خـود در مشت او
گـر گـذشتی بـر در او سـایلی — از جـفای فـاقه خـون گشـته دلی
بس کـه بـر وی بـار احسـان ریـختی — تك زنـان از بـار آن بگـریختی

---

۱. ز : گشتی. ۲. ز : هر. ۳. ج : محفظ. ۴. ز : او.

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

۵۴۵ بود قطران نکته دانی سحرساز | قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب | گفت مدحی سر به سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد | دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند | ضِعْفِ اوّل سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد | روزها این کار را تکرار کرد
۵۵۰ شد ز بس تضعیف چندان آن صله | که[1] به تنگ آمد ازانش حوصله
چون درآمد شب چو برق از جای جست | وز حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت | گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودِیَم تا دست بر بذل درم | با ویم این بود دستور کرم
لیکن[2] او را تاب این بخشش نبود | در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست خلّد الله ملکه و سلطانه

۵۵۵ شب خرد آن ناصح شیرین خطاب | کرد مشفق‌وار آواز عتاب
گفت جامی[3] فکرت بیهوده چند | سودن این کلك نافرسوده چند
هر که بر ملك بقا فیروز نیست | دی به‌فرض ار بوده است امروز نیست
گم مکن سر رشتهٔ مقصود را | مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری | برتو ختم اندیشهٔ نطق آوری
۵۶۰ قصد من زین مدح شاه دیگر است | کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست | هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت | باد صافی وقت آن عارف که گفت
«خوشتر آن باشد که وصف دلبران | گفته آید در لباس دیگران»
هرکس آری محرم این راز نیست | بر رخ هر محرم این در باز نیست

---

۱. ز: گر. ۲. د ز: لیك. ۳. ز: جامیا این.

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردی[1]

۵۶۵ عاشقی در[2] گوشه‌ای بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی / ناشنیده قصه‌ای پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست / گاه ازان خس کِش ز خاك پای خاست
غافلی از دور آن را می‌شنید / خاطرش زان هرزه گویی می‌رمید
۵۷۰ گفت با وی کای به عشقت رفته نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
زآفتاب و مه غرض یار من است / سرّ این بر نکته دانان روشن است
گل که گفتم لطف رویش خواستم / ذکر سنبل رفت و مویش خواستم
۵۷۵ سرو چه بود قامت رعنای او / من خسم رسته ز خاك پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشقش[3] از من نشنوی

به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حدّ کمال
سرو نازش تازگی از سرگرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست / چون رسیدن شد بر آن میوه درست
۵۸۰ خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو را زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز / کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز

---

۱. ز : این سرلوحه ندارد. ۲. ز : بر. ۳. ه : عشق.

با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر / بافتی زنجیره‌ای از مشك تر
۵۸۵ تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو تافتی[1]
یعنی از وی کام دل نایافتن / تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دل‌فروز / بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او به زنگاری کمان / صید کردی مایهٔ امن و امان
۵۹۰ چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عِذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تَنگ شکر / گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی / وز لب گویاش گوهرچین شدی
۵۹۵ گه نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصّع از کمر
تا کشیدی با همه فرخندگی / گردنش را زیر طوق بندگی
گه به کاری دست سیمین در زدی[2] / زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین[3] ساعد او آشکار / دیدی و کردی به خون چهره نگار
گه ز بهر خدمتی کردی قیام / سختتر برداشتی از جای گام
۶۰۰ تا ز بانگ جنبش خلخال او / تاجور فرقش شدی پامال او
بودی القصّه به صد مکر و حیل / جلوه‌گر[4] در چشم او در[5] هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی / یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه می‌دانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
جز به دیدار بتان دلپذیر / عشق در دلها نگردد جایگیر

---

۱. ب ج د: بافتی. ۲. ز: بر زدی. ۳. ب ج د: نگاری. ۴. ب: بر.
۵. ه: بر.

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف به هر طرف نگرد صورت وی بیند و به وی میل کند

۶۰۵ بین زلیخا را که جان پر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید[1]

هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او / چون رخ آیینه زنگی نی در او

نقشبندی خواست آنکه چیره‌دست / تا به هر جا صورت او نقش بست

هیچ‌جای[2] از نقش او خالی نماند / شادمان بنشست و یوسف را بخواند

پرده از رخسار زیبا برگرفت / وز مراد خود حکایت در گرفت

۶۱۰ یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت / صورت او دید رو هر سو که تافت

صورت او را چو پی در پی بدید / آمدش میلی به وصل وی[3] پدید

بر سر آن شد که کام او دهد / شکّر کامی به کام او نهد

لیك برهانی ز غیبش رو نمود / عصمت یزدانیش دریافت زود

دست خویش از کام او ناکام داشت / کامگاری را به هنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن به سوی وی

۶۱۵ چون سلامان با همه حلم و وقار / کرد در وی عشوهٔ ابسال کار

در دل از مژگان او خارش خلید / وز کمند زلف او مارش گزید

زابروانش طاقت او گشت طاق / وز لبش شد تلخ شهدش[4] در مذاق

نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد

اشك او از عارضش گلرنگ شد / عیشش از یاد دهانش تنگ شد

۶۲۰ دید بر رخسار او خال سیاه / گشت ازان خال سیه[5] حالش تباه

دید جعد بی‌قرارش بر عِذار / زآرزوی وصل او شد بی‌قرار

شوقش از پرده برون آورد لیك / در درون اندیشه‌ای می‌کرد نیك

که مبادا گر چَشَم طعم وصال / طعم او بر جان من گردد وبال

---

۱. ه: سپید. ۲. ز: جا. ۳. ب ه: او. ۴. ه: زهرش.

۵. ب ج: سیاه.

آن نماند با من و عمر دراز | مانم از جاه و جلال خویش باز
۶۲۵ دولتی کان مرد را جاوید نیست | بخردان را قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین می‌داد امّا وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور | جا گرفته بر لب دریای شور
بودی[1] از دریای شور آبشخورش | دادی آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغی حواصل نام او | حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت به فرق او فکند | نامدش شورابهٔ دریا پسند
۶۳۰ گفت پیش آی[2] ای ز شوری در گله | کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم | طعم آب شور گردد ناخوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور | طبع من زآبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب | در میان هر دو مانم تشنه لب
بِه که سازم هم به آب شور خویش | تا نیاید رنج بی‌آبیم پیش

رفتن ابسال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

۶۳۵ چون سلامان مایل ابسال شد | طالع ابسال فرّخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی | شد بدو پیوند امّیدش قوی
فرصتی می‌جست تا بیگاه و گاه | یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند | جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش به خلوت راه یافت | نقد جان بر دست پیش او شتافت
۶۴۰ همچو سایه زیر پای او فتاد | وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عزّ و ناز | کرد دست مرحمت سویش دراز

---

۱. د: برد. ۲. د ز: آ.

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که می‌سودند با هم لب به لب / شد لبالب هر دو را جام طرب
۶۴۵ گرچه لبهاشان به هم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودایی که در سر داشتند / پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود / سختتر شد میل[1] پیوندی که بود
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر / شد به‌هم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکّر بودشان / تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را به مجلس طرب

۶۵۰ صبحدم کین شاهد مشکین نقاب / بهر خواب آلودگان از زرّ ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید / دیده‌ها را کُحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب / چشمی از بیداری شب نیمخواب
خار خاری از خمار شب در او / جنبشی از شوق یار شب در او
خاطرش از بهر دفع آن خمار / جرعه‌ای می‌خواست لیك از لعل یار
۶۵۵ یار را بی‌زحمت اغیار خواند / پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد / عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود / چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال / ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همّتش آن بود کان عیش و طرب / نی به روز افتد ز یکدیگر نه شب
۶۶۰ لیك دور چرخ می‌گفت از کمین / نیست دأب[2] من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم / چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وی بسا دولت که دادم وقت شام / صبحدم را نوبت آن شد تمام

---

۱. ه: میل او. ۲. ب: ذاب.

حکایت اعرابیی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید مگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی — در تمنّای غنیمت‌یابیی
بعد چندین روز بار انتظار[1] — بر سر خوان خلیفه[2] یافت بار
۶۶۵ پیش او افتاد خالی از گزند — یك طبق پالوده از جلاّب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل — نرم و نازك چون لب هر دلگسل
ایمن از آزار مشتی ژاژخای — چون نهی بر لب نهد[3] بر معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت[4] پاك — با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کای تو را بر ذروهٔ افلاك مهد — بستم اکنون با خدای خویش عهد
۶۷۰ کاندرین مهمانسرای سبز فام — از برای چاشت یا امّید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش — تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت — ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر — زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از توباشد آن زمان — نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
۶۷۵ می‌کنم من صرف وسع خویشتن — چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را و تنگ شدن احوال بر او

چون سلامان شد حریف ابسال را — صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم — هر دو را شد دل[5] ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز — محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند — با وی از هر جا حکایت راندند

۱. ز: بعد چندین روز باز انتظار.
۲. ب ج د هز : خلافت.
۳. ز : بر.
۴. ه: کرد.
۵. ب ه: دل شد.

۶۸۰ نکته‌ها گفتند از نو[1] و کهن / تا به مقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هریك اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار آخر[2] قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
۶۸۵ از نصیحت زنده[3] گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد بر او / جز نصیحت زآسمان نامد[4] فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن به توست / عرصهٔ آمال من گلشن به توست
۶۹۰ سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای توست تاجم فرق‌سای / وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را به پشت پا مزن
۶۹۵ منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست / پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخجیر افکنی
بِه کز این آهووَشان شیرگیر / بینمت نخجیروار آماج تیر
در صف مردان رَوی شمشیر زن / وز تن گُردان شوی گردن فکن
۷۰۰ بِه که از مردان مرد افکن جهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی

---

۱. الف: این کلمه نیست؛ ب هز: نوی. ۲. ب ج د هز: اول. ۳. ز: تازه.
۴. ز: ناید.

ترک این کردار کن بهر خدای ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای

سالها بهر تو ننشستم ز پا شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت نکته‌ای خوش در حق شیرویه گفت

که[1] بدان شاخی که آب از اصل خورد سرکشید از آب و قصد اصل کرد

۷۰۵ اصل را چون کند و[2] شد میدان فراخ خشك و بی‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد بحر طبع او ز گوهر جوش کرد

گفت شاها بندهٔ رای توام خاك پای تخت فرسای توام

هرچه فرمودی به‌جان کردم قبول لیکن از بی‌صبری خویشم ملول

نیست از دست دل رنجور من صبر بر فرموده‌ات مقدور من

۷۱۰ بارها با خویش اندیشیده‌ام در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام

لیك چون یادم ازان ماه آمده‌ست جان من در ناله و آه آمده‌ست

ور فتاده چشم من بر روی او کرده‌ام روی از دو عالم سوی او

در تماشای رخ آن دلپسند نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش چون به باغ میوه آمد رهبرش

۷۱۵ میوه چندان خور که بتوانی به تگ رستگاری یافتن ز آسیب سگ

گفت ای مادر چو بینم میوه را کی توانم کار بست این شیوه را

حرص میوه پردهٔ هوشم شود وز گزند سگ فراموشم شود

---

۱. د: کای. ۲. د: کند.

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش

گفت کای نوباوهٔ باغ کهُن / آخرین نقش بدیع کلک کُن

۷۲۰ حرفخوان دفتر هفت و چهار / خط شناس صفحهٔ لیل و نهار

خازن گنجینهٔ آدم تویی / نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی

قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری

آن که دست قدرتش خاکت سرشت / حرف حکمت[1] در دل پاکت نوشت

پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن[2] آیینه را

۷۲۵ تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات

چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش

چیست شاهد صورتی پرعار و عیب / از هوس نی‌دامنش پاك و نه جیب

بر چنین آلودگی مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو

نطفه در تن مایه بخش جان توست / قوت اعضا قوّت ارکان توست

۷۳۰ ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دارش خواهی و خواهی بریز

بودی از آغاز عالی مرتبه / بر فراز چرخ بودت کوکبه

شهوت نفست به زیر انداخته / در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز / آن مؤذّن گفت در وقت نماز

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت[3] نهراسد چو تو

۷۳۵ با چنین دانایی ای دستانسرای / کُنگر عرشت همی‌بایست[4] جای

ماکیانی چند را کرده گله / چند گردی در ته هر مزبله

گفت بود اوّل مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

---

۱. ز : بر. ۲. ز : این. ۳. الف : قوت. ۴. ج : می‌بایست.

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در تـه هـر مـزبله کـی گشتمی
در ریــاض قـدس مـحرم بـودمی / با خروس عـرش هـمدم بـودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

۷۴۰ چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکـمت بـر مشـام او وزیـد
گفت ای جان فلاطون از تو شاد / صـد ارسـطو زیـر فـرمان تـو بـاد
عــــقلها بـــودند از آغـــاز ده / سـاختی ده را تـو اکـنون یـازده
مــن نـــهاده روی در راه تــوام / کـمترین شـاگـرد درگـاه تـوام
هرچه گفتی عـین حکـمت یـافتم / در قــبول آن بـه‌جان بشـتافتم
۷۴۵ لیك بر رای منیرت روشـن است / کاختیار کـار بیرون از مـن است
قدرت فاعل بـه قـدر قـابل است / قابلیت نی به جـعل جـاعل است
هــر چـه آن را مـن ز[1] اول قـابلم / کی تـوانـم کـز وی آخـر بگسـلم
بلکه هست از قدرت فـاعل بـدر / بـر خـلاف آن بـرون دادن اثـر

حکایت پیر روستایی با پسر

سـاده مـردی شـد مسـافر بـا پسـر / هــر دو را بـر یك خـرك بـار سـفر
۷۵۰ بــود پـــای از مـحنت ره ریششــان / بــر ســر آن کـوهی آمـد پـیششان
کـــوهی از بـالا بـلندی پـر شکـوه / مـوج زن دریـایی انـدر پـای کـوه
بـر سـر آن کـوه راهـی نـیك تـنگ / کـز عـبورش بـود پـای وهـم[2] لنگ
هــیچ کس زانــجا نـیارستی گـذار / تـا نکـردی از شکـم پـا هـمچو مـار
هـــر چـــه افـتادی ازان بـاریك راه / قــعر دریـــا بـــودیَش آرامگـــاه
۷۵۵ نـاگـهان شـد آن خـرك زانـجا خـطا / زد پسـر بـانگ از قـفایش کـای خـدا
شـد خـرم زیـن ره خـطا نگـذاریش / هــر کــجا بـاشد سـلامت داریش

---

۱. ز: از.
۲. هـ: مور.

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر — کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیز راست — اختیار[1] اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است — محنت اندر محنت و غم در غم است
۷۶۰ خاصه عشقی کش ملامت یار شد — گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق — وز ملامتگر فزون تیمار عشق
بی‌ملامت عشق جان پروردن است — چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید — جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند — لیك شوری در درون او فکند
۷۶۵ مشرب عذب وصالش تلخ شد — غُرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد[2]
بر نیامد هیچ جا از وی دمی — کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت — در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد — صبر بر وی کی بود امکان مرد[3]
می‌توان یك زخم خورد از تیغ تیز — چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
۷۷۰ روزها اندیشه کاری پیشه کرد — بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار — یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته — محملی از بهر رفتن ساخته
چون در آمد شب روان محمل ببست — تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز — محمل از هر دو چو بادام دو مغز
۷۷۵ وقت رفتن رفته سر بر دوش هم — گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متّصل — بود محمل تنگ ازان رفتن نه دل

---

۱. ز: کاختیار.
۲. ج: این دو بیت نیست.
۳. ب د ه: کرد.

یـــار بـــی‌اغــیار چـون در بـر بـود — خـــانه هـــر چـند تـنگتر بـهتر بـود
بـــلکه[1] هــر جــا یــار را افـتد درنگ — کــی بـود بـر عـاشق دلخسـته تـنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چـو در زنـدان نشست — بـر زلیـخا آمـد از هـجران شکست
۷۸۰ خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد — سوی زندان هـر شـبش آهـنگ شـد
گــفت بـا او فـارغی از داغ عشـق — نــاچشیده مـیوه‌ای از بـاغ عشـق
چـــند ازیـــن بسـتانسرای نـازنین — چون گـنهکاران شـوی زنـدان نشـین
گـفت بـاشد از جـمال دوست دور — عـرصهٔ آفـاق بـر مـن چشـم مـور
ور کـنم بـا او بـه چشـم مـور جـای — خـوشترم بـاشد ز صـد بسـتانسرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

۷۸۵ چـون سـلامان هـفته‌ای مـحمل بـرانـد — پــندگویان را بــر او دســتی نـماند
از مــلامت ایــمن و فــارغ ز پــند — بــار خـود بـر سـاحل بـحری فکـند
دیـد بـحری هـمچو گـردون بـی‌کران — چشـــمهای بـــحریان چـون اخـتران[2]
قـــاف تـــا قـــاف امـــتداد دور او — تـــا بـه پشت گـاو و مـاهی غـور او[3]
کـــوه پـــیکر مـــوجها در اضــطراب — گشـــته کـــوهستان از آنــها روی آب
۷۹۰ یــا نـه بُـختی اشـتران از هـر طـرف — از ســـر مســـتی بـــه لب آورده کـف
مـــاهیان در وی نـــمایان بـــی‌دریغ — هـــمچو جـوهر از صـقالت داده تـیغ
بـلکه[4] پـیدا پـیش چشـم خـرده بین — چـون خـطای نـقش بـر دیـبای چـین
کـــرده سـطح آب را هـرجـا دو نـیم — هـمچو نـیلی دیـبه را مـقراض سـیم
گــر بـجنبیدی نـهنگش زیـن نشـیب — جـوز هِـرّ خـوردی بـر ایـن بـالا نـهیب

---

۱. د ه: بلك.
۲. ج : این بیت نیست.
۳. ج : این بیت نیست.
۴. د ه: بلك.

۷۹۵ چون سلامان بحر را نظّاره کرد — بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو — بر کنار بحر اخضر تیز دو[۱]

هر دو رفتند اندر او آسوده حال — شد[۲] مه و خورشید را منزل هلال

شد روان از بادبان پر ساخته — همچو بط سینه بر آب انداخته

راه را بر خود به سینه می‌شکافت — روی در مقصد به سینه می‌شتافت

۸۰۰ بود بر شکل کمان لیکن ز تیر — تیزپرتر می‌گذشت از آبگیر

از پس ماهی که زورق راندند — وز دم دریا ز رونق ماندند

شد میان بحر پیدا بیشه‌ای — وصف آن[۳] بیرون ز هر اندیشه‌ای

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود — کاندر آن عشرتگه خرّم نبود

یك طرف در جلوه با هم جوق جوق — چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق

۸۰۵ یك طرف صف صف همه دستانسرای — ساز دستان کرده از منقار و نای

نو درختان شاخ در شاخ اندر او — در نوا مرغان گستاخ اندر او

میوه در پای درختان ریخته — خشك و تر با[۴] یکدگر آمیخته

چشمهٔ آبی به زیر هر درخت — آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود[۵] از باد دستی[۶] رعشه‌دار — مشت پر دینار از بهر شمار[۷]

۸۱۰ چون نبودی نیك گیرا مشت او — ریختی از فرجهٔ انگشت او

گوییا باغ ارم چون[۸] رو نهفت — غنچهٔ پیدایش آنجا شکفت

یا بهشت عدن بی‌روز حساب — برگرفت از روی خویش آنجا نقاب

چون سلامان دید لطف بیشه را — از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دلی[۹] فارغ ز هر امّید و بیم — گشت با ابسال در بیشه مقیم

۸۱۵ هر دو شادان همچو جان و تن به‌هم — هر دو خرم چون گل و سوسن به‌هم

صحبتی زآویزش اغیار دور — راحتی زآمیزش تیمار دور

---

۱. ز: تیز رو.
۲. الف: این کلمه نیست.
۳. هـ: او.
۴. هـ: بر.
۵. ز: نو.
۶. د: دست.
۷. ز: نثار.
۸. ز: خوش نهفت.
۹. ز: دل.

نـی مـلامت پیشه با ایشـان بـه جنگ / نـی نـفاق انـدیشه بـا ایشـان دو رنگ
گـل در آغـوش و خـراش خـار نـی / گـنج در پـهلو و رنـج مـار نـی
هـر زمـان در مـرغزاری کـرده خـواب / هر نفس از چشـمه سـاری خـورده آب
۸۲۰ گـاه بـا بـلبل بـه گـفتار آمـده / گـاه بـا طـوطی شکـر خـوار آمـده
گـاه بـا طـاووس در جـولانگری / گـاه در رفـتار بـا کـبك دری
قـصّه کـوته دل پـر از عـیش و طرب / هـر دو مـی‌بردند روز خـود بـه شب
خود چـه زان بـهتر کـه بـاشد بـا تـو یـار / در مـیان و عـیبجویان در کـنار
در کـنار تـو بـجز مـقصود نـی / مـانع مـقصود تـو مـوجود نـی

حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست

۸۲۵ خـورده دانـی گـفت بـا وامـق بـه راز / کـای ز داغ عشـق عَـذرا در گـداز
می‌بری عمری به سر در جست و جوی / چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گـفت مـقصود آنکـه بـا عَذرا بـه هـم / روی خـویش انـدر یکـی صـحرا نـهم
در مـیان بـادیه گـیرم وطـن / بـر سـر یك چشـمه بـاشم خیمه زن
دوست زانـجا دور و دشـمن نـیز هـم / جـان ز خـلق آسـوده و تـن نـیز هـم
۸۳۰ گر روم هر سـو دوصـد[1] فرسنگ بـیش / نـایدم از آدمـی دیّـار پـیش
دیـده گـردد مـو بـه مو اعـضای من / قـبلهٔ رویـم شـود عَـذرای مـن
بـا هـزاران دیـده رو سـویش کـنم / تـا ابـد نـظّارهٔ رویش کـنم
بـلکه[2] از نـظّاره هـم یکسـو شـوم / وز دویـی آزاد گـردم او شـوم
تـا دویـی بـاقی بـود دوری بـود / جـان اسـیر داغ مـهجوری بـود
۸۳۵ چـون نـهد عـاشق بـه کـوی وصـل گـام / جـز یکـی مـی در نگـنجد و السّـلام

---

۱. ج د : سه. ۲. د : بلك.

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای راکار فرمودن و حال وی را دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جانگداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
۸۴۰ چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند[1] پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / وز غم ایّام بی‌اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
۸۴۵ هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی‌ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
هر سر مویی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیّا داشتی
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای / کآورد شرط مروّت را بجای
۸۵۰ هر کجا بیند دو همدم را به‌هم / خورده جام شادی و غم را به‌هم
جانشان[2] صافی ز زنگ تفرقه / جامشان[3] ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند / واندر آن دولت مددگاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان / وافکند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست / یکسر از بهر مکافات آمده‌ست
۸۵۵ نیك کن تا نیك پیش آید تو را / بد مکن تا بد نفرساید تو را

---

۱. ز: دارید.
۲. ه: جامشان؛ د: خانشان.
۳. ه: جانشان.

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کـــوهکن کـــانبازی پـــرویز کـــرد | روی در شـــیرین شـــور انگـــیز کـــرد
دیـد شـیرین سوی خـود مـیل دلش | شـد بـه حکـم آنکـه دانـی مـایلش
غـیرت عشـق آتش سوزان فـروخت | خـرمن تـمکین خسـرو را بسـوخت
کـــرد حـالی حـیله‌ای تـا زال دهـر | ریـــخت انـدر سـاغر فـرهاد زهـر
۸۶۰ رفت آن بـیچاره جـانی[1] پـر هـوس | مـاند بـا شیرین همین پرویز و بس
چرخ کـین کَش هـم هـمین آیین نـهاد | در کـــف شـــیرویه تـیغ کـین نـهاد
تا به یك زخمش ز شیرین ساخت دور | وز ســـریر عشـــرتش انـداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابسال و وی را به قوّت همت از تمتّع به وی باز داشتن

شـاه یـونان چـون سـلامان را بـدید | کـــو بـه ابسـال و وصـالش آرمـید
عمر رفت و زیـن خسـارت بس نکـرد | وز ضـــلالت روی دل[2] وا پس نکـرد
۸۶۵ مـاند خـالی زافسـر شـاهی سـرش | تـــا کـه گـردد سـربلند از افسـرش
تـــخت را افکـــند در پـا بـخت او | تـا کـف پـای کـه بـوسد تـخت او
در درون افـــتاد ازیـــن غـــم آتشش | وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بـر سـلامان قّـوت هـمت گـذاشت[3] | تـــا ز ابســـالش بکـــلی بـاز داشت
لحـظه لحـظه جـانب او مـی‌شتافت | لیك نـتوانسـتی از وی بـهره یـافت
۸۷۰ روی او مـــی‌دید و جـانش مـی‌طپید | لیك بـــا وصـــلش نـیارستی رسـید
زیـــن تـغابن در ره سـخت اوفـتاد | خـر بـمرد و بـر زمـین رخت اوفـتاد
مـرد مـفلس را ازیـن بـدتر چـه غـم | گـــنج در پـــهلو و کـــیسه بـی‌درم
تشنه را زیـن سـختتر چـه‌بوَد عـذاب | چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهـل دوزخ را چـه مـحنت زیـن بـتر | آتش انـــدر جـانْ و جـنّت در نـظر

---

۱. د: جان. ۲. ز: خود. ۳. ز: گماشت.

۸۷۵ بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت به روی وی فراز
شد بر او روشن که آن هست از پدر / تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی / توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانهٔ آن چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست فرزند حلال
۸۸۰ گفت آن کو عاقبت گردد شبیه / با پدر گر بخرد است و گر سفیه
چند روزی گر نمانَد با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر
ور نه حال او بر این معنی گواست / دست از او بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست / خوید گندم را به خود آراسته‌ست
گرچه می‌ماند به وی آغاز[1] کار / چون رسد وقت درَو در کشتزار
۸۸۵ دانه‌اش گوید که او نی گندم است / نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با[2] وی

چون پدر روی سلامان را بدید / وز فراق عمرکاه او رهید
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمك / چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
۸۹۰ باغ دولت را گل نوخاسته / برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست / سرکشان را روی در درگاه توست
پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان

---

۱. ز: ز آغاز. ۲. ز: به.

ملك ملك توست بستان ملك خویش | ملك را بیرون مكن از سلك خویش
۸۹۵ دست ازین شاهد كه داری[1] بازكش | شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور كن حینای[2] این شاهد ز دست | شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت كه از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز | حكمت و عفّت شجاعت جود نیز
نیست حكمت كز پی نفس لئیم | سخرهٔ حكم زنی گردد كریم
نیست از عفّت كه مرد هوشمند | دامن آلاید به یاری[3] ناپسند
۹۰۰ از شجاعت نیست كش سازد زبون | قحبه‌ای از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنكه نتواند گذشت | زانچه گرد آن[4] جز از خسّت نگشت
هر كه با این چار خصلت یار نیست | از عروس ملك برخوردار نیست
آنچه در هر چار[5] ازو افتد خلل | در دل خود كی دهد شاهش محل
حرف حكمت را بر این كردم تمام | وانچه می‌بایست گفتم و السّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال به‌هم به آتش[6] در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

۹۰۵ كیست[7] در عالم ز عاشق زارتر | نیست كار از كار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود | نی تمنّای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه | طعنهٔ بدخواه و پند نیكخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید | جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد | سوی نابود خودش آهنگ شد
۹۱۰ چون حیات مردنی درخور بود | مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد | در فضای جانفشانی پا نهاد

---

۱. ز: شاهد پرستی. ۲. ز: حنّای. ۳. د ج: یار. ۴. ز: او.
۵. د: جا. ۶. د: در آتش. ۷. د: نیست.

پشته پشته هیمه[1] از هر جا برید | جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند | آتشی در پشته و کوه اوفکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند | دست هم بگرفته در آتش شدند
۹۱۵ شه نهانی واقف آن حال بود | همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت | سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش | زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد | گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب | نیست این از همّت مردان غریب
۹۲۰ پیش صاحب همت این ظاهر بود | هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در کورهٔ آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش | گرم چون آتش به کسب و کار[2] خویش
با منافق‌شیوه‌ای[3] در دین دو رنگ | از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست | هان بیار ار حجّتی داری به دست
زو ردایش را طلب کرد از نخست | در ردای خویشتن پیچید چست[4]
۹۲۵ در میان کورهٔ آتش نهاد | در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان[5] ردای مرد[6] دین | هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاك و خس | وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او[7]

باشد اندر دار و گیر روز و شب | عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد | از کمان چرخ پی در پی رسد

---

۱. ز : هیزوم. ۲. الف ب ج و: کسب کار. ۳. د : پیشهٔ.
۴. الف : سست. ۵. ه: آن. ۶. ه: اهل. ۷. د : وی.

۹۳۰ تا گذشته از گلویش خنجری / از قفای آن[1] درآید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست / بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب / یابد از طعن ملامتگو[2] نصیب
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ / شحنهٔ هجرش به صد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش برفروخت / و اندر او[3] ابسال را چون خس بسوخت
۹۳۵ رفت همتای وی و یکتا بماند / چون تن بیجان از او تنها[4] بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد / صبح زاندوهش گریبان چاك زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز / سینه ناخن ناخنش شد همچو باز[5]
بر وی از ناخن ز بس آزار جست / یك سر ناخن نماند از وی درست
۹۴۰ سنگ می‌زد بر دل و بی هیچ شك / بود آن نقد وفایش را محك
چون به دل بنشست ازان سنگش غبار / نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست / کندی از حسرت[6] به دندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار / پنجهٔ خود کردی از دندان فگار
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش / کندی از دندان سر انگشت خویش
۹۴۵ آن شکر لب را ندیدی چون به‌جای / نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب بی‌آنکه همزانوش بود / از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی / با خیال یار خویش افسانه‌گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته / وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من / نوربخش دیدهٔ گریان من
۹۵۰ خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد / وز وصال[7] یکدگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس / کار نی کس را به ما ما را به کس

---

۱. ز : او.
۲. ز : ملامتگر.
۳. د : آن.
۴. الف : یکتا.
۵. د : ساز.
۶. د : حیرت.
۷. ز : جمال.

دست بیداد فلک کوتاه بود | کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی‌خفتیم در آغوش هم | رازگویان روز سر در گوش هم
۹۵۵ در میان ما کسی را راه نی | ناکسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم | تو همی‌ماندی و من می‌سوختم
سوختی تو من بماندم[1] این چه بود | این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی | با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی | عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

۹۶۰ آن عرابی چون شد اشتر در شتاب | از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون یاریی | دید کرد آغاز خوش رفتاریی
چون عرابی بامداد از خواب خاست | پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم | ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمی من نیز گم | تا نرفتی بر سرم این اُشتُلُم
۹۶۵ هر کجا او رفت با او رفتمی | تا ازین دوری به یکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی | با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر آن به حکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین | بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز | جان او افتاد ازان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش | آمدش بی او غمی چون کوه پیش

---

۱. ب : بمانم.

۹۷۰ بـا ویش غـم بـود و بـی وی نیز هـم / از ضـمیر او نشـد نـاچیز غـم
گـنبد گـردون عـجب غـمخانه‌ایست / بـی‌غمی در وی دروغ افسـانه‌ایست
چـون گـل آدم سـرشتند از نـخست / شد به قدّش خلعت صـورت درست
ریـخت بـالای وی از سـر تـا قـدم / چـل صـباح ابـر بـلا بـاران غـم
چون چهل بگذشت روزی تا بـه شب / بـر سـرش بـارید بـاران طـرب
۹۷۵ لاجـرم از غـم کس آزادی نـیافت / جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چـون بـود بـاران شـادی ختم کـار / گـیرد آخـر کـار بـر شـادی قـرار
لیك دانـد آن کـه دانش پـرور است / کـین قـرار انـدر سرای دیگـر است
شـه سلامان را در آن مـاتم چـو دیـد / بر دلش صد زخـم رنج و غـم رسید
چـارهٔ آن کـار نـتوانست هـیچ / بـر رگ جـان اوفـتادش تـاب و پیچ
۹۸۰ کـرد عـرض رای آن دانـا حکـیم / کـای جـهان را قـبلهٔ امّـید و بـیم
هـر کـجا درمـانده‌ای را مشکـلیست / حـلّ آن زانـدیشهٔ[1] روشـندلیست
در جـهان امـروز روشـندل تـویی / بـند سـای قـفل هـر مشکـل تـویی
سـوخت ابسـال و سـلامان از غـمش / کـرده وقت خـویش وقـف مـاتمش
نـی تـوان ابسـال را آورد بـاز / نـی سـلامان را تـوان شـد چـاره‌ساز
۹۸۵ گـفتم ایـنك مشکـل خـود پیش تـو / چـاره‌جوی از عـقل دور انـدیش تـو
رحـمتی فـرما کـه بس درمـانده‌ام / درکـف صـد غـصّه مـضطر مـانده‌ام
داد آن دانـا حکـیم او را جـواب / کـای نگشـته رایت از راه[2] صـواب
گـر سـلامان نشکـند پـیمان مـن / وآیـد انـدر ربـقهٔ فـرمان مـن
زود بـاز آرم بـه وی ابسـال را / کشـف گـردانـم ز وی[3] ایـن حـال را
۹۹۰ چـند روزی چـارهٔ حـالش کـنم / جـاودان دمسـاز ابسـالش کـنم
از حکیم ایـن را سـلامان چـون شـنید / زیـر فـرمان وی از جـان آرمـید[4]
خـار و خـاشاك درش رُفـتن گـرفت / هر چه گفت از جان[5] پـذیرفتن گـرفت

۱. ز: اندیشه. ۲. ز: رای. ۳. ز: به وی. ۴. ج: این بیت نیست.
۵. د: وی.

خوش بود خاك در كامل شدن / بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نكته كه دانا گفته است / گوهری[1] بس خوب و زیبا سفته است
۹۹۵ باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز / یا كه اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه كز نادانی افتد در مزاج / یابد از دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حكیم را و تدبیر كار او كردن

چون سلامان گشت تسلیم حكیم / زیر ظلّ رأفت او شد مقیم[2]
شد حكیم آشفتهٔ تسلیم او / سحر كاری كرد در تعلیم او
بادههای دولتش در جام ریخت / شهدهای حكمتش در كام ریخت
۱۰۰۰ جام او زان باده ذوق انگیز شد / كام او زین[3] شهد شكّر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی / وز فراق او به فریاد آمدی
چون بدانستی حكیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یك دو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسكین كاشتی
یافتی تسكین چو آن رنج و الم / رفتی آن صورت به سرحدّ عدم
۱۰۰۵ همّت عارف چو گردد زورمند / هر چه خواهد آفریند بی‌گزند
لیك چون یكدم ازو غافل شود / صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زُهره در میان انداختی
زُهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا كند / آفتاب و ماه را شیدا كند
۱۰۱۰ نیست از وی در غنا كس تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر[4] نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش كردی این سخن / یافتی میلی به وی از خویشتن
این سخن چون بارها تكرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت

---

۱. د: گوهر.
۲. ز: رأفتش شد مستقیم.
۳. د ز: زان.
۴. ه: بر.

چون ز وی دریافت این معنی حکیم — کـرد انـدر زُهـره تأثـیری[1] عـظیم
۱۰۱۵ تـا جـمال خـود تـمام اظـهار کـرد — در دل و جـان سـلامان کـار کـرد
نـقش ابسـال از ضـمیر[2] او بشست — مهر روی زهـره بـر وی شـد درست
حسـن بـاقی دیـد و از فانی پرید — عـیش بـاقی را ز فـانی بـرگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی

افسر شاهی چه خوش سرمایه است — تـخت سلطانی چه عالی پایه است
هر سری لایق بـه آن سرمایه نیست — هـر قـدم شـایستهٔ ایـن پایه نیست
۱۰۲۰ چـرخ‌سا پـایی سـزد ایـن پـایه را — عـرش‌سا فـرقی شـد این سـرمایه را
چـون سـلامان از غـم ابسـال رست — دل بـه مـعشوق هـمایون‌فال بست
دامـنش زآلودگـیها پـاك شـد — هـمتش را روی در افـلاك شـد
تـارك او گشت درخـور تـاج را — پـای او تـخت فـلك مـعراج را
شـاه یـونان شـهریاران را بـخوانـد — سـرکشان و تـاجداران را بـخوانـد
۱۰۲۵ جشنی آنسان[3] ساخت کز شاهنشهان — نـیست در طـیّ تـواریـخ جـهان
بـود هـر لشکـرکش و هـر لشکـری — حـاضرِ آن جشـن از هـر کشـوری
زان‌هـمه لشکـرکش و لشکـر که بـود — بـا سـلامان کـرد بیعت هـر کـه بـود
جـمله دل از سـروری بـرداشـتند — سـر بـه طـوق بـندگی افـراشـتند
شـه مـرصّع افسـرش بـر سر نـهاد — تـخت مـلکش زیـر پـای از زر نـهاد
۱۰۳۰ هـفت کشـور را بـه وی تسـلیم کـرد — رسـم لشکـر داریَش[4] تـعلیم کـرد
کـرد انشـا در چـنان هـنگامه‌ای — از بـرای وی وصـیّت‌نامه‌ای
بـر سـر جـمع آشکـارا نـی نـهفت — صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

۱. د: تأثیر. ۲. د: درون. ۳. ز: زانسان. ۴. ب ج د هـ. ز: کشور داریش.

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امّید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
۱۰۳۵ پیش ازان کاید به سر این کشتزار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد به علمی احتیاج / کوشش از دانش همی‌گیرد رواج
آنچه خود دانی روش می‌کن بر آن / وانچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی / بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی
هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر / نی به حکم مدبری دین ناپذیر
۱۰۴۰ هر کجا گیری به حکم دین فرِه / آن فرِه را هم به حکم دین بدِه
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم به آن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
۱۰۴۵ او به دوزخ رفت تو در پی مرو / هیمهٔ دوزخ به‌سان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت به ضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / وز شبانان قدر خود برتر مگیر
۱۰۵۰ خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان / چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان تو را / بهر ضبط گلّه یکرنگان تو را
چون سگ گلّه تو را سر در کمند / لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر / لیك دانا و امین باید وزیر
۱۰۵۵ داند احوال ممالك را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین / ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیّت نی‌فزون گیرد نه کم

مــــهربانی بـــر هــمه خـلق خـدای　　مشـفقی بـر حـال مسکـین و گـدای
لطـف او مـرهم نِـهِ هـر سینه ریش　　قـهر او کـینه کَشِ هـر[1] ظـلم کـیش
۱۰۶۰ نـی بـدی درسیرت و صـورت ددی　　پـیش اربـاب خـرد نـابخردی
چـون سگ مسـلخ هـمه آلودگـی　　خـوی او زآلودگـی آسـودگی[2]
تـا دهـان خـود بـیالاید بـه خـون　　خـواهـد انـدر ذبـح گـاوی را زبـون
مُـنْهیی بـاید تـو را هـر سـو بـه‌پای　　راست‌بـین و صـدق‌ورز و نـیك‌رای
تـا رسـاند بـا تـو پـنهان از هـمه　　داسـتان ظـلم و احسـان از هـمه
۱۰۶۵ آن کــه بـاشد از وزیـر انـدر نـفیر　　پـرسش او را مَـیَفکن بـا وزیـر
هـم بـه خـود تـفتیش کـن آن حـال را　　سـاز عـالی پـایهٔ اقـبال را
آن کــه بـهر تـو کـفایت مـی‌کند　　ظـلم بـر شـهر و ولایت مـی‌کند
آن کـفایت نـی سـعایت کـردن است　　هـیمهٔ دوزخ بـه‌هم آوردن است
کـافی است آری و از وی دور نیست　　کـو کـند آخـر دَهِ خـود را دویست
۱۰۷۰ خـط[3] کـافی چـون چـنین وافـر شـود　　نـفس او طـغیان کـند کـافر شـود
هست پـیش زیـرکان ارجـمند　　حکـم کـافر بـر مسـلمان نـاپسند[4]
قـصه کـوته هـر کـه ظـلم آیین کـند　　وز پـی دنـیات تـرك دیـن کـند
نـیست در گـیتی ز وی نـادانتری　　کس نـخورد از خـصلت نـادان بـری
کـار دیـن و دنـیِ خـود را تـمام　　جـز بـه دانـایان مَـیَفکن و السّـلام

اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

۱۰۷۵ بـاشد انـدر صـورت هـر قـصّه‌ای　　خـردەبینان را ز مـعنی حـصّه‌ای
صورت این قصّه چـون اتـمام یـافت　　بـایدت از مـعنی آن کـام یـافت
وضـع ایـن را راهـدانـی کـرده است　　کـو بـه سِـرّ کـار راه آورده است

---

۱. ج هز: از هر.　۲. ج: این بیت نیست.　۳. ز: حفظ.
۴. ج: این بیت نیست.

زان غرض نی قیل و قال ما و توست بلکه کشف سرّ حال ما و توست
کیست از شاه و حکیم او را[1] مراد وان سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد
۱۰۸۰ کیست ابسال از سلامان کامیاب چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید چون وی از ابسال دامان را کشید
کیست زُهره کآخر از وی دل ربود زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یك به یك از من[2] شنو پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود از اینهاکه مذکور شد چیست

صانع بی‌چون چو عالم آفرید عقل اوّل را مقدّم آفرید
۱۰۸۵ ده بود سلك[3] عقول ای خرده‌دان وان دَهُم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام عقل فعّالش ازان کردند نام
اوست در عالم مُفیض خیر و شر اوست در گیتی کفیل نفع و ضرّ
نیستش پیوند جسمانی و جسم گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او به ذات و فعل خود زینها جداست کرد بی‌پیوند اینها[4] هرچه خواست
۱۰۹۰ روح انسان زادهٔ تأثیر اوست نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمانده است و دیگران زیر فرمان وی از فرمانبران
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست راهدان از شاه او را خواسته‌ست
بر[5] جهان فیضی که از وی می‌رسد بر وی از بالا پیاپی می‌رسد
۱۰۹۵ پیش دانا راهدان بوالعجب فیض بالا را[6] حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم زاده زین عقل است بی‌پیوند جسم
هست بی‌پیوندی جسمش[7] مراد آن که گفت این[8] از پدر بی‌جفت زاد

---

۱. ه: او. ۲. ز: او را. ۳. ج: ملك. ۴. ه: زینها.
۵. د: در. ۶. د: دانا را. ۷. ه: پیوند بی‌جسمش.
۸. د: گفتی.

زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست / نام این زاده[1] سلامان آمده‌ست
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست
۱۱۰۰ تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام / گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو زان‌رو عاشق یکدیگرند / جز به‌جبر[2] از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند / وز وصال هم در او[3] آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن / لجّهٔ لذّات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرقند / و اندر استغراق او دور از حقند
۱۱۰۵ چیست آن ابسال در صحبت قریب / وان سلامان ماند از وی بی‌نصیب
باشد آن تأثیر سنّ انحطاط / طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار / وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وان نهادن رو به تخت عزّ و جاه
میل لذّتهای عقلی کردن است / رو به دار الملك عقل آوردن است
۱۱۱۰ چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت را زند آتش به رخت
سوخت زان آثار طبع و جان بماند / دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیك چون عمری به آتش بود خوی / گه گهش درد فراق آمد به روی
زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت / کرد جانش را به مهر زُهره جفت
تا به‌تدریج او به زُهره آرمید / وز غم ابسال و عشق او رهید
۱۱۱۵ چیست زُهره آن کمالات بلند / کز وصول[4] آن شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملك انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن / تا به‌تفصیل آید اسرار کهُن
هم بر این[5] اجمال کاری این خطاب / ختم شد و الله اعلم بالصّواب

---

۱. ز: او زانرو. ۲. ز: بحق. ۳. ز: آن. ۴. ز: وصال.
۵. ه: بدین.

خاتمهٔ کتاب[1]

۱۱۲۰ جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا به کی
همچو خامه چند باشی خامکار / در سواد شعر پیچی نامه‌وار
موی تو شد در سیه‌کاری سفید / رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردن است / ورد خود استغفر الله کردن است[2]
وقف استغفار کن نَفْس و نَفَس / نَفْس را در[3] این نَفَس هم آر[4] و بس
۱۱۲۵ زآب استغفار چون شستی دهان / گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر / بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آبم محال / بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت عدلش بلند آوازه شد
۱۱۳۰ هر دمش جاه و جمالی تازه باد / مدت ملکش برون ز اندازه باد

---

۱. ز: سابق این باب را ندارد.
۲. ه: این بیت نیست.
۳. ب ه: دار.
۴. د ه: همراز و.



تحفة الاحرار

حسين احمد تربيت

پیشگفتار

متن علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی بر اساس شش نسخهٔ خطی و یك متن چاپی، که آنها را به شرح زیرین با علامات حروف «ابجد» مشخص کرده‌ایم ترتیب یافته است.

۱ـ نسخهٔ «الف» این دستخط همهٔ مثنویهای هفت اورنگ جامی را در بر داشته، زیر رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف آن در فهرست این کتابخانه آمده است.[۱] این نسخه در آخرین سالهای حیات شاعر، در ماه شوال ۸۹۵ هـ ق. (اوگوست ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) به خط نستعلیق، به قلم عبدالاحد بن احمد الجامی کتابت شده است. کاتب در پایان ورق ۲۶۴ الف، چنین می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائة الفقیر عبدالاحد بن محمّد بن احمد الجامی.

در نتیجهٔ تحقیق معلوم شد، که این نسخه از نظر قدمت، اصالت و صحتِ متن نسبت به دیگر نسخه‌های موجوده ممتاز است، از این جهت آن را نسخهٔ اصل و اساس کار ترتیب متنهای علمی انتقادی نامبردهٔ بالا قرار دادیم، اما این دستخط هم بکلی از سهو، خطا و کمبودی منزه نبوده، در موارد بسیاری، خطاهای املائی، افتادگی یا زیادتی حروف و کلمات، پس و پیش واقع شد حروف یا کلمات حتی حذف بعضی ابیات دیده می‌شود که با تحقیق و تطبیق نسخه‌های بدل، تصحیح این‌گونه خطاها و رفع کمبودها و شبهه‌ها به عمل آمده و در جای خود به ذکر موارد مذکور اشاره شده است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۹۴ ب ـ ۱۱۴ ب در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۵۵، ۸۴۳، ۱۴۰۶، ۱۶۷۳

---

۱. رجوع شود به: собрание восточных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2. Под редакцией и при участии А.А. Семенова. Ташкент, 1954, с. 174 - 177.

از قلم کاتب افتاده و از روی نسخه‌های بدل در متن حاضر تکمیل شده است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۱۱۵ ب - ۱۴۹ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۱ بیت است. بیتهای: ۷۹، ۱۸۹۰ و ۲۰۰۶ از این نسخه افتاده و به کمك نسخه‌های بدل تکمیل شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۲۳۷ ب - ۲۶۴ الف در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۲ بیت است. بیتهای ۲۰۰۷، ۲۰۹۰، ۲۱۶۶ از قلم کاتب افتاده و بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۲ـ نسخهٔ «ب» این دستخط، که هفت اورنگ و سه دیوان جامی را در بر می‌گیرد بعنوان کلیات جامی در گنجینهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه به رقم ۲۴ ـ D محفوظ است. توصیف کامل این نسخه در فهرست ویکتور روزین آمده است.[۱]

روزین عقیده دارد که این نسخه دستخط خود مؤلف است، زیرا که در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب ورق ۴۸ الف چنین نوشته شده است: راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.این عبارت، مؤلف فهرست را دوچار اشتباه کرده است.

و. ایوانف با دلایل قطعی دستخط جامی بودن این نسخه را رد می‌کند، وی عقیده دارد، که کاتب این نسخه را از روی دستخط خود مؤلف کتابت کرده، عبارت آخر دفتر دوم «سلسلة الذهب را همانطوری که بوده رونویس کرده است. محققان بعدی. ی برتلس و ا. افصح زاد، نظر و. ایوانف را در این باره تأیید می‌کنند.[۲]

سال کتابت این نسخه به طور قطع معلوم نیست، زیرا در ورق ۴۸ ب با قلم سرخ: فی

---

۱. رجوع شود به : [V. Rosen,] Les manuscrits persans de I´ Institut des langues orientales... descrits par V. Rosen, St. Petersbourg, 1886, PP. 215-259 (Collec-tions scientifiques. t. III).

۲. رجوع شود به : W. Ivanow, Genuinness of jami´s Auto graphs, reprinted from the journal of the Bombay Branch, Royal Asiatic Society, N. S., 1934, vol. To, PP. 1-7; short Note of Another Autograph of jami, ibid., 1940, vol.16 PP. 103 - 104; E.3.

Бертельс. Наваи и Джами – Избранные труды. м. 1965, с. 106; А. Афсахзод. предисловие. – В кн. Абдаррахман джами. лайли и маджнун. м. 1974, с.

حادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ (۱۴۸۵ م.) و در ورق ۱۹۴ ب پایان داستان خردنامهٔ اسکندری: تم فی ۷ من ذی الحجة سنة ۸۸۹ (۱۴۸۴ م) قید شده است. این نسخه به طوری که و. ایوانف تخمین می‌کند، باید در اواخر عصر پانزدهم و یا اوائل عصر شانزدهم از روی نسخهٔ اصلی یعنی، دستخط خود جامی کتابت شده باشد. خطش نسخ خوب است، و. ایوانف آن را به محمد بن حسن هروی، که خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده است و از کاتبان اواخر عصر پانزدهم و اوائل عصر شانزدهم بوده، نسبت می‌دهد.

این نسخه با اینکه از سهو و خطا کاملاً بی‌عیب نیست، نسبت به نسخه‌های دیگرِ مورد استفادهٔ ما از هر حیث بهتر و مرتب‌تر است و پس از نسخهٔ «الف» از معتبرترین نُسخ موجوده در تهیهٔ این متنهای انتقادی می‌باشد.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۷۰ ب ـ ۸۵ ب در چهار ستونِ ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۱۲ بیت می‌باشد و کامل است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۸۶ ب ـ ۱۱۱ ب در چهارستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۰ بیت است. بیتهای: ۳۳۹، ۶۲۸، ۶۹۴، ۸۲۸ از نسخه افتاده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۱۷۹ ب ـ ۱۹۹ الف در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۴ بیت می‌باشد، بیت ۱۳۳ افتاده است.

۳ـ نسخهٔ «ج» این نسخه، که در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان به رقم ۲۲۳۳ نگاهداری می‌شود، همهٔ مثنویهای هفت اورنگ را در بر دارد، توصیفش در فهرست کتابخانهٔ نامبرده آمده است.[۱] تاریخ کتابت آن در ورق ۱۴۱ الف، چنین قید شده است: فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ = ۱۵۸۰ م.) و در پایان دفتر سوم سلسلة الذهب سنهٔ ۹۸۰ = ۱۵۷۲ م. قید شده است. اکنون این نسخه یکی از نسخ خوب ما به شمار می‌رود.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱ ب ـ ۹۳ الف در حواشی بخشی از اواخر دفتر یکم و اوائل دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۱۵۳۷ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۲۲۰ و ۲۴۱ تا ۴۱۱ نیست، اینچنین بیتهای: ۵۹۴، ۱۰۳۸، ۱۳۹۱ و ۱۵۴۱ نیز از قلم کاتب افتاده‌اند.

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 177.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۹۳ ب ـ ۱۴۰ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۸۷۵ بیت است. در این نسخه یك بیت، که پس از بیت ۱۶۹۰ آمده است در هیچ کدام از نسخ مورد استفادهٔ ما نیست، از این جهت آن را همچون بیت الحاقی در پاورقی آورده‌ایم. مصرع دوم بیت ۲۳۱۲ تکرار شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱۴۰ ب ـ ۲۰۹ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم و سوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۳۱۵ بیت می‌باشد.

۴ـ نسخهٔ «د» این دستخط، که به عنوان کلیات عبدالرحمان جامی به رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود، ده سال پس از وفات جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ م.) به خط محمد الکاتب الهروی با خط نسخ زیبا کتابت شده و ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد[1].

تحفة الاحرار در نسخهٔ «د» بر اوراق ۱۶۵ ب ـ ۲۰۱ الف در حواشی نفحات الأُنس جامی نوشته شده و شامل ۱۶۹۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۲۶۲، ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ نیست، اینچنین بیتهای: ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ فاقد است و نیز بیتهای: ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «د» در حواشی اوراق ۲۰۱ ب ـ ۲۵۹ نفحات‌الأُنس جامی نیز نوشته شده و شامل ۲۸۵۲ بیت می‌باشد. بیتهای: ۳۰، ۱۲۶، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۷۳، ۵۷۱، ۶۷۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۶۰۱، ۱۸۱۹، ۱۹۴۲، ۲۶۵۷، ۲۷۲۸، ۲۷۸۶، ۲۷۸۷، ۲۷۹۱، ۲۷۹۲، ۲۸۱۷ و بیت ۲۸۱۸ از قلم کاتب افتاده‌اند و نیز مصرع یکم بیت ۱۲۰۱، مصرع دوم بیت ۱۴۶۷ و بیت ۱۴۶۸ تکرار شده‌اند، اینچنین مصرع دوم بیت ۱۲۰۱ و مصرع دوم بیت ۱۹۱۳ از قلم کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «د» بر اوراق ۴۱۷ ب ـ ۴۶۹ ب در حواشی بخشی از بهارستان و رسالهٔ موسیقی و بقیه در بخشی از حواشی دیوان یکم جامی نوشته شد و شامل ۲۳۱۱ بیت می‌باشد. بیتهای ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۸۵۹ و ۱۹۶۰ از قلم کاتب

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 409 - 412.

افتاده‌اند.

۵ـ نسخهٔ «ه» این دستخط، که شامل کلیات جامی است و ۳۳ اثر را در بر می‌گیرد، به رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ بنام سالتیکوف شدرین نگاهداری می‌شود، خطش نستعلیق زیباست. این نسخه در سالهای ۹۲۵ ـ ۹۳۳ هجری (۱۵۲۷ ـ ۱۵۱۹ م.) کتابت شده است، امّا کاتبش نامعلوم است. توصیف کامل آن در فهرست دورن آمده است.[۱]

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۲ ب ـ ۴۸ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۱۷۰۹ بیت می‌باشد. در این نسخه بیتهای: ۱۵۴، ۳۸۲ و ۴۳۷ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۴۸ ب ـ ۱۲۵ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۲۸۶۷ بیت می‌باشد. بیتهای ۷۵۲ و ۱۱۸۹ نیست. بیت ۱۱۹۱ تکرار شده است. اینچنین بیتهای: ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ نیست، مصرع دوم بیت ۱۹۸۳ و مصرع یکم بیت ۱۹۸۴ نیست و نیز بیتهای ۲۰۲۱، ۲۳۲۶ و ۲۸۶۹ کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ه» بر اوراق ۶۴۱ ـ ۷۰۰ الف در حواشی کتاب منشآت و شرح لمعات جامی نوشته شده و شامل ۲۲۲۹ بیت است، بیتهای ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۱۱، افتاده‌اند. مصرع یکم بیت ۱۱۲ نیست، اینچنین بیتهای، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹ افتاده‌اند و نیز از بیت ۱۶۱۷ تا بیت ۱۶۹۳ در این نسخه نیست.

۶ـ نسخهٔ «و» این دستخط، که به عنوان «خمسه» است پنج مثنوی عبدالرحمان جامی را به شرح زیرین: سبحة‌الابرار، تحفة‌الاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری را در بر گرفته، به رقم ۱۳۶۶ در فوند دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان نگاهداشته می‌شود.[۲] کاتب این نسخه محمدبن ملا خالدار لنگرودی[۳]

---

۱. رجوع شود به: Dorn. Catalogue des manuscrits et Xyloraphes orientaux de la Bibliothéque Impériale publique de St. pétersbourg. Spb., 1852, PP. 369-374.

۲. رجوع شود به:
Каталог восточных рукописей АН таджикской ССР. Т.2. Под. ред. и ири участии А.м.мирзоева и А.Н. Болдырева. Душанбе, 1968, с. 220 - 221

۳. آقای اعلاخان افصح‌زاد «لنگری» نوشته است.

می‌باشد. تاریخ استنساخ را کاتب در آخر مثنوی سبحة‌الابرار چنین قید کرده است: و قد فرغ عن تحریره فی سلخ شهر ربیع الاوّل فی قریة الکسبی فی سنه ۹۹۷ (فورال سال ۱۵۸۹ م.)

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «و» بر اوراق ۶۱ ب ـ ۹۸ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۴ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۳۲، ۴۹، ۱۰۰، ۱۸۶، ۴۱۳، ۴۱۵، ۹۹۵ و ۱۰۳۲ از قلم کاتب افتاده است.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «و» در سه ستون ۱۷ سطری بر اوراق ۱ ب ـ ۶۰ الف نوشته شده و شامل ۲۸۰۰ بیت می‌باشد. بیتهای: ۱۵ تا ۶۳ نیست. مصرع دوم بیت ۷۲ و مصرع یکم بیت ۷۳ افتاده‌اند. بیت ۱۱۹۱ نیست. مصرع دوم بیت ۲۱۴۰ نیست. از بیت ۲۲۵۰ تا ۲۲۷۱ افتاده‌اند. اینچنین بیتهای: ۲۳۹۳ و ۲۴۲۸ افتاده‌اند. مصرع دوم بیت ۲۷۹۲ نیست و بیتهای ۲۸۰۴ و ۲۸۲۵ افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «و» بر اوراق ۲۵۹ الف ـ ۳۰۷ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۰ بیت است. مصرع دوم بیتهای: ۵۶۵ و ۸۹۵ نیست. اینچنین بیتهای: ۱۸۲۷، ۲۰۷۹، ۲۱۱۸ و ۲۲۳۹ از قلم کاتب افتاده‌اند.

۷ـ نسخهٔ «ز» این متن چاپی سنگی هفت‌اورنگ جامی به خط محمد شاه‌مراد، برای اولین بار در سالهای ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول در تاشکند نشر یافته است. این متن شامل همهٔ مثنویهای هفت‌اورنگ جامی می‌باشد.[1] ناشر در آخر دفتر یکم سلسلة الذهب صحیفهٔ ۸۶ دربارهٔ نسخهٔ اصلی، که چاپ این متن بر اساس آن قرار گرفته است، چنین می‌نویسد: نقل کرده شد از نسخه‌ای، که به حضور حضرت ناظم ـ قدس الله سِرّه ـ مقابله یافته است از آن نوشته شد و همانجا در پایان مثنوی مذکور قید شده است: فرغ الناظم عفی الله عنه من نظم هذه الکتاب بعد صلاة یوم الجمعه غرة ذی القعدة سنة ستة و سبعین و ثمانمائة (۸۷۶ هـ) در این متن غلطهای ناهنجار و موارد نامعلوم کمتر دیده می‌شوند. از

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی بنابر سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هـ.

علامتهایی، که با کلمهٔ «نسخه» در بالای برخی کلمات اشاره کرده و اختلاف متن را با نسخه‌های دیگر نشان می‌دهد، معلوم می‌شود، که ناشر یا مصحح غیر از نسخهٔ اصلی باز یک یا چند نسخهٔ دیگر هم در اختیار خود داشته است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۱۷۶ تا ۲۱۶ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۶ بیت است. بیتهای ۸۱۷، ۸۱۸، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ز» در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و صفحات ۲۲۰ ـ ۲۸۳ را در بر می‌گیرد. این نسخه شامل ۲۸۶۴ بیت می‌باشد. بیتهای ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰، ۱۳۵۰، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۲۱۲۳ و ۲۱۲۴ از متن این کتاب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۴۵۰ تا ۴۹۹ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۳ بیت است. بیتهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ از متن افتاده‌اند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی (۱۹۵۹ م.) با مقدمه و تصحیح مرتضی مدرس گیلانی در تهران نشر یافته است.[1] امّا، پس از بررسی و مطابقهٔ کامل و دقیق معلوم شد، که نشر تهران تماماً از روی نشر مذکور تاشکند اقتباس شده است، زیرا همه خطاها و کمبودهایی، که در نشر تاشکند دیده می‌شود، عیناً در نشر تهران تکرار شده‌اند. برای نمونه مثلاً: متن خردنامهٔ اسکندری در نشر تاشکند شامل ۲۳۱۳ بیت است، بیتهای: ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ نیست. در نشر تهران عیناً همین اتفاق افتاده است، در موارد دیگر تقریباً همه جا چنین است. به علاوه خطاهای بسیاری، که در جریان چاپ نشر تهران رخ داده است، باز هم ارزش آن را از نشر تاشکند پایینتر می‌آورد. چون در کار ترتیب متن حاضر از نشر تهران به علت تکرار متن تاشکند استفاده نکردیم از این جهت توضیحاتی بیش از این در آن باره لازم نمی‌دانیم.

۸ـ نسخهٔ «ح» این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری جامی

---

۱. مثنوی هفت‌اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ هـ. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، سال ۱۳۳۷ شمسی.

را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ $\frac{1}{2}$ سانتیمتری، که در هر صحیفه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده می‌باشد. این نسخه به رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است.[۱] وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست، ولی بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم و آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود.

اینک می‌پردازیم به بیان شیوهٔ کار تصحیح متنها:

در مثنویهای سه گانهٔ نسخهٔ اصلی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری انواع اغلاط و کمبودهایی، که در متنهای مذکور اتفاق افتاده از این قرار است: خطاهای املائی، دستوری، معنوی، افتادگی حروف یا کلمات، زیادتی حروف یا کلمات، پس و پیش بودن کلمات یا مصرعها، افتادگی ابیات یا مصرعها، تصحیف تحریف و غیره.

نمونه‌هایی از اشتباهات و خطاهای متن نسخهٔ اصلی «الف» مثنویهای نامبردهٔ بالا و چگونگی تصحیح آنها به شرح زیرین است:

در متن مثنوی تحفة‌الاحرار نسخهٔ اصلی «الف»:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان — پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده و صحیح آن چنین است:

قاصدی از کشور نورانیان

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود — وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت بالا حرف «ی» از کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و از کلمهٔ «حصاری» در مصرع

---

۱. رجوع شود به:
рукописи произведений Абдуррахмана Джами в собрании Института востоковедения АН узбекской ССР. Ташкент, 1965, с.17.

دوم اضافه است و صحیح آن چنین می‌باشد:

بر در غاری که گذار تو بود   وز طلب خصم حصار تو بود

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چون» پس از کلمهٔ «فلك» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

داشت فلك چون به تو ارزانیش

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ   با دهن یوسف و دندان گرگ

واضح است، که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت بالا بنابر قاعدهٔ املائی نادرست می‌باشد و املاء صحیح آن «خرد» است.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد به پای   قامت قدرت به فلك قدر سای

کلمهٔ «قدر» در مصرع دوم بیت بالا بی‌مورد است، زیرا هیچوقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً «بفلك» ساییده می‌شود «فرق» انسان است، نه «قدر» انسان، بنابر آن صحیحتر چنین است:

قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعتورم   مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت بالا «صنعت جودت» معنی ندارد و صحیح آن «جودت صنعت» است، زیرا که در این بیت لُغت «جودت» اصطلاحاً به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است، اگر به مصرع اوّل دقت کنیم معنی روشن می‌شود و صحیح چنین است:

مِس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصطلاحات فوق و آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، به استناد نسخه‌های بدل تأیید می‌شوند. در این متن در حدود شصت مورد تصحیح شده است.

در متن «سبحةالابرار» نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۳۶:

ابد الدهر سخن ساز کند پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به بیتهای ماقبل نگاه کنیم می‌بینیم، که در بیت بالا فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم نادرست است و صحیح آن فعل سوم شخص جمع «کنند» باید باشد و آن چنین است:

هرکه جانی بودش در بدنی گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان هر سوی موی به صد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا درین طبع فریبنده سرای ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:

ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیر باران فکن از قوس قزح از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «باده» کلمهٔ «دِه» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

از صبا باده دِه از لاله قدح

در بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد   دانه‌اش در دهن نـام نـهاد

در مصرع دوم بیت بالاکلمهٔ «نام» اشتباه است و صحیح آن «دام» می‌باشد:

دانه‌اش در دهن دام نـهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شـد   بـطن وادی صـدفِ گـوهر شـد

در بیت بالاکلمهٔ «اکثیر» نادرست و صحیح آن «اکسیر» است، که در اینجا به معنی کیمیا آمده است:

ریگ از اکسیر قدومش زر شد

بیت ۲۱۵۹:

چون برد کیسهٔ تو دزد فـلك   شهر دعویگریت را چـه نـمك

در مصرع دوم بیت بالاکلمهٔ «شهر» معنی ندارد و صحیح آن «شور» است:

شور دعواگریت را چـه نـمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان به هلاکش فکـند

کاملاً روشن است، که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن مـی‌باشد «زور طوفان» است. این تصحیف به طور قیاسی اصلاح شد.
گاهی هم به بیتهایی دوچار شده‌ایم، که بی‌قافیه‌اند، مثلاً: بیت ۱۱۶۶:

صـبر بـر قـربت ازان مشکـلتر   رخ به خـون دل ازان مشکـلتر

ولی چون همهٔ نسخ به یك شکل بودند، تصرف در آن موارد جایز ندانستیم.

همهٔ اصلاحات متن انتقادی مثنوی سبحة‌الابرار به استثنای دو مورد، که به طور قیاسی تصحیح گردیده تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته‌اند. در این متن انتقادی در حدود ۱۶۵ مورد، تصحیح شده است.

در متن خردنامهٔ اسکندری نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد.

ولی هر سَر از هر سِر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت بالا «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به «ابر» معمول نیست و صحیح آن چنین است:

نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت بالا قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی ز شیرینی طعم او دست شوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربهی کند کیسه‌ات را ز ایمان تهی

روشن است، که «کیسه» هیچ وقت جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است «سینه» می‌باشد، بنابر آن صحیح مصرع دوم چنین است:

کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد　　بدامان عیشش گریبان درد

در مصرع یکم بیت بالا «وزن» به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند درست نیست و صحیح آن چنین است:

ز محنت غباری اگر بگذرد

بیت ۲۲۱۵:

وزآن پس یکی لحظه چندان نزیست　　کنم قصّه کوتاه چندان نزیست

روشن است، که «چندان» با «چندان» قافیه نمی‌شود و در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چندان» تصحیف است و صحیح آن چنین می‌باشد.

وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن انتقادی خردنامهٔ اسکندری جامی به استناد نسخه‌های بدل عمل شده و در این متن بیش از ۲۳۰ مورد تصحیح شده است با مقابلهٔ هفت نسخهٔ کمکی و یك نشر چاپی.

پس از این توضیحات اکنون به چگونگی اسلوب حاضر کردن متنهای علمی انتقادی مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی می‌پردازیم.

۱ـ کار ما اساس نسخهٔ «الف» که توصیفش پیشتر گذشت قرار دارد و در ترتیب و تصحیح متنهای علمی و انتقادی نامبرده، آخرین و ساده‌ترین اسلوب معمول به کار برده شده است. در پاورقیها، از نسخه‌های کمکی همان واریانتها قید شده‌اند، که به معنای متنها وابستگی داشته و به وزن و تقاضای منطقی بیتها خلل نمی‌رسانند.

۲ـ خطاهای نسخهٔ اصلی «الف»، اینچنین اشتباهات و لغزشهای تکنیکی، حروف یا کلمات از قلم افتاده یا تکرار شده بر اساس نسخه‌های کمکی (بدلها) اصلاح گردیده، عبارات و کلمات نادرست و کمبودیها در پاورقی نشان داده شده‌اند، ولی خطاهای نسخه‌های کمکی در پاورقی نشان داده نمی‌شوند.

۳ـ بیتهایی که از نسخهٔ اصلی حذف شده و به متن داخل گردیده در پاورقی ذکر شده‌اند.

۴ـ در مواردی که، در نسخهٔ اصلی یا نسخه‌های کمکی به یك خطا و یا تصحیف همانند دوچار شده‌ایم، (آن هم نادر اتفاق افتاده است) بر اصل منطق زبان، گرامر و قواعد شعر به اصلاح آن پرداخته‌ایم.

۵ـ از اوّل تا آخر متنهای انتقادی رسم‌الخط و اصول املائی معاصر زبان فارسی رعایت شده است.

۶ـ بیتها یا مصرعهایی که در نسخه پس و پیش و جابه‌جا شده‌اند، با جملهٔ: بیتهای فلان یا مصرعهای فلان بیت، پس و پیش شده‌اند، یا اینکه: این بیت یا مصرع به جای بیت فلان یا مصرع فلان و برعکس آمده است معلوم می‌شوند، و هرگاه بیت یا بیتهایی از نسخه‌های کمکی از جای مقررهٔ خود به جای دیگر رفته‌اند، با جملهٔ: بیت فلان یا بیتهای فلان پس از بیت فلان آمده‌اند، مشخص می‌شوند. اینچنین هرگاه بیت یا مصرعی از این یا آن نسخه افتاده باشد با جملهٔ: این بیت یا مصرع و یا بیت فلان یا مصرع فلان نیست، و یا افتاده است اشاره می‌شود.

۷ـ در داخل متنها هیچ گونه علامتهای شرطی گذاشته نشده‌اند و در موارد اختلاف بدلها یا خطاها و کمبودهای نسخ اصلی و موارد تصحیح در متنها و پاورقیها، فقط با رقم هندسی اشاره و نشان داده می‌شوند.

در خاتمه باید قید کرد، که ترتیب دهنده باوری دارد متنهای علمی انتقادی سه مثنوی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی پس از به طبع رسیدن برای آموختن اثرهای این شاعر بزرگ کمك مناسب و آموزنده است.

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

قـــبلهٔ هـــمت خـــدای شـــناس	هست بـــر نـــعمت خـــدای سـپاس
خـــاصه بـــر نـــعمتی کـــه دیـــر بـقاست	در جهان تا جهان به جاست به جاست
چـــیست آن نکـــته‌های هـــوشیاران	نـــظم و نـــثر بـــدیع گـــفتاران
نـــیست شـغلی پس از سـپاس خـدای	بـــهتر از نـــعت خـــواجـهٔ دو سـرای
آن کـــه بـــی پـــرده در نشـیمن راز	ســـخن از وی بـــه پـــایهٔ اعـــجاز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله و حَمَلة علومه و احواله.

اما بعد، این پنج مثنوی است نمودار پنج گنج نی نی پنجه‌ایست از گنجینه‌های اسرار گوهرسنج. اوّل تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز به شکاریان شکارستان معارف شست نگشاده. دوم سبحة‌الابرار که سبحه‌وار به نکته‌های وحدت اشارت نمای است و به هیئت استقامت در مقام ادای توحید به پای. سیوم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت و میانه‌روی از آن جمله بهره‌مندتر. چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکران است و با میانین بی‌واسطه در معرض شمار. پنجم خردنامهٔ اسکندری که چون[1] بنصر پنجم را متمم است و

---

۱. دیباچه نُسخ د و ز: به شکل زیرین است: بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله، رباعی:

گنجینهٔ اسرار کـمالش مـائیم	آیـینهٔ انـوار جـمالش مـائیم
دور افکن استار جلالش مائیم	دستان زن اوتار نوالش مائیم

و مصلّیاً علی من نظم جواهر بره و نواله و نشر صحایف مَنّه و افضاله محمد و عترته و آله، رباعی:

عـالی قـدران عـالم عشق و وفا	صـدر آرایـان صـفهٔ صدق و صفا

←

به خاتم ختمیت متختم. امیدواری به حضرت پروردگاری عزّ اسمه آنست که به نیروی این پنجه دامن مقصود به دست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید، ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه‌داران این صناعت آنکه به قدم انصاف پیش آیند و بر این پردگیان حجلهٔ غیب نظر عیب نگشایند.

ای خوش آن صافی دل انصاف‌جوی	کش بود در شیوهٔ انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر	عیب را بگذارد و بیند هنر

و التکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال.

←

هرکس به کف زمانه در یا اسفیٰ	ویشان زده کف که حسبنا الله کفیٰ

امّا بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه‌ای چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده (آمده) چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن‌الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات به منزله‌ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات به مثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی، اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده به حکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نامه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

زدی جامی برین چنگ شکسته	به مضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی‌مقامی	بلند آوازه در بی‌ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق	سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بینوایی	کند فهم رموز آشنایی
به سمع مکرمت مسموع بادا	به حسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله مکوّن الکون العصمة و العون در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم.

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم‌الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده‌ست / چاشنیی‌گیر که چون آمده‌ست
۵ ور نچشی نکهت آن بس تو را / بوی خوشش طعمهٔ جان بس تو را
خاك به اینجا همه جانهای پاك / بو که فتد ریزهٔ این[1] خوان به خاك
هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز ز بسم‌اللّهش
دیو که غارتگر این مرحله‌ست / بسملش از خنجر این بسمله‌ست
«بی» که ز پی «سین» بودش زین[2] خطاب / چون سر پستانْشْت ز اُم‌الکتاب
۱۰ تا تو ز پستانْش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب «میم» / گفته[3] بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمٰن در است / کز چمن خُلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
«با» که[4] دو باشد دری آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
۱۵ «سین» وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته به رخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر «میم» بین / جاری از آن[5] چشمهٔ تسنیم بین
هر «الف» از وی شجری[6] میوه‌ناك / میوهٔ آن معرفت ذات پاك
طرهٔ حور است در او «لام»ها / بهر دل دیده‌وران دامها
«ها» چو دو حلقه‌ست پی صید دل / گشته ازان طرّه به‌هم متصل
۲۰ «را» که بود غایت سور و سرور / زو رسدت دست به دامان حور
«حا» که بهشتست اشارت نما / بهر بهشتست اشارت به‌ما[7]
«نون» کالفش پای بود «میم» فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

---

۱. ز : زین. ۲. و : این. ۳. ز : خوانده. ۴. ه : کی.
۵. و : ازو. ۶. ج و ز : شجرِ. ۷. ج ز : بشارت نما؛ د : بشارت بما.

«یـــا» کــــه دهــــد یـــاد ز یـای نـدا | مـــی‌زندت بـــانگ[1] کـــه ایــن‌سو بـیا
نِــــــه بـــــه تأمــــل قـــدم اهـــتمام | خـــوش بگــذر بــر چـــمن ایــن کــلام
۲۵ کآیـــــتی آمـــد ز ســـور مـــختصر | درج در او ســـــــرِّ بســـی از صـــور[2]
صـــورت یـاسین[3] بـود آن «یـا» و «سین» | در رقـــمش از هـــمه بـــالا نشـــین
نـــعت نـــخستینش بـه خـوشتر بـیان | مـــی‌دهد از ســـورهٔ رحـــمٰن نشـــان
کـــــرده مُـــــعلِّم گـــهِ تـــعلیم او | فـــــهم حـــــوامـــیم ز حـــامیم او
بـــــر ســـر «را» بـــین دو الف لام را | داده نشـــــان از[4] دو الف لام را
۳۰ از پـــــی نـــونش الف انـــدر رقـــم | پـــرده‌گشـــا گشـــته ز نـــون و القـلم
ســـطر حـــروفش ز بـــیاض و ســـواد | داده‌ات از نـــــور و دخـــانست یـــاد
فـــــتحهٔ آن فــــاتح گـــنج ازل | کســـــــرهٔ آن کــــاسِرِ کأس اَمَـــل[5]
صـــورت جـزمش کـه بـود حـلقه‌وار | گـــوش خـــرد دایـــم ازو[6] حـلقه‌دار
شــانهٔ تشـدید کـه بـر «لام»و «را» ست | تـــاج ســـر هـــدهد راه هُـــدیٰ‌ست
۳۵ نــــقطهٔ «بــی» پست ز[7] اربـــاب راز | تـــخم امـــیداست بـــه خـــاك نـیاز
نــــقطهٔ نـــونش پـــی‌دفع گـــزند | بـــر ســـر نـــار است نـــهاده سـپند
وان دوی دیگــــر شـــده چـون مـردمك | نـــــور دِهِ دیـــدهٔ مُـــلك و مَـــلَك
نـــوزده حـــرف ست بـه وقت شـمار | فـــیض رســـانیده[8] بـــه هـــژده هـزار
وصـــف رحـــیم است شـده خـتم آن | صـــورت خـــتم آمـــده در وی عـیان
۴۰ ایـــن دو دلیـــل است کـــه از کـردگار | فـــیض[9] رحـــیم است بـود خـتم کـار

در اِرداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم[10] | بـــر ســر هــر نـامه دبـیر قـلم

---

۱. ز : می‌کند آواز. ۲. الف ب د ه: سُوَر؛ و : شور و شر. ۳. ج د و : یٰس.
۴. ج : آن. ۵. و : بیت ۳۲ نیست. ۶. ز : از آن. ۷. ز : بر.
۸. ج د و : رساننده. ۹. ز : وصف. ۱۰. ج د ه و ز : ز پی این رقم.

حـمد خـدایـیست[1] کـه از کـلك کُـن / بـــر ورق بـــاد نـــویسد ســخُن
چـون رقـم او بـود ایـن تـازه حـرف / جـز بـه ثـنایش نـتوان کـرد صـرف
لیك ثــنایش ز بـیان بـرتر است / هـرچـه زبـان گـوید ازان بـرتر است
۴۵ نـطق و ثـنایش[2] چـه تـمناست ایـن / عـقل و تـمناش چـه سوداست ایـن
نـیست سـخن جـز گـرهی چند سست / طـبع سـخنور زده بـر بـاد چُست
هـیچ گشـادی نـبود در گـره / گـر نشـود کـار بـه آن[3] بـند بِـه
صـد گـرهِ از رشتهٔ پـر تـاب و پـیچ / گـر بگشـایند در آن[4] نـیست هـیچ
عـقل دریـن عُـقده ز خـود گشـته گـم / کـرده دریـن فکـر سـر رشـته گـم[5]
۵۰ رشـتهٔ فکـرش کـه سـزد پـر گـهر / پـر بـود ایـنجا[6] ز گـره سـر بـه سر
مـی‌دهد ایـن رشـته ز سـبحه نشـان / صـد گـره افـتاده در او مـهره‌سان
عـقل گـرفته بـه کـفش سبحه‌وار[7] / عـاجزی خـویش کـند زان شـمار
آنکـه نـه دم مـی‌زند از عـجز کـیست / غـایت ایـن کـار بـجز عـجز چـیست
عـجز بـه از هـر دل دانـا کـه هست / بـر در آن حـیّ تـوانـا کـه هست
۵۵ مـرسله بـند گـهر کـان جـود / سـلسله پـیوند نـظام وجـود
غُـرّه فـروز سـحرِ خـاکـیان / مشـعله سـوز شب افـلاکـیان
خـوان کـرامت نِـهِ آیـندگان / گـنج سـلامت دِهِ پـایندگان
چشـمهٔ کُـن قـلّهٔ قـاف قِـدَم / نـایژه پـرداز شکـاف قـلم
روز بـرآرنـدهٔ شـبهای تـار / کـارگزارنـدهٔ[8] مـردان کـار
۶۰ واهب هـر مـایه کـه سـودیش[9] هست / قـبلهٔ هـر سـر کـه سـجودیش هست
دایـره سـازِ سـپر آفـتاب / تـیرگر بـاد و زره‌بـاف آب
عـیب نـهان دار هـنر پـروران / عـذر پـذیرندهٔ عـذر آوران
آب زن آتش سـودای عـقل / تـاب دِهِ دست تـمنّای عـقل

۱. ج : خدایست. ۲. ج : بیانش. ۳. د : بر آن. ۴. ج : درو.
۵. و : بیت ۴۹ افتاده است. ۶. و : آنجا. ۷. ج : مُهره‌سان.
۸. د و ز : گذارنده. ۹. ز : جودیش.

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

۶۵ سر شکن خامهٔ تدبیرها[1] / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان به نسیم[2] حیات / کارگر کارگهِ کائنات

ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» / شد به هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان[3] تجرّد نهاد

۷۰ مایهٔ ایشان ز هیولا بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامنشان زآب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نُه فلك لاجورد[4] / گِرد یکی نقطه همه تیز گرد[5]

۷۵ کوشش ایشان به[6] پیام[7] سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه به رقص آمده صوفی‌وَشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان

سطر سوم[8] نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف

۸۰ هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نموده‌ست چهر

قدرتش آن را به‌هم آمیخته‌ست / هر دم ازان نقش نو انگیخته‌ست

نقش نخستین چه بود زان[9] جماد / کز حرکت بر[10] در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه‌اش / ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش

---

۱. و: تقدیرها. ۲. ج: ز نسیم؛ ز: جانِ نسیم. ۳. و: نهادان.

۴. د: لاژورد. ۵. ز: چو پرگار گرد. ۶. الف: این کلمه افتاده.

۷. ر: ز پیام. ۸. ب ج د ه و: سیم. ۹. و: کز. ۱۰. ه: در.

۸۵ هر گهری دیده رواجی[۱] دگر / گشته فروزندهٔ تاجی[۲] دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده / چابك و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاك سر / برده به یکچند بر افلاك سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
۹۰ جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گِلش آب حیات
از ره حِس برده ز مقصود[۳] بوی / پویه‌کنان کرده به مقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته به هر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این‌همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اوّل فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده
۹۵ بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس / گشته به هر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید / راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده[۴] به بیرون دو در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده به روی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
۱۰۰ لامسه را نقد نهاده به مشت / گنج شناسایی نرم و درشت[۵]
شامّه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه[۶] معطّر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارگر اندر سِرند
کارکنان[۷] خردند این‌همه / بهر خرد نامزدند این‌همه
تا به مددگاری ایشان خرد / پی به شناسایی مبدع برد
۱۰۵ چُست ببندد[۸] کمر بندگی / بندگیی[۹] مایهٔ صد زندگی
زندگیی[۱۰] مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذوالجلال

---

۱. ج د هو: رواج. ۲. ج د هو: تاج. ۳. ز: بمقصود. ۴. ج: داده.
۵. و: بیت ۱۰۰ نیست. ۶. ج: مُشك. ۷. هز: کارگران.
۸. ز: چُست و چو بندد. ۹. الف: بندگئ. ۱۰. الف: زندگئ.

جـامی اگـر زنـده دلی بنده بـاش — بـندهٔ ایـن زنـدهٔ پـاینده بـاش
بـندگیش زنـدگی آمـد تـمام — زنـدگی ایـن بـاشد و بس و السلام

مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلیٰ شأنه و اجلیٰ برهانه

ای صفت خاص تو واجب به ذات — بسته بـه تـو سلسلهٔ ممکنات
۱۱۰ گـر نـرسد قـافله بـر قـافله — فیض تـو درهـم درد[1] ایـن سلسله
کون و مکان شاهد جود تواَند — حـجت اثـبات وجـود تـواَند
دایـرهٔ چـرخ مـدار از تـو یـافت — مـرحلهٔ خـاك قرار از تـو یـافت
کیسهٔ پر لعل و زرِ کان که هست — قـدرت تـو بـر کـمر کـوه بست
دُرّ سـخن را کـه گـره کـرده‌ای — در صـدف سینه تـو پـرورده‌ای
۱۱۵ عـرصهٔ گـیتی کـه بـود بـاغسان — تـربیت لطـف تـواش بـاغبان
چشـمهٔ مـهرست گـلِ اصـفرش — گـوی فـلك غـنچهٔ نـیلوفرش
طـاسچهٔ نـرگس او دور مـاه — جـلوه گـهِ نسترنش[2] صـبحگاه
شـاخ شکـوفه است ثـریا در او — سـرخ شـفق لالهٔ حـمرا در او
سـوسن آزاد وی آزادگـان — سـبزه بـه زیـر قـدم افـتادگان
۱۲۰ سـرو وی آن سـایه ور سـربلند[3] — کآمـده از دست تـهی بـهره‌مند
آنْست[4] بـنفشه کـه ز چـرخ درشت — جـامه کـبود آمـده و کـوژپشت
شاخ گلش قـامت شـوخان[5] شـنگ — غنچهٔ او[6] خون شـده دلهـای تـنگ
بـلبل آن طـبع سخن پـروران — در چـمن نـطق زبـان آوران
ایـن‌همه آثـار کـه نـادر نماست — بـر صـفت هستی قـادر گـواست
۱۲۵ رو بـه تـو آریـم کـه قـادر تـویی — نـظم کـن سلك نـوادر تـویی
بـاغ نشـان گـر نـدهد زیب بـاغ — بـاغ شـود بـر دل نـظّاره داغ

۱. ب ج د هـ و : رَوَدْ. ۲. هـ: نسترن صبحگاه. ۳. ج : قد بلند.
۴. و : پشت. ۵. و : خوبان. ۶. ج هـ ز : آن. و : شان.

ور دهدش جلوه به هر زیوری | هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در او قاعدهٔ هستیَش | در هنر خویش سبك دستیَش[1]
رنگرز باغ تویی باغ ما | کارگهِ صنعت صبّاغ ما
۱۳۰ همچو گلیم از تو شده سرخ روی | رنگرزیهای تو را شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ شناسایی تو می‌زنیم
بودی و این باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقایی تو و باقی سراب | مِنْکَ المَبْدَأ وَ اِلیکَ المَآبْ

مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جلّ ذکره و عمّ برّه

ای علم هستی ما با تو پست | نیست به خود هست به تو هر چه هست
۱۳۵ ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی | هست که هستی بود الحق تویی
هر چه نه هستی[2] به سرای مجاز | باشدش البته[3] به هستی نیاز
آنچه نه محتاج به کس هستی است | بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان | می‌گذری بر همه نام و نشان
۱۴۰ پست و بلند از کرمت بهره‌مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان به تن آمیزناك | پاك ز آلایشِ ناپاك و پاك
چشم مشبِّه ز جمال تو کور | عقل منزِّه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره به صحرا نهاد
حادی[4] تشبیه چو محمل براند | رفت به معموره و در گل بماند
۱۴۵ ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه هم[5] با همه
در تو نبیند[6] این دو صفت جز به‌هم | چون ننمایند تجاوز به‌هم

---

۱. ج : زبردستیش. ۲. ز : زهستی. ۳. ز : القصه. ۴. ج : حامل.
۵. ه: بی همه و. ۶. ج : نداند.

هست ز تــــنزیه تــو تشــبیه تــو — نــیست جـز ایـن غـایت تـنزیه تـو
نـــور بســیطی و غــباریت نــی[1] — بــحر مــحیطی و کــناریت نــی[2]
نــیست کــناریت ولی صــد هــزار — گــوهرت از مــوج فــتد بــر کــنار
۱۵۰ مـوج تـو بـود آن که شـدی جلوه‌گر — در خـود و بـر خـود به هـزاران صـور
در تُــتُق ذات تــو هــر سِــر کــه بـود — روی در آیــینهٔ عــلمت نــمود
صــورتشان عکس نــما شــد ز ذات — ذات ز تکــرار صــور شــد ذوات
انــجمن جــمع هــمه عــالم است[3] — رونــق آن انــجمن از آدم است[4]
بــا تــو خـود آدم کـه و عـالم کـدام — نــیست ز غـیر تـو نشـان غـیر نـام[5]
۱۵۵ گــرچــه نــمایند بســی غـیر تـو — نـیست دریـن عـرصه کسی غیر تو[6]
کــیست بــه پـیدایـی تـو در جـهان — مــانده ز پــیدایــی خـویشی نـهان
تو همه جا حـاضر و مـن جـا بـه جـای[7] — مــی‌زنم انـدر طـلبت دست و پـای[8]
چــون فــتم از پــای مـرا دسـتگیر — انت نــصیری و الیك المــصیر

مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجــود تــو نــمود هــمه — جــود تــو ســرمایهٔ بـود[9] هـمه
۱۶۰ مــبدع نــوی و کــهن مـا تـویی — هست کـن و نـیست کـن ما تـویی
کــارگرانــند دریــن کــارگاه — زآتش لا ســوخته در لاالٰــه
نــیست ز لا مــخلصی الاّ تــو را — حکــم تــبارك و تــعالیٰ تــو را
فــیض نــوالت چـو پـیاپی رسـد — کس بـه شـناسایی آن[10] کـی رسـد
در خــم ایـن دایـرهٔ هـزل و جِـدّ — ضـدّ مـتبیّن نشـود جـز بـه ضـدّ

---

۱. ج هـ و ز : نه. ۲. ج هـ و ز : نه. ۳. د : اوست. ۴. د : اوست.
۵. هـ : بیت ۱۵۴ نیست. ۶. الف : بیت ۱۵۵ افتاده است.
۷. ز : جابجا. ۸. ز : پا. ۹. ز : جود. ۱۰. هـ : او.

۱۶۵ از[1] عـــدم انـــوار قـــدم بـــازگیر / از رقـــم لوح قـلم بـاز گـیر
سـبحه بکش از کـف روحـانیان / رخـنه فکـن در صـف نـورانـیان
از سـر کـرسی بـفکن عـرش را / خـوان پـی کـرسی نـهیش فـرش را[2]
پـایهٔ کـرسی بـه زمـین بـر فـرو / گـرد مـذلت بـنشین گـو بـر او
زلزله در گـنبد اخـضر[3] فکـن / یک دو سـه قـاروره بـه‌هم درشکـن
۱۷۰ مـنطقه بگشـا ز مـیان فـلك / تـیر بـیفکن ز کـمان فـلك
بـازگشا عِـقد ثـریّا ز هـم / سـاز جـدا پـیکر جـوزا ز هـم
گـاو چـرا خـوردهٔ ایـن مـرغزار / شـیرِ جـهان‌خوار فـنا را سپار
قـطع کـن از داس اجـل خـوشه‌اش / سـاز پـی راه فـنا تـوشه‌اش
باغ عناصر کـه زمینش خوش است / آب گـوارنـده هـوا دلکش است
۱۷۵ هست گـلی رَسـته در او آتشـین / غـنچهٔ آن گـلشن چـرخ بـرین
بـار بـر ایـن بـاغ ز انـجم تگـرگ / در هم و بر هم شکنش شاخ[4] و برگ
خـاصترین مـیوهٔ آن[5] کـادمیست / لذتش از چـاشنی مـحرمیست[6]
پـخته و خـامش همه بر خـاك ریز / بـرسرش از بـاد اجـل خـاك بـیز
تـا هـمه دانـند کـه صـانع تـویی / مـبدع ایـن جـمله بـدایـع تـویی
۱۸۰ هسـتی و پـایندگی از تـوست و بس / مـردگی و زنـدگی از تـوست و بس
جز تـو کسـی نـیست بـه ملك قِدَم / کـز لِـمَنِ المُـلك فـرازد عَـلَم
جـامی اگـر نـیست ز بـخت نژند / چـون عَـلَم خسـرویَش سـربلند
از عَـلَم فـقر بـلندیش دِه / زیـر عَـلَم سـایه پسـندیش دِه

---

۱. ج د هـ ز : وز.

۲. ج : در این نسخه مصرع دوم بیت ۱۶۷ بدین شکل آمده است : پایه بگردون برسان فرش را.

۳. د ز : خضرا. ۴. ب : شکنِ شاخ. هـ: شکن این شاخ. ۵. ج : او.

۶. هـ: خرمیست.

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کــرم چــاره‌گــرِ کــارها / مــــرهم راحت نِـــهِ آزارهــا
۱۸۵ روشــــنی دیـــدهٔ بـــینندگان / پـــــردگی پــــرده نشـــینندگان
عُـــقده گشـــایندهٔ هـــر مشکـــلی / قـــبله نـــمایندهٔ هـــر مـــقبلی[1]
تـــوشه نِـهِ گـوشه نشـینان پـاك / خـــوشه دِه دانـــه فشـانان خـاك
بـــازوی تأیـــید هـــنر پـیشگان / قـــبلهٔ تـــوحید یك انـــدیشگان
شـــانه زن زلف عـــروس بـــهار / مُـــرسله بـــند گـلوی شـاخسار
۱۹۰ از نـــم لطـــفی کـــه هـوا ریـخته / عِـــقد دُر از گـوش گـل آویـخته
در دل مـــحرم ز جـمالت چـراغ / ســـینهٔ مـــحروم ز تـــو داغ داغ[2]
طـــاعت تـــو نـغزترین پـیشه‌ای / فکـرت تـو مـغز هـر اندیشه‌ای
پـای طـلب راه گـذار از تـو یـافت / دست توان قوّت کـار از تـو یـافت
بـــلکه تـــویی کـــارگر راســتین / دست هـمه دست تـو را آستین[3]
۱۹۵ تـــا نکـــنی تـــو نـتوانـیم مـا / گـــر نـدهی تـو چـه سـتانیم مـا
نـــیست دریـــن کـارگه گـیر و دار / جـز تـو کسـی کـاید ازو هیچ کـار
روی عـبادت بـه تـو آریـم و بس / چشـم عـنایت ز تـو[4] داریـم و بس
در کـــف مـــا مشـعل تـوفیق نِـه / ره بـــه نـــهانخانهٔ تـــحقیق دِه
اهـل دل از نـظم چـو مـحفل نـهند / بـــادهٔ راز[5] از قـــدح دل دهـــند
۲۰۰ رشحی ازان باده بـه جـامی رسـان / رونـق نـظمش بـه نظامی[6] رسـان
پست چو خـاکست بـریز از نـوش / جـــرعه‌ای از بـزمگه خســروش
قـافیه آنـجا کـه نـظامی نـواست / بـــرگذر قـافیه جـامی سـزاست
بر سر خسرو کـه بـلند افسـر است / از کف درویش گـلی درخـور است

---

۱. و: بیت ۱۸۶ نیست.
۲. و: ز داغ تو راغ.
۳. و: دست تو دست همه را آستین.
۴. ج: بتو.
۵. و: بجان.
۶. ب د هـ و: ز نظامی.

این نفس از همت دون من است | وین هوس از طبع زبون من است
۲۰۵ ورنه از آنجا که کرمهای توست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شرع[1] پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه[2] بگذران | خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اوّل مُنبی از تقدم حقیقت وی بر همهٔ حقایق امکانی به حسب مرتبه و وجود روحانی صلّی الله علیه و سلّم

اختر برج شرف کاینات | گوهر دُرج صدف کاینات
۲۱۰ جنبش اوّل ز محیط قِدَم | سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است | پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته | از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قُطر آن الف مستقیم | دایرهٔ غیب هویت دو نیم
۲۱۵ نیمی از آن قوس جهان قِدَم | قوس دگر ممکن رو در عَدَم
بر هدف انداخته از دست پاك | زین دو کمان تیر زهی شست پاك
صدر نشین اوست درین پیشگاه[3] | کُنتُ نبیّاً بود آن را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز | آب ندیده گِل آدم هنوز
رفعت[4] ازو منبر افلاك را | رونق ازو خطبهٔ لولاك را
۲۲۰ جز پی آن شاه رسالت مآب | چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب[5]
جز پی آن شمع هدایت پناه | ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند | مشعلهٔ مِهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند | قایمهٔ عرش نیفراختند

۱. ج ه و ز : شعر. ۲. ز : فلك. ۳. ه: بزمگاه. ۴. و : زینت.
۵. ج : بیت ۲۲۰ افتاده است.

خندهٔ او جان به جهان در دمید | منصب احیا به مسیحا رسید
۲۲۵ برق وی از وادی موسی بجست | لمعهٔ نور آمد از آنش به دست
قامت طوبیٰ ز قدش سایه‌ایست | سِدره ز کاخ[1] شرفش پایه‌ایست
رشحهٔ جام[2] کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مُبین ناصیهٔ پاك او | حبل متین حلقهٔ فتراك او
تا زندش در خم فتراك دست | عرشِ برین بر سر کرسی نشست
۲۳۰ او چو خور و صبح وَیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نور یاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی[3] درست | تابش مهر از پس و صبح از نخست[4]
نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همین اوست بس[5]
جامی از آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست
بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

۲۳۵ یك شبی از صبح دل افروزتر[6] | وز شب و روز همه فیروزتر
طرّهٔ او نافهٔ دولت گشای | غُرّهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف دُر افشان[7] در او | ابر عنایت گهر افشان در او
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش | کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانْش کشیدن گرفت | دل پی جانانْش طپیدن گرفت
۲۴۰ بر مژه از اشك ره خواب زد | راه طلب را ز سرشك آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار[8]

۱. ج : شاخ. ۲. ج : رشحی ز جام. ۳. و ز : رسم.
۴. ج ز : تابش مهر از پس و مهر از نخست. و: از پی صبح نخست.
۵. ج د : همین است و بس. هـ: همین اوست و بس. ۶. الف ب د ز : دلفروزتر.
۷. ج د : درخشان. ۸. ج : این نسخه از بیت ۲۴۱ تا ۴۱۱ را فاقد است.

قاصدی[1] از کشور نورانیان / پاك ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا به فرق
اوج سپر[2] همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر کوکبی[3]
۲۴۵ رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طیّ مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بود بههم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه بر این گنبد دوّار ریز
ساختهای عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهروِ[4] راسترو[5] «ماغویٰ» / رهبر روشن نظر «ماطغیٰ»
۲۵۰ خلعت اَسریٰ به برانداخته / جامهٔ شب رفتن ازان ساخته
پای در آورد[6] به پشت براق / خواند بر آفاق که هٰذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد به طواف حرم قُدس گام
بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جُست[7] / روی سفر کرد به قصر نخست
۲۵۵ شد به در خانهٔ ماه آفتاب / یافت به یك حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه به صد عِزّ و ناز / خانه نشینان به هزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای به درت مُلك و مَلَك ملتجی / جِئتَ اِلَینا وَ لَنِعمَ المَجي
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
۲۶۰ خاك رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه به خانه به همین رسم و راه / سایهٔ طوبیٰ شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لِوا / رو به سراپردهٔ «ثُمَّ اسْتَویٰ»
همنفسش زد نفس «لَوْ دَنَوْت» / زو شرف همنفسی گشت فوت

---

۱. الف ب د: قاصدِ. ۲. ه و: سپهر. ۳. ب د ه و ز: مرکبی.
۴. ه: راهروی. ۵. ه: راستروی. ۶. د و: در آورده.
۷. ز: بست از آنجا کمر عزم چُست.

پـــای ازان پـــایه فـــراتـــر نـــهاد | عـــرش بـه زیـر قـدمش سـر نـهاد
۲۶۵ خـــرقهٔ تـــن را ز تـــن جـان فکـند | بـــر کـتفش خـلعت احسـان فکـند
آن کـه[1] ازیـن[2] خـرقه مـجرد شـده | جـــاذبهٔ شـــوق یکـــی صـد شـده
خـیمه بـرون زد ز حـدود و جـهات | پـــــردهٔ او شـــد تُــتُق نـــور ذات
تـــیرگی هست ازو دور گشت | پـــــردگی پـردهٔ آن[3] نـــور گشت
کـیست کـزان پـرده شـود پردهساز | زمـــزمهای گـــوید[4] ازان پـــرده بـاز
۲۷۰ هست ز پـرده بـدر این گـفت و گـوی | بِه که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید[5] آنچه دید | وانـچه نـیاید بـه زبـان هـم شـنید
یـــافت اجـــازت کـــه ز اقـلیم راز | راحـــله رانـــد بـــه حـریم مـجاز[6]
کـــرد گـــذر بـر صـف افـلاکـیان | شـــد ز تـواضـع شـرف خـاکـیان
آمـــد و بـــر ریگ حـــرم بسترش | گـــرم هـنوز از تـن جـان پـرورش
۲۷۵ چـــون طـــلبیدند ازان گـــنج پـــاك | بـــهرهٔ خـود خـانه خـرابـان خـاك
در دل هر خـانه خرابی کـه خـواست | ریخت نصیبی به نصابی کـه خـواست
بـود بـه یك لحـظه در آن نـیمه شب | آمـــــدن و رفـــتن او ای[7] عـــجب
بـــود بـــلی نـــور زمـین و آسـمان | در ســـــفر نـــور نگـــنجد زمـــان
عـــالم ازان نـــور بـــود مســـتنیر | دست بـــزن جـامی و دامـانْش گـیر
۲۸۰ بـو کـه[8] از آنـجا بـه ضـیایی[9] رسـی | راه بـــیابی و بـــه جـــایی رســـی

نعت سیم مُنبی از بعض معجزات وی که از حدّ عد
متجاوز است و نطاق نطق از احاطه به آن عاجز

ای ز تـــو شَـق خـرقهٔ[10] مـاه مـنیر | پـــیش تـــو مـهر آمـده فـرمانپذیر
قـصر نـبوّت بـه تـو چـون شـد بـلند | کســـر بـه مـقصورهٔ کسـریٰ فکـند

---

۱. هز: و آنکه. ۲. و: از آن. ۳. ه: او. ۴. و: رمز نگویند.
۵. ز: بدید. ۶. د: نیاز. ۷. و: وین. ۸. ز: رو که.
۹. الف ج: بنصابی. ۱۰. ز: شقهٔ.

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو را آفتاب
سایه ندیدت به زمین هیچ‌کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
۲۸۵ جانْت ز آلایش تن پاك بود / سایه نینداخت بر این خاك تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده آن سبحه رنج
۲۹۰ بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم[1] آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته ازان جرعه کش و لقمه‌خوار
نخل که بودش به زمین سخت پای / جست به فرمودهٔ امرت ز جای
کرد به هر سو که تو خواندی خرام / ساخت به هر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار[2] تو بود / وز طلب خصم حصار[3] تو بود
۲۹۵ پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این بیضه‌گر آن[4] درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده / روزیی[5] از خوان «اَبیتْ» آمده
«یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب / اینت گوارنده طعام و[6] شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه به زیر لب تو ناله کرد
۳۰۰ گفت که آلوده به زهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی[7] ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز[8] که نواساز توست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز توست
گرچه گهروار چو تیغ آمده‌ست / بلکه گهر بار چو میغ آمده‌ست

---

۱. ز : منقسم. ۲. الف : گذاری. ۳. الف : حصاری. ۴. ز : آن بیضه نِه آن.
۵. الف : روزی. ۶. ز : و آن. ۷. د : فکندی. ۸. د : بیدل.

۳۰۵ خـواست بـه نـعتت گـهری تـابناك[1] ریخت ز رویش خوی خجلت به خاك

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلّی الله علیه و سلّم

ای بـه سـرا پـردهٔ یثرب بـه‌خواب خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفـته ز دسـتیم بـرون کـن ز بُـرد دسـتی و بـنمای یکـی دسـتبرد
تـوبه دِه از سـرکشی ایـام را بـاز خـر از نـاخوشی اسـلام[2] را
مـهد مسیح از فـلك آور بـه زیـر رایت مـهدی بـه فـلك زن دلیـر
۳۱۰ کـالهٔ دجّـال بـنِه بـر خـرش رو بـه بـیابان عـدم دِه سـرش
افسـر مـلك از سـر دونـان بکش دامـن دولت ز زبـونان بکش
بـاز پسـان را فکـن از پـیشگاه داد سـتم کش ز سـتم کـیش خـواه
خـامهٔ مـفتی کـه چـو انگشت آز شـد ز پـی لقـمه ربـایی دراز
دست سـیاست بکش و بشکـنش هـمچو نـی انـدر بـن نـاخن زنش
۳۱۵ واعـظ پـرگو کـه بـه پستیست بند پـایهٔ خـود کـرده ز مـنبر بـلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخُن مـنبر او بـر سـر او خُـرد کُـن
صـومعه را قـاعدهٔ تـازه نِـه رخت خـرابـات بـه دروازه نِـه
بـدعتیان[3] را ره سـنّت نـمای عـزلتیان را در عـزّت گشـای
خـرقهٔ تـزویر بـه صـد پـاره کـن جـان مـزوّر ز تـن آواره کـن
۳۲۰ شـعله فکـن خـرمن ابـلیس را مـهره شکـن سـبحهٔ تـلبیس را
گـنج تـو در خـاك نـهان دیر ماند نـور تـو غـایب ز جـهان دیر ماند
پـرتو روی تـو کـه هست آفـتاب بـود ازو[4] کشـور دیـن نـور یـاب
بـرق فـراقت چـو جهانسوز شـد مشـعل یـارانْت شب افـروز شـد
مشـعلشان چـرخ چـو بی‌نور کـرد صـبح هُـدیٰ را شب دیـجور کـرد

---

۱. ز: گهرِ آبناک. ۲. الف: ایام. ۳. د ه: مدعیان. ۴. ز: از آن.

۳۲۵ ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه[1] جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو به عدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار توست / روی تو نادیده گرفتار توست
۳۳۰ گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اُمّی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشکِ خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گِرد سرت ابطحی و یثربی / خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تو راست / صید عجم کن که ملاحت تو راست
۳۳۵ گر به قلم غالیه‌سا نیستی / یا به خط انگشت‌نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید / بِه که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای / دور روان را به خدا خوانده‌ای
۳۴۰ گوش جهان گاهِ خدا خوانیت / دُرج گهر شد ز سخنرانیت
گر شبهی[2] مانَد ازین دُرج دور / یا شرری ندهد ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این دُرج را / زان[3] نرسد ظلمتی این[4] برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان توست / در هوس یك شکر افشان توست

---

۱. د: مُلك.

۲. در همهٔ نسخه‌های مورد استفادهٔ این کلمه «شبهٔ» نوشته شده است ولی چون رسم الخط نادرست بود، از این جهت در متن اصلاح شد.

۳. ب ج ه و ز: زین. ۴. د: آن.

۳۴۵ خار جفا ریخت به راهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا که[1] کنم تازه ثناخوانیی[2] / ای شکرستان شکر افشانیی[3]
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا[4]
رسته ز خود بوسه به خاکت دهم / رو به درِ روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی[5] خموش / از دل پر جوش بر آرم خروش
۳۵۰ گویمت ای خواجه فقیریم[6] بین / عجز و نگونساری[7] و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یك دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلك پشت دست
گردم[8] آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
۳۵۵ از همه آفات نشینم سلیم / بر درِ بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملّة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدّس الله تعالی سرّه

در خم این دایرهٔ نقش‌بند / چند شوی بند به هر نقش چند[9]
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو / دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده‌ست و تو زافسردگی[10] / مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دِل افسرده را
۳۶۰ رستن ازین پرده که بر جان توست / بی‌مدد پیر نه امکان توست
وان[11] گهر پاك نه هرجا بود / معدن آن خاك بخارا بود
سکّه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکّه نشد بهره‌مند / جز دل بی‌نقشِ شهِ نقشبند

---

۱. ب د هـ و ز : بو که. ۲. الف : خوانی. ۳. الف : افشانی. ۴. و : ترا.
۵. د هـ ز : زبان. ۶. الف : اسیریم. ۷. الف : گرفتاری. ۸. الف : کرده‌ام.
۹. هـ ز : بند. ۱۰. الف : از افسردگی. ۱۱. و : این.

خــواجـــهٔ بســته ز ســر بـندگی / در صـــف صـفوت کـمر بـندگی
۳۶۵ تـــاج بـــها بـر ســر دیـن او نـهاد / قـــفل هـــوا[۱] از در دیـن او گشـاد
قـــطب یـــقین نـــقطهٔ تـوحید او / خـــلعت دیـــن خـرقهٔ تـجرید او
ســـرِّ فـــنا راکس ازو بِـه نگـفت / دُرِّ بـــقا راکس ازو بِـــه نســفت
اوّل او آخــــر هـــــر مـنتهی / ز آخـــر او جـیب تـمنا تـهی
ســـــایهٔ او را قـــدم فــرش‌سای / پـــایهٔ او را بـــه سـر عـرش پـای
۳۷۰ صــورت او راست بـه مـیزان شـرع / جـان وی و زنـدگی از جـان شـرع
حـق طـلبان را بـه نـظرهای خـاص / داده ز انـــدیشهٔ بـــاطل خــلاص
هــر کــه بـدان گـنج عـنایت رسـید / رخت بـــدایت بــه نـهایت کشـید
راهـــنمای ســفر انـدر وطـن / خـــلوتی دایـــرهٔ انـــجمن
کـــم زده بـی هـمدمی هـوش دم / در نگـــذشته نـظرش از قـدم
۳۷۵ بس که ز خود کرده[۲] به سرعت سفر / بـــاز نـــمانده قـــدمش از نـــظر
وقت تـوجه شـده خـم چـون کـمان / از چــلهٔ خــلوتیان بــر کــران
بین که چه‌سان کـرده دو صـد قـافله / صـــید کـــمانی و کـمان بـی‌چله
چـــون ز نشـانها بـه عـیان آمـده / مـــحو نشـــانهاش نشـــان آمـده
یـــافته در طـــی مـقامات خـویش / بـی‌صفتی را[۳] صـفت ذات خـویش
۳۸۰ ســـلسلهٔ نســـبت پـیران او / عــــروهٔ وُثـــقای اسـیران او
افکـــند آوازهٔ آن ســـلسله / در صـــف شـیران جــهان زلزله
سـفله کـه نـامش بـه حقارت بـرد / نـــام خـود از لوح بـصارت بـرد[۴]
دیـــدهٔ خـــفّاش بـــود روز کـــور / ور نـــه ز خـورشید نـبودی نـفور
طـــایر روحش کـه ازیـن کـهنه دام / سِـدره نشیمن شـد و[۵] طـوبیٰ مقام
۳۸۵ بـــاد بـــه فـرخـنده مَـقَر مستَقِرْ / عـــند مَـلیکٍ صَـمَدٍ مُـقتَدِرْ

---

۱. و: سواد.
۲. و: کرد.
۳. و: بی‌صفتی از.
۴. هـ: بیت ۳۸۲ نیست.
۵. و: سدره نشین آمده و.

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عُبَیدالله ادام اللّٰه تعالیٰ ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بـه جـهان نـوبت شـاهنشهی — کـوکبهٔ فـقر عُـبَیدُاللّهی
آن کـه ز حُـرّیّت فـقر آگـه است — خـواجهٔ احـرار عُـبَیدُاللّـه است
روی زمین کش نه سر و نی بن است — در نظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که به دست آمدش — کـی بـه ره فـقر شکست آمـدش
۳۹۰ لُـجّهٔ بـحر احـدیت دلش — صـورت کـثرت صـدف سـاحلش
بـاشد از آن لُـجّهٔ نـاقعر یـاب — قـبّهٔ نُـه تـوی فـلك یك حـباب
داده چـو نـم کـلك گـهر ریـز را — شست سـتمنامهٔ چـنگیز را
خـامهٔ او کـرده ز نسـخ رقـاع — مـحو خـط نـامهٔ ظـلم از بـقاع
رقـعهٔ او نـور دِهِ هـر سـواد — بـقعهٔ او ثـانی خـیر البـلاد
۳۹۵ تـاجوران حـلقه بـه گـوش درش — یـافته فـر از رخ فـرّخ فـرش
از لب شـیرین چـو شکـر ریـخته — قـوت روان بـا شکـر آمـیخته
گشـته مـلایك مگس خـوان او — راتـبه خـوار از شکـرستان او
حـلقهٔ اصـحاب کـه گـرد ویـند — بـهره‌ور از واردِ[1] ورد ویـند
دایـرهٔ جـمع هـر امـنیّت است[2] — مـرکز آن نـقطهٔ جـمعیّت است[3]
۴۰۰ هست بـه آن کـعبهٔ صـدق و صـواب — نسـبتشان سـلسلهٔ زرِّ نـاب
تـا ابـد آن سـلسله نگسسته بـاد — گـردن ایّـام بـدان بسـته بـاد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست

پـیشترین نـفحهٔ بـاغ سـخُن — هست نسـیم چـمن آرای کُـن
صبحدم آن نـفحه چـو برخـاسته‌ست — خشك و تـرِ ایـن چـمن آراسته‌ست
زان نـفس اوّل قـلمِ سـر زده — سـر ز نـیستان عـدم بـر زده

---

۱. ب ز : وارد و. ۲. ز : اند. ۳. ز : اند.

۴۰۵ گرچه قلم داد سخن داده است / بی‌سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن[۱] برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای / مرده بود بی‌سخن جان‌فزای
چون به سخن یار شود ساز او / جان به حریفان دهد آواز او
۴۱۰ هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن[۲]
هست نفس قالب و جانش سخُن / این نفس از زنده دلان گوش کُن
گر چه سخن هست گرههای باد / در گرهش بین گهر[۳] صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه بِه / بسته در آن گوهر دیگر گرِه[۴]
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
۴۱۵ نیست سخن[۵] بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی[۶] شگرف[۷]
هرچه فتد سرّی ازان در دلت / معنی نو[۸] گردد ازان حاصلت
پیش سخندان سخن‌است آن‌همه / جان سخن را چو تن‌است آن‌همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات[۹] اللّهند
زانکه به آن مُنهی[۱۰] غیب از درون / می‌دهد اسرار نهانی برون
۴۲۰ مطرب خوش لهجه به آن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و به گلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد[۱۱] و زبان در زبان / مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه دِه گنج نهانی همه
۴۲۵ این‌همه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش درِ محرمی
کشف حقایق به زبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است

---

۱. ز : کهن. ۲. و : قوت جان. ۳. ز : گره. ۴. و : بیت ۴۱۳ افتاده است.
۵. ج : هست گره. ۶. ج هز : نوای. ۷. و : بیت ۴۱۵ افتاده است.
۸. ج : خوش. ۹. ز : جهانِ کلمات. ۱۰. ج : معنی. ۱۱. ج و : آزاده.

چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت | از دم او[1] نغمهٔ اعجاز یافت
زرّ سخن را چو نمودم عیار | از[2] سخن زر چه کشم بار عار
چون فلك ار زانکه ترازو نهی | زرِّ مه و مهر به یک‌سو نهی
۴۳۰ پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی | وز سخن همچو دُرش پُر کنی
زرِّ سبك پایه شود چرخ سای | دُرّ گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست تو را گوهری | پایِ شد آمد بکش از هر دری
بر زرِ هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
۴۳۵ طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دل رهی
چون که به زیور شود آراسته | طعنه زند بر مَه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند[3]
چون کند از قافیه خلخال پای | پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان | رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
۴۴۰ معنی رنگین چو کشد[4] غازه‌اش | باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم | عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد | عُقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گر چه نه پیوسته است | راه خلاصی به رخم بسته است
۴۴۵ ماشطه کآرایشش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم | شام و سحر در تک و پوی ویم

۱. ج: آن. ۲. ز: وز. ۳. ه: بیت ۴۳۷ افتاده است.
۴. د: کند.

شب[1] که مرا دل سوی او رهبر است | کُرسیم از زانوی و پای[2] از سر است
از مـدد هـمت والای خـویش | برسر کرسی چـو نـهم پـای خـویش
بـاز کشـم پـای ز دامـان فـرش | سـر بـدر آرم ز گـریبان عـرش
۴۵۰ جـامهٔ جسـم از تـن جـان بـر کشم | خـامهٔ نسـیان بـه جـهان در کشم
بـلکه ز جـان نـیز مـجرد شـوم | جـرعه‌کش بـادهٔ سـرمد شـوم
بـاده ز جـام جـبروتم دهـند | نُـقل ز خـوان مـلکوتم نـهند[3]
سـاقی سـلسال دِهَـم[4] سـلسبیل | مـطربم آواز پـرِ جـبرئیل
سـاقی و مـطرب بـه‌هم آمـیخته | نُـقل مـعانی هـمه جـا ریـخته
۴۵۵ بـهره چـو بـرگیرم ازان بـزمگاه | از پـی رجـعت کـنم آهـنگ راه
هر چه دهد دستم[5] ازان خـوان پـاك | زلّـه کـنم بـهر حـریفان خـاك
بـر طـبق نـظم بـه دست ادب | بر نـمطی[6] دلکش و طـرزی[7] عـجب
پـرده ز تشـبیه مـجازش کـنم | تـحفهٔ هـر مـحفل رازش کـنم
جـامی اگـر اهـل دلی گـوش کـن | سـامعه را بـدرقهٔ هـوش کـن
۴۶۰ هـوش بـدین تـحفهٔ غـیبی سـپار | تـا خـردت نـام نـهد هـوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایست شعر
است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قـافیه سـنجان چـو دَر دِل زنـند | دَر بـه رخ تـیره دلان گـل زنـند
روی چـو در قـافیه سـنجی کـنند | پشت بـر ایـن دَیـر سـپنجی کـنند
تـن بگـذارنـد[8] و هـمه جـان شـوند | کـوه بـبرّند و سـوی[9] کـان شـوند
جـان کَـنی و کـان کَـنی آیـینشان | صـیرفی چـرخ گـهرچـینشان[10]
۴۶۵ ای که درین کان جگری[11] خورده‌ای | گـوهر رنگـین بـه کـف آورده‌ای

---

۱. و : هر.　۲. ج : پا؛ ز: زانو و پای.　۳. ج د ه و ز : دهند.
۴. ج : دهد.　۵. د : دهم دست.　۶. د ه: نمطِ.　۷. د ز : طرزِ.
۸. ه و ز : بگدازند.　۹. ز : پی.　۱۰. ب : گهربینشان.　۱۱. ب ج ه.: کارِ جگر.

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عُمّان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب / هرچه بیابی بِه ازان می‌طلب
هر که به خس کرد قناعت خسیست / بِه طلبی کن که بِه از بِه بسیست
ناشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
۴۷۰ هر چه به دل هست ز پاك و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد[1] ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت به گهر باشدش / بِه ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیك نه بیگانه ز فهم[2] لبیب
۴۷۵ قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبك سنگ چو ماء معین
نی‌رقم کلك تکلّف بر او[3] / نی کلف داغ تصلّف بر او[4]
یافته از صنعت و دقت جمال[5] / لیك نه بیرون ز حَدِ اعتدال
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز / بیش به مشّاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشك‌سای / خوب بود خال ولی یک دو جای
۴۸۰ خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش به تباهی کشد / روی سفیدش به سیاهی کشد
این‌همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلك از نور اوست / خوان سخن را نمك از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
۴۸۵ مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

درکشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که به گِل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند

---

۱. الف : گردد.　۲. د : فهمش.　۳. ج ز : درو.　۴. ج هز : درو.
۵. ز : کمال.

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید / غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه چو اوراق گُل / هرچه در آفاق چه جزء و چه کُل
حُسن بیان[1] آیت تفضیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
۴۹۰ چرخ فلك وانچه[2] بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است / آن‌همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای[3] همه گنجد در او / این‌همه پیداست چه سنجد در او
اینکه پس پرده تن[4] پردگیست / دستخوش زندگی و مردگیست[5]
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
۴۹۵ دل اگر این مهره بوَد کز گل است / فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین[6] مُهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که بر این[7] مهره چو خر دل نهاد / دُرّ گرانمایه به خرمُهره داد
تا نکنی روی به دریادلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو دل از دل[8] نشوی بهره‌گیر
۵۰۰ هست دلت بیضه و مرغ[9] نکو / بی[10] اثر جنبش و پرش در او
تا که به جنبش رسد آنگه پرش / زیر پرِ پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد[11] کن فکان
تخت نشانی ز سرافکندگی / تاج سرش خاك درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی[12] سفید
۵۰۵ چون مه نو لیك به جهد تمام / پشت دو تا کرده به خدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

---

۱. ز : بتان. ۲. ج : فلك آنچه. ۳. ج و : خدایی. ۴. ج : دل.
۵. ج : مردگی و زندگیست. ۶. د : این. ۷. ج هز : بدین.
۸. ز: وی. ۹. ب : ز مرغی؛ ج : بیضهٔ مرغی؛ د هو : و مرغی. ۱۰. ج : نه؛ د ه: نی.
۱۱. ب : داد ستد. ۱۲. ه : سستی.

طــلعت او نــور ســعادت فشــان / خــلعت او دامــن دامــن کشــان[1]
عـلم یـقین بـرده بـه چـرخش عـلم / کِشت وی از عین یـقین[2] دیـده نـم
۵۱۰ سـینهٔ پـاکـیزه‌اش از کـبر و کـین / حُـــقّهٔ پُـــر گـوهر حـقّ الیـقین
صـحبتش اکسیر مِس هـر وجـود / هــمّتش ایـثار کـن بـحر جـود
جــامی اگــر نـقد یـقین بـایدت / جِـدّی و جـهدی بِـه ازیـن بـایدت
پـا بکش از هـرچـه بـود زان گـزیر / دامـــن اقـــبال چـنین پـیر گـیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین و رسیدن مرید به واسطهٔ وی به دولت علم الیقین

دوش کـه چـون نـور یـقین در گـمان / روز شـــد انـــدر تُـتُق شب نـهان
۵۱۵ پـــردهٔ شب روی زمـــین را نـهفت / ظـلمت شك نـور یـقین را نـهفت
بـــرق هـــدایت ز ســـحاب کـرم / شـعله بـرافـراخت عَـلَم بـر عَـلَم
چشـــم گشـادند بـه‌هم[3] روشـنان / ظـــلمتیان را هـمه چشـمك زنـان
کامشب از آنجا کـه طـلبگاری است / نـی شب خـفتن شب بیداری است
چشـم مـن از چشـمکِشان بـاز شـد / دولت بـــیداریـــم آغـــاز شـــد
۵۲۰ روشـــنیی[4] در دل تـــنگم فـــتاد / تـــیرگی غـــفلتم آمـــد بـــه یـاد
آهِ تـــــلهّف ز دلم تـــاب زد / اشك تأسّـــف بـــه گـلم آب زد
ســـر ز گـــریبان وفـــا بـــر زدم / دست بـــه دامـــان دعـــا در زدم[5]
بـــهر دعـــا از گـــره مشت مـــن / بـــند گشـا گشت هـر انگشت مـن
دست طـلب بـر فـلك افـراخـتم / تـــیر دعـــا بـر هـدف انـداخـتم
۵۲۵ گـــفتم[6] کـــای قـــبلهٔ آزادگـــان / راهـــنمای ز ره افـــتادگان
صـنع تـو اِکسیریِ هـر جـا مسـی / فــضل تـو سـرمایهٔ هـر مـفلسی

---

۱. دولت کشان.
۲. ج : عِلم یقین.
۳. ج : همه.
۴. الف : روشنیء.
۵. هـ : بر زدم.
۶. و ز : گفتمش ای.

	همّت دون رونق دینم ببرد	ظلمت شك نور یقینم ببرد
	پیش رهم رهبر دینی فرست	بهر شبم شمع[1] یقینی فرست
	لب ز دعا سیر نگشته هنوز	وقت تضرّع نگذشته هنوز
۵۳۰	ناگهم از دور چراغی نمود	در دل من نور فراغی فزود[2]
	پیشتر آمد عَلَم نور گشت	زنگ‌زدای شب دیجور گشت
	چون علم نور گریبان شکافت	طلعت خضرش ز گریبان بتافت
	خضر چه گویم که چو خضرش هزار	بود ز سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
	آب خضر آتش سوداش داشت	زندگی از باد مسیحاش داشت
۵۳۵	چشم من القصه چو بر وی[3] فتاد	شعله درین خشک شده نی فتاد
	نور یقینم ز درون برفروخت	خار و خس وهم و گمان[4] را بسوخت
	زود بجستم چو مصلّی ز جای	همچو مصلاّش فتادم به پای
	روی چو نعلین به پا سودمش	پای ز بس بوسه بفرسودمش
	دست کرم کرد به فرقم دراز	کای سر تو خاک به راه نیاز
۵۴۰	روی به من کن که حبیب توأم	نبض به من دِه که طبیب توأم
	ره که بدین[5] مرحله‌ام داده‌اند	خاص برای تو فرستاده‌اند
	باز نما علّت بیماریت	شرح دِه اسباب گرفتاریت
	گفتمش ای خضر مسیحا نفس	خضر و مسیحا تویی امروز و بس
	از قدمت سبزهٔ عیشم دمید	وز نفست ذوق حیاتم رسید
۵۴۵	عین شفا شد ز تو بیماریم	بِه ز صد اِطلاق گرفتاریم
	صحت من دولت دیدار توست	شربت من لذّت گفتار توست
	روی تو شد حجت ایمان من	نور یقین زد علم از جان من
	آنچه رسید از تو به جان سقیم	باشد ازان حجّت و برهان عقیم

---

۱. ج ز : نور.　۲. هز : نمود.　۳. ج : در وی.　۴. ج د : گمانم.

۵. ج : درین.

وانچه شدم از تو به آن ره شناس[1] — منتج[2] آن نیست دلیل و قیاس

۵۵۰ بر من ازین پس غم و باری نماند — بر رخ مقصود غباری نماند

لیك ازین بیم ز پا اوفتم — کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود — صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه‌ناك — چون شدت آیینهٔ اندیشه پاك

باش همیشه ز ره دل به من — آینه‌ات دار مقابل به من

۵۵۵ تا ز فروغی که ز من بر تو تافت — دانش تو دید شود دید یافت

یافت تو را از تو رهاند تمام — جمله یکی یابی و بس و السّلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین[3]

صبح که بر حاشیهٔ این چمن — زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه‌فام — شاخ شکوفه ورق سیم خام

بادِ سحر خیزِ گل افشان رسید — رخت سلوکم به گلستان کشید

۵۶۰ جلوه‌گهی یافتم آراسته — سوی به سو[4] جلوه‌گران خاسته

بلکه یکی صومعه و بسته صف — اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلاّ ز گیا ساخته — گِرد به گِرد چمن انداخته

سبزلباسان به خشوع تمام — کرده به بالای مصلاّ قیام[5]

مرغ چمن زمزمه ساز همه[6] — کرده ادا وِردِ نماز همه[7]

۵۶۵ جسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را

او به مناجات چو تلقین شده — بیشترِ یاسمین[8] آمین شده

---

۱. ج : روشناش. ۲. ج : مفتح.

۳. ز: صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و رسیدن مرید به دولت عین الیقین. ۴. ج ز : سو به سویش.

۵. ج : خرام. ۶. د : آمده. ۷. د : آمده.

۸. ج ز : یاسمن. هـ : بیشترین یاسمین.

گـل کـه بـه تـجرید بود رهـنمون / نـقد خـود آورده ز خـرقه بـرون
غـنچه بـه تـعلیم[۱] طـریق ادب / از سـخن و خـنده فـرو بسـته لب
کـرده بـنفشه چـو مراقب نشست / بـا قـد خـم داده سرافکـنده پست
۵۷۰ نـرگِس اَکـمَهْ[۲] کـه هـمه دیـده بـود / گفت چـو دیـدش نـه پسـندیده بـود
دیده جهان بین نشود جز بـه دوست / کـور بـود هـر کـه نـه بـینا بـه اوست
مکـحلهٔ لاله شـده سـرمه سـای / مِـیل زمـرد بـه درون داده جـای
یـا بـه مـیانش الفـی کـرده راه / گشـته[۳] پـی نـفی سـوی لااله
قـمری و بـلبل زده راه سـماع / مستمعان کـرده بـه وجـد اجتماع[۴]
۵۷۵ بـر دف گـل بـرگ جـلاجل شـده / شـاخ ز رقّت مـتمایل شـده
مـن بـه چـنین وقت پـر از یـاد پـیر / جـان و دلی[۵] شـاد بـه ارشـاد پـیر
آتش شـوقش ز درون شـعله کش / برده ز من صبر و سکـون شـعله‌وش
گـرد چـمن طـوف کـنان مـی‌شدم / جـامه دران نـعره‌زنان مـی‌شدم[۶]
روی نـمود آدمـیی[۷] بـا جـمال / هست نه و نیست نه هـمچون خیال
۵۸۰ چشـم گشـادم بـه تأمّل کـه کـیست / وآمـدنش سـوی چـمن بـهر چیست
در دلم افـتاد کـه پـیر مـن است / صـیقل مِـرآت ضـمیر مـن است
پـردهٔ دوری چـو شـد از پیش دور / دیـدمش آن مـوج فشـان[۸] بـحرِ نـور
پـیش دویـدم کـه سـلامٌ عـیلک / روحـی و نـفسی[۹] و فـؤادی لدیك
گفت جـوابـی کـه چـو آبِ[۱۰] حیات / داد ز انـدیشهٔ مـرگم نـجات
۵۸۵ از لمـعات رخ و نـورِ جـبین / چشـم مـرا ساخت چـو دل تـیزبین
شـد مـدد نـور نـظر[۱۱] نـور دل / گشت[۱۲] بـصیرت بـه بـصر متّصل

---

۱. ز : تعظیم. ۲. ج : اگرچه. د و : آگه. ز : بینا. ۳. د : بسته.
۴. ز : استماع. ۵. ز : دلم. ۶. ج : نعره‌زنان جامه دران می‌شدم.
۷. الف : آدمی. ۸. ز : موج‌زنان. ۹. ز : جسمی. ۱۰. الف : آبی.
۱۱. ز : بصر. ۱۲. الف : گشته.

آنـچه دل از پـیش بـدانسـته بـود / پـیش بـصر جـمله هـویدا نـمود
دیـد کـه عـالم ز سـمك تـا سما / نـیست بـجز واجب مـمکن نـما
هسـتی واجب یکـی آمـد بـه ذات / هست تـعدد ز شـئون و صـفات
۵۹۰ کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحـدت ذات است و بس
بـحر یکـی مـوج هـزاران هـزار / روی یکـی آیـنه‌ها بـی‌شمار
دیده چو شـد بـهره‌ور ایـنسان ز پـیر / گـفتمش ای خـواجهٔ روشـن ضـمیر
دیـده ز یُـمن نـظرت یـافتم / وز[1] هـمه بـا یُـمن‌ترت یـافتم
آنـچه مـرا[2] ز ابـر نـوالت رسـید / سـبزه ز بـاران بـهاری نـدید[3]
۵۹۵ وانچه[4] ز مهرت به دل و دیده تـافت / ذره ز خـورشید درخشـان[5] نـیافت
مدح تو نی[6] حوصلهٔ چون منیست[7] / مـنقبت جـان نـه حـد هـر تنیست[8]
گـفت کـه جـامی تـو کـجایی هـنوز / بـاش کـه تـا صبح تـو آیـد بـه روز
راه سـلوك تـو بـه پـایان رسـد[9] / دانش و دید تـو بـه وجـدان رسـد[10]
فارغ ازین چشم[11] و دل و جان شوی / هـرچـه بـدیدی بـه یـقین آن شـوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

۶۰۰ چاشت که خورشید عـلم بـرفراشت / ظلمت سایه بـه زمـین کـم گـذاشت
هـر عَـلَم از سـایه فـزایـد[12] پـناه / جـز عَـلَم خـور کـه بـود سـایه کـاه
خـنجر زریـن چـو کشید از شکـوه / سایه شـد از دشت گـریزان بـه کـوه
چـهره چـو افـروخت ز نیلی تُتُق / زیب دگـر یـافت افـق تـا افـق
سـایهٔ ظـلمت ز مـیان دور شـد / ظـلمت سـایه هـمگی نـور شـد
۶۰۵ مـن بـه چـنین روز ز ادبـار خـویش / تـیره چـو سـایه پس دیـوار خـویش

---

۱. الف : از. ۲. ز : بمن. ۳. ج : بیت ۵۹۴ افتاده است.
۴. ج د : آنچه. ۵. هـ : دُر افشان. ۶. ج : نه. ۷. د و : منست.
۸. د و : تنست. ۹. ج : رسید. ۱۰. ج : رسید. ۱۱. ج ز : جسم.
۱۲. و : فرازد.

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم به تماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت[1] به دشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیه‌ای پهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل

۶۱۰ بس که سر افراخته زو گردباد / خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش به هر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تگ زنان

بهر رهایی ز سگ تیز تاز / روبهش از حیله‌گری رسته باز

آنچه در او خواب برد ز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده به خواب

۶۱۵ کنده ددانش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه‌ای دلگشای / شوق در او قوت پای آزمای

در هوس پیر دمی می‌زدم / در طلب وی قدمی می‌زدم

سیر من آخر به مقامی رسید / کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدم گام زن / نایره در خرمن آرام زن

۶۲۰ تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار / گِرد چو خورشید یکی چشمه‌سار

بر لب آن چشمه وضو کرد پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر

سبق نمودم به دعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام

گوش کرامت به خطابم نهاد / دُرج حقیقت به جوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه‌وار

۶۲۵ کرد چو آن بند گشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش[2] آشکار

---

۱. ز: دشت. ۲. د: خوش.

چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
۶۳۰ چون به تماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو — طالب دُرّ و گهرِ خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست — لایقِ[1] آن حُسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۳۵ شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چُست
آیینهٔ[2] غیب نما پیش داشت — جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس[3] — غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رَسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج[4] خراش
۶۴۰ عرش قدم بر سر کُرسی نداشت — عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ به صد دخل و خرج — بود به مطمورهٔ یك[5] نقطه درج
سلك فلك ناظم انجم نبود — پشت زمین حاصل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات — بود مصون از رَحِمِ اُمّهات
بود درین مهد فروبسته دم — طفل موالید به خواب عدم
۶۴۵ دیدهٔ آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی[6] دید[7] در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه[8] های دگر — بر نظر خویش شود جلوه‌گر

---

۱. ج : درخور. ۲. ز : آینه. ۳. الف ب و : بود بس.
۴. د : زخم. ۵. د : بمطموره یکی. ۶. هـ : همین. ۷. و : بود.
۸. د : آیینها.

در خور هریك ز صفاتِ قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید
۶۵۰ کرد ز هر شاخ و گل[1] و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز دُرج گهرش کرد باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طُرّهٔ او باد را / بست گره طُرّهٔ شمشاد را
۶۵۵ نرگس جمّاش به آن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل / پرده گشا گشت[2] ز اسرار گل
کبك دری پایچه‌ها بر زده / زد به سر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده[3] به شمشاد دل / سوخت به داغ غم او شاد دل
۶۶۰ مرغ سحر[4] ساخت به ناز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب
حُسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت / عشق ازان شعله دلی را بسوخت
حُسن به هر طُرّه که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حُسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را به غمش بنده کرد
۶۶۵ حُسن جز از عشق نگیرد غذی / عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند به‌هم حُسن و عشق / گوهر و کانند به‌هم حُسن و عشق
از ازل این هر دو به‌هم بوده‌اند / جز به‌هم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاد همه جز بندشان
حُسن و کس از عشق گرفتار نی[5] / جنس نفیس است و[6] خریدار نی[7]

---

۱. ج د و : شاخ گل. ۲. ز : گشته. ۳. ز و : بنهاد. ۴. ز : چمن.
۵. ج : نه. ۶. ج : حرف «و» نیست. ۷. ج : نه.

حکایت شیخ روزبهان قدّس سرّه با بیوه‌ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

۶۷۰ روزبهان فارسِ میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری / گفت به خورشید لقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه[1] خریدار تو
۶۷۵ نرخ متاعی که فراوان بود / گر به مثل جان بود[2] ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سرّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حُسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حُسن که در پردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ منظوری است
۶۸۰ تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حُسن[3] هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بیننده‌ای / در صف عشّاق نشیننده‌ای
سُرمه ز خاك قدم عشق گیر / زنده به زیر عَلَم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۸۵ پیش که از ابر صفا نَم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یك به یك آیینه‌ها[4] / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها[5]
بر سر هر گنج طلسم[6] دگر / نقد در او گوهر اسم دگر

---

۱. ه : کم نشود بانگِ. ۲. الف : دهد. ۳. ج : عشق. ۴. الف : آینها.
۵. الف : گنجینها. ۶. الف : طلسمی.

لیك نشـــانی ز مســـمّیٰ[1] نـــداشت / مـــظهر جـــمعیت اســـما نـداشت
شـاه ازل[2] خـواست چـنان مـظهری / چـــید ز دریـــای قـــدم گـــوهری
۶۹۰ ســاخت دلش مـخزن اسرار خـویش / کـــرد رخش مـطلع انـوار خـویش
هـرچـه عـیان داشت بـر او خـرج کـرد / هر چه نهان خواست[3] در او درج کـرد
شـــد ز ره صـورت و مـعنی بـه‌هم / مـــجمع بـــحرین حـدوث و قِـدَم
عَـــلَّمَ الاســـما[4] رقـــم دفـــترش / خَـــمَّرَ طِـــینه[5] صـــدف گـــوهرش
گـــونۀ گـــندم بـــه ادیـمش سپرد / نـــامش از آن‌روی جـــز آدم نـــبرد
۶۹۵ ســـایه بـــر اوج فـلك انـداخـتش / ســـجده‌گـــهِ فـوج مـلك سـاختش
جـز سـر فـرقت زدگـان هـر کـه بـود / چـــهره[6] بـــه خـاك ره آن پـاك بـود
بـــزم کـرامت ز رخش بـر فـروخت / هر که رخش دید بر آن[7] دیـده دوخت
چون بـه رخش چشم هـمه تـیز دیـد / نـــیل «عَـــصیٰ آدَم» بـــر وی کشـــید
بـــاز بـــه حـــالش پـی دفـع گـزند / تـــابشی از «تـــابَ عَـــلَیْه» اوفکـند
۷۰۰ تـــیرگی مـــعصیتش دور شـــد / ظـــلمت نـــیلش عـــلم نـور شـد
ســیر وجـودش بـه لطـافت رسـید / دور کـــمالش بـــه خـلافت کشـید[8]
کشـــور اســـماء الهـــی گـــرفت / مـــملکتی[9] نـــامتناهی گـــرفت
پـــرتو او[10] بـر زن و بـر مـرد تـافت / هـر کـه ازو هـرچـه طـلب کـرد یـافت
آیـنه‌ای[11] شـد کـه بـر او چشـم کس / چـون نـظر انـداخت خـدا دیـد و بس
۷۰۵ بـــلکه[12] نـبود از دل ظـلمت زدای / شـاهد و مشـهود در او جـز خـدای
ای بـــــه ره دور و درشت آمـــده / وز[13] کـــمرش پشت بـه پشت آمـده
پشت وفـــا بـــر گـــهر او مکـــن / دست جـــفا در کـــمر او مکـــن
حـــیف بـــود صـــورت آدم تـو را / مـــعنی شـیطان شـده هـمدم تـو را

---

۱. الف ب و ز : مسما. ۲. ه : اجل. ۳. د ه ز : داشت. ۴. ج : عَلَّمَ اسما.
۵. ز : طینا. ۶. د : جبهه. ۷. ج : در آن. ۸. ج د : کشد.
۹. ج : مملکت. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ب ج د و : آیینۀ. ۱۲. د : بلك.
۱۳. ج ه : از.

سهل[1] بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
۷۱۰ دلق صفا[2] در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق[3] و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تأسّف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی — دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده‌ای خوش تو را — ور نه چه چاره‌ست ز آتش تو را
۷۱۵ آتشی از سوز و طلب برفروز — هر غِش و غِلّی[4] که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك کن — چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو — نقش دویی دور کن و ساده شو
زاد[5] مریدان ره آزادگیست[6] — شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست
۷۲۰ ساده دلی باش پسندیده ذات — پاك ز رنگ[7] صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی — همنفس شاهدِ موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نِه — کِش نبود هیچ ز آیینه بِه

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آیینه‌ای نورانی پیش روی یوسف علیه‌السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید — صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش — پر شدهٔ مغز وفا پوستش
۷۲۵ ره به سوی مصر[8] جمالش سپرد — آیینه‌ای بهر ره‌آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال — کای شده محرم به حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای — زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

۱. ج : جهل. ۲. ز : وفا. ۳. ج : مکر. ۴. ج د : غل و غشی.
۵. ه : راه. ۶. الف ز : آسودگیست. ۷. ب ج و : زنگ.
۸. ز : مهر.

گفت به هر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست / پاك ز هر گونه غباری که هست
۷۳۰ تا چو به آن دیدهٔ خود واکنی / طلعت[1] زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای به جای تو کیست
نیست جهان را به صفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رو نمای[2]

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء وطین است بلکه به سعادت اسلام و دین است و اوّل ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

۷۳۵ ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در اوست / محو[3] گمان کرده یقینی در اوست
گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار[4] ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مُهرهٔ دیوار به سلك وجود
آدمیی پشت بر ایام کن / روی به معمورهٔ[5] اسلام کن
۷۴۰ پیش شریعت رو و اسلام سنج / می‌رسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش[6] که شهادت بود / راه خلاف آمد[7] عادت بود
هست دو ره هر دو به‌هم متصل / گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای / شد به خدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوّت فشان / برده به دهلیز نبوّت کشان
۷۴۵ ور به نهایت نگری یك ره است / عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرفِ بغایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت در او / هر الف انگشت شهادت در او

۱. ز : صورت. ۲. ج : رەنمای. ۳. ج : ترك. ۴. الف : در دیوار.
۵. الف ب د ه و ز : بمعماری. ۶. ج ز : نخستین. ۷. ه و : آمده.

دست درین شهد ز عادت بدار چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس یابی ازین شهد یك انگشت لیس
۷۵۰ خامه به هر صفحه که بنگاردش از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگاروش[1] آمد پدید خطّ عدم گِرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار تا ببُری زانچه نیاید به کار
۷۵۵ چون ز دو[2] انگشت وَیی تیز دست قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد به تو مقراض دِه اطلس او در دم مقراض نِه
تا بُرد[3] از همت والای تو خلعت توحید به بالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب[4] یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه شیردلان را بود آرامگاه
۷۶۰ شیر دلی روی در آن بیشه کن همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش یکدل و یك روی و یك اندیشه باش
روی در آن کن که تو را روی داد صد در امّید به رویت گشاد
چشم بر آن نِه که ز روز نخست روشنی چشم جهان‌بین توست
دست در آن زن که ازو شد به‌پای قامت قدرت به فلك فرق[5] سای
۷۶۵ صانع بی‌چون که تو را آفرید با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی نی یکیی[6] از کمی[7] و اندکی
بل یکیی[8] ز اندك و بسیار بیش صد قدم از اندك و بسیار پیش
چون[9] به شناسایی او پی بری پیش نهی پای پرستشگری
روی به محراب عبادت کنی کسب سببهای سعادت کنی

---

۱. ج : وی. ۲. د : بدو. ۳. ج د ز : تا بود.
۴. ج : شاهد جان گرچه بود دلفریب. ۵. الف : قدر. ۶. ج د : نه یکی. و : نی یکی و.
۷. ز : از یکی. ۸. ز : بلکه یکی. ۹. الف : خود.

۷۷۰ هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار
رخت به سرحدّ ندامت برد / داغ ندامت به قیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی‌الله عنه که نکتهٔ حکمت حَجّاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نموده

از حسن آن بصری نافذ بصر / نکته‌ای آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گر دم فشاند / آن نفس پاك كه حَجّاج راند
۷۷۵ گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر به پایان برد / گر چه در آن ملك سلیمان برد[1]
شاید اگر داغ به جانش نهند / مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید اَلَمی[2] جانگداز / سوزد ازان حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حَجّاج پند
۷۸۰ حکمت نو یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد به رهش بی‌طلب / گیردش از خاك به دست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خُلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حَجّاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان به خاك مذلت نهادهٔ او

۷۸۵ ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو تو را بست گوش / سود نکردت ز مؤذّن خروش

---

۱. ج: خورد. ۲. ج د ز: اَلَم.

نعرهٔ او خواب تو را کم نکرد / قامت او قدّ تو را خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود / پشت دو تا گشته[1] به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده تو را / روی به قبله نرسیده تو را
۷۹۰ پنج نماز است به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدَر لَخت لَخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش / کی بودت طاقت سرپنجه‌اش
شیردلی پنجه ازین پنج کُن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بُن
۷۹۵ شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك به خیر / روی ز پندار توجّه به غیر
از کف مسّاح به سر تاج نِه / پای چو شد شسته به معراج نه
تا چو به معراج تو را ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
۸۰۰ دین تو را نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاك / خاك شد از بهر تو چون آب پاك
تا ره طاعت بود آسان تو را / زان نشود طبع هراسان تو را
لیك تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
۸۰۵ پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زینت[2] مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند که‌راست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که به بالا و پست / سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست

---

۱. ز: دو تا کرده.
۲. ز: زیور.

۸۱۰	تو کنی از سجدهٔ او سرکشی	بِه که ازین شیوه قدم درکشی
	ساق ادب برزده عرش برین	بر در طاعت شده کرسی نشین
	چرخ فلك خرقهٔ ازرق به بر	بسته ز جوزا پی خدمت کمر
	دوخته شب تا به سحر در رکوع	دیدهٔ انجم به زمین خضوع
	سُبحهٔ پروین ز کف[1] آویخته	اشك ستاره به سحر ریخته
۸۱۵	ماه زده بر در او کوس مهر	مِهر به خاك ره[2] او سوده چهر
	جنبش ارکان به سوی تحت و فوق	از کشش اوست به زنجیر شوق
	کار جماد است پی حیّ پاك	قعدهٔ طاعت به مصلای خاك[3]
	وصف نبات است نمودن قیام	بر در قیّوم جهان بر دوام[4]
	هیئت حیوان به رکوع است راست	دایم از آنست که پشتش دوتاست
۸۲۰	ور نبود میل سجودش چرا	سر به زمین می‌برد[5] اندر چرا
	خیز و تو هم برگ تعبّد بساز	جمع کن این چند عمل در نماز
	تا ز پریشانی ظاهر بری	راه به جمعیت باطن بری
	جمع نشینی به مقام حضور	از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرّم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

	شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خَفی و جَلی
۸۲۵	روز اُحد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف به تنش جا گرفت
	غنچهٔ پیکان به گل او نهفت	صد گل محنت ز گِل او شکفت
	روی عبادت سوی محراب کرد	پشت به درد سر اصحاب کرد
	خنجر الماس چو بید آختند[6]	چاك به تن[7] چون گلش انداختند

۱. ج: بکف. ۲. د ه: در. ۳. ز: بیت ۸۱۷ افتاده است.
۴. ز: بیت ۸۱۸ افتاده است. ۵. د: می‌رود. ۶. ج: جو انداختند.
۷. ز: بدن.

غرقه به خون غنچهٔ زنگار گون / آمد ازان گلبن احسان برون

۸۳۰ گُل گُل خونش به مصّلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گُل چیست ته پای من / ساخته گُلزار مصلّای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند به دانای راز

کز اَلَم تیغ ندارم خبر / گر چه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چه باك / گر شودم تن چو قفس چاك چاك

۸۳۵ جامی از آلایش تن پاك شو / در قدم پاکروان خاك شو

باشد ازان خاك به گردی رسی / گرد شکافی و به مردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت به روزهٔ رمضان که نوریست کثیرالفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا به پای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه به انصاف زد / دایه تو را بهر شکم ناف زد

۸۴۰ چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بدین[1] شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشك / بو که دمد[2] از نفست بوی مُشك

نکهت روزه ز لب[3] روزه‌دار / به بود از نافهٔ مشك تتار

معده مُعد کرده پی نان و آب / کی شود[4] از قُوت روان بهره یاب[5]

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون[6] رسدت لذّت «اَلصَّومُ لي»

۸۴۵ هر چه بدان شرع بشارت دِه است / از همه حرف «اَنَا اَجزِي بِه» است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن[7] / یا شررش ناوك خذلان فکن

روزهٔ گرد آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در برت[8]

---

۱. د هو : برین. ۲. ه : دهد. ۳. ز : دم. ۴. و : شوی.
۵. الف : بیت ۸۴۳ افتاده است. ۶. ز : کی. ۷. ج : نیزه زن.
۸. ج : بر سرت.

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مُهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مُهر زدن بر درش / مُهر بزن تا برهی از شرش
۸۵۰ چون خر کنّاس ز بس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی
با من از این نکته چه باشی درشت / تو به شکم می‌کشی و او به پشت
ماه نوِ روزه ببین از افق / کابروی حور است ز نیلی تُتُق
می‌کند ایما که لب از بهر ما / مُهر کن ای مُهر لبت مِهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
۸۵۵ طرفه کلیدی که درین تنگنای / هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است[1] تو را روز سال / بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفّارتت[2] افتد به شصت[3]
کرده قضا دین تو را غارت است / کِت ز ادا روی به کفّارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
۸۶۰ روزهٔ خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل / پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
۸۶۵ نیست تو را قبلهٔ دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای[4]
هر چه نه ذکر وی ازان دم[5] ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
جُستن آن وایه ز بی‌مایگیست / مایهٔ اقبال تو بی‌وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی به تو بگذاشتی

۱. الف : «شست» در اصل صحیح است ولی در رسم الخط امروزه با حرف «ص» معمول شده است.
۲. ج : بکفارتت.
۳. الف : شست.
۴. د : هیچ مبین هیچ مدان جز خدای.
۵. ج ز : لب.

۸۷۰ در دل و جـــان تــخم دگــر کــاشتند لاجـــرم آن را بـــه تـــو بگــذاشــتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را در پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت‌روی کـینه‌وری طـعنه‌زنی زشت‌خـوی[1]

از[2] شـبه‌اش چـهره سـیه رنگـتر وز سـپرش جـبهه[3] پُـر آژنگـتر

گوش کر و پشت کـژ و چشـم کـاژ خـــامشیش بـــیهده گـــفتار ژاژ

یک شبی از ناز بـه آن[4] کـور گـفت حیف که ماند از تو جـمالم نـهفت

۸۷۵ طلعت مـن خـواسـته از مـه خـراج حــرف خـجالت زده بـر لوح عـاج

نــرگس مـن چشـم و چـراغ چـمن لالهٔ مـــن داغ نِـــهِ یـــاسمن

از صـــفت قـــامت مـن کـوتهی یـــــافته آوازهٔ ســـــرو سَـــهی

کـور چـو افسـانهٔ او گـوش کـرد خـون دل از سینهٔ او جـوش کـرد

گـفت اگـر حـال چـنین بـودیت دولت و اقـــبال قـــرین بـــودیت

۸۸۰ دامـــن تـــو دیـده‌وری داشـتی تـــخم هـــوایت دگـری کـاشتی

ایـن‌همه بـیننده ز نـزدیك و دور کس نـــنهد آیـنه در پـیش کـور

چشـــم مـن ار کـور نـبودی چـنین تـو سـر دعـوی نگشـودی چـنین

بســتگی چشــمم از اوصاف[5] تـو بـر تـو گشـاده‌ست در لاف تـو

جـامی اگـر نـقد کـمالیت هست در حُـجُب غـیب جـمالیت هست

۸۸۵ بـر بـصر اهـل نـظر جـلوه ده در نــــظر بـــی‌بصرانش مـــنه

ور نـــه ز هـــمت در انـصاف زن خـــطّ خـــطا بـــر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شـــده زنـــدان درم مشت تـــو بـــند بـر آنـجا ز هـر انگشت تـو

پـــیش کـــه ایـام کـند رنـجه‌ات گـــردش او تـــاب دهـد پـنجه‌ات

---

۱. ج : کینه‌ور و طعنه‌زن و زشت خوی. ۲. ج : وز. ۳. الف : چهره.

۴. ز : بدان. ۵. ج د : چشم ز اوصاف.

عیش تو را حال دگرگون کند — نقد خود[1] از دست تو بیرون کند
۸۹۰ خوش بگشا دست چو احسانیان — از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت — ساختنش گِرد چرا ورد ساخت
گِردش ازان ساخت که گردان بود — کف به کف از راهنوردان بود
نی[2] که به دستت ز خلاف کَرَم — ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش — بر صفت ناخُن از انگشت خویش
۸۹۵ ناخن سیمت که به کف حاصل است — ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش — ور نه به ناخُن دل خود می‌خراش
جمع مکن درهم و دینار را — سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور به مثل جمع شود صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مُبَرَّد که تو را سیبویه — گرچه به نحو است مشارٌ الیه
۹۰۰ هر چه بگوید بزِ اَخفَش شوی — ریش بجنبانی و[3] و دل‌خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو
دِه[4] بدر از سیم و زرت آنقدر — کآردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو تو را داد ز دینار بیست — بخل به یك نیمهٔ دینار چیست
۹۰۵ ریخت ز درهم به کنارت دویست — پنج چو خواهد ز کناره[5] مایست
زین زر و سیم است به باغ نعیم — قصر تو را خشت زر و خشت سیم[6]
خشت زرِ پخته دِه و سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار — گردنت از مار شود طوق‌دار
چون به گلوی کس ازان ماره هیچ — ندهی ازان بین به گلو مارپیچ
۹۱۰ هر درم سیم که حق فقیر — زیر زمین می‌کنی‌اش جایگیر

---

۱. ج ز : تو. ۲. ج : نه. ۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. ز : کن. ۵. ج : بکناره. ۶. الف : خشت و سیم.

بهر جزای تو به روز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار[1]
گاه به رخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که ز بس بی‌رهی / پهلو ازو بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
۹۱۵ داغ دو رویه به تنت لاله‌وار[2] / بس که بسوزند شوی لاله‌زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون به‌فرض / طول دهندت به همان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای[3] خویش
داغ جداییش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
۹۲۰ حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این‌همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را به خدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نهاد

دیده‌وری خواند به عقل سلیم / حرف فنا از ورق زرّ و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو / سازدش از نقش بقا سکّه نو
عُقده ز همیان درم برگرفت / جلوه به میدان کرم درگرفت
۹۲۵ بی‌درمان را درم اندوز ساخت / بی‌کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که به درویش داد / آنچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف دِه / قفل عدم بر در اسراف نِه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
۹۳۰ بهره که دیدی ز خداوند خود[4] / ساز ذخیره پی فرزند خود[5]
تا چه بریزد صدفت زیر خاک / بهره‌ور آید ز تو آن دُرّ پاک

---

۱. ج : بنار. ۲. الف : لاله‌زار. ۳. د : املها. ۴. ج ز : خویش.
۵. ج ز : خویش.

گـفت کـه دارم سـفری[۱] دور پیش — آنچه به دست است کنم زاد خـویش
چـون بپرد طوطی مـن زیـن قفس — بـــهرهٔ فـــرزند خـــداونـــد بس[۲]
دل چـو قـوی گشت بـه روزی دِهـم — از پـــی فـــرزند چـــه روزی نِـهم
۹۳۵ جـامی ازیـن بِـه غـم فـرزند خـور — زرد مکـــن روی وی از مِـــهر[۳] زر
زآفت ایـــن رهـــزنش آگـــاه کـن — قـــبله‌اش الرّزقُ عـــلی الله کـــن

مقالهٔ هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گـــلت نـــا زده ســـر حُبِّ دِل — مـــانده ز حُبِّ وطـــنت پـا بـه گـل
خـیز کـه شـد پـرده‌کش و پـرده‌ساز — مـــــطربِ عُشـّـاق ز راه[۴] حـــجاز
یکـــدم ازیـن پـرده سـماعی بکـن — هـر چـه نـه زیـن پـرده وداعـی بکـن
۹۴۰ دیـــن تـو را تـا شـود ارکـان تـمام — روی نـــه از خـانه بـه رکـن و مـقام
نـــاقه اگـــر نـیست تـو را زیـر ران — بـــر قـــدم فـــاقه[۵] روان شـو روان
گـــر نـــبود راحـــلهٔ بـــاد پـــای — راحـــله از پـــای کـــن و در ره آی[۶]
گـــر[۷] بـــه‌ادیـمت نـبود دسـترس — جـــلدِ قَـــدم پـــای فـــزارِ تـو بس
تـه بـه تـهش پشت[۸] ز گـرد و غـبار — کـرده تـهش خـار بـه مـیخ استوار
۹۴۵ پـــاشنه از خـــنده دهـان کـرده بـاز — ز آبـــــله‌ها ریـــخته اشك نـــیاز
واله و حـــــیرت زده[۹] و مســـتهام — خـــنده‌زنان گـــریه کـنان مـی‌خرام
پشت امـــید تـو بـه خـورشید گـرم — بســـــتر آســـایشت از ریگ نـــرم
سـایه بـه فـرقت کـه مـغیلان کـند — بـــه کـــه ســـراپـردهٔ سـلطان کـند
بـــاد مـــخالف زده در دیـــده ریگ — پـــای فـرو رفـته بـه تـفسیده ریگ

---

۱. ج هـ : سفرِ. ۲. ج هـ : خداوند و بس. ۳. هـ ج : از بهرِ.
۴. ز : براه. ۵. و ز : ناقه. ۶. ج ز : راحله از پا کن و در ره در آی.
۷. ج : ور. ۸. الف ز : بست. ۹. ز : حیران شده.

۹۵۰ بـه کـه نشینی بـه مـهبِّ شـمال / پـای فـرو کـرده بـه آب زلال
بـانگ حُـدیٰ بشـنو و صـوت درای / شـو چـو شـتر گـرم رو و تـیز پـای
راه وفـا مـی‌سپر و مـی‌گذر[1] / بـر خَسَكِ خُشك چـو ریـحان تـر
بـاد بـه مـیعاد تـعبّد رسـان / رخت بـه مـیقات[2] تـجرّد رسـان
رشـتهٔ تـدبیر ز سـوزن بکش / خـلعت سـوزن زده از تـن بکش
۹۵۵ هرچـه بـر آن[3] بـخیه زدی ماه و سال / آی بـرون از هـمه سـوزن مـثال
بـاز کـن از بـخیه زده جـامه جـوی / بـو کـه تـو را بـخیه نـیفتد بـه روی
گـر نـه ز مـرگ است فـرامـوشیت / بِـه کـه بـود کـار کـفن پـوشیت
لب بگشـا یـافتن کـام را / نـعرهٔ لبـّیك زن احـرام را
مـوی نشـوییده[4] و رخ گـردناك / سـینه خـراشـیده و دل دردنـاك
۹۶۰ رو به حرم کن که در آن خوش حریم / هست سـیه پـوش نگـاری مـقیم
صـحن حـرم روضـهٔ خُـلد بـرین / او بـه چـنان صـحن مـربع نشین
قـبلهٔ خـوبان عـرب روی او / سـجدهٔ شـوخان عـجم سـوی او
بـاد چـو در دامـنش آویـخته / غـالیه در جـیب جـهان ریـخته
تـا شکـنی شـیشهٔ نـاموس و نـنگ / کـرده نـهان در تـه دامـانْت[5] سـنگ
۹۶۵ بـاز شکـن دامـن شـبرنگ او / دیـدهٔ جـان سـرمه کش از سـنگ او
سـنگ سـیاهش کـه ازان کـوته است / دست تـمنّات[6] یـمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین[7] / بـوسه زنْ دست کـه بـاشی بـبین
بـر سر گـردون زنـی[8] از فـخر کـوس / گـر رسـدت دولت ایـن دسـتبوس
از لب زمـزم شـنو ایـن زمـزمه / کـز نـم مـا زنـده‌دلند ایـن‌همه
۹۷۰ سـوی قـدمگاه خـلیل الله آی / پـا چـو نـیابی بـه پَیِ‌اش[9] دیده سای
پـای مـروت بـه سـوی مـروه نِـه / چـهرهٔ صـفوت بـه صـفا جـلوه دِه

---

۱. ج : می‌گذر و می‌سپر. ۲. د ه و : بمیقاد. ۳. ز : در آن.
۴. ب د ه. و : بشولیده. ج ز : بژولیده. ۵. د : دامانش. ۶. ج : تمناش.
۷. د : خوشه چین. ه: توشه چین. ۸. د : بزن. ۹. ج ز: برهش.

تـا نشـود در[1] عَـرَفاتت وقـوف | کـی شـود از راه نـجاتت وقـوف
کـبش مـنی را بـه مـنا ریـز خـون | نـفس دنـی را بـه فـنا کـن زبـون
سـنگ بـه دست آر ز رمـی جـمار | دیـو هـوا را کـن ازان سـنگسار[2]
۹۷۵ چـون دل ازیـن شـغل بـپرداخـتی | کـار حَـج و عُـمره بـه‌هم سـاختی
شکـر خـدا گـوی کـه تـوفیق داد | ره بـه سـوی خـانهٔ خـویشت گشاد
ور نـه کـه یـارد کـه بـه آن ره بـرد | ور چـه شـود مـرغ بـه آن[3] ره پـرد

حکایت علی بن موفّق قُدِّسَ سِرّه و مناجات وی با حضرت حق جَلَّ وَ عَلا[4]

پـور مـوفّق کـه بـه تـوفیق حَـق | بُـرد[5] ز هـر پـیر مـوفّق سبق
بـادیهٔ کـعبه بسـی مـی‌برید | مـحنت آن راه بسـی مـی‌کشید
۹۸۰ روزی از آنـجا کـه دلی داشت تـنگ | زد بـه درِ کـعبه سر خـود بـه سـنگ
گـفت خـدایـا پس هـر مـحنتی | سـوی مـن افکـن نـظر رحـمتی
راه حَـج و عُـمره بسـی رفـته‌ام | بـهر تـو نـی بـهر کسـی رفـته‌ام
دل بـه وفـای تـو گـرو بـوده‌ام | بـی سـر و پـا در تک و دو بـوده‌ام
زیـن سفرم نـیست بـه کـف حـاصلی | نـی سـره وقـتی[6] نـه بـه‌سامان دلی
۹۸۵ هـیچ نـدانـم کـه مرا حـال چـیست | بـخت مـرا مـایهٔ[7] اقـبال چـیست
شب چو درین درد فرو شد به خـواب | آمـدش از حـضرت بـی‌چون خـطاب
کـای بـه رهـم پـای ز سـر سـاخته | بـر هـمه زیـن پـای سـر افـراخـته
گـر نـه تـو را خـواستمی کـی چنین | دادمـیت ره سـوی ایـن سـرزمین
هر که نه مـایل به سوی وی شـوی[8] | سـوی خـودش راهـنما کـی شـوی[9]
۹۹۰ حاصلت ایـن بس کـه تـو را خـواستم | بـاطنت از شـوق خـود آراسـتم[10]
ره بـه سـوی خـانهٔ خـود دادمت | بـر در هـر کس نـفرستادمت

---

۱. ج : بر. ۲. د : سنگ‌خوار. ۳. هـ: بدان، و : بر آن. ۴. ز: جلّ ذکره.
۵. ج : بُرده. ۶. ج : نه سر وقتی، ز: نی سر وقتی. ۷. د : پایه.
۸. ج ز : شود. ۹. ج ز : شود. ۱۰. ج : از شوق بیاراستم.

یـا رب از آنـجا کـه کـرم آن تـوست چشـم هـمه بـر در احسـان تـوست
جـامی اگـر چند نـه صـاحبدلیست[۱] از تـو بـه امّید چنین[۲] حـاصلیست[۳]

مقالهٔ هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین» علم زلت است و بی «زای» زُهد علّت

ای چو گلت جیب به چنگ خسان[۴] دامـن صـحبت بکش از نـاکسـان
۹۹۵ گـرچـه ز آغـاز گشـادت دهـند عـاقبةالامـر بـه بـادت دهـند[۵]
غـنچه‌وش از هـمنفسان لب بـبند خیره چـو گـل در رخ هـرکس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش بـاش چـو سـایه پس دیـوار خـویش
بـرکس و نـاکس بـه حـریم خُمول[۶] قـفل کـن ابـواب خـروج و دخـول
دَیـر نشین بـاش چـو عیسی دَمان خـانه بـپرداز ز نـامحرمان
۱۰۰۰ گـر بـود انـدر بـن غـاریت جـای حـلقهٔ مـارت شـده زنـجیر پـای
بِه که به هر حلقه نهی پای خویش محفل هر سفله کنی جای خـویش
ور شـودت دَورِ کـمر کـوهِ سـنگ گـرد مـیان مـنطقه دُمِّ پـلنگ
بِـه کـه دو رنگـان مـنافق سیر پـیش تـو بـندند بـه خـدمت کمر
گر کشدت شانه به سر پنجه شیر کشـمکش او کـند از جـانت سـیر
۱۰۰۵ بِـه کـه حـریفان کـف راحت نـهند مـرهم لطـفت[۷] بـه جـراحت نـهند
گـر کـندت بحرِ پر آشوب غرق یـا گـذرد مـوج هـلاکت ز فـرق[۸]
بِـه کـه بـه کشـتی رفـیقان خـاص رخت خـود آری بـه امید خـلاص
در کـنف پـرتو خـور کـم نشـین تـا نشـود سـایه تـو را هـمنشین
راه ز گـلگشت لب جـو بـتاب تـا نـزند صـورت تـو سـر ز آب
۱۰۱۰ آیـنه[۹] را در نـظر خـود مـنِه تـا نشـود عکس تـو را جـلوه دِه

---

۱. الف : صافی دلیست. د : صاحب دلست. ۲. ج : چنان. ۳. د : حاصلست.
۴. ج : کسان. ۵. و : بیت ۹۹۵ نیست. ۶. ج : قبول.
۷. د : راحت. ۸. ج : بفرق. ۹. الف ج د ه.: آیینه.

اوّلِ فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید[1] آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی | از همه شک نیست که تنها روی
این‌همه اکنون گره و بند چیست | وین‌همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواَند | خصم دل و دشمن جان تواَند
۱۰۱۵ قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند | ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود | مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند عِرقِ حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد | عمر دهی از دم اینان به باد
۱۰۲۰ باد خزان است دم سردشان | سردی جان است ره‌آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند | دل سپر ناوك دردت کنند
هر که نه مشغولی[2] دینش ره است | غول ره توست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار | روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سوداییت | طاقت بیغولهٔ تنهاییت
۱۰۲۵ خیز و قدم نه به ره رفتگان | رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموششان
پُر شده‌شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن ازان سُرمه‌دان
منزلشان بین به ته سنگ تنگ[3] | کوب سر افعی غفلت به سنگ
با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ نَحنُ بِکُم لاحِقُون
۱۰۳۰ بو که دلت یابد از آن زندگی | روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان اُنس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت به همسایگی مردگان

---

۱. ه: فردِ وحید. ۲. ز: ز مشغولی. ۳. ز: خاك تنگ.

پشت ملالت[1] به عمارات کرد / روی ارادت به مزارات کرد[2]
حرف فنا خواند ز هر لوح خاك / روح بقا جُست ز هر روح پاك
گشتی[3] ازین سگ منشان تیز تگ / همچو تگِ آهوی وحشی ز سگ
۱۰۳۵ کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان به مغاك اندراند / پاك نهادان ته خاك اندراند
مُرده دلانند به روی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین[4]
همدمی مرده دهد مُردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
۱۰۴۰ زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر / گوش به خود دار و ز خود توشه‌گیر
هر چه درین دایره بیرون توست / گام سعایت[5] زده در خون توست

مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

۱۰۴۵ ای به زبان نکته گزار آمده / وی به سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است تو را بر زبان[6] / گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك / بر خط حکم تو نهد سر فلك
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکویی فرّ وی از خامشیست / خامشیش تیغ جهالت کُشیست
۱۰۵۰ گفتن بسیار نه از نغزی است / ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خُمّ پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گُلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آن را به‌باد

---

۱. ج : ملامت. ۲. و : بیت ۱۰۳۸ نیست. ۳. ج : گشت.
۴. ج : بیت ۱۰۳۸ افتاده است. ۵. ب : کام سعادت. ۶. ج : زیر ران.

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به دهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان
۱۰۵۵ سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل[1] و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نِهِ کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه‌گر آنك[2] به تماشای باغ
خِسّت طبع است درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش[3] دایم خموش / چرخهٔ حلّاج و هزاران خروش
۱۰۶۰ رستهٔ دندانت صفی بست خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یك سخن / چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دلِ زنده را / ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شدِ انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
۱۰۶۵ هر نفس از تو که هیولا وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زنِ چشم یقین گرددت
۱۰۷۰ لب چو گشایی گرو هوش باش / ور نه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهیی[4] زآفت غفلت تهی
دل چو شود زآگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که ازان پایه نیفتی به زیر

---

۱. و : سیم.   ۲. ج : اینك. ز : آمد.   ۳. ج ز : بدین گردش. و : برین گردش و.
۴. الف : آگهی. ز : آگهی از.

حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز نهاد و به یك سخن ناجایگاه از اوج هوا به حضیض خاك افتاد

بست بـه صـد مـهر بـر اطـراف شط — عـقد مـحبت کشـفی بـا دو بـط
۱۰۷۵ شـد بـه فـراغت ز غـم روزگـار — قـاعدهٔ صـحبتشان اسـتوار
روزی از آنـجا کـه فـلك راست خـوی — گشت ز بـی‌مهریشان کـینه جـوی
طـبع بـطان از لب دریـا گـرفت — رای[1] سـفر در دلشـان جـا گـرفت
کـرد کشـف نـاله کـه ای هـمدمان — وز الم فـرقت مـن بـی‌غمان
خـو بـه کـرمهای شـما کـرده‌ام — قـوت ز غـمهای شـما خـورده‌ام
۱۰۸۰ گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازیـن بـار دلی[2] لخت لخت
هـیچ کسم نـیست بـه جـای شـما — پشت بـه کـوهم ز وفـای شـما
نـی بـه شـما قـوت هـمپاییم — نـی ز شـما طـاقت تـنهاییم
نـیك فـرومانده بـه کـار خـودم — پشت دو تـا گشـته ز بـار خـودم
بـود ز بـیشه بـه لب آبگـیر — چـوبکی افـتاده چـو یك چوبه تـیر
۱۰۸۵ یك بـط از آن چـوب یکـی سرگرفت — وان بـط دیگـر سـر دیگـر گـرفت
بُـرد کشـف نـیز بـه آنـجا دهـان — سـخت بـه دنـدان بگـرفتش مـیان
مـیل سـفر کـرد بـه مـیل بـطان — مـرغ هـوا گشت طـفیل بـطان
چـون سـوی خشکـی سفر افتادشان — بـر سـر جـمعی گـذر افتادشان
بـانگ بـرآمـد ز هـمه کـای شگـفت — یك کشف آنك[3] به دو بط گشته جفت
۱۰۹۰ بـانگ چـو بشـنید کشـف لب گشـاد — گـفت کـه حـاسد بـه جـهان کـور باد
زو لب خـود بـود گشـادن هـمان — ز اوج هـوا زیـر فـتادن هـمان
زان دم بـیهوده کـه نـاگـاه زد — بـر خـود و بـر دولت خـود راه زد
جـامی ازیـن گـفتن بـیهوده چـند — زیـرکیی[4] ورز و لب خـود بـبند
تـا کـه دریـن بـادیهٔ[5] هـولناك — از سـر افـلاك نـیفتی بـه خـاك

---

۱. و: راه. ۲. و: دلِ. ۳. ج ز: اینك. ۴. الف: زیرکی.
۵. ز: دایرهٔ.

مقالهٔ دهم در اشارت به سهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

۱۰۹۵ ای به شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده وتو مرده‌ای / او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترك هوا گوی و نوایی[1] بزن / چنگ به دامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این‌همه لُعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر[2] نظرت قدرت لُعبت نگار
۱۱۰۰ شرم تو باداکه کنی تا به روز / راه نظر را به مژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین‌همه اوضاع[3] نوآورده را
بر نکنی سر که بر این[4] پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجُم به ثریا که داد / طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / رنگ که بر محمل خورشید بست
۱۱۰۵ نیل بر این صفحهٔ خضرا که بیخت / مُهره[5] درین حقهٔ مینا که ریخت
خِرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد / دامنش آلوده به خون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نِگر جانب نقّاش رو / حُسن بنا بین و به بنّا گرو
۱۱۱۰ بیش درین مرحله غافل مخسب[6] / پای برآر از گل و در گل مخسب[7]
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون به دل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای به مقراض خواب / کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ «اَلنَّومُ اَخُ المَوتْ»[8] چیست
چهرهٔ این[9] اَخ به تف آلوده باد / خود به تف این اَخ چه مناسب فتاد
۱۱۱۵ هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

---

۱. الف : نوای . ۲. ز : در. ۳. ج د : اوصاف. ۴. ج ز : درین.
۵. الف ج و : مهر. د : شهد. ۶. هز : مخفت. ۷. هز : مخفت.
۸. الف ب د ه و ح : آخو الموت. ۹. د : چهره ازین.

روز و شب عمر تو با صد شتاب / می‌گذرد آن به خور و این به خواب[1]

روز پی خور[2] سگ دیوانه‌ای / خفته به شب مردهٔ کاشانه‌ای

روز چنان می‌گذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین

شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش

۱۱۲۰ اشك همی[3] ریز به صد درد و سوز / عذر همی[4] خواه ز تقصیر روز

هر چه به روز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام به عصیانگری / شام به روز آر به عذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان[5] شود

روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای

۱۱۲۵ شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب و ز ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه[6] کنی روز به بیحاصلی / کو به تو خوش حاضر[7] و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب

۱۱۳۰ شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی

هر[8] مژه از دیدهٔ خونابه[9] دِه / بود به ابروش همانا گِره

روزی ازو کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت

۱۱۳۵ گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نخست[10] آسمان

---

۱. الف : می‌گذرد این بخور و آن بخواب.
۲. ب : خود.
۳. ه : همین.
۴. ه : همین.
۵. و : آسان.
۶. و : که.
۷. ج د : ناظر.
۸. و : بر.
۹. و : خوناب.
۱۰. د ز : بنخست.

بـانگ زنـد کـز صـف دوران راه — کـیست کـه آیـد بـه درم عـذرخـواه
تـا کـرم خـویش سـفیرش کـنم — رحـمت خـود عـذر پـذیرش کـنم
من به چنین حال نـهم سـر بـه خـواب — گوش بخوابـانم ازیـن خـوش خـطاب
او نـظر لطـف بـه مـن کـرده بـاز — دیـدهٔ اقـبال مـن از وی فـراز
۱۱۴۰ هـر کـه کـند دعـوی سـودای او — خـواب کـنان از رخ زیـبای او
دعـویش از صـدق بـود بـی‌فروغ — چـون نـفس صـبح نـخستین دروغ
جـامی اگـر دیـدهٔ تـو[1] روشـن است — در دلت از روضـهٔ جـان روزن است
سخت قـدم بـاش دریـن ره نـه سست — چشم بر آن دار که چشمش به تـوست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان[2] بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صـف تـیره‌دلان خَـم زده — وز صـفت اهـل صـفا دَم زده
۱۱۴۵ دل نشـده صـاف ز نـام آوری — نـام بـر آورده بـه صـوفیگری
شـیوهٔ صـوفی چـه بـود نـیستی — چـند تـو بـر هستی خـود ایستی
گـم شـو ازیـن هستی پـر اُشتُلم — بـلکه شـو از گُم شـدگی نیز گُم
ناشده از خـویش تُـهی هـمچو نـی — دم زدنت زانکـه[3] نـه‌یی تـا بـه کـی
گر تو نـیی ایـن‌همه آوازه چیست — هر نفس ایـن زمـزمهٔ تـازه چـیست
۱۱۵۰ نی چه بود آن که به دستان خویش — دم نـزند جـز ز نـیستان[4] خـویش
بـادیهٔ هسـتی خـود بسـپرد — پـی بـه نـیستان عـدم آورد
چون ز نیستان شکـر افشـان شـود — بـهر حـریفان شکـرستان شـود
از شکـرستان چـو بـرآرد نـفس — طـوطی جـانها شـود[5] آنـجا مگس
بر لبت این لاف کـه چـون نـی نـیم — در دلت انـدیشه کـه جـز کَـی کـیَم
۱۱۵۵ قالب تـو رومـی و دل زنگـی است — رو که نه این شیوهٔ یکـرنگی است

---

۱. ز : دیدهٔ جان. ۲. الف : این کلمه افتاده. ۳. ج ز : ز آنچه.
۴. ج : به نیستان. ۵. ج : بود.

بـا تـن رومـی دل زنگـی کـه چـه	رنگ یکـی گـیر دو رنگـی کـه چـه
رنگ دو رنگـی بـه دو رنگـان گـذار	زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
بـه کـه شـفا جـو ز مسـیحا شـوی	بـو کـه ازیـن عـیب مـبرّا شـوی
خشك ز روزه شکـمت طـبلسان	گشـته عـلم بـر کَـتِفَت طـیلسان
۱۱۶۰ سـر نـزده از دلت انـصاف فـقر	چـند بـدین طـبل و عـلم لاف فـقر
خـرقهٔ صـد پـاره کـه داری بـه دوش	بـر سـر صـد عیب بـود پـرده پـوش
دلق ورع را چـو بـود تـار سُست	کـی شـود از خـرقهٔ پـاره درست
رشـتهٔ تسـبیح تـو دام ریـاست	مُـهرهٔ آن دانـهٔ مـرغ هـواست
دانـه و دام از پـی آن گسـتری	تـا غـذی از گـرسنه مـرغی خـوری
۱۱۶۵ هست ز مسـواك چـه[1] سـوهان تـو	تـیز بـه خـوان[2] هـمه دنـدان تـو
تـیزی دنـدانت بـه سـوهان بسـای	از سـر هـر سـفره مشـو لقـمه خـای
شـرح مـحاسن چـو دهـد شـانه‌ات	سـر بـه قـبایح نـهد[3] افسـانه‌ات
نـیست بـه روی تـو یکـی مـو سیاه	چـند کـنی نـامه سـیاه از گـناه
شکـل کـمان راست قـدت شـرح ده	بـهر کـمان تـو عـصا گشـته زه
۱۱۷۰ تـا بـه کـمانت فـلك ایـن چلّه بست	تـیر جـوانـیت بـرون شـد ز شست
نـوبت پـیریست جـوانـی مکـن	مـیل سـوی نـیل امـانی مکـن
بـر سـر سـجاده چـو پـا سـایدت	پـا ز رعـونت بـه زمـین نـایدت[4]
رخ بـه زمـین سـای بـه وقت نـماز	زانکـه مـصلاّست حـجاب نـیاز
از کـجی و کـجروی انـدیشه کـن	پـیروی راسـتروان پـیشه کـن
۱۱۷۵ مـدّعیی خـرقهٔ تـقوا مـپوش	مـتّقیی جـام تـمنّا مـنوش
زهـد مـی آلوده نـیرزد بـه هـیچ	مِسّ زر انـدوده نـیرزد بـه هـیچ
صـورت و مـعنیت بـه‌هم راست دار	تـات[5] شـوند اهـل صفا خـواستگار
یـا ز سـرت خـرقهٔ تـقوا بکش	یـا قـدم از راه تـمنّا بکش

۱. ج د هـ ز : چو. ۲. الف د : بخون. ۳. ز : کشد. ۴. ز : بایدت.
۵. و : تا که.

حکایت صوفیی[1] که در سماع غنای مُغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لُجّهٔ بی‌آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

۱۱۸۰ مرغ دل او چو زدی پرّ و بال / رستی از این دامگه پُر وبال[2]

وجد الٰهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش بازستادی ز خویش

آمدی از هستی خودگشته صاف / رقص کنان گِرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا[3] ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه‌ای رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

۱۱۸۵ ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت به مجازش کشید

بود همان حالت وجدش به جای / لیك[4] ازان[5] شاهد دستانسرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / سرّ خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الٰهی نماند / جنبش من جز به ملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم به جوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم به دوش

۱۱۹۰ خوش نبود بتکده دل زان نگار[6] / خلعت اسلام به بر کعبه‌وار

تا به حقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد به سَرِ خرقه باز

جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور

ای عَلَم عِلم بر افراخته / چون عَلَم از عِلم سر افراخته

۱۱۹۵ خویشتن از عِلم عَلَم ساختی / چون عمل آمد عَلَم انداختی

لاف درستیست عَلَم سازیت / حجت سُستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بیحاصلی

---

۱. الف : صوفی.
۲. ز : قیل و قال.
۳. ج : فلك.
۴. الف و ز : لیکن.
۵. ج : از این.
۶. ج : بتکدهٔ زان نگار.

خواجه زند بانگ که صنعتورم | مِس شود از جَودَت صنعت[۱] زرم
لیکن اگر دست به جیبش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
۱۲۰۰ کیسه چو خالی بود از زرّ و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و[۲] ناسره | کرده چو خشت است به گردت خره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست[۳] میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کُتب آمد حجاب | زان حُجُبِ توی به تو رخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق | زان کُتب امروز بگردان ورق
۱۲۰۵ علم که خوانده به ره ناصواب | باشد ازان علم سیه‌رو کتاب[۴]
نور دل از سینهٔ سینا مجوی | روشنی از چشم نه بینا مجوی[۵]
جانب کفر است اشارات او | باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری[۶] است
قاعدهٔ طب که به قانون نهاد | پای[۷] نه از قاعده بیرون نهاد
۱۲۱۰ لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبّب به حجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است | شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النّبی | سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر[۸] نفس صفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو | واکند از هرچه نه حق خوی تو
۱۲۱۵ عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد به اصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب آن[۹] به مواقف[۱۰] مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتّاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حَدِ کشّاف نیست

---

۱. الف : صنعت جودت. ۲. الف : حرف «و» افتاده.
۳. ز : بسته. ۴. ز : بیت ۱۲۰۵ افتاده. ۵. ز : بیت ۱۲۰۶ افتاده.
۶. ز : بگرفتاری. ۷. هج : پایه. ۸. د : گهر. ۹. ج : او.
۱۰. د : ز موافق.

نـــور هـــدایت ز هـدایـه مـجوی | راه نـــهایت بـــه نـــهایه مـــپوی
۱۲۲۰ تـــرك نـــفاق و کـــم تـلبیس گـیر | عـــلم ز ســـرچشـمهٔ تـقدیس گـیر
هر چـه نـه قـال الله و قـال الرسـول[1] | هست بَـــرِ اهـل فـضیلت فـضول
فـضل خـدا بـین و فـضولی مکـن | جـهل ز حـد رفت جـهولی مکـن
عـلم چـو دادت ز عـمل سر مـپیچ | دانش بـــیکار نـــیرزد بـــه هـیچ
چـون بـه بساط عـملت سـود پـای | بـــیعملان را بـــه عـمل رهنـمای
۱۲۲۵ بـــــایدت اوّل ادب انـــــدوختن | پس دگـــــران را ادب آمـــــوختن
چـــون دگـــران را شـوی آمـوزگار | کـم طـلب آن را عـوض از روزگـار
عـلم بـود و جـوهر و بـاقی سفال | آن چـو حـقیقت دگـران چـون خـیال
بـیع جـواهـر بـه سفالی کـه چـه[2] | بـذل حـقایق بـه خـیالی کـه چـه[3]

حکایت آن عالِم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عـالمی از چـاه جـهالت بـرون | در رهـی افـتاد بـه چـاهی درون
۱۲۳۰ هـیچ مـدد دست نـدادش بـه راه | ماند در آن راه چو یوسف به چاه
سایه صـفت در تگ چـاه آرمـید | سایهٔ شخصی بـه سـر چـاه دیـد
نـعره بـرآورد کـه ای رهـنورد | از ره احســان و مـروّت مگـرد
پـای مـروّت بـه سـر چـاه نِـه | دست بـــــه افـتادهٔ از راه دِه
راهرو آمـد بـه سر چـاه و گـفت | دست بده ای به غـم و آه جـفت
۱۲۳۵ گفت نخست از کرم عام خـویش | گـو خـبرم از لقب و نـام خـویش
گـفت کـه شـاگرد کـمین تـوام | در ره دیـن خـاکنشین تـوام
گفت که حاشا که ازین چاه پست | در زنم امروز به دست تـو دست
مـن کـه بـه تـعلیم میان بستهام | از غـرض سـود و زیـان رستهام

---

۱. الف : قال الله قال الرسول.
۲. ز : مکن.
۳. ز : مکن.

کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
۱۲۴۰ کی به جزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تك این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

۱۲۴۵ ای به سرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهر است[1] / خالی ازان مایهٔ درد سر است
گِرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیك نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند به تو زآسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر در او / هست درخشنده چو اخگر در او
۱۲۵۰ شعله به جان در زده[2] آن آتشت / لیك ز بس بیخودی آید خوشت
چون به خود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بُن هر موی تراود[3] برون
سود[4] سر ایوان تو را بر سپهر / شمسهٔ آن گشت[5] معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلك سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
۱۲۵۵ حارس و بوّاب تو بر بد سگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیك نیارند به مکر و حیل / بستن آن رخنه که آید[6] اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو به غارت برد / خصم تو را بخت بشارت برد

---

۱. الف : زیور سر گوهر از آن افسرست
۲. ب : در زدِ.
۳. و : بر آرد.
۴. ج : سوده.
۵. ز : گشته.
۶. ز : آرد.

کنگر کاخ تو به خاک افکند | طاق بلندت به مغاک افکند
۱۲۶۰ افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم تو را بیخ چو محکم بود[1] | ظلم تو ظلم همه عالم بود[2]
خواجه به خانه چون بود دف سرای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب[3] تو غارت شود | تات یکی خانه عمارت شود[4]
۱۲۶۵ کاش کنی ترک عمارتگری | تا نکشد[5] کار به غارتگری[6]
باغی از آسیب تو گردد تلف | تات در آید ته سیبی به کف
بِه که ازان سیب شکیبت بود | ور نه به هر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم | از حرم[7] بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت | میکشد از پشتهٔ هر کوژپشت
۱۲۷۰ باز تو را میر شکاران به فن | طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین | کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان تو را داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز | چند گهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است بِه | هرچه نه به بر[8] رخ آن دست نِه
۱۲۷۵ ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی به سراب از شراب
شهر و ده آباد به عدل است و بس | طبع جهان شاد به عدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کَنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
۱۲۸۰ بره کند باز ز پستان میش | تا دردش گرگ به دندان خویش

---

۱. ز : شود. ۲. ز : شود. ۳. ز : آسیب.
۴. د : بیتهای ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴ ـ افتاده. ۵. هـ : نکُند.
۶. د : بیتهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ ـ افتاده. ۷. ج : درم. ۸. ز : در.

عـدل تـو گـر فـیض رسـانی کـند بــر رمــه‌ها گــرگ شــبانی کــند
پــنجه کــند شــانه بــه دشت و دره شـــانه زنـــد گــردن و پشت[1] بَــره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چــون ثـمر دَوحـهٔ عـبدالعـزیز دولت دیـن شـد شـرف مـلك نـیز
قــاعدهٔ عــدل عـمر تـازه کـرد ملك و خلافت به یك انـدازه کـرد
۱۲۸۵ کــوه نشـینان کـه ز ظـلم سـپاه خــاسته بــودند ز سـرهای راه
پــویه‌کـنان بـر سـر راه آمـدند بــهر خـبر پـرسی شـاه آمـدند
کان شـه پـیشین ستمگر چـه شـد حال وی از گردش اختر چـه شـد
ویــن شــه عــادل دل فـیروز روز کـیست کـه شـد نیّر عـالم فـروز
رهسـپری گـفت چـه‌سان یـافتید ایــن خــبر خـیر کـه بشـتافتید
۱۲۹۰ مـژده رسـاندند کـه بـودی دلیـر بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بـر رمـه از گـرگ دلیـری نـماند شیر به خـونخواری شیری نـماند
بــرّه و گـرگند بـه‌هم گشـته رام آهــو و شــیرند بـه‌هم در خـرام
این‌همه از دولت این خسـرو است کز قدمش رسـم عـدالت نـو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت بـر سـر مـا گـرگ دگـر مـی‌گماشت
۱۲۹۵ وین ز کرم چون به بزرگی رسـید گـرگ ز سـر کسـوت گـرگی کشید
هست درین مرحله[2] خُرد[3] و بزرگ بـا دهـن یـوسف و دنـدان[4] گـرگ
گر چه بود خـوش لب خـندانشـان جـامی و صـد زخـم ز دنـدانشـان

---

۱. الف : گردن پشت. ۲. د : بادیه. ۳. الف : خورد. ۴. الف : یوسف دندان.

مقالهٔ چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده[1] راست / میل رقمهای کج[2] از تو خطاست

تا قلم آسا به سر خود روی / گر چه همه نیك روی بد روی

۱۳۰۰ هر که به یك حرف قلم کج[3] نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به سه انگشت شده خامه‌زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق[4] تر کند از دست تو / خاك به سر بر کند از دست تو

۱۳۰۵ جنبش کلك تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا به قاف / پرشکن و تاب شده همچو کاف

نوك قلم از سر گزلك مخار / تیز مکن بیهُده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان[5] تیز

بلکه زده زخم تو زافسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی

۱۳۱۰ مو که زند بر سر کلکت گرِه / از ره معنیت بود پند دِه

کای به خرد گشته سمر تا به چند / جهد به کاری که به مو نیست بند

چند مددگاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که به خون جگر / کِشتهٔ وی آمده در دِه به بر

۱۳۱۵ سوختهٔ خرمن بیداد توست / دانه و کاهش شده بر باد توست

دانه کُنی نقل به انبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه[6]

حصهٔ دهقان چو شوی غور رس / دانهٔ اشک و کَهِ رویست و بس

مایهٔ تاجر که در آوارگی / جمع نشد جز به جگرخوارگی

---

۱. الف: خو کرده. ۲. ه: کژ. ۳. ه: کژ. ۴. ج: خط ورقی.

۵. ج د و ز: بدندان. ۶. ه: ستوران شاه.

شـد ز بـراتت همـه صـرف زکـات / در کـف قبض است[1] هنوز از بـرات
۱۳۲۰ کـاسب بـیچاره کـه در شهر و کـوی / ز آبـلهٔ دست کـنـد آبـروی
در کـف از آیـین سـتمکاریش / هـیچ بـجز آبـله نگـذاریش
خـارکش پـیر کـه چـون خـارپشت / خـم بـودش پشت ز خـار درشت
چـون شـود از خـار تـهی پشت او / قـیمت آن را کشـی از مشت او
گـاوك شـیرآور هـر پـیر زال / خـرج شـد از تـو بـه خراجات سال
۱۳۲۵ گـرسنه و تشـنه شـده گـوشه‌گـیر / خون جگر می‌خورد اکنون چـو شیر
مـال یـتیمان بـه رهت پـایمال / حـاصل سـایل ز تـو ذُلّ سـؤال
زیـور طـفلانت ز طـبع لئـیم / هست زر سـایل و دُرّ یـتیم
نَـقل شب عـیش تـو نُـقل سخُن / نـو بـه نـو از تـیردلان کـهن
مـطرب تـو آن کـه بـه بـانگ بـلند / مـال فـلان گـوید[2] چـونست و چند
۱۳۳۰ حـیله بـه صـد گـونه نـمودن تـوان / وز کـفش آن مـال ربـودن تـوان
کـار تـو شـد بـار دل صـد هـزار / شـرم نـمی‌داری[3] ازیـن کـار و بـار
بـیش مکـن دست تـطاول بـرون / کـز تـو قلمرو چـو قلم شد نگـون[4]
شـه ز تـو بـدنام و رعـیت خـراب / مـلك ز غـوغای تـو در اضـطراب
کـن نـظر تـجربه در هـمسران / تـا نشـوی تـجربهٔ دیگـران
۱۳۳۵ تـجربهٔ چـوب بـه پهلوست سخت / بـه کـه بـه عبرت نگـری بـر درخت
لیك سـر تـجربه‌گـیریت نـیست / تـجربه جـز حرص وزیـریت نـیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بـود یکـی شـاه کـه در مـلك و مـال / عهد وزیـری چـو رسیدی بـه سال
دست قـلم سـاش جـدا سـاختی / چـون قـلم از بـند و بـر انداختی
هـر کـه گـرفتی ز هـوا دست او / پـایهٔ اقـبال شـدی پست او

---

۱. ج : در ید قبض است. د هـ : درکف فیض است. و : درکف قبضی است. ۲. ج : مال کسان بهر تو.

۳. و : شرم نمی‌آری. ۴. ز : سرنگون.

۱۳۴۰ دست وزارت به وی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا برفکند / تاش بگیرند صلا درفکند[1]
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت / بهر وزارت ره مسند[2] گرفت
۱۳۴۵ تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازان پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شَیْب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی به مشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر[3] سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش[4] نشان
۱۳۵۰ چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شَعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین / بر سر[5] آرام گرفته زمین
کالبد جَوجَوِ[6] آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان
۱۳۵۵ آرد کنان بس که بفرسود و کاست / موی تو پُر گَرد ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته[7] کوز / خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن[8] تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

---

۱. ز : برفکند. ۲. ج : پی مسند. ۳. و : داده ز سر. ۴. ب ز : اخضر نارش.
۵. ج : بر سرش. ۶. ج : کالبدی جوی چو. ۷. ه : گشت.
۸. ز : برو.

قـدّ تـو لام و الف آمـد عـصا — هـر دو پـی نـفی وجـود تـو لا

۱۳۶۰ یـعنی از[1] آیـینهٔ لوح وجـود — نـفی شـود صـورت بـود تـو زود

یك نشـناسی ز دو وقت شـمار — تـا نکـند شیشه دو چشم تـو چار

پـا بـه دُم مـار ز نـادیدنت — خـلق بـه فـریاد ز نشـنیدنت

سنگ به دنـدانت شـدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با هـمه رخـنه که بـه دنـدان تـوست — نـامده یك حـرف بـرون زان درست

۱۳۶۵ نـایدت از دست کـه جنبی ز جـای — تـا نشـود دست مـددگار پـای

لرزش دست تـو بـه هـنگام کـار — بـرده ز دست تـو بـرون اختیار[2]

چـون گـره سـیم شـده مشت تـو — رفـته چـو سـیماب ز انگشت تـو

قـوّت امسـاك نـماندت[3] بـه دست — گر چه که امسـاك تـو را دست بست

قاعدهٔ حـرص[4] جـز[5] امسـاك نـیست — چـارهٔ امسـاك بـجز خـاك نـیست

۱۳۷۰ پـیش کـه بـا خـاك روی خـاك شـو — پـیش کـه نـاپاک روی پـاك شـو

پـیر شـدی شـیوهٔ پـیرانـه گـیر — شـیوهٔ پـیرانـه خـوش آیـد ز پـیر

دست ز فـتراك جـوانـان بـدار — عشـق و جـوانـی بـه جـوانـان گـذار

چون تو ازیـن پیری خـویشی مـلول — کـی کـندت طـبع جـوانـان قـبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فـصل خـزان کـز دم بـاد وزان — کـارگه[6] رنگـرزان شـد رزان

۱۳۷۵ بـاغ جـوان صـورت پـیری گـرفت — سـبزهٔ تـر رنگ زریـری گـرفت

بـرگ درخـتان ز سـر شـاخسار — مـختلف الوان چـو گـل انـدر بـهار

مـوی سـفیدی بـه قـد خـم شـده — سـینه‌اش آتشکـدهٔ غـم شـده

پـای نشست از تـه دامـان کشـید — رخت تـماشا بـه گـلستان کشـید

---

۱. و : یعنی از آن. ۲. ه : ز اختیار. ۳. ج : نمانده. ۴. الف : کار.
۵. ه : چو. ۶. ب : کارگر.

از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می‌گشاد

۱۳۸۰ دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبك[۱] خرامی شده طاووس باغ

معجر کافوری او مشك پوش / گوهر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عنّاب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در[۲] مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ[۳] یاب

۱۳۸۵ پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دو تا روی به پایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا که‌یی / آدمیی یا پریی یا کیی[۴]

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی‌سپر خود بده

نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش

غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده‌ای خیز زود

۱۳۹۰ روی به ره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی به سر این معجرم / شَعر سفید است ز موی سرم[۵]

پیر چو از موی شنید این خبر[۶] / خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه[۷] شبرنگ و چو شب قیرگون

۱۳۹۵ پیر بنالید که ای در فروغ / مَه ز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت پی[۸] آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز درِ جانان مکن

---

۱. و : نیك. ۲. ج : از. ۳. ز : نور. ۴. ز : چه‌یی.

۵. ج : بیت ۱۳۹۱ افتاده است.

۶. ج : پیر چو بشنید ازو این خبر. ز : پیر چو بشنید ز موی این خبر. ۷. ج : شب.

۸. الف : کلمهٔ «پی» افتاده.

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانی است

۱۴۰۰ ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی به سیاهی منِه / نور الٰهی به ملاهی مدِه

طفلی و چون شیر شده موی پیر* / هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هِلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا[1] بتوانی مکن

۱۴۰۵ بازوی تو گر[2] به مثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاك زند جوشنت[3]

خم نکنی بهر خدا[4] پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوّت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلك عشوه دِه / پشت تو را همچو کمان تن[5] چو زِه

۱۴۱۰ باش کمان در پی طاعت‌وران / گوشه گزین از ره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

سالك ره خشك بدن بِه بود / تك نزند اسب که فربه بود

ناشده پشت تو ز پیران راه / راست همی رو پی پیران راه

بر صف دینند چو پیران امیر / باش به فتراك امیران اسیر

۱۴۱۵ تا نه از ایشان به اسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمربندیت / به که به سر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد[6] کمند

کوه که صد کان گهر یافته‌ست / تاج بلندی ز کمر یافته‌ست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره[7] بر کمر

---

*. در نسخهٔ الف «قیر» آمده است نادرست.

۱. هـ : یا.

۲. ز : کآن.

۳. الف : بیت ۱۴۰۶ افتاده به متن داخل شد.

۴. ج : غذا.

۵. ج : قد.

۶. ج : آید.

۷. ج : کمر.

۱۴۲۰ در قــدم پــیر سـبك سـایه شـو / وز گـهرش گـنج گـرانـمایه شـو
چون تو به خدمت مددش می‌کنی / آن مـدد از بـهر خـودش مـی‌کنی
آب چو ریـزی بـه کـفش در وضـو / چـهرهٔ اقـبال دهـی شست و شـو
سنگ ز راهش چو نـهی بر کـران / پـلهٔ طــاعات[1] کـنی زان گـران
کفش تهی چون نهَیش پیش[2] پای[3] / بـر سـر افـلاك شـوی کـفش سـای
۱۴۲۵ رکـوه[4] کـه در هـمرهی او[5] بـری / آب ز سـرچشـمهٔ حـیوان خـوری
خـاك رهش را بـه مژه روب پـاك / تا شـودت دیـدهٔ جـان سـرمه نـاك
غـاشیهٔ دولت او کش بـه دوش / تـا شـودت ستر کـرم عیب پـوش
تـا نشـوی پـیر چـو پـیران کـار / دست خـود از دامن خـدمت مـدار
پـایهٔ پـیری بـه جـوانـی مجوی / راه ارادت[6] بـه امـانی مـپوی
۱۴۳۰ تـرسمت آن پـایه نگـردد بـه‌ساز / مـانی از آداب جـوانـیت بـاز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود بازمانده به وی نرسید

زاغـی از آنـجا کـه فـراغـی گـزید / رخت خـود از بـاغ بـه راغـی[7] کشـید
زنگ زدود آیـینهٔ[8] بـاغ را / خـال سـیه گشت رخ راغ را
دیـد یکـی عـرصه بـه دامـان کـوه / عـرصه دِهِ مـخزن پـنهان کـوه
سـبزه و لاله چـو لب مـهوشان / داده ز فـیروزه و لعـلش نشـان
۱۴۳۵ نـادره کـبکی بـه جـمال تـمام / شـاهد آن روضـهٔ فـیروزه فـام
فـاخته گـون صُـدره بـه بر کـرده تنگ / دوخـته بـر صُـدره سـجاف دو رنگ
تـیهو و درّاج بـدو[9] عشـقباز / بـر هـمه از گـردن و سـر سـرفراز
پـایچه‌ها بـر زده تـا سـاق پـای / کـرده ز چُستی بـه سـر تـیغ جـای

---

۱. د : اعمال.
۲. د ز : زیر.
۳. ج : کفش به پیشش چو نهی زیر پای.
۴. ج : راه.
۵. ز : وی.
۶. د : امانت.
۷. د : بباغی.
۸. ب : آینه.
۹. د : برو.

بـر سـر هـر سـنگ زده قـهقهه / پـی‌سپرش هـم ره و هـم بـیرهه
۱۴۴۰ تـیزرو و تـیز دو[1] و تـیزگام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام[2]
هـم حـرکاتش مـتناسب بـه‌هم / هـم خـطواتش مـتقارب بـه‌هم
زاغ چـو دیـد آن ره و رفـتار[3] را / وان[4] روش و جـنبش هـموار را
بـا دلی از دور گـرفتار او / رفت بـه شـاگـردی رفـتار او
بـاز کشـید از روش خـویش پـای / وز پـی او کـرد بـه تـقلید جـای
۱۴۴۵ بـر قـدم او قـدمی مـی‌کشید / وز قـلم پـا[5] رقـمی مـی‌کشید
در پـیَش القـصّه در آن مـرغزار / رفت بـر ایـن قـاعده روزی سه چـار
عـاقبت از خـامی خـود سـوخته / ره‌روی کـبك نـیاموخته
کـرد فـرامش ره و رفـتار خـویش / مـاند غـرامت زده از وار خـویش
هـرکس ازیـن دایـرهٔ تـیزرو / هست دریـن دیـر[6] بـه واری گـرو
۱۴۵۰ جـامی و از وار هـمه سـادگی / تـاجور مسـند آزادگـی[7]

مقالهٔ هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این بهارستانند و ناشکیبترین نقش این نگارستان

نـقش سـراپـردهٔ شـاهیست حُسـن / لمـعهٔ خـورشید الـٰهیست حُسـن
حُسـن کـه در پـردهٔ آب و گـل است / تـازه کـن عـهد قـدیم دل است
آن کـه شـد ایـن سـلسله بـنیاد ازو / لایـحهٔ حُسـن دهـد یـاد ازو
مـا کـه چـنین کشـتهٔ هـر[8] مـهوشیم / سـوخته خـرمن ز هـمان[9] آتشـیم
۱۴۵۵ در دل هـر سـوخته جـوشی کـه هست / بـر لب هـر خسـته خـروشی کـه هست
یك شـرر از گـرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که به آتش خوش است

---

۱. د : پر. ۲. ج د ز : خوش روش و خوش پرش و خوش خرام.
۳. الف : ره رفتار. ۴. ج : آن. ۵. ز : او. ۶. ه : دور.
۷. د : آوارگی. ۸. ز : این. ۹. ج : هم از آن. د : هم از این.

ای که چو شکل[۱] خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر[۲] انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
۱۴۶۰ جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشك دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیك کج[۳] آمد چو به مسطر نبود[۴]
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع[۵]
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشَت که عجب جانفزاست / از لب تو تا به لب[۶] آب بقاست
۱۴۶۵ خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان توست / گرد شده زیر زنخدان توست
خال زنخدانت به دلتنگیی[۷] / مانده به گرداب بلا زنگیی
۱۴۷۰ بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشك به رخسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خوی[۸] رخسار تو
ورد طری[۹] لرزه‌کنان بر تنت / کبک دری طوق‌کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاك ازو تا به ناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
۱۴۷۵ با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن‌هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه[۱۰] کن لیك ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی[۱۱] حدّ کس / سایهٔ تو همقدم توست و بس

---

۱. و: که بشکل. ۲. ز: بهشت. ۳. ه: کژ. ۴. د: بیت ۱۴۶۱ نیست.
۵. د: بیت ۱۴۶۲ نیست. ۶. ه و: تا لب. ۷. ز: ز دلتنگی. د: دلبستگی.
۸. ج: گل؛ د: خوبی؛ ه ز: خوی. ۹. د ز: تری. ۱۰. الف ب ج د و: آیینه.
۱۱. ج: همدمیء.

صد پی[1] اگر از قدم[2] فکر و رای | از سرت آییم فرو تا به پای
یك به یك اعضای تو موزون بود | هر یك ازان دیگری افزون بود
۱۴۸۰ جلوهٔ حُسن تو در افزونی است | آیینهٔ چونی و بیچونی است
صورت چونی[3] شده از وی[4] عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه‌ست[5] | منظر اهل نظر این آینه‌ست[6]
جلوهٔ این آینهٔ نور بار | از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست | عکس خود افکنده بر[7] آیینه کیست
۱۴۸۵ چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نپیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند | آرزوی خویش تماشا[8] کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست | از غرض خاطر صورت[9] پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند | جز به غرض روی تو را ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند | زود ازین آینهٔ دلپسند
۱۴۹۰ سیر شود چشم غرض بینشان | رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش[10] کنند | تیره رخ از گرد و غبارش[11] کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آیینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چو خُم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگِشتِ نیفروخته | چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز | ناشده همچون در محنت فراز
۱۴۹۵ یافت به ره آینه‌ای گَردناك | ساخت به دامن رُخش از گَرد پاك
دیده چو بر روی ویش آرمید | شکلی ازانسان که شنیدی بدید

---

۱. ج : ره. ۲. ز : همقدم. ۳. د : خوبی. ۴. ج د : در وی.
۵. الف ج د هـ و: آیینه است. ۶. الف ج د هـ و: آیینه است.
۷. ج د هـ ز : در. ۸. د هـ ز : تمنا. ۹. ز : شهوت. ۱۰. ج : خوارت.
۱۱. ج : غبارت.

آب دهـان[1] بـر رخ پـاکش فکـند / وز کف خود خوار به خاکش فکند
گـفت کـه تـا قـدر تو نشـناختند / بـر رهت ایـن گـونه نـینداختند
پـیش کسـان پسـتی مـقدار تـو / نـیست جـز از زشـتی دیـدار تـو
۱۵۰۰ طـینت اگـر پـاك چـو مـن بـودیت / کـی بـه گـل و خـاك وطن بـودیت
از بد و نیکی که پی اندر پـی است / بـهرهٔ هـر چیز بـه قـدر وی است
چون به رخ خویش نظر کـم گشـاد / عـیب بـر آیـینه نـه بـر خـود نـهاد
بـــود هـــمه نـــور و صـفا آیـنه / شـــد ز رخش عـــیب نـما آیـنه
طـلعت او بـود بـدانسان[2] سیاه / آیـــنه را چـیست نـدانـم گـناه
۱۵۰۵ جــامی ازیـن گـنبد آیـینه رنگ / هرچه نماید بـه گـهِ صلح و جـنگ
کـان سـبب راحت و آزار تـوست / چون نگری صورت کردار تـوست

مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمك خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونـــق ایّـام جـوانـیست عشـق / مـــایهٔ کـام دو جـهانیست عشـق
مـیل تـحرّك بـه فـلك عشـق داد / ذوق تـجرّد بـه مـلك عشـق داد
چون گل جـان بـوی تـعشّق گـرفت / بـــا گِـل تـن رنگ تـعلق گـرفت
۱۵۱۰ رابـــطهٔ جـــان و تـن مـا ازوست / مـــردن مـــا زیسـتن مـا ازوست
عـلوی و سـفلی هـمه بند ویـند / پست شـــو قـــدر بـــلند ویـند
مَـه کـه بـه شب نـوردهی یـافته / پـــرتوی از مِـــهر بـــر او[3] تـافته
خـــاك ز گـــردون نشـود تـابناك / تـــا اثـــر مِـهر نـیفتد بـه خــاك
چون بـه تـن آزاده زِ مـهر است دل / سـنگ سـیاهیست در آن تـیره گـل
۱۵۱۵ هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تـا بـه صـنوبر چـه فـرق
کـــار صـنوبر چـو بـود غـافلی / از غم عشـق، او کـه[4] و صـاحبدلی

۱. ز: دهن. ۲. د: بآنسان. ۳. هـ: به وی. ۴. د: آن که. هـ: آگه.

زنـدگی دل بـه غـم عـاشقیست / تـارك جـان بـر قـدم[1] عـاشقیست
تـا نشـود عشـق بـه دل پـردگی / گـرمی دل نـیست جز افسـردگی
ای شـده[2] کـار تـو بـد از نیکوان / جـفت صـد انـدوه ز طـاق ابـروان
۱۵۲۰ حـال تـو از خـال سـیاهان تـباه / روز تـو[3] از مشك عـذاران سـیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست / تـوبهٔ تـو یـافته زیشـان شکست
هـر کـه شـد از سـروقدان سـرفراز / ساخت سرت پست به خاك[4] نیاز
هـر کـه بـه رخ نـقطهٔ سـودا نـهاد / داغ غـمت بـردل شـیدا نـهاد
هر کـه بـه لب آب حـیات آمـدت[5] / رخ ز خـطش در ظـلمات آمـدت[6]
۱۵۲۵ گَـه دَم از انـدیشهٔ مـاهی زنـی / مـاه فـلك بـینی و آهـی[7] زنـی
گَـه ز گـلی خـرم و خـندان شـوی / نـغمه سـرا بـلبل بسـتان شـوی
گـه بـه غـزالی دل شـیدا دهـی / روی چـو دیـوانـه بـه صـحرا نـهی
یـار هـمآغوش بـه هـر بـادهنوش / تـو پس زانـوی غـم انـدر خـروش
یـار هـمآواز بـه هـر حـیله ساز / تـو ز تب فـرقت او در گـداز
۱۵۳۰ یار هـمآهنگ بـه هـر سینه تـنگ[8] / تو ز دلش[9] کـوفته بـر سینه سـنگ
زیـرکیی[10] ورز و چـنان گـیر یـار / کش بـود انـدر دل و جـانت قـرار
مـحرم خـلوتگه رازت شـود / مـونس شـبهای درازت شـود
جغد نیی جلوه بـه هـر کـاخ چـند / مرغ نیی نـغمه ز هـر[11] شـاخ چـند
جـلوهگـر کـنگر یك کـاخ[12] شـو / نـغمهزن طـارم یك شـاخ شـو
۱۵۳۵ رو بـه یکـی آر کـه فـرخندگیست / تـرك دویـی کـن کـه پـراکـندگیست
مـیوهٔ مـقصود کـی آرد درخت / تا نکند پـای بـه یك جـای سـخت

---

۱. ز : در قدم.
۲. د : همه.
۳. ج : رویتو.
۴. د : براه.
۵. ج : آمدش.
۶. ج : آمدش.
۷. د : وایی.
۸. د : سنگ.
۹. ج ز : ز غمش. د : ز پیّش.
۱۰. الف : زیرکی.
۱۱. ز : بهر.
۱۲. د هز : شاخ.

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه‌کنان چاردَهَ ماهی بدید[1]
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه‌گشا زلف ز دنبال او
۱۵۴۰ نعره[2] برآورد که ای خود پرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو به فریاد شدم همنفس / راه کرم گیر و به فریاد رس[3]
تازه صنم چون شعف او بدید / وان همه شور و شغب او شنید[4]
چون گُل خندان ز دم[5] او شکفت / غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من می‌رسد اینك ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی
۱۵۴۵ نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حُسن خداداد من / رفته به شاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بیره نگاه / دید رهی دور و کسی نی[6] به راه
۱۵۵۰ بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترك دویی کردن است / روی ارادت به یک آوردن است
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای / رسم نو است اینکه تو آورده‌ای
۱۵۵۵ چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جامی از اینان ببند
چشم تو را گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

---

۱. د ز : رسید. ۲. ج : نغمه. ۳. ج : بیت ۱۵۴۱ افتاده.
۴. د : بدید. ۵. ج : زِ گِل. ۶. ج : نه.

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شَعرِ شِعر دامی بر ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی به فراست در آن

هرچه سزا بود به سفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

۱۵۶۰ زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده بین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس / مُهره کش سلک امید و هراس

هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند / مُهره صفت بر دُم[1] خر بسته‌اند

گوهر کرده ز شرف زُهرگی / زان شرف افتاده به خر مهرگی

ای که رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت

۱۵۶۵ پرده‌گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش به دکانچهٔ دوران[2] بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش

داشت فلک چون[3] به تو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران‌جانیش[4]

چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حُلّه[5] باف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم[6]

۱۵۷۰ آن که به صد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی

وانکه به تعلیمگه[7] ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم به سوراخ موش

۱۵۷۵ شیر ژیان ببر بیان گوییش[8] / بلکه دلاورتر ازان گوییش[9]

این‌همه اندیشهٔ ناراست چیست / این‌همه آیین کم و کاست چیست

---

۱. ز : در دُم. ۲. و : دو نان. ۳. الف : این کلمه افتاده.
۴. د : بگرفتاریش. ۵. ج : جامه. ۶. هـ : حکیم. ۷. الف : گهی.
۸. ز : خوانیش. ۹. ز : خوانیش.

این‌همه از حرص و طمع زاده است — خودکه ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع[1] از شبع — گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت به زمین آورد
۱۵۸۰ رخت به بیغولهٔ ماتم کشی — بیهده‌ای چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را — عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی[2] از شاهد اطلس لباس — اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و رَوی ناروا — علت وزنش اَلَم بی‌دوا
صدر و عَجُز بی‌مزه و خام ازو — حشو خبر داده خود این نام ازو[3]
۱۵۸۵ از تعب طبع کج[4] اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش خویش[5]
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست — اِمْلِی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سَوادش کنی — واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه
۱۵۹۰ خواجه به رویی که مبیناد کس — منتظر او[6] منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتری از خود[7] سوار
پیش دوی[8] بوسه به پایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامهٔ عصیان و قیامت به یاد
۱۵۹۵ تا نخورد زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد برآن بیهده[9] بیهوده است — خاصه ازان کس که نفرموده است

---

۱. ز : حرص و طمع. ۲. ج : برکنی. ۳. ز : بیت ۱۵۸۴ افتاده.
۴. ه : کژ. ۵. ز : بیت ۱۵۸۵ افتاده. ۶. ب : آن.
۷. الف ب د ه و : بهتر از خود. ۸. د ه ز : روی. ۹. د :بیهوده

طُرفه که کاری به تبرّع کنی / باز بر آن مزد توقّع کنی
۱۶۰۰ سوخت جهان از طمع خام تو / خلق به جان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل[1] تو به صد دل ملول / تو ز ندیمیش[2] زبان پر فضول
تو به حضورش[3] به سرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

۱۶۰۵ فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش[4] شنید / بوی توقع به مشامش رسید
کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لا حول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
۱۶۱۰ چون نفس از فربهیش گشت[5] تنگ / در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید وگفت
رنج همه گرچه زتن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / درکف صد محنت و رنجم سپرد
۱۶۱۵ جان تو جامی به درون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

---

۱. ج :بفضل ۲. ج :مدیحیش ۳. ج د :ز حضورش ۴. ز :بمدحش
۵. د :گشته

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت به نهایت کمال پی‌آورده

ای شب امّـیدِ مـرا مـاه نـو / دیـدهٔ بـختم بـه خـیالت[1] گـرو

از پس سـی روز بـرآیـد هـلال / روی نـمودی تـو پس از شصت سال

سـال تـو چـار است[2] به وقت شمار / چـار تـو چـل باد و چلت باز[3] چار

۱۶۲۰ هر چل تـو یک چله کز علم و حـال / سـیر کـنی در درجـات کـمال

نـام تـو شـد یـوسف مـصر وفـا / بـاد لقب دولت و دیـن را ضـیا

مـی کـنم از خـامهٔ حکـمت نگـار / بـهر تـو ایـن نـامهٔ حکـمت نگـار

گر چـه کنون نـیست[4] تـو را فـهم پند / چـون بـه حـد فـهم رسی کـار بند

تـا نشـود بـرقع تـو مـوی روی[5] / پـا مـنِه از خـانه بـه بـازار و کـوی

۱۶۲۵ سـلسله بـند قـدم خـویش بـاش / حـبس نشـین حـرم خـویش بـاش

هـیچگه از صـحبت هـمخانگان[6] / رخت مکش بـر در بـیگانگان

طـلعت بـیگانه نـه مـیمون بـود / خـاصه کـه سـالش ز تـو افـزون بـود

ور بـه دبسـتان سـر و کـارت دهـند[7] / لوح «الف بـی» بـه کـنارت نـهند[8]

پـهلوی هـر سـفله مشـو جـانشین / از هـمه یکـتا شـو و تـنها[9] نشـین

۱۶۳۰ گر چه به خود نیست کج اندام «الف» / بین که چه‌سان کج شـده در «لام الف»

لوح خـود آن دم کـه نـهی بر[10] کـنار / چـون «الف» انگشت ازان بـر مـدار

«دال» وش از شرم فکـن سـر بـه پـیش / «صاد» صفت دوز برآن چشم خـویش

خـنده زنـان گـاه بـه آن گـه بـه ایـن / رسـتهٔ[11] دنـدان منما هـمچو «سین»

دل مکـن از فکـر پـریشان دو نـیم / تـنگ دهـان بـاش ز گـفتن چـو «میم»

۱۶۳۵ گـوش مکـن بیهده[12] هـر قیل و قـال / تـا نکشـی درد سـر گـوشمال

---

۱. د ز :بجمالت ۲. ج :چارست و ۳. ج د هز : باد. ۴. د ز :گرچه ترا نیست کنون ...
۵. د ز: برقع روی تو موی. ۶. الف : خوانگان. ۷. الف د ه. و :نهند.
۸. د : دهند. ۹. ز : یکتا. ۱۰. ج :در. ۱۱. ه: رشتهٔ.
۱۲. ج ه: بیهوده.

دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گر چه فضیلت دِه است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی[1] چو به سر منزل قرآن بری / روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن به میان رحل‌وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
۱۶۴۰ باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو[2] گهرِ سلک[3] خویش / ساز به تکرار زبان مِلک خویش
حرف نوشته به دل[4] طفل خُرد / گزلك نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده به قلم گاه گاه / شو به سوی خطهٔ خط رو به راه
۱۶۴۵ باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژه[5] گرد ملال
کوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت[6] خویش / از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگر چه هنری دیگر[7] است / شمه‌ای از عیب به شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان[8] سر زند / همت پاکانش قلم در زند
۱۶۵۰ ور فتدت گه گهی اندیشه‌اش / کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند[9] / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار به خود ره مدِه / رنج کشی در طلب علم بِه
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
۱۶۵۵ در طلب علم کمر چُست کن / دست ز اَشغال دگر سست کن
با تو پس[10] از علم چه گویم سخُن / علم چو آید به تو گوید چه کُن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست به آن شغل گیر

---

۱. الف : نی. ۲. ز : زان. ۳. ج : کلک. ۴. ز : ز دل.
۵. د : باصره. ۶. ز : بر سر انگشت. د: هر سر انگشت. ۷. ب ج و : هنر دیگر.
۸. ز : بمیان. ۹. د : گهرِ ارجمند. ۱۰. د : من.

هر چه ضروریست چو حاصل کنی — بـه کـه عـمارتگری دل کـنی

آ نْست عـمارتگری دل کـه دل — وا کشـی از کشـمکش آب و گِـل

۱۶۶۰ پـای به دامن کشی و سر به جیب — تن به شهادت دهی و جان به غیب

یـاد خـدا پـردگی هُش کـنی — هـر چـه بـجز اوست فـرامُش کـنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست — آمـد و در صـحبت[۱] پیری نشست

گـرم نکـرده بـه زمـین جـا هـنوز — خـاست ازان انـجمن جـان[۲] فـروز[۳]

پـیر بـر آشـفت کـه تـعجیل چیست — نـفرت دیـو از دم جـبریل چـیست

۱۶۶۵ گفت قضا پـرده کش[۴] هـوش گشت — نـادره چـیزیم فـرامـوش گشت

می‌روم این لحضه به هر راه[۵] و کوی — تا کنم آن گـمشده را جست و جـوی

پـیر خـروشید کـه ای بـوالهـوس — در دو جهان هست یکی چیز و بس

کـان نـه سـزاوار فـراموشی است — قـبلهٔ گـویایی و خـاموشی است

گـر هـمه آفـاق در آغـوش تـو — بـاشد و آن چـیز فـرامـوش تـو

۱۶۷۰ غـایت آگـاهی تـو غـافل است — حـاصل اوقـات تـو بیحاصل است

ور بـود آن چـیز فـرا یـاد تـو — شـاد کـنِ خـاطر نـاشاد تـو

گو دو جـهان گشته فـرامـوش بـاش — لب ز سخن شان شده خاموش باش

جـامی ازیـن مشـغله خـاموش کـن — هـرچـه نـه آن[۶] چـیز فـرامـوش کـن

زانکـه سـرانـجام تـوخاموشی است — وآخـر کـار تـو فـرامـوشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

۱۶۷۵ خـامه چـو بر مـوجب جفّ‌القـلم — خشک بِـیستاد[۷] از ایـن خـوش رقـم

بـهر دعـا از لب امّ‌الکـتاب — حـرف سقاک اللّهش آمـد خـطاب

---

۱. ز : در خدمت. ۲. الف : کلمهٔ «جان» افتاده. ۳. ج : دلفروز.

۴. د : پردگی. ۵. د : ببازار. ۶. د : نه زان. ۷. ج د :بایستاد. ز: بایستاد.

روح امین دست به آمین گشاد — چرخ برین سُبحهٔ پروین گشاد
گوهر آن سُبحه به پایش فشاند[1] — درقدم غالیه سایش فشاند[2]
گفت جزاک الله ازین فیض پاک — از تو به سجاده نشینان خاک
۱۶۸۰ نقش شفانامهٔ[3] عیسی‌ست این — یا رقم خامهٔ مانی‌ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده — یا گلی از گلشن راز آمده
حرف‌کش دفتر فرزانگیست — تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل گشای درِ کاخ صفاست — عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست
۱۶۸۵ نظم کلامش نه بغایت بلند — تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سِرّ معانیش نه زانسان دقیق — کِش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او — آب زلال است و جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافیست آب — می نشود بر دُر و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی به بر خود شگرف
۱۶۹۰ بسته حروفش تُتُق مشکفام — «حُورٌ مَقصُوراتٌ فِی الخِیام»
ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من لقبی[4] خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش — تحفه به احرار فرستادمش
هر که به دل از خردش روزنی‌ست — در نظرش هر ورقی گلشنی‌ست[5]
راست چمنهاست در آنجا سطور — پرگل شادی و نهال سرور
۱۶۹۵ جوی زرِ جدولشان آبخورد[6] — سبزهٔ تر گرد وی از لاژورد[7]
گِرد[8] مجلّد سوی جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش[9] — تار بریشم دِهِ[10] شیرازه‌اش

---

۱. د :فکند. ۲. د : فکند. ۳. ج : شفاخانه. ۴. الف : لقب.
۵. د : در ورقش هر نظری گلشنیست. ز : هر ورقی در نظرش گلشنی است. ۶. ج : جدولش آن آبخور.
۷. ج د و ز : لاجورد. ۸. ج هـ و : کرده مجلّد. ۹. ج د ز : خوش آوازه‌اش.
۱۰. د : بریشم زن.

هـیکل آیـات گـرامیست ایـن | حـرز حـمایتگر جـامیست ایـن
بـاش خـدایـا بـه کـمال کـرم | حـافظ او زآفت هـر کـج قـلم
۱۷۰۰ ظـلمت کـلک وی ازیـن حـرف نـور | دار چـو انگشت[۱] بـدانـدیش دور
چـون بـتراشـد ز سـر خـامه نـیش | سـازد ازان نـیش دل نـامه ریش
خـط وی از خِـطّهٔ دانش بـرون | گشـته بـه سـرحـدّ خـطا رهنمون
چـون خـط تـقطیع نـه بـر اصطلاح | وز حک و اصـلاح نگـیرد صـلاح[۲]
تـیغ کـند خـامهٔ سـرتیز را | رشـته بُـرَد نـظم دلاویـز را
۱۷۰۵ کلک وی از چوب عوان[۳] بدتر است | وزن کُش و قـافیه ویـرانگـر است
دیـدهٔ حـرفی کـه بـود دیـده بـاز | گـردد ازو وقت کـتابت[۴] فـراز
حـرف نگـارد چـو بـه کـلک هـوس | نقطه نـه بـر جـای نـهد چـون مگس
گـاه زنـد بـر رخ عَـم خـال غـم | گـاه شـود سـیم ز دسـتش سـتم
بس کـه مـرید از قـلمش مـرتد است | ضد وی آنجا کـه نـویسد صـد است
۱۷۱۰ چـند بـه لب بـاج حکـایت دهـیم[۵] | شکـر بـه تـاراج شکـایت دهـیم
شکر که ایـن رشـته بـه پـایان رسید | بـخیهٔ ایـن خـرقه بـه دامـان[۶] رسـید
مُـهر نِـهِ خـاتمهٔ ایـن خـطاب[۷] | شـد رقـم خـاتم تَـمَّ الکـتاب

---

۱. ج : ز انگشت. ۲. ج : فلاح. ۳. ج : گران. ۴. ج : گردد از آفات کتابت فراز.
۵. د : چند بسر تاج حکایت نهیم. ز : نهیم. ۶. ج : بپایان.
۷. ز : کتاب.

۴

سُبْحَة الاَبرار

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم اللّه الرحمن الرحیم

المنّة للّه که به خون گر خفتیم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از کشمکش دهر بسی آشفتیم — کز گوهر راز سُبحه‌واری سفتیم

سبحان اللّه این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را به مثقب تأمل سفته و به الماس تعمق به غور آن فرو رفته آنگاه به رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سُبحه‌ای آمده است که اگر مسبّحان مجامع قدس دست به دستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس به انگشتش فراهم نمایند به آن سزاست، استغفراللّه چه می‌گویم صدف پاره‌ای چند بی‌مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه‌ای چند بی‌اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان به غرض آلوده و با این‌همه امید می‌دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد وجلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال.

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است — وز دست زمانه پایمال است
چون فال‌زنان ناخردمند — گرد آورده‌ست مهره‌ای چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد به چنان شکسته حالی
یارب به مسبّحان افلاک — صادق نفسانِ عالم پاک
کین سُبحه که جمله تاب و پیچ است — هر چند که در حساب هیچ است

بـــا اهـــل صـــفاش روبـــه ره دار وز دست مـــعاندان نگـــهدار

والسلام علی محمد و آله سلام صَبٍّ تائِهٍ و مُحِبٍّ والِهٍ

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباهی به تاج بسمله که مرصّع است به جواهر اسماء و صفات الهی[1]

ابـــتدی بســـم اللّـــه الرحـــمٰن الرحـــیم المـــتوالی الاحســـان

مـــی‌کنم از نـــم ایـــن آب حـیات زنـــدگی بـــخش دل اهـــل نـجات

تـــر زبـــان خـــامهٔ مشک افشـــان را تـــا[2] مـــعطّر کـــند ایـــن عـــنوان را

نـــافهٔ آهـــوی تـــاتار است ایـــن نـــفحهٔ طـــبلهٔ عـــطّار است ایـــن

۵ خـوش نفس غـنچهٔ بـاغ قِـدم است تـــازه رس مـیوهٔ شـاخ کـرم است

بـــر رخ عـــقل دَرِ غـــیب گشـاد لوحـــه بـــر نـــامهٔ لارَیْب نـــهاد

نقش هر لوحه ازین[3] حرف وفـاست طـــالبان را دَرِ فـــردوس نـماست

خرّم آن کس که ازین در چو بتافت[4] بُـوی فـردوس بـه فـردوس شـتافت

نیست فـردوس جـز اسـرار شگـرف که بـوَد دَرج در او حـرف بـه حـرف

۱۰ نـــتوانـــی کـــه زنـــی از پـی دَم تـــا نـــبندی لب از آغـــاز بـــه‌هم

یـعنی ای کـرده بـه ایـن[5] نـام بسـند لبت از هـــر چـــه جـز ایـن نـام ببند

ســـینش از کـــنگرهٔ طـارم عـرش قـیرگون سـایه بـه کـافوری فـرش

یـعنی از چـرخ چـو خـور تیغ ستیز بـر تـو تیز است دریـن سـایه گـریز

بـر تــو مـفتوح ز هـر حـلقهٔ «میم» روزن نـــعمتی[6] از بـــاغ نـــعیم

۱۵ هـــر «الف» جـان عـدو را خـاری بـــلکه در چشـم دلش مِسـماری[7]

کـم شـده نـطق زبـانی بـه نـظام تـا ز «لامش» نـرسیده‌ست بـه کـام

---

۱. از نسخه‌های ج ه ز : نقل شده است. ۲. ه : که. ۳. ب ج د ه و ز : که این.

۴. ز: بیافت. ۵. ز : بدین. ۶. ب ج د ه و ز : رحمتی.

۷. و : از بیت ۱۵ تا ۶۳ نیست.

«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد / در گلوی تو دو چشمه‌ست ز شهد
بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
«حا» ش حاشا که بود گاه[1] شمار / بجز از عِدّ[2] چنان نکته گزار
۲۰ ابروی «نون» وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
«یا» ش عُشریست ز آیات جمال / عَشرهٔ کامله‌اش نعتِ کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش به دل آثار حیات
سکناتش به سکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطه‌هایش چو فروزنده[3] نجوم / به شیاطین قوی الوهم رجوم
۲۵ شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدّت ز رَخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب[4] / که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عِقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور بِه ازین عِقد گهر

در ترشیح اصل این شجره به رشحهٔ توحید وتوشیح صدر این مخدّره به وشاح تحمید - و فی مناجات[5]

۳۰ انما اللّه الٰهٌ واحد / فهو المُنعِم و هو الحامد[6]
می‌نهد شِکّر نعمت به دهان / می‌کند شُکر گزاری به زبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش[7] در بدنی / گر شود[8] هر سر[9] مویش دهنی
۳۵ باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی به صد نطق و بیان

---

۱. د : بهره. ز : وقت. ۲. ز: عدن. ۳. د : فروزانده. ۴. ج : ز غیب.
۵. ب ج د ه و ز : جملهٔ «و فی مناجات» نیست. ۶. د : این بیت نیست.
۷. ب ج د ه ز : جانیش بود. ۸. ج : شود. ۹. ب د ه: بن.

ابد الدهر سخن ساز کنند[۱] پرده از نوی و کهن باز کنند[۲]
نتوانند که آرند بجای شکر مویی ز کرمهای خدای
آن به تاریخ قِدم از همه پیش وان به توقیع کرم از همه بیش
آن که بی لوح و قلم کرد رقم بر سر لوح عدم حرف قلم
۴۰ چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد[۳] موج فیض از دل دریا نگشاد[۴]
نُه فلک با همه اختر که در اوست نُه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش جود افتادهست که به صحرای وجود افتادهست
نیلگون چرخ به پشتُ به خمش[۵] یک حباب است[۶] ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل که پدید آمده از لُجّهٔ نیل
۴۵ زانچه در کارگه بوقلمون ازشکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده به این[۷] خوش رقم است عارف نکتهٔ «نون و القلم» است
مرد راهش که رود[۸] پی زده گم رخش او راست فلک کاسهٔ سُم
اینک اینک بنگر شاهد حال میخ انجم زده و[۹] نعلِ هلال
۵۰ تا درین[۱۰] طبع فریبنده سرای ننهد حادثهٔ زلزله[۱۱] پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فَلَک فُلک آمد بانگ موجش «لِمَن المُلک» آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان «لِلّه الواحد»ش آمد به زبان
۵۵ واحد است او و ز ماهی تا ماه همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ همه او آمد و[۱۲] باقی همه هیچ

---

۱. الف : کند. ۲. الف : کند. ۳. د ه: بگشاد ۴. د ه: بگشاد.
۵. د : به پشت و به خمش. ۶. ج : حبابیست. ۷. ج : برین.
۸. ز : شود. ۹. د : بر. ۱۰. ج : برین. ۱۱. الف : زلزلهٔ حادثه.
۱۲. الف : حرف «و» افتاده.

هستَ در دایــــرۀ لیـــــل و نـــهار / بـــابی از رحــمت او فــصل بــهار
بــــاغ پـــر زیب ز صـــنعتوریَش / آب آیـــــینه ز روشــــنگریَش
بـــاد ازو غـــالیه ســایی انــدوز / مـــرغ ازو نــغمه ســرایــی آمــوز
۶۰ بست جَـیب ســمن از غـنچه گـرِه / بــافت گِــرد چـمن از سبزه گـرِه
زوست مـحروس بـه فـانوس[1] سپهر / از دَم حــادثه شِــمع مــه ومــهر
بــه اُولی[2] اجــنحه مــرغان فـصیح / داده دانــه پــی قــوت از تســبیح
دست صـنعش گـل آدم چـو سرشت / بــه خــلافتگریَش[3] نــام نــوشت
تــاج تکــریم نــهاد از کــرمش / داد از «عَــلَّم آدم» عَــلَمش[4]
۶۵ بــه ســر مســند تــعلیم نشست / طــاعنان را دهــن از طــعن ببست
هــمه را کــرد تــرشح ز اِنـا / رشــح «سُــبحانَکَ لا عِـلْمَ لَـنَا»
ســاخت مــحراب مــلایک رویش / ســجده بــردند یکــایک سـویش
بــجز آن آتشــی دیــو نــژاد / کــه بــه مسـجودی او سر نـنهاد
کــور دل بــود[5] بـه مـیل اَنـا خـیر / دیــده نگشــاد بــه خـیریّت غـیر
۷۰ چــون نـه گـردن نـهی آمـد فـن او / لعــن شــد طــوق نِــهِ[6] گـردن او
پشت در کــینه‌وری مــحکم کــرد / روی در وســوسۀ آدم کــرد
دانــه را در نــظرش تــزیین داد / ره بــه دام خــطرش تـلقین داد[7]
ســوی دانــه ز طــمع گـام نـهاد[8] / دانــه‌اش در دهــن دام[9] نــهاد
گَـردِ عـصیانش بـه رخسـاره نشست / پشت عـهدش ز عَـصَیٰ خـرد شکست
۷۵ زَلّــتش پــردۀ ظــلمت[10] افـراشت / تــوبه‌اش بــانگ «ظَـلَمْنا» بـرداشت
تــابش مشــعلۀ «تــابَ عَــلَیه» / ریــخت انــوار هُــدیٰ بَـینَ یَـدَیْه
مــا کــه در ظـلمت هـر مشـغله‌ایم / طــالب نــور ازان مشــعله‌ایم

---

۱. د هـ: قانون. ۲. الف: با اولی. ۳. ب ج د هـ ز: بخلیفت گریش.
۴. الف: خبرش. هـ: رقمش. ۵. د: گشته. ۶. ج: نهی.
۷. و: این مصرع افتاده است. ۸. و: این مصرع افتاده است.
۹. الف: نام. ۱۰. الف: خواری.

خیز جامی که مناجات کنیم | روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که ز آن مشعله نوری برسد | جان ز نورش به سروری برسد[1]

دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقهٔ اجابت قبلهٔ حاجات استوار کردن

۸۰ ای حیات دل هر زنده دلی | سرخرویی دِهِ هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق | شمسهٔ زرکشِ زنگاری طاق
تاج بر سر نِهِ زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده | دَرِ بِرّ بر همه[2] بگشاینده
۸۵ ابر سیرابی تفسیده لبان | خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم | حارس گنج به صد گونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نِهِ گنجینهٔ دل | زنگ ظلمت بَرِ آیینهٔ دل
مرهمِ داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان
۹۰ نقد کان ازکمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان | قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح | ازصبا[3] باده دِه[4] از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان | حُلّهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
۹۵ لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ[5] | داغ بر سینه ز تو لاله به راغ
غنچهٔ[6] تنگدل باغ توییم | لاله سان سوخته از داغ[7] توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد

---

۱. الف : این بیت افتاده. ۲. ج : در بروی همه. ۳. ب د هـ و ز : صفا.
۴. الف : کلمهٔ «ده» افتاده است. ۵. د : غنچه بباغ. ۶. ز : غنچه سان.
۷. ب ج د هـ و ز : سوختهٔ داغ.

هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست / گرچه[1] پروردهٔ تو پردهٔ توست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

۱۰۰ این نو ارقام قدیمی فهرست / به رقم جای قِدم باز فرست

تازه رس قافلهٔ باز پسان / به قدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای

چیره کن بر شجر سِدْره چمن / صرصر بیخ کنِ شاخ شکن

۱۰۵ بر خُم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه‌اش در خُم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است و تنگی / بِه ز رنگینی او بی رنگی

رنج و راحت که چنین پی ز پی است / اثر رنگرزیهای وی است

هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی

مِهر و مَه را بفکن طشت ز بام / تا برآرند به رسوایی نام

۱۱۰ پردهٔ پرده‌نشینان ندرند / وز سر پرده‌دری درگذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عِقد ثریّا بگشای

زهره را چنگ طرب زن به زمین / چند باشد به فلک بزم نشین

خامهٔ[2] تیر بکش زانگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که به ماه / سر کشیده‌ست ازین مرحله گاه

۱۱۵ مهره مهره بکنش از سر هم / شو ازان مُهره‌کش سِلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر

زآتش قهر ببر تری آب / بحر و بَرِّ[3] عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز به فرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن به زمین زلزله‌ها / ساز ازان «عالِیَها سافِلَها»

۱۲۰ ماهی و گاو که در بار ویند / با همه بار نگهدار ویند

---

۱. د : هر چه. ۲. الف : خانهٔ. ۳. الف : بهر بر.

گـــاو را ذبـح کـن از خـنجر بـیم / پشت مـــاهی بـبُر از ارّه دو نــیم
هـر چـه القـصّه بـود رنگ نـمای / هـــمه زآیـــینهٔ هســـتی بـــزدای
تـــا بـــه مشـتاقی افـزون ز هـمه / بـــنگرم روی تـــو بـیرون ز هـمه
نـــور پـــاکـی تـو و عـالم سایه / ســـایه بـــا نـــور بـود هـمسایه
۱۲۵ حـــــق هـــمسایگیم دار نگـــاه / ســـایه وارم مـفکن خـوار بـه راه[1]
مـــعنی نـــیک ســـرانـــجامی را / جـــام صـــورت بشکـــن جـامی را
بـــاشد از ســـایگیان دور شـــود / ظـــلمت ســـایگیش نـــور شـود
آرد از رنگ بـــه بـی رنگـی روی / یـــابد از گـلشن بـی رنگـی بـوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولیـــــن زادهٔ قـــدرت قـــلم است / که ز نـوکش دو جـهان یک رقـم است
۱۳۰ نـــه قـــلم بـلکه یکـی تـازه نـهال / رُســـته از روضـــهٔ اقـــلیم جـــمال
گـــوهر مـــعنی خـیر البشـر است / کـه مـر آن را شـده تـخم و ثـمر است
سـلک هستی چـو در آیـد بـه شمار / وی بـــود اوّلِ فکـــر آخِـــرِ کـــار
صـــــورتش گـــرچـــه ز آدم زاده / مـــعنیش اصـــل وجـــود افـــتاده
روشـــن است ایـن بـرِ هـر فـرزانـه / کـــه ز هـــم زاد[2] درخت و دانـــه
۱۳۵ قـــــبلهٔ بـــــنده و آزاد وی است / عـــــلّت غـــایی ایـــجاد وی است
از رخش نـــــور ربـــایی هــمه را / وز درش کـــار گشـــایی هـــمه را
طـرفه نـامش کـه بـه آن نـامزد است / کـــرده نـــعلین ز حـرفین مَـد است
آدم ایـــــنک شـــرف ســرمد را / تـــاج سـر کـرده بـه بـیادش مـد را
گُـــل شـــهر دو جـــهان‌است‌بـلی / هست شـــهری و گُـــلی[3] زو مـــثلی
۱۴۰ گُـــل کـــه آمـد عـرق رخسـارش / نـــیست جـــز شـبنمی از گـلزارش
بـــود پـــیش از رقـــم تـــازهٔ او / بـــی صَـــریر قـــلم آوازهٔ او

۱. د : بیت ۱۲۵ افتاده.
۲. ج : زاده.
۳. ج : شهر و دو جهان.

لوحِ آثار[1] قلم هیچ نداشت | که به رخ حرف تمنّاش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود | کز قدومش به خبر پرسی بود
تا در آید به شتر گشته سوار | بود گردون شتران کرده قطار
۱۴۵ بودش ایّام به ره بنشسته | چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود | سر نهادند ملایک به سجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی | پشت ازو یافت به کشتیرانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گُلشن از آتش نمرود دمید
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش اِحیا به مسیحا آموخت
۱۵۰ رفت در قافلهٔ فاقه خوشی | صالح از قافلهاش ناقه کَشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
درسخوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرّخ آن روز که از مکمن راز | بارگی راند به جولانگه ناز
عَلَمِ جاه به بطحا افراخت | مکّه را سکّهٔ دولت نو ساخت
۱۵۵ سَروِ بی سایهاش از قدر بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر[2] قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست[3] | نیّرِ چاشتگه احسان ویست[4]
مشرقش مکّه ومغرب یثرب | پر ضیا مشرق ازو تا مغرب[5]
کرد بر خوان نبوت یک شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
۱۶۰ قرص مه را پی یک مشت لئیم | به سر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی | که نسودند به آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن | راند از آفاق برون گنبد زن

---

۱. ب ج د هو ز : ز آثار. ۲. الف : اکثیر. ۳. الف ب ج د هو : اوست.
۴. الف ب ج د هو : اوست. ۵. ج : بیتهای ۱۵۸ و ۱۵۹، پس و پیش شدهاند.

۱۶۵ خرقهٔ تن به سر عرش کشید — خرقه را کند و به ذوالعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز — آمد و خوابگهش[1] گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
به یکی چشم زدن نور بصر — می‌کند از همه[2] افلاک گذر
آزمون را به سوی چرخ بلند — چشم بگشای[3] و همان لحظه ببند
۱۷۰ بین که نور بصرت بی تک و تاز — چون بگردون رود و آید باز
به قلم گر نرسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل — گرقلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده ببست — به کمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظُلَمْ — نشود نور و ظُلَمْ جمع به‌هم
۱۷۵ چار یارش که زگوهر کانند — قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست[4] — که از ایشان به جهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند — قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق‌اند اکنون گُم — رَضِیَ اللّه تعالیٰ عَنهُم

چهرهٔ شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوّت خواستن

ای قمر طلعت مکّی مطلع — مَدَنی مَهد یَمانی بُرقع
۱۸۰ شقّهٔ بُرقع تو برق افروز — لَمعهٔ برق رخت بُرقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری — وحی مُنْزَل ز لبت گفتاری
طرّه‌ات سود همه سوداها — انتخابی ز حروفش طاها
«قابَ قَوسَین» عیان ز ابرویت — نقش «حَم» خَم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند — دُرج یاقوت تو را سنگ زدند

---

۱. الف : خابگهش. ۲. ب ج د ه و ز : بر همه. ۳. د : بگشا و.
۴. د : حِلم وعطاست.

۱۸۵ گوهرین جام لبت را خَستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت به خون پنهان شد / رَستهٔ[1] لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکردهست ز دل سنگینی / دُرِّ پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب[2] تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
۱۹۰ یعنی از گوش خسان دُرِّ تو ننگ / دارد ای خواجه ازین پس لب سنگ
گوییا صیرفی مُلک ومَلک / زد ازان سنگ زرت را به محک
تا کند عرض به هر ناسره کار / زیور حِلم[3] تو را پاک عیار
لاجرم حُقّهات از صدمت سنگ / اِهدِ قَومي به برون داد آهنگ
حِلم تو بود بلی کوهِ شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
۱۹۵ گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی به نوایی برسد
گر برآری به شفاعت نفسی / بگشاید گِره از کار بسی
تا به خواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فَلَک از غیرت خاک آشفتهست / «لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً» گفتهست
چند در حجله به تنها خفتن / حُجره از گردِ فنا نارُفتن
۲۰۰ چند در ستر خَفا بنشستن / در بر این خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل به صد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد به هزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
۲۰۵ دستت از بُرد یمن بیرون آر / کف ز جِلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سُرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه[4] را خلعت ناز اندر پوش / حُلّهٔ لعل طراز اندر پوش

---

۱. ج د ز : رشته. ۲. و : قدسی رطب. ۳. الف : حکم. ۴. ز : سرو.

کــرده نــعلین جَــلادت[1] در پـای / از دَرِ حُــجره خــرامــان بـدر آی
طــاق مـحراب تـهی کـن ز خسـان / ســرش از فـخر بـه کـیوان بـرسان
۲۱۰ مــنبر از بــی قـدمان خـالی ساز / قـدرش از مـقدم خـود عـالی سـاز
خــطبهٔ مــلت و دیـن از سـر گـیر / کشــف اســرار یـقین از سـر گـیر
پــــرده بگشــا ز رخ[2] صِـــدّیقی / بــــدران پــردهٔ هــر زنـــدیقی
دِرَّهٔ عـــــدل ز دست عُــــمَری / زن بـه فـرق سـر هـر خـیره سری
خــوی فشـان کـن ز حـیا عـثمانی / ریـــز بـــر کشت وفــا بــارانــی
۲۱۵ پــــنجه‌ور کــن اســداللّــهی را / پـوست بـر کـن دو سـه روبـاهی را
ظــــالمان را پــی کـاری بـنشان / آبشــــان ریـــز و غــباری بــنشان
تــاج مُـلک از سـر دونـان بـربای / تـــخت دولت ز زبــونان بــربای
ســـاعد کــج[3] رقــمان ساز قـلم / زن ازان قـــاعدهٔ راست رقـــم
بــیرهان را حشــرِ بـیم فـرست / راهــدانــی بـه هـر اقـلیم فـرست
۲۲۰ ور نـــخواهـــی کـــه ز اقـــلیم بـقا / آوری روی بـــدین شـــهر فـــنا
تــازه کــن عــهد نکـو عـهدی را / دِه ولیــــعهدی خــود مــهدی را
عَــــلَمش بــر حــرم بــطحا زن / تــیغ قــهرش بــه سـر اعـدا زن
مــهد عــیسی ز سـر چـرخ بـرین / گســـتران در ســتم آبــاد زمــین
بــارِ دجّــال وَشــان بـر خـر نـه / بـــه بـیابان عــدم سَـــر دَر دِه
۲۲۵ عــاصیان بـی سـر و سـامان تـوانـد / دست امّـید بـه دامــان تــوانـد
خاصه جـامی کـه کـمین بندهٔ تـوست / چشم گـریان به شکـر خندهٔ تـوست
بـــهره‌ای نـیست ز طـــاعتوریَش / لب بـــجنبان بـــه شــفاعتگریَش
بـو کـه نـقد خـود ازیـن ورطهٔ بیم / بـــرد از رهـــزنی دیـــو ســلیم

---

۱. ج د : جلالت. ۲. ج : ره. ۳. د ه : کژ.

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران به خاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران به پای خدمت ایستادهٔ اوست[۱]

چون نی خامه شد انگشت نمای — به نوا سازی توحید خدای
۲۳۰ دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت — پردهٔ[۲] نعت پیمبر پرداخت
بِه چو آن زمزمه کوتاه کند — که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گُهرِ[۳] دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فِتن — بر سر فتنه[۴] گران بیضه[۵] شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ — کرده پاک از رقم درد و دریغ
۲۳۵ رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه به خورشید انداخت
کَفَش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — هر گل از وی طبقی دُر گردد
ور بر او زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دسترسند — دست در هم[۶] زده یک مشت[۷] خسند
۲۴۰ برق قهرش[۸] چو رسد زهر آلود — دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش[۹] — ظلم از آفاق[۱۰] بر انداخته‌اش[۱۱]
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف — نه به میزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که به عالم سمر[۱۲] است — مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است — که بر او بحر کلامم تنگ است
۲۴۵ بین ز فضل ازل[۱۳] این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زَیْنْ — تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد[۱۴] داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نامزدت

---

۱. الف: او. ۲. ه: برهم. ۳. الف: گهری. ۴. الف: بیضه.
۵. الف: فتنه. ۶. ز: بر هم. ۷. ج: درهم زده مشت.
۸. د: قهرت. ۹. ه: ساختنش. ۱۰. د: ظلم آفاق. ۱۱. ه: بر انداختنش.
۱۲. ج د: ثمر. ۱۳. د: فیض کرم. ۱۴. د: خدا.

سکّـــه را خـــطبه لقـبداری تــوست — خـــطبه را سکّــه بـه‌نام تــو درست
هست نـیک و بـد عـالم هـمه پوست — آنـچه مـغز است در او نـام نکـوست
۲۵۰ چشم ازین پوست سـوی مـغز گشـای — مـغز نـغز است سـوی نـغز گـرای
نـــیکنام آمــدهٔ بــحر و بـری — نـــامور شـــو بـــه نکـــونامتری
جـام عـیشت چـو شـود دست‌آویـز — جـرعه بـر خـاک تُـهی دستان ریـز
پـاکـبازان کـه هـمه خـاک تـوانـد — جـــرعه پـرورد مـی پـاک تـوانـد
گـنج نِـه گـنج فشـان هـر دو تـویی — تـاج دِه[1] تـاج سـتان هـر دو تـویی
۲۵۵ ســـرمهٔ چشـم جـهان خـاک درت — طـــوق جـــان حـلقهٔ بـند کـمرت
هست مـــیدان سـخن تـنگ بسـی — چـــون رود راه ثـــنای تــو کســـی
حـــرف را کـــی بـــود آن گـنجایی — کـــه شـــود ظـــرف ثـــنا پـیمایی
بـحر مـعنی چـو شـود موج سگـال — چشـــمهٔ حـرف بـود[2] تـنگ مـجال
کـــوزه از بـــحر چـو دریـوزه کـند — بـــحر پـیداست چـه در کـوزه کـند
۲۶۰ نیست چـون ایـن غـرض انـجام پـذیر — بـــه کـه گـردم ز دعـا زمـزمه گـیر
هـر سـحر تـا فـلک صـبح شکـاف — تـــیغ خـــورشید بـر آرد ز غـلاف
فـــرق حـاسد ز تـو بشکـافته بـاد — روز و شب یـــافته و تـــافته بـــاد
یـــافته کـــام تـــو در بـــاغ[3] امـــل — تـــــافته جـــان وی از داغ اجـــل

سبب نظم جواهر آبدار سُبحةالابرار که هر عِقد وی از رشتهٔ آمال عُقده‌گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مِهر افزاست

شب کـــه زد تـــیرگی مُـــهرهٔ گِـل — قـــیرگون خـیمه ز مـخروطی ظِـل
۲۶۵ اخـتر از سـیم و شـهاب از زر نـاب — ســاختند از پـی آن مـیخ و طـناب
چون مشبّک قـفسی[4] مشکـین رنگ — گشت بـــر مـرغ دلم عـالم تـنگ
بر خـود ایـن تـنگ قـفس چـاک زدم — پـــای[5] بـــر طـــارم افـلاک زدم

---

۱. الف : تاج نِه. ۲. ج : شود. ۳. د : ز تو باغ: ۴. ه و ز : قفسِ.
۵. ز : خیمه.

	عــالمی یــافتم از عــالمِ پـیش	هر چه اندیشه رسد زان هم[1] بیش
	عــقل مــعزول ز گِــردآوریش	وهــم عــاجز ز مســاحتگریش
۲۷۰	نــور بــر نــور چــراغ حــرمش	فـیض بـر فـیض سـحاب کـرمش
	ســنگ بــطحاش گــهردار هــمه	ابــر صــحراش گــهربار هــمه
	بـر سـرم گـوهر و دُر چـندان ریخت	کـه مـرا رشـتهٔ طـاقت بگسیخت
	حـیفم آمـد کـه ازان گـنج نـهان	نشــوم بــهره ور[2] و بـهره فشـان
	گــوش جـان را صـدف دُر کـردم	جَـیب دل را ز گــهر پُــر کـردم
۲۷۵	بــاز گشـتم بـه قـدمگاه نـخست	عـزم بـر نـظمِ گـهر کـرده درست[3]
	هــر چــه زانـجا گـهر ودُر رُفـتم	هــمه ز الـمـاس تـفکر سـفتم
	بس ســحرها کـه بـه شـام آوردم	شـامها هـمچو[4] شـفق خـون خـوردم
	مُــرسله مــرسله بـر هـم بسـتم	عِــقد بــر عِـقد[5] بـه‌هم پـیوستم
	سُــبحه‌ای شــد پـی ابـرار تـمام	خــوانـدمش سـبحةُالابـرار بـه‌نام
۲۸۰	قــدسیان دست بــه آن آوردنـد	دعــوی «نَـحْنُ نُسَـبِّح» کـردند
	مُــهره‌هایش ز خـرد مُـهره ربـای	عِـقدهایش ز فـلک عُـقده گشـای
	ســلک آن[6] دایــرهٔ مــرکز دیـن	رشــتهٔ شــمع شــبستان یــقین
	نَــقد هــر عِـقد وی از کـان دگـر	داده آرایش دکــان دگــر
	مـی‌رسد عَـدِّ عـقودش بـه چـهل	هــر یک از دل گـره جـهل گُسِل
۲۸۵	اربــعینیست[7] کــه دَرهـای فـتوح	زو گشــاده‌ست بـه خـلوتگه روح
	گـرت ایـن سُـبحهٔ اقبال و شـرف	افـتد از گــردش ایّـام بـه کـف
	طـوق گـردن کـن و آویـزهٔ گـوش	بـه دو صد عِقد دُر آن را مفروش
	بو که چون سُبحه درآیی به شمار	رسـدت دست بـه سـر رشـتهٔ کـار
	چــرخ کُـحلی سَـلَب ازرق پـوش	هــمچو اَبـنای زمـان زرق فـروش
۲۹۰	سُــبحهٔ عِــقد ثــریّا در دست	خواست بر گوهر این سُبحه شکست

۱. ج : همه. ۲. ب : بهره بر. ۳. د : کردم چُست. ۴. الف : همچون.

۵. د : عِقد عِقدش چو. ۶. د ز : این. ۷. ج هـ ز : اربعینست.

گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت — که بود نقد[1] بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشان است — نور این سُبحه دوصد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیدهٔ جان روشن کرد
۲۹۵ گرچه آن گوهر بحر کهن است — این نو آیین دُرِ دُرج سخن است
گر به صورت بود آن پایه بلند — رفعت معنوی این راست پسند[2]
گرچه در سلک زمان آن پیش است — چون در آری به شمار این بیش است
گرچه آنجا[3] نرسد دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه وخور است — این به خورشید ازل راهبر است
۳۰۰ گوش گردون چو شنید این سخنان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان[4]
گفت قَدْ جِئْتَ بِنَظمٍ سامی — اَحْسَنَ اللّه جَزاکْ ای جامی
ماه و اختر گُهر سِلک تو باد — لوحِ خور پی‌سپر کلک تو باد
باد تا مُهرهٔ گِل هست بجای — سُبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل وبیان آنکه در پهلوی راستان به وی توان رسید محروم ماند هرکه در پهلوی خویش[5] طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده
۳۰۵ دل که هر سِر بود آوردهٔ او — دلِ در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی — باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل — بلکه هست این قفس و طوطی[6] دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — به خدا ناس نیی نَسناسی[7]
دل شه[8] خرگهی است این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه

۱. ج : دُرّ. ۲. ج : این بیت پس از بیت ۳۰۱ آمده است. ۳. ز : آنرا.
۴. ج : مصرعهای بیت ۳۰۱ پس و پیش شده‌اند. ۵. ز : چپش. ۶. و : قفس طوطی.
۷. د : بیت ۳۰۸ افتاده. ۸. الف : شهی.

۳۱۰ شه دگر باشد وخرگاه دگر / تَرک خرگه کن و در[1] شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند به گِل / بود مقصود ازل غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم وعالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قُلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
۳۱۵ عنصر نار ز باغش وَردِی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس‌وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نُه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان کُتُبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
۳۲۰ میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دستخوش ما و تو نیست / رشته‌اش مُهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دستخوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مُهره وَشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گردِ مسکین ز زمین چون[2] خیزد / گر نه در دامنِ باد آویزد
۳۲۵ کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفنکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما / هست ازو کاهش و افزایش ما
تن به جان زنده و جان زنده به دل / نیست هر جانور ارزنده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است / این هنر خاصیّت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
۳۳۰ دل به تدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که به خود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی / بِه اگر پهلو از او درچینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

---

۱. ز: بر. ۲. ج: کی.

سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کُحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی | به ره زنده دلی آری روی
۳۳۵ دل شود زنده ز بیخویشتنی | نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی | که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن | بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی به فراغ | روشنایی ندهد دود چراغ[1]
به چراغی چه شوی روی به راه | که کند دود ویت خانه سیاه
۳۴۰ جو چراغی که نباشد دودش | رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است آن | که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده مپسند ازان نور فراز | هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر به خود آتش نزنی | گر شوی صبح دمِ[2] خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا به صحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن[3] خردان | بحر دانش همه بینِ[4] همه دان
۳۴۵ بس که در مدرسه‌ها رنج علوم | بُرد شد حاصل وی[5] گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید | بویی از سِرّ حقیقت نشنید
روی همّت به صفا کیشان کرد | کسب عِلم از کُتُب ایشان کرد
گرچه عمری به سر آن راه سپرد | ره[6] ازان نیز به مقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل | گوهر دل نشد او را حاصل
۳۵۰ ناگهان نیّر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد[7] به غزّالی بست | سرّ این رشته‌اش افتاد به دست

---

۱. ب : بیت ۳۳۸ افتاده. ۲. ب ج د و : دمی. ۳. ز : صاحب.
۴. ج د هز : همه بین و. ۵. د ز : او. ۶. ه: راه.
۷. د : عمر.

بود در صحبت وی[1] روزی بیست / پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری[2] از رویش / برد روشندلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سَر بر زد
۳۵۵ ما رَأیٰ شیئاً الاّ و رَأیٰ / فیهِ نور اللّه فی ظلّ سویٰ
از خدا کَون و مکان را پُر یافت / وز یکی هر دو جهان را پُر یافت
دید یک واجب مُمکن بُرقع / نور[3] او طالع و مُمکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما
۳۶۰ دل ما در رهت افتاده پریست / که بر او باد هوا راگذریست[4]
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شده رو شده پشت
دایما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل به کارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که به داغ تو خوش است / به فروغی ز چراغ تو خوش است
۳۶۵ یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
به کرمهای خودش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / ره به اسرار نهانی بنمای
پشتیَش باش به توفیق سخن / و آورش[5] روی به تحقیق سخن

---

۱. ج ز : او. ۲. ز : نظری. ۳. ج : روی. ۴. د : بیت ۳۶۰ افتاده.
۵. ج : آورش.

عِقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیّت است و لطیفترین زیور شرف محرمیّت

ای قوی ربقهٔ اخلاص به تو / خلعت لطف سخن خاص به تو
۳۷۰ بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است[1]
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است[2]
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان به زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازان[3] / یا در امکان هنری بهتر ازان[4]
۳۷۵ نامهٔ کَون به وی[5] طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کِلک و شرف نامه به اوست / عقل را گرمی هنگامه به اوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح به کار سخن‌اند / روز و شب نقش و نگار[6] سخن‌اند
به سخن زنده شود نام همه / به سخن پخته شود خام همه
۳۸۰ دل که لب تشنه به آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرّم از اندیشهٔ اوست / خرّم آن کس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خَمیم / فرق را کرده رفیق قَدَمیم[7]
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گَه کشد در ته[8] ران مرکب جم / گَه به روم آورد از هِند حَشم
۳۸۵ گوش از آن کوکبهٔ جم نگرد / چشم ازین غالیهٔ هند چرد[9]
زیر این دایرهٔ بی سر و بُن / نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراج‌اند / گاه مدحت به سخن محتاج‌اند
جز سخن کو به غنا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است

---

۱. ز : دگر است. ۲. د : بیت ۳۷۲ افتاده. ۳. ز : ازین.
۴. ز : ازین. ۵. الف : بآن. ۶. هـ و ز : نقش و نگار.
۷. د : بدنیم. ۸. الف : تگ. ۹. د هـ : خرد.

چون[1] سخن راه سفر پیش گرفت قُوت وقوّت همه از خویش گرفت
۳۹۰ رخت بر راحلهٔ راز نهاد پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان[2] همه بُرد نامهٔ سحر بیانان[3] بسترد
حامل سرِّ ودیعت سخن است رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت دست بر اَمن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
۳۹۵ گلی از باغ وفا ریخته است در[4] نسیم نفس آویخته است
گوش را[5] آمده بویش به مشام سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه بلبل شوق بلند آوازه[6]
ما که خجلت زده از روی ویم رو درین باغچه بر بوی ویم[7]
هست بر بوی وی این بالش ما وز[8] تک وپوی وی این نالش ما[9]
۴۰۰ جلوهٔ حسن ز وصّافی اوست سکّهٔ عشق ز صرّافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب خامشی از زر صامت چه عجب[10]
مس او به ز زرِ دَه‌دَهی است ذکر زر در ره او بیرهی است
سخن و سحر به یک آهنگ‌اند زر و زرنیخ به‌هم یکرنگ‌اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب زر رخشان ز شرر یابد[11] تاب
۴۰۵ آب آن[12] روضهٔ دین افروزد تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست به زر کس محتاج سکّهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت[13] ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند[14] آن گره در نفسی بگشایند

---

۱. الف : صد. ۲. د : کریمان. ۳. د : بپایان. ۴. ج : وز.
۵. و : کز لبش. ۶. د : بیت ۳۹۷ بجای بیت ۳۹۸ آمده است.
۷. د : بیت ۳۹۸ بجای بیت ۳۹۹ آمده است. ۸. الف د هو ز : در.
۹. د : بیت ۳۹۹ بجای بیت ۳۹۷ آمده است. ۱۰. د : بیت ۴۰۱ بجای بیت ۳۹۵ آمده است.
۱۱. ج د : گیرد. ۱۲. ج و : او. ۱۳. و : یافت. ۱۴. ز : آلایند.

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حَجّاج را در قطع عِرق حیات خودکند ساخت

ظلم حجّاج به‌غایت چو رسید — تیغ بر تهمتی چند کشید
۴۱۰ گنجها زر به فدا آوردند — گنجشان خاک به سر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد[1] — کارشان روی به بهبود نکرد[2]
جمله کردند سَر اندرسَر تیغ — سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گذار — که چو[3] آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای — کار برما نه به احسان پیمای[4]
۴۱۵ ما تنی چند که از بیخردی — کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک — نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه[5] ز ما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجّاج ازان نکته شگفت — داد فرمان به خلاص وی و گفت
۴۲۰ تف بر آن طایفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی — بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اوّل[6] ز تو بودی این کار — تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی — جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا به میزان موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کُنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند
۴۲۵ به خرد شرح کمالت نتوان — به سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وَردیست — واندرین مرحله باد آوردیست

---

۱. ج : نداشت. ۲. ج : نداشت. ۳. د : چون که.
۴. ج : ... تو باحسان بنمای، د: ... بنمای. ۵. ب : چو. ۶. و : کاش اوّل.

از گلی رونق باغی که شناخت؟ وز تَفی نور چراغی که شناخت؟
به کزین زمزمه خاموش شویم پای تا سر چو صدف[۱] گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر توست کمترین مرغ وفا پرور توست
۴۳۰ هر طرف گرچه هوایی دارد پای دل بسته به جایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس بر زبان[۲] ذکر تو می‌خواهد[۳] و بس
رخت ازان[۴] دایره بیرون آرش نطق ازین قافیه موزون دارش
به لبش خطبهٔ افزونی دِه[۵] بر زرش[۶] سکّهٔ موزونی نِه[۷]

عِقد سیم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشعر لَحِکمةً عبارتیست ازحکمت آمیزی او و اِنَّ مِنَ البیان لَسحراً اشارتیست به سحرانگیزی او

ای به هر شاهد موزون مفتون حالت از مُشک خَطان دیگرگون
۴۳۵ هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سِرِّ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلّی مشکل خاصه وقتی که پی بُردن دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز کند از قافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ ماه ببرد عقل صد افتاده ز راه
۴۴۰ مو به تجنیس ز هم بشکافد خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع[۸] گهرریز کند جَعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ابهام کند چشمک زن فتنه در انجمن وهم فکن
بر سَر چهره نهد زلف مَجاز شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل به صد غنج و دلال رو نماید ز شبستان[۹] مقال
۴۴۵ گوش را حاملهٔ دُر سازد صدف آسا ز گهر پُر سازد

---

۱. ج: همه تن. ۲. د: تر زبان. ۳. ج: می‌خواند. د: می‌گوید. ز: می‌راند.
۴. ج و: ازین. ۵. د: نه. ۶. ز: بزرش. ۷. ج و: دِه.
۸. و: ترجیع. ۹. هـ: بشبستان.

چشم را خرمن عنبر بخشد / به طبق غالیهٔ تَر بخشد
گَه به تحمید[1] شود نغمه سرای / گَه ز توحید شود عُقده گشای
گاه در صومعهٔ خوشحالان / نکته گوید به لب قوّالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
۴۵۰ گاه دمساز شود با نی[2] و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز
۴۵۵ پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سِحرِ سَحَر سازی او / وز شب شعبده[3] پردازی او
غرق دریای تفکّر شده‌ایم / تگ نشین چون صدف دُر شده‌ایم
قُوتِ جان قُوّتِ دل زو یابیم / گُل درین مرکز گِل زو یابیم
کُحلِ دولت ز در او جوییم / نیست عیب از هنر او گوییم
۴۶۰ گرچه بر بی هنران[4] پرده در است / چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جویندهٔ هر نایابی / نکشد لب ز چنین جُلّابی
آن پُر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالوده به آن انگشتش
تا نه خلقی به گمان درمانند / کین دو گوهر مگر[5] از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بدین میزان است
۴۶۵ وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر[6] شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی توست
چند باشی به زبان بیهده سنج / کَشی از دست زبان بَیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرِ چشمه شده آلوده به گل

---

۱. ه: بتوحید. ۲. ج و: دف. ۳. و: مشعله. ۴. د: پرده دران.
۵. ج: همه. ۶. و: ور.

گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود | چه عجب ز آب که گِلناک شود
۴۷۰ بایدت در سخن آسودگیی[1] | پاک کن دل ز هر آلودگیی[2]
تا درین مرحلهٔ مشغله‌ناک | پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه اللّه[3] که چون این بیت بگفت که،

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت[4] کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن[5] | در گلستان سخن دستان‌زن
۴۷۵ شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سَحَری سِحر نمای
بست بیتی ز دو[6] مصراع به‌هم | هر یکی مَطلَع انوار قِدَم
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت | بر خرد پرتو عرفان[7] می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت به او انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
۴۸۰ رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غَبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا | گفت کای گرم روان تا به کجا
مژده دادند که سعدی به سحر | سُفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز[8] قضا | می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
۴۸۵ نقد ما کان[9] نه به مقدار وی است | بهر آن نکته ز اسرار[10] وی است

---

۱. الف : آسودگیء. ۲. الف : آلودگیء. ۳. الف : جملهٔ «رحمه اللّه» افتاده.
۴. الف : دفترِ معرفت. ۵. ز : سخن. ۶. الف : بدو. ۷. الف : احسان.
۸. ز : تا. ۹. ج : ماکو، و : پاکان. ۱۰. ه : نکتهٔ اسرار؛ و : سزاوار.

خواب بین عُقدهٔ انکار[1] گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
به در صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شِنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد / با خود آن بیت مکرّر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جلَّ ذکره وعمَّ بِرّه

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او[2] پوشیده
۴۹۰ کرده تمییز صحیحش ز سقیم / به ترازو زنیِ طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پَرست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است / زان[3] به صانع نرسیدن جهل است
جامی[4] غرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
۴۹۵ نز گِلش سبزهٔ احسان خیزد / نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی‌خورِ هر روزهٔ توست / دست امید به دریوزهٔ توست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین[5] مدرسهٔ وسوسه خیز[6]
هر چه دریوزه ز جود تو کند / صرف[7] برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اَعَزَّ شأنهُ و ما اَجْلیٰ برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نِه و گوش گشای
۵۰۰ نه به چشم تو ز دیدن اثری / نه به گوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهاده‌ست نظر سوی به سوی
نه ز رخسار گُلش دیداری / نه به سرو و سمنش بازاری

---

۱. ج : این کار. ۲. ه: در آن. ۳. ج : زو. ۴. ج : جامی و.
۵. ج : ازین. ۶. ج : ریزد. ۷. الف : حرف.

گل این باغچه ای کز سر شاخ / صبحدم گوش گشاده‌ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نز لب[1] غنچه نهانی رازی
۵۰۵ نکنی گوش و نبینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست / دور او گِرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصّع که فراشت / بر وی این نقش مُلَمَّع که نگاشت
۵۱۰ مهر را نور دِه روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان ده[2] دکّان سپهر / کفّه سازندهٔ آن[3] از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کُحلی زده[4] چاک
سوزن و رشته ز[5] خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قَصَب بر وی دوخت
۵۱۵ کیست کز طاق فلک چون خَم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها به‌هم آمیخته شد / نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گِرد آوری عالم را / خاتِم جمله صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره / نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد / نتواند که شود هست به خود
۵۲۰ چون ز هستیش نباشد اثری / چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب‌دِهی
هرچه آن را[6] بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید به وجود / هیچ موجود درین عَرصهٔ بود[7]
۵۲۵ نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

---

۱. الف ب ج د ز: نه از لب. ۲. ب ج د هز: نِهِ. ۳. د هو: او.
۴. الف ب ز: زد. ۵. د و: چو. ۶. و: او را. ۷. ج ز: عرض چو بود.

ناید از ممکن تنها چون کار حاجت افتاد به واجب ناچار[1]

او به خود هست و جهان هست بدو نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را روی در وی بود این قافله را

چون خَلَد جنبش[2] موریت به پشت زود آری سوی آن مور انگشت

۵۳۰ زان خَلِش هستی او را دانی به سر انگشت ز پشتش[3] رانی

باورت ناید کاندر[4] زنده خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این‌همه[5] آثار در او چرخ و این جنبش بسیار در او

پرده سازند و نواگر پیوست که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام ازوست همه را دانه ازو دام ازوست

۵۳۵ زوست جنبنده نه از باد درخت زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب[6] او دهد شادی مستان نه شراب[7]

غنچه در باغ نخندد بی او میوه بر شاخ نبندد بی او

کارگر او دگران آلت کار کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کارگر او آلت اوست اوست مغز و دگران جمله چو پوست

۵۴۰ مغز خواهی نظر از پوست ببند مغز جویی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش وز همه پاک بشُو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس تو بمانی و دل دوست شناس

۵۴۵ دوست آنجا که بود جلوه نمای حُجّت عقل بود تفرقه زای

چون نماید به تو این دولت روی رو در آن[8] آر و به کس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی بِه بود کیسهٔ استدلالی

---

۱. ه: زنهار. ۲. ز: نشتر. ۳. ه: ز پشتت. ۴. ج: اگر در.

۵. ه: عالَمی اینهمه. ۶. ه: ز آب. ۷. ه: بشراب. ۸. و: در او.

حکایت آن متکلّم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان‌فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده
۵۵۰ نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی[1] دید ز آلایش پاک | زده در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست با بَردِ دَی وحَرِّ تموز
شد به جنگاوریَش شیر مصاف | زخم زن گشت به شمشیر خلاف
۵۵۵ گفت کای روی تو چون[2] خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته‌ای | گو خدا را به چه بشناخته‌ای
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم[3] خاطر ازان | هست گفتار زبان قاصر ازان
فاضلش گفت بدین کشف نهان | چون[4] شوی قاید کوران جهان
۵۶۰ گفت من غرق شناساوریم | نیست کاری به شناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد | هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را به جدال | ره نمایم به خدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پُر | عالم از حجّت اثبات تو پُر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
۵۶۵ تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نگر

---

۱. الف: صوفیء. ۲. ه: با. ۳. و: زنان. ۴. ه: چه.

نـور تـو گـر نـبود مـا چه کنیم — چشـــم بـینا دل دانـا چـه کـنیم
نـــیست از غـــایت کــوته‌نظری — خـــبر مـــا ز تـــو جـز بـیخبری
گــرچـه جـامی بـود از بـیخبران — چـه شـود گـر بـه طفیل دگـران
بخشی از هستی خویشش خبری[1] — بـندی از طـاعت خـویشش کـمری
۵۷۰ در دلش تـــخم هـــدایت کـاری — بـــر گِـلش اَبـرِ عـنایت بـاری[2]
مـــهرش از مُـهرهٔ گِـل بگشـایی — زنگش از چـــهرهٔ دل بــــزدایـــی
پـــا بـــه کـاشانهٔ قـربت نـهیَش — مـــی ز مـیخانهٔ وحـدت دهـیَش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همهٔ زبان آوران یکسانند و همهٔ بی زبانان یکزبان

ای دریـــن بـــتکدهٔ طـبع فـریب — بـرده غـوغای بتان از تـو شکـیب
طـــبع را بـــند خـرد بـر پـا نِـه — پـــای انـدیشه دریـن غـوغا نِـه
۵۷۵ بـنگر ایـن انـجم و مـهر[3] و مَـه را — بُتِ ره گشـــته خـــلیل اللّـــه را
یـــافتندی[4] بـــه دلش راه قـبول — گـــرنه بشکستیشان[5] سـنگ افـول
ســـــنگ بـــر بـــتکدهٔ آزر زن — در جـهان صـیت خـلیلی افکـن
تـیز کـن خـنجر لا بـر سـر لات — بــبر از لات مـــنی را ز مـــنات
تـــاج عـــزت ز سـر عُـزّیٰ کش — رخت طـــاعت بـه در مـولا کش
۵۸۰ ثـــنوی اَهـرِمَن و یـزدان گـوی[6] — تـــافت از انـــجمن ایـمان روی
عیسوی شد بـه سه گـویی افـزون — خـیمه از سـاحت دیـن زد بیرون
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار — بـــلکه بـیرون ز تـرازوی شـمار
کـــرده‌ای روی ولی هـــر نـفسی — مـــی پـزی در ره ایـمان هـوسی
گـــاه گـویی کـه مـن آن دریـایم — کـــه جـــهان را بـه گـهر آرایـم
۵۸۵ دل صـــدف گـــوهر تـوحیدم دُر — گـــوش دهـــر از دُرِ تـوحیدم پُـر

---

۱. د : اثری. ۲. د : بیت ۵۷۱ افتاده. ۳. الف : انجمِ مهر.
۴. ج : تافتندی. ۵. الف : بشتکیشان. ۶. ه: پوی.

گاه گویی که من آن گلزارم | که دهد بر گُلِ عِرفان خارم
هر که یابد ز گُل من بویی | بوی عِرفان دهد از هر مویی
به زبان می‌زنی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
۵۹۰ هرچه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون به دروغ
نیست این راستی و راستروی | که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی | چه ز یکرویی[1] وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دورویی و دوگویی[2] باز آی
۵۹۵ سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین[3] نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سِماک | تا حضیض سَمَک و مرکز خاک
بین مرتّب شده اجرام که هست | وین‌همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال | دور سیر همه بر یک منوال
۶۰۰ یکی از صورت خود ناگشته | یکی از گردش خود نگذشته
متّفق وضع دوایر با هم | منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز وشب و شام و سحر | یک به یک گرم‌رَو و تیز گذر
تا به آمد شد خود در گروند | بر یکی[4] قاعده آیند و روند
۶۰۵ چار فصلی که به هر سال در است | به همین رسم و روش رهسپر است[5]
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست[6] چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید[7] نه فزون | از نهانخانهٔ ابداع برون

---

۱. ج : بیکرویی. ۲. ج و : دوگویی و دو رویی. ۳. د : برین.
۴. الف : بیکی. ۵. الف : راهبرست. ۶. ج : از اینهاست. د : از آنست.
۷. ج : کم‌اند و.

کارگاهی به چنین ضبط و نَسَق | کار یک کارگزار[1] ست الحق
کشور آباد نگردد به دو شاه | بشکنند از دو سپهدار سپاه
۶۱۰ از دو بانو چو شود آشفته | خانه امید مدارش رُفته
رنج طفل است ادای دو ادیب | مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری به صحّت نپیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | کفشان راحت هر رنج و اَلَم
دست هر یک چو به نبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
۶۱۵ شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری | زد بر ایشان[2] ره دولتیاری
هرچه این گفتی آن وا دادی | هرچه آن بستی این[3] بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری[4] زیرک | آن تعصّب چو بدید از هر یک
۶۲۰ حیله‌ای کرد به دانایی ساز | کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود | این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که به ما گفت خدای | که عمارتگر این طرفه سرای
گر به فرض از یکی افزون بودی | هر دمش حال دگرگون بودی
۶۲۵ طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی به عدم جمله قدم | بلکه سر بر نزدندی ز عدم[5]

---

۱. ج د هـ و ز: کارگذار. ۲. د: بدیشان. ۳. د: این بستی آن.
۴. ب: وزیرِ. ۵. ب: بیت ۶۲۷ افتاده.

مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و مقصدالاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذرّه گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم[1]
۶۳۰ ما و بیحاصلی و نومیدی / که نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما بُرد / ضعف تن قوت کار از ما بُرد
قوّتی بخش که کاری بکنیم / به حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری[2] مانده / نامهٔ بیهده کاری خوانده
می‌کند از تو طلب قوّت کار / تا شود در طلبت کارگزار[3]
۶۳۵ قوّت کارگزاریش[4] بده / سکّهٔ پاک‌عیاریش بده
نقد دین از غِش و غِل پاکش کن / دِل ز آلایش گِل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش[5]

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است به سریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کُحلی مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
۶۴۰ لُعبتانی که بدین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند[6]
گرچه بس عشوه دِه[7] و طنّازند / پردهٔ وحدت لُعبت بازند
این‌همه لُعبت و لُعبت سازی / وین به صد شعبده لُعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه‌گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی به خیال / هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

---

۱. ه: بیت ۶۲۹ بجای بیت ۶۳۰ و برعکس قید شده است.
۲. ج د ه و: کارگذاری.
۳. ج د ه و ز: کارگذار.
۴. ز: کارگذاریش.
۵. ز: آرش.
۶. ه: بیت ۶۴۰ بجای بیت ۶۴۱ و برعکس آمده است.
۷. ز: عشوه گر.

۶۴۵ بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سِرِّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کِسوَت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سَرَیانی نه حد فهم عقول
۶۵۰ وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال به حال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بُود بر خویش به اسما و صفات
ذات ساذج چو به اوصاف و[1] نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / عَلَمِ کثرت اعیان افراخت[2]
۶۵۵ شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات[3]
اوّلاً گشت ز تکرار عُکوس / مرتبه مرتبه ارواح[4] نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح به اقلیم مثال
وز مثالش به حس افتاد گذر / یافت مِسّ حِس ازو رونق زر
نُه فلک بر ورق حِس بنگاشت / هر فلک دورهٔ دایم برداشت
۶۶۰ زیر آن زآب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت ازان تخت بلند / چشم بینش به چپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از[5] دیدهٔ مجنون ناظر
۶۶۵ زده از پیرهن یوسف سَر / بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است[6] نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کُلّ جهات

۱. الف : باوصاف. ج : باسما و.
۲. و : مصرع دوم بیت ۶۵۴ تکرار شده است.
۳. ج : صفات.
۴. د : ازواج.
۵. ج : در.
۶. ج هز : نه مغز است و.

پُـر هـوا[1] جـام حـبابش خـوانـند — بـر هـوا چـتر سـحابش خـوانـند[2]

در صـدف ریـخت نـم نـیسان است[3] — مـنعقد گشت دُرِ غـلطان است[4]

۶۷۰ نـامور[5] هست یکـی وقت شـمار — نـامهاش آمـده افـزون[6] ز هـزار

آنـچه بـر وحـدت ذات است مـقیم — از دو نـامش نـتوان سـاخت دو نـیم

یک شـود دیـدهٔ یک بـین بگشـای — وز دو نـامی بـه دو نـیمی مگـرای

بـین یکـی عـلم و عـیان در وی گُـم — اسـم و رسـم دو جـهان در وی گُـم

در هـمه بـر[7] صـفت یکـتایی — مـانده پـوشیده ز بس پـیدایـی

۶۷۵ گـر بـه فـرض از هـمه اعـیان جـهان — مـاند[8] آن نـور یکـی لحـظه نـهان

هـمه اعـیان بـه عـدم بـاز رونـد — وز[9] عـدم واقـف ایـن راز شـوند

تـیز بـین گـرددشان چشـم شـهود — غـرقه گـردند بـه دریـای وجـود[10]

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بـه لب بـحر وطـن — دایـم از بـحر هـمی رانـد سـخن

روز و شب قـصّه دریـا گـفتی — گـوهرِ مـدحت دریـا سـفتی

۶۸۰ گـفتی از بـحر پـدید آمـدهایـم — زو درین گفت و شـنید آمـدهایـم

دل ازو گـوهر دانـایی[11] یـافت — تـن ازو دست تـوانـایی یـافت

هر کـجا مـینگرم[12] اوست هـمه — هر طرف میگذرم[13] اوست همه

مـاهیی چـند رسـیدند آنـجا — وز[14] وی آن قصه[15] شنیدند آنجا

عشق بـحر از دلشـان سَـر بـر زد — آتش شـوق بـه جـانْشان در زد

---

۱. و ز : بر زمین.
۲. و : بیت ۶۶۸ مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.
۳. د : نیسانش.
۴. د : غلطانش.
۵. د : نامزد.
۶. د : بیرون.
۷. ج : در.
۸. ج : مانده.
۹. ج د : در.
۱۰. د : بیت ۶۷۷ افتاده است.
۱۱. د : بینایی.
۱۲. ز : میگذرم.
۱۳. ز : مینگرم.
۱۴. ه : از.
۱۵. د : این نکته.

۶۸۵ پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تگ چو صدف جا کردند / گَه چو خَس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر[1] نه نام / می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان برگذر دام فتاد
۶۹۰ یکسر آن جمع به دام افتادند / تن به جان دادن خود در دادند
صیدگر بُرد سوی ساحلشان / ساخت بر خُشک زمین منزلشان
چند تن[2] کوشش و جنبش کردند / خز خزان راه[3] به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند به بحر[4]
دانش و بینششان روی نمود / کانچه می‌داد نشان غوک چه بود
۶۹۵ زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت به عموم[5] سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود آن که روش ارباب تصوّف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون[6] / خالی از تو نه درون و نه برون
متّحد اوّلی و آخریت / متّفق باطنی و ظاهریت
۷۰۰ کرده‌ای در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد / وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را به وی ارزانی دار

---

۱. د: بحر و. ۲. د: از آن. ۳. ز: روی.
۴. ج د و: ز بحر. ب: بیت ۶۹۳ افتاده است. ه: بیت ۶۹۳ پس از بیت ۶۸۶ آمده است.
۵. الف: مناجات در نمود. ۶. الف ب: نه چندست نه چون.

چـون فـنا شـد بـه بـقایش بـرسان / بـر سـر صـدر صـفایش بـنشان
۷۰۵ کـن بـه صـافی صـفتان رهـبریش / مُـتَّصِف دار[1] بـه صـوفیگریش

عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرّف است
و رستن از قیدتکلّف

ای بـه صـوفیگری آوازه بـلند / کـرده زیـن شـغل بـه آوازه پسـند
دل چـو خُـم چـند بـر آوازه نـهی / نـاید آوازه جـز از خُـمّ تـهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بـانگ او شـاهد بـی مـغزی اوست
نیستی صـوفی ازیـن نـام چـه سـود / دعـوی پـختگی از خـام چـه سـود
۷۱۰ کـی سـیاهی شـود از زنگـی دور / گـرچـه خـوانـند بـه‌نامش کـافور
جامهٔ فـوطه چـه پـوشی چـو مگس[2] / پَر به هر خوان چه گشایی ز هـوس[3]
طـوطی قـدسی و از هـیچ کسـی / مـی‌زنی پـر بـه هـوای مگسـی
دین که صـد پـاره ز بیباکـی تـوست / نَکْـنَدَش[4] خـرقهٔ صـد پـاره درست
چـاک در[5] تـارکت از تـیغ حسـود[6] / بـخیه بـر پـاشنهٔ[7] موزه چـه سـود
۷۱۵ گَـردی انـداخـته سجّاده بـه دوش / گِـردِ بـازار چـو سجّاده فـروش
لیک بـازارِیَـان دیـده‌ورند / صد ازین جنس بـه یک جـو نـخرند
در ره اهـل دل از هـمّت پست / جز عصا نیست تو را هـیچ بـه دست
آن کـه در چَـه فـتد از لغـزش پـا / دسـتگیریش نـیاید ز عـصا
هست مسـواک بـه کـف سوهانت / کـز طـمع تـیز کـند دنـدانت
۷۲۰ تـرسم از بـیخ بُـرد چـون شـجره / تـیز دنـدانـیت[8] آخـر چـو اَرَه
رشـتهٔ سُـبحه بـر انگشت مـپیچ / کـه ازان حـلقه بـرون نـاید هـیچ
مـهره‌ای چـند بـود بـی سـر و بُـن / کـف ازان طـاسچهٔ نـرد مکـن

۱. هـ ز : ساز. ۲. ج : بهوس. و : ز هوس. ۳. ج و : چو مگس.
۴. و : نکُند. ۵. ز : بر. ۶. ج د و : چه سود. ۷. هـ : حاشیهٔ.
۸. الف : دندانت.

تات[۱] ازان[۲] چشم بود بست و گشاد هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است عَقد انگشت تو تسبیح بس است
۷۲۵ چون زنان موی به صد رعنایی ریشت از شانه زدن[۳] آرایی
شانه بفکن چو[۴] نیی مردانه که بِه این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده به چنگ همچو دندان پی آن صف، زده تنگ
بهر کم‌بهره‌ای آن هم نه حلال در زنی[۵] سر به میانشان چو خلال
دستت[۶] از حرص و شره کوته کن در صف اهل قناعت ره کن
۷۳۰ نیست زیبنده درین دیر مجاز آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفیگری ار هست تو را باید از خویش نظر بست تو را
صوفی آنست که از خود رسته‌ست ز نکو جَسته و از بد رسته‌ست
بند هستی و ز هستی ساده زادهٔ کَوْن و ز کَوْن آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون در مسافت ز مسافت بیرون
۷۳۵ در مکان نی و مکان از وی پُر در زمان نی و زمان از وی پُر
ابدش را به ازل[۷] جنگی نه ازلش را ز ابد[۸] ننگی نه
نه ز ادوار در او تأثیری نه در اطوار[۹] ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه نَکْنَد احساس که هست آن یا نه
۷۴۰ دل او موج زنان دریاییست کِش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازوست بلکه یک دُر کُرهٔ عالم ازوست
گنج عرفان بودش حاصل کسب قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان نوشداروش همان زهر همان

۱. و : تا. ۲. د : ازو. ۳. ب : ز دل. ۴. و : چون.
۵. د : بزنی. ۶. ب ج د هـ و ز : دست. ۷. د : ازلش را باید.
۸. د : ابدش را ز ازل؛ هـ: ازلش را باید. ۹. ج : ز اطوار.

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر به طوق لعنت در آوردی

۷۴۵ پور عمران به دلی[1] غرقهٔ نور / می‌شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سرِ دوران را / قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی / تافتی رویِ رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامِل سیر / پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که به فرمودهٔ دوست / سر نهد هر که به جان بندهٔ اوست
۷۵۰ گفت مقصود ازان گفت و شنود / امتحان بود مُحب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این‌است / لَعن و طعنِ تو چراش[2] آیین است[3]
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس مَلَکی شیطانی
گفت کین[4] هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات به یک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا[5] برود / حال ذاتم متغیّرنشود
۷۵۵ ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود / در عرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید / هر دمم[6] دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن[7] رستم / پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست[8] / کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست[9]
۷۶۰ عشق شست از دل من نقش[10] هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف و طلب کمال قوّت ارادت که مقدّمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حُجُب وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات

---

۱. الف : بدلِ. ۲. ج : چرا. ۳. هـ: بیت ۷۵۱ افتاده است.
۴. د هـ: این. ۵. د : ور. ۶. د : هر دو هم. ۷. د هو : او.
۸. ج و : شده. ۹. ج و : شده. ۱۰. د : رنگ.

آشکارا به جهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطنِ عالَم و ظاهر[1] همه تو | غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی به سوی تو و بس
۷۶۵ جامی از جمله کسان ناکستر | وز همه بازپسان واپستر
می‌نهد در ره تو روی نیاز | بی نیازش ز همه کار بساز
سر[2] ز هر راه بگردان او را | سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | دِه به اقلیم سعادت گذرش
۷۷۰ بخشش از حُسنِ ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد به کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای دریـن دامگه وهم و خیال | مانده در رِبقهٔ عادت همه سال[3]
حق که منشور سعادت داده‌ست | در خلاف آمدِ عادت داده‌ست
چند سر در ره عادت باشی | تارکِ تاج سعادت باشی
کرده‌ای عادت و خُو پردهٔ خویش | باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
۷۷۵ دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیلِ رهِ صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | با رُخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا به فرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی | به سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آبله از کسب حلال
۷۸۰ نه که از جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست آبله‌وار
پات دادند که از راه وفا | آوری رو به صف[4] اهل صفا

---

۱. و: باطن و ظاهرِ عالَم. ۲. ز: رو. ۳. ج هـ و ز: مه و سال.
۴. و: بره.

	نه که دین در ره آفات نهی	پا به میدان خرابات[1] نهی
	لب و دندان و زبانت دادند	قوّتِ نطق و بیانت دادند
	تا شوی بر نِهَج صِدق و صواب	متکلّم به اسالیب خطاب[2]
۷۸۵	نه که بیهوده سخن‌سنج شوی	خلق را مایهٔ صد رنج شوی
	آنچه گفتم همه عادات بد است	که نه شایستهٔ دین و خرد است
	بِه کز اینها همه پیوند گشای	آوری روی ارادت به خدای
	هست ارادت بر هر آزاده	ترک ما کانَ عَلَیهِ العاده
	ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر	بر زند خواستی از جان تو سَر
۷۹۰	کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ	با مُرصَّع کمر از دُمِّ پلنگ
	دست خود در[3] کمر آری با کوه	در دلت ناید ازو هیچ شکوه
	همچو خورشید که نبود میغش	خویش را عور زنی بر تیغش
	خون لعل از جگرش بگشایی	نقد کان از کمرش بربایی
	بلکه چون کبک نهی پا به سرش	وز لگدکوب کنی پی سپرش
۷۹۵	ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش	فُسحت آن ز دل عارف بیش
	گرد بادش به فلک سوده کلاه	گشته گُوی کُلهش قُبّهٔ ماه
	خار آن دشنهٔ بیدادگران	خاک آن تشنهٔ خونین جگران
	کوه با صرصر آن ریگ نمای	ریگ چون اخگر سوزان ته پای
	به هوایش چو کند مرغ گذر	همچو پروانه فتد[4] سوخته پر
۸۰۰	بگذری از سر آن[5] همچو سَحاب	از مژه بر تف[6] آن ریزان آب
	ور بگیرد ره تو دریایی	قُلّهٔ موج به گردون سایی
	جِرم سیّاره چو گوهر در وی	ماهی چرخ شناور در وی
	غوک آن پنجه زنان با[7] خرچنگ	گامِ اوّل ز وی و کامِ نهنگ
	زان کنی همچو صبا زود گذار	نکنی لب تر ازان کشتی‌وار

۱. د و: خرافات. ۲. د: جواب. ۳. الف: خود را. ۴. و: شود.
۵. و: او. ۶. هـ: سَر. ۷. ج: در.

۸۰۵ هر چه القصّه شود بند رهت / روی بر تابد ازین[1] قبله گهت
یک به یک را ز میان برداری / قدمِ صِدق به‌جان برداری
تا نهی[2] بزم به خلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو به ساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او[3] خواهش خویش / رو در افزونیش از کاهش خویش
۸۱۰ باش پیش رخش آیینهٔ صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دستِ یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عِرفان می‌زد / گوی اسرار به چوگان می‌زد
۸۱۵ سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق به حضور / که به فرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
۸۲۰ کرد آن نکته مکرّر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار[4]
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر به آخر[5] چو رسید / یادش آمد ز مقامات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانش[6] وطن

---

۱. وز: از آن. ۲. د: کنی. ۳. د: ازو. ۴. الف ب: گزار.
۵. ز: بپایان. ۶. الف ب ج د هـ و ز: نست.

۸۲۵ زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی[1] / بر تنش کج[2] نشده یک سر موی[3]

مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت به تو شاد / به تو نازم که مریدی و مراد
مردِ تلوین تو را تمکین نیست / شوقِ مسکین تو را تسکین نیست
۸۳۰ خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف توست نخست
تا به ناخواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور[4] به ما خواهش تو راست شود / مو به مو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن زآتش خود جامی را
در دلش از تَف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
۸۳۵ بو که بی درد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره به سر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد
ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گر نیی خامه سیهکاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند
۸۴۰ وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

---

۱. د : همه روی. و : هر سوی.
۲. ه : کژ.
۳. ب : این بیت (بیت ۸۲۷) افتاده است.
۴. ز : گر.

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند / دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گِردِ سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند[1]
۸۴۵ هیچ تن را سر سودای تو نی[2] / هیچ کس را غم فردای تو نی[3]
پیش ازان کایدت این واقعه پیش / بِه که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان بازآیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
۸۵۰ ره به سر حدّ خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گُل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان / به کمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود به چشم و دل تو / چیست امسال ازان حاصل تو
۸۵۵ باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر به همین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن[4] می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه‌کش / توبه هم بی مزه‌ای نیست بچش
مَلَک از وَصمت[5] عصیان پاک است / دیو کافر منش و بیباک است
نکند طبع مَلَک میل گناه / ناید از توبه‌گری دیو به راه
۸۶۰ خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / رَبَّنا گو[6] و ظَلَمْنَاتْ کجاست
چهره پر گَرد کُن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / به درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش

۱. ج د و ز: نگرند. ۲. د ه و ز: نه. ۳. د ه و ز: نه. ۴. د: این.
۵. الف ب ج د ز: عصمت. ۶. ه و: گوی.

۸۶۵ فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در او[1] با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار به درگاه خدای / کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم[2] نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند[3] به دل[4] آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
۸۷۰ زآتش دل شده‌ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
زین[5] قِبَلْ گِردِ تواضع می‌تن / دَرِ زاری و تضرّع می‌زن
بو که در دل کند اینت اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه دریوزه‌کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می‌گرد
دَردِ دل می‌کن و همّت می‌خواه / تا ازین ورطه برون آری راه
۸۷۵ ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده به جای / کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش به چنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حَشَم حِشمت و جاه / پادشاوار وزیری در[6] راه
گِردِ او حَلقه مُرصَّع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حِشمت او باده اثر / چشم نظارگیان[7] مست نظر
۸۸۰ هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده‌ای از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته به این زینت و زیب

---

۱. د: درون. هـ: برون.
۲. ج د و: خواری و زاریم.
۳. هـ: افکنده.
۴. ز: آتش بدل از.
۵. ز: این.
۶. ج ز: بر.
۷. الف ب ز: نظارگیان. هـ: نظاره کنان.

زیــر ایــن دایــرهٔ پُـر خَـم و پـیچ / مــانده‌ای از هـمه مـحروم بـه هـیچ

۸۸۵ آمــد آن زمــزمه در گــوش وزیــر / داشت در ســینه دلی[1] پــند پــذیر

بــر هــدف کــارگر آمــد تـیرش / صـید شــد کــوه سپر نـخجیرش

هــمه اسـباب وزارت بگــذاشت / بــه حـرم راه زیــارت بــرداشت

بــود تــا بــود در آن پــاک حریم / هــمچو پــاکـان بـه دل پـاک مقیم

ای خـوش آن جـذبه کـه نـاگـاه رسید[2] / زخــم[3] آن بــر دل آگــاه رســید[4]

۸۹۰ صــاحب جــذبه ز خـود بـاز رهـد / وز بــد و نــیک خــرد بــاز رهـد

جــای در کـــعبهٔ امّــید کـند / روی در قــبلهٔ جــاوید کــند

مناجات در طلب کردن توبه و ثُبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن به تقوا و وَرَع

ای ز هـر رو هـمه را روی بـه تـو / روی هـر ذرّه ز هـر سـوی بـه تـو

کــار مـا چـیست گـنه ورزیـدن / عــادت تــو گــنه آمــرزیدن

تــوبه از بـنده بـود سست نـهاد / توبه آنست کش از[5] تـوست گُشـاد

۸۹۵ بـار نِـه بـار فکـن هـر دو تـویی / تـوبه‌دِه تـوبه‌شکن هـر دو تـویی[6]

هـر کـه شـد گُـمشدهٔ تِـیهِ گـناه / جــز بـه تـوبه نشـود روی بـه راه

جـامی گـمشده را بـخش نـجات / تـوبه روزی کـن و بـر تـوبه ثبات[7]

نـخوت تـوبه بـرون بـر ز سرش / دیــدن تــوبه بـپوش از نـظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است / دیــدنِ تــوبه گـناه دگـر است[8]

۹۰۰ مـی‌زند ایـن‌همه از هسـتی سـر / کس نـخورد از شـجر هسـتی بـر

از[9] ورع هـر کـه زبـردستی یـافت / پــنجهٔ زورور هســتی تــافت

---

۱. ج د هو : دلِ. ۲. د : رسید. ۳. ز : ذوق. ۴. د : رسید.

۵. د : که از. ۶. د: مصرع یکم بیت ۸۹۵ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده.

۷. ه: بیت ۸۹۷ بجای بیت ۸۹۵ آمده است. ۸. ج : بیت ۸۹۹ بجای بیت ۹۰۰ و برعکس قید شده است.

۹. و : در.

عقد دهم در کشف سِرّ وَرَع که کاسِرِ سَورَت حرص و طمع است و کاشِفِ ظُلمت اَهْوا و بِدَع

ای کـه بـهر شکـمت گـردن آز — سـوی کـاسه چـو صُـراحیست دراز

چـون خـم بـاده هـمین[1] داری کـام — کـه کـنی پُـر شکـم خـود ز حـرام

در نـمازت چـه شـد ار پشت خَـم است — چـون تـو را قـبلهٔ هـمّت شکـم است

۹۰۵ چـون بـه کـامت ز وَرَع نـیست مـزه — لقـمه را از مـزه پـرسی نـه بـزه

هـرچـه بـر سـفره و خـوان تـو نـهند — هـرچـه درکـام و دهـان[2] تـو نـهند

بـخوری خـواه کَـدِر خـواه صـفی — گـاو و خـر نـیست بـدین خـوش علفی

مـرغ بـاید کـه مُسَـمَّن بـاشد — صـحن ازو چشـمهٔ روغـن بـاشد

هـیچ غـم نـیست گـرش غَـصب کـنان — شـحنهٔ ده کشـد از بـیوه زنـان

۹۱۰ مـیوه بـاید کـه بـود تـازه و تـر — چـاشنی دار چـو جُـلّاب شکـر

هـیچ غـم نـیست اگـر دزد لئـیم — افکـند رخـنه بـه بسـتان یـتیم

تـخم لقـمه‌ست در آب و گِـلِ تـو — نکـند جـز چـو خـودی حـاصل تـو

دانـه ریـزی بـه کـف آیـد خـرمن — خـارکـاری بـدرانـد دامـن

لقـمهٔ خشک حـلالت درکـام — لقـمهٔ چـرب چـه خـواهـی ز حـرام

۹۱۵ بـز کـه لاغـر بـود و سگ فـربه — هست ازیـن فـربهت آن لاغـر بِـه

دسـترنج تـو حـلال است تـو را — غـیر آن رنـج و وبـال است[3] تـو را

نـان خـود بـا تـره و دوغ زنـی — بِـه کـه از خـوان شـه آروغ زنـی

نـیست مـمتاز حـرامت ز حـلال — سـیل تـیره‌ست تـو را آب زلال

دلق و دُرّاعـه هـمی آرایـی — عـطر تـزویر بـر آن مـی‌سایی

۹۲۰ سُـبحه بـا شـانه هـمی پیوندی — عـقد تـلبیس بـر آن مـی‌بندی

مـی‌کشی خـرقهٔ پشـمینه بـه دوش — مـی‌نهی[4] گـوشهٔ فش در بُـن گـوش[5]

بـاشد ایـنها هـمه دعـوی یـعنی — صـوفی وقـتم و صـاحب مـعنی

---

۱. ج د : همی. ۲. د هـ: زبان. ۳. هـ ز : رنج وبالست. ۴. ج د هـ و : می‌کنی.

۵. الف ب : می‌کنی گوشهٔ فش اندر بُن گوش.

تا فتد ساده دلی در دامت — طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون به دل افتدت از شهر گره — با گروهی روی از شهر به ده
۹۲۵ که فلان هست ز نیکوکیشان — مخلص و معتقدِ درویشان
زیر صد بار وی از ناداری — تو ز ادبار شوی سر باری
کند از مفلسی آن بی مایه — رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید — شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری — بنشینی و به شهوت[1] بخوری
۹۳۰ تف بر این صوت و سیرت که تو راست — تف بر این عقل و بصیرت که تو راست
این نه صوفیگری و درویشیست — نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بُری — به که این[2] زقّهٔ زقّوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین — کفن از مُرده کَنی[3] بهتر ازین
چند روزی کُمّ[4] پی دردان گیر — پی پیران و جوانمردان گیر
۹۳۵ بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند — در وَرَع موی‌شکافی کردند
گُم شدی بر دلشان حرص و طمع — پردهٔ دیدن اسرار وَرَع[5]
اگر از شبهه خلیدی خاری — پا کشیدندی از[6] گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی — دست شستندی از[7] دریایی
۹۴۰ مردم چشم جهان آن نفرند — که به نفرت سوی دنیا نگرند
صدق‌کوشان و وَرَع‌کیشانند — خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار[8] — گوش دل بر خبر ایشان دار[9]

۱. و : رغبت. ۲. ب : ازین. ز : کزین. ۳. د : کشی.
۴. د : پی. ۵. الف : طمع. ۶. ز : از آن. ۷. ز : از آن.
۸. ز : باد. ۹. ز : باد.

حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد — روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود — بر سر اهل صفا[1] سرور بود
۹۴۵ نوبتی چند به‌هم بنشستند[2] — عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر — هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت — قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد — کُلَه از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان باز رها کرده ز قید — متعاقب دو سه مرغابی صید
۹۵۰ صید را از خَمِ فتراک آویخت — جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای — لقمه پاک است به این روزه گشای
هست ازین طعمه[3] درین منزلگاه — پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد
جُره بازت که شکاری فکن است — جُرّه از جوزهٔ[4] هر بیوه زن است[5]
۹۵۰ رخشت این ره چو به پایان برده‌ست — جو ز توزیع گدایان خورده‌ست
نیروی بازوی باز اندازت — باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود[6] پاک است — تیره از رهگذرِ گِلناک است
هر که آلوده به گِل رهگذرش — کی ز گِل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت[7] به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسویٰ اللّه و طلب تحقیق به مقام زهد

ای به خود خوانده ورع ورزان را — رَغمِ بر حرص و طمع لرزان را

---

۱. د و : وفا. ۲. ز : پیوستند. ۳. ز : لقمه. ۴. ب : چوزه. ج و ز : جوژه.
۵. ج د و : پیره زنست. ۶. د : تراید.
۷. الف : جملهٔ «در اشارت» افتاده است.

۹۶۰ دیده[۱] غیر تو حرام است حرام — وَرَع از ترک حرام است تمام
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه — کش به غیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه — وَرَع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش وَرَع است — رُسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز وَرَع جامی را — ببر از میوهٔ وی خامی را
۹۶۵ غُرّهٔ دولت او سَلخ مکُن[۲] — طعم آن میوه بر او تلخ مکُن[۳]
بر وی آن میوه چنان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین‌کار
از دلش رغبت دنیا[۴] کم کن — زان اساس وَرَعَش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زُهد — تا کشد رخت به سرمنزل زُهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت بر نعیم جاودانی

ای گُل تازه که از باغ اَلَست — به جهان آمده‌ای دست به دست
۹۷۰ پردهٔ سبز فلک غنچهٔ توست — باشد این جامه به قدّش ز تو چُست[۵]
باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت — گه به کف زر کشد و گاه به مشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی — پی ایثار تو از هر طرفی
۹۷۵ چشم نرگس به تماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو به ساز
یاسمن بزم تو را لخلخه سای — نارون فرق تو را چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند به محمل کَشیَت
محملت راست به هر پیش و پسی — لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی — خورده اعضاش چرا شد نیلی

---

۱. و: دیده. ۲. ز: مَنِه. ۳. ز: مَنِه. ۴. الف ب ج د ه و: دنیی.
۵. ج: بقد تو درست.

۹۸۰ آیـــــنه روی تـــــو را آب زلال / شـانه کش مـوی تـو را بـاد شـمال
طـرفه حـالی کـه ز خیل تـو هـمه / وانـــدرین بـــزم طـفیل تـو هـمه
تـــو ز حـال هـمه پـوشیده[1] نـظر / گشـته مشـعوف دو سـه خـردهٔ زر
گـــاه بـــندیش نـــهانی بـه مـیان / گَـه نـهی بـر طـبق عـرض عـیان
کـــی سـزد دَلقِ مُـرقّع[2] بـه بـرت / در تـــه دَلق گِـــره[3]کـــرده زرت
۹۸۵ یـــا مُـــرقَّع ز سـرت بـیرون بـاد / یـــا ز دل مِـــهرِ زرت بـیرون بـاد
صوفی و مال‌پرستی نه خـوش است / عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنـیا[4] صـدف است / وین صدف در صدد صد تلف است
چـــه دهـــی گـوهر جـاویدانـی[5] / بـه صـدف خـاصه که بـاشد فـانی
لذت خـــوردن و آشـــامیدن / بـــا بُت حـــوروَش آرامـــیدن
۹۹۰ خـــلعت فـــاخر از اطـلس کـردن / خـــانه در قـــصر مُـقَرنَس کـردن
زیـــر ران ابـــلق تـــازی رانـــدن / بـــر مَـــه و مِـهر غـبار افشـاندن
هـمه هـیچند و بـه هـیچی سَمَرند / بـــلکه از هـــیچ بســی هـیچترند
هـــمه زنگـــند بـــر آیـینهٔ دل / تـــار پـیوند از ایـــنها بگُســـل
گَنده پیریست جـهان عشـوه نـمای / دل صـد تـازه جـوان کـنده ز جـای
۹۹۵ دل خـــورشید دلان خـــون کـرده / تـا بـه آن چـهره شـفق‌گون کـرده
طُـــرّه‌اش حـــلقهٔ تـزویر و فـریب / غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابـــرویش کـهنه کـمانیست دوتـاه / کـــرده از وســمهٔ تـلبیس سـیاه
چشـــم او را مـــژه از تـــیر بـــلا / مـــژه‌اش مـــیل کش چشـــم حـیا
لبش از مـــاتم شـــوهر خـــندان / تـــیز در زخـــم کســـانش دنـدان
۱۰۰۰ دانـــهٔ دام ضـــلالت خـــالش / کُـــندَهٔ پـــای خـــرد خـــلخالش
قـــامتش خـــاربنی زیـــن بسـتان / گـــل او حـــیله و بـرگش دسـتان
بـــازویش تـــاب دِه پـــنجهٔ دیـن / ســاعدش پـنجه‌بُرِ صـدق و یـقین

---

۱. ج : بربسته. ۲. د : مَرصّع. ز هـ : مُلَمّع. ۳. و : زِره.
۴. ج و ز : گوهر دنییٰ. ۵. الف : جاودانی.

ساق او دولت ناپاینده ‌‌ پایه پایه به زوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری ‌‌ که به دنبالهٔ چشمش نگری
۱۰۰۵ صد ضرر بیند ازو ضَرّهٔ او ‌‌ وای آن کس که شود غرّهٔ او
ضَرّه‌اش کیست[1] جهان جاوید ‌‌ که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی ‌‌ بجَه از وی که چو جَستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن ‌‌ به خدا عزّ و جلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اللّه به سر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم ‌‌ بُود بَر[2] گنج الٰهیش طلسم
۱۰۱۰ روزی از دل در راحت می‌زد ‌‌ گام در راه سیاحت می‌زد
دید در کنج یکی دَیرِ خراب ‌‌ خفته‌ای رخت خرد داده به خواب
دیده از نادره دیدن بسته ‌‌ گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان ‌‌ طوطی ناطقه را گُنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست ‌‌ میل بالا کن ازین پایهٔ پست
۱۰۱۵ دیده و گوش و زبان را بگشای ‌‌ تازه کن بر دل خود یاد خدای[3]
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست ‌‌ نسخهٔ صنع بدایعگرِ اوست
نقش این لوح بخوان حرف به حرف ‌‌ بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن ‌‌ بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید ‌‌ در جوابش ز سخن چاره ندید
۱۰۲۰ سر برآورد که بگذار مرا ‌‌ نیست با خلق جهان کار مرا
پا به یک سوی[4] کشیدم ز میان ‌‌ فارغ از عالَم و عالمیان[5]
مژده از من به جهان‌جویان دِه ‌‌ که جهان هم به جهان‌جویان بِه

---

۱. ز : چیست. ۲. ج : در. ۳. ج : بیت ۱۰۱۵ بجای بیت ۱۰۱۶ وبرعکس آمده است.
۴. د : پای یکسوی. ۵. ج : مصرع دوم بیت ۱۰۲۱ بدین شکل آمده است : فارغ از عالم و از عالمیان.

گـفت عـیسیش چـو بشـنید جـواب / خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بـنـد انــدوه نــیی شـاد بـخسب / بـنـدهٔ کس نــیی آزاد بـخسب
۱۰۲۵ هـمه مشـغولی عـالم کـولیست / تـرک کـولی بـه خـدا مشـغولیست[1]

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد

ای درِ رحمت تـو بـر هـمه بـاز / غرقهٔ نـعمت تـو شـیب و فـراز
عشـقبازان بـه تـمنّای تـو بـند / زهدوَرزان بـه خـیالت خُـرسند
گـرنه بـا بُت ز تـو بـاشد نـامی / کس سوی بـتکده نـنهد گـامی
گرنه بویی[2] ز تو آیـد بـه دمـاغ / کس نبوید گل خوشبوی به باغ
۱۰۳۰ داغ تـو بـاغ[3] دل جـامی بس[4] / باشد از باغ تـو بـوییش هـوس
بویی از باغ خودش روزی کـن / لذّت از داغ خودش روزی کـن
مـنه از دام هـواهـا بـندش / بگسل از هـر هـوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگـار / خاطرش بسته به هر نقش مدار
بـخیهٔ فـقر زنش بـر ژنـده / سـازش از ذوق فـنا دل زنـده
۱۰۳۵ تا چو سر بر زنـد از ژنـدهٔ فـقر / مـردهٔ خـود بـود و زنـدهٔ فـقر

عقد دوازدهم در سِرّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارَین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العِلم وَ العَین

ای گـرانـمایه‌ترین گـوهر پـاک / وی سـبک‌سایه‌ترین پـیکر[5] خـاک
پـیکر خـاک طـلسم است و تـو گـنج / گـنجی از بـحر ازل گـوهر سـنج
هست گـنج تـو ز هـر گـنج فـرِه / گـوهر فـقر در او از هـمه بِـه
ایـن گـهر را چـو شـوی قـدرشناس / بـرهی زآفت امّـید و هـراس
۱۰۴۰ خرقه کز وی نـه دلت خشـنود است / چشـمه چشـمه ز ره داوود است

---

۱. هـ: مصرع دو بیت ۱۰۲۵ بدین شکل آمده است: بخدا عزّ وجَل مشغولیست.

۲. الف: بوی. ۳. الف: راغ. ۴. ج: جامی و بس. ۵. الف: گوهر.

باشد از ناوک هستیت پناه   داردت از خلش عُجب نگاه

چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار   چشم بر رشتهٔ کس سوزن وار

در غَزاهات که با نفس رَدِیست   خود فرقت کُله تَرک خودیست

می‌زند بر مَحَکِ آگهیت   گونهٔ زرد زرِ دَه‌دَهیت

۱۰۴۵ بس بود وجه تو این زردی روی   سرخرویی ز زرِ خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه   به کف آری که گشایی[1] روزه

چربَد از مایدهٔ کرده خمیر   بر سر خوان شه از شکّر و شیر

پات بی کفش ز فقر است و فنا   کفش گویی زده بر فرق غِنا

بهر کفش از چه کشی منّت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس

۱۰۵۰ از شکاف ار قدمت مضطرب است   صد در فتحش از آن درعقب است

موی ژولیدهٔ گرد آلودت   خوش کمندیست سوی مقصودت

شب دَی خانهٔ تو گلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرمات به بالای عبا   پرتو خور شده زربفت قبا[2]

لب تو شرح تَعَطُّش گویان   شربت از جام سَقاهُم[3] جویان

۱۰۵۵ بر تنت پوست ز کم خواری خُشک   نفست عطر ده از نافهٔ مُشک

چون بنفشه قد خود ساخته خَم   گر سرافکنده نشینی و دژم

به که افتی چو گل از خنده به پشت   غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار   گر سرافراز شوی همچو چنار

بِه که با خار و خس آیی همسر   مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر

۱۰۶۰ شب آسایشت از کلک حصیر   گر[4] بود صفحهٔ تن نقش پذیر

دان[5] ز دیبای منقّش بهتر   کت بود در تهِ پهلو بستر

کهنه ابریق سفالیت[6] به دست   دسته و نایژه‌اش دیده شکست

در قیامت به ترازوی حساب   چربد از مشربه‌های زر ناب

---

۱. و: آری وگشایی. ۲. ز: بقا. ۳. ه: سَقَیْهُم. ۴. ه ز: که.

۵. ه ز: وان. ۶. ب ه و: سفالینت.

از غــم بــی زریت چــهره چـو زر — ســرخرویی دهــدت در مــحشر

۱۰۶۵ بس بـود بسته بـه خـدمت[1] کـمرت — گـو مـرس دست بـه هـمیان زرت

عَــقد هــمیان بــه کـمرگاه لئـیم — اژدهــاییست درون پُـر زر و سـیم

چـون تـو[2] بـر دیـده نهی دیناری — پــیش مــقصود شــود دیـواری

هـرچـه محجوب پس دیـوار است — دیــده را دیـدن او[3] دشـوار است

تــا ز مـقصود شـوی بـرخـوردار — بِکَــن از پــیش نـظر ایــن دیــوار

۱۰۷۰ پـرده بـر چشم جهان بین مپسند — هـرچـه پـرده‌ست ازان دیـده ببند

حـیف بـاشد کـه بـود از تـو نـهان — آن کـه پـر بـاشد ازو جـمله جـهان

هرچه رویت به سوی خود کرده‌ست — گـر هـمه جـان تـو بـاشد پـرده‌ست

کسب اســباب بــود پـرده‌گـری — شــیوهٔ فــقر و فــنا پــرده‌دری

مــردیی[4] کــن هـمه را یکســو نـه — ور نــه در فـقر و فـنا زن ز تـو بِـه

حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون ننهاد

۱۰۷۵ بـود مـردانـه زنـی در مـوصل — سِـرّ جانش بـه حـقیقت واصـل

هــمچو خورشید مؤنث در نام — لیک در نــور یـقین مـرد تـمام

رو بـه مـحراب عـبادت کـرده — چــاک در پـردهٔ عـادت کـرده

نه ره خورد به خود داده نه خفت — خاطرش فرد ز همخوابی جفت[5]

مــــالداری ز بـــزرگان دیــــار — در بـــزرگی نَسَب پـــاک عـیار

۱۰۸۰ کس فرستاد به وی کای سره زن — در ره صــدق و صـفا نـادره فـن[6]

ز آدمی فرد نشستن نـه سزاست — آن که از جفت مُبرّاست خداست

ســر نـخوت مکش از هـمسریم — تــــن فـــرو دِه بـه زنـاشوهریم

مَـهرت ای رابـعهٔ سـتر و جـمال[7] — هرچه خواهی دهم از مال و منال

---

۱. ج: بستهٔ خدمت. ۲. و: که. ۳. ز: آن. ۴. د: مردمی.
۵. ز: همخوابی و. ۶. د: زن. ۷. ز: مصر کمال.

شـیر زن عشـوهٔ روبَـه نـخرید داد پـیغام چـو آن قـصّه شـنید
۱۰۸۵ که مـرا گـر بـه مـثل بنده شـوی همچو خاکم به ره افکنده شـوی
هـمگی مِـلک شـود مال تـوام دست در هـم دهـد آمال تـوام
لیک ازیـنها چـو غـباری خیزد وقت صـافم بـه غـبار آمـیزد
حـاشَ لِـلّه کـه بـه اینها نگرم راه اقـبال بـر ایـنها[1] سـپرم
پـایهٔ فـقر بـود وایـهٔ مـن کی فـتد بـر دو جـهان سـایهٔ مـن
۱۰۹۰ مِهر هـر سـفله کـجا گیرم خـوی سـوی هـر قـبله کـجا آرم روی

مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر

ای بـه سـویت هـمه را روی نـیاز چشم لطف تو به روی هـمه بـاز
عـاشقان کشـتهٔ سـودای تـواَنـد داغ بـر دل بـه تـمنّای تـواَنـد
دردِ دم بـر دمِ تـو هـمدمشان داغ بـی مـرهم تـو مـرهمشان
رَسـته از خـود ز پـرستندگیت خـواجگـی یـافته از بـندگیت
۱۰۹۵ خـرقهٔ فـقر و فـنا پـوشیده در ره صـدق و صـفا کـوشیده
گـردن افـراخته از طوق سگـی کـرده در راه وفـا تـیز تگـی
بنده جامی که سگ ایشان است همچو ایشان ز وفـا کـیشان است
در کـمند تـو فـتاده‌ست بـه بند خـالی از داغ سگـانش[2] مـپسند
بست از خوان غنا دیـدهٔ خـویش استخوانی نهش از فـقر بـه پـیش
۱۱۰۰ صبر بـر فـقر و فـناش[3] آیین کـن تـلخی صـبر بـر او شـیرین کـن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سـبکسارتر از خشک گـیا کـه شـود پـی سـپر بـاد صـبا

---

۱. ج ه و ز : باینها. ۲. ج : سگانت. ۳. و : فنا.

بی ثباتی به ره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی مگشا پای ز بند / بس تو را ساعد شه شاخ بلند
۱۱۰۵ تا به کی گوی صفت بی سر و پا / می‌جهی از خم چوگان قضا
همچو گُوگر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زان[1] چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یک بار کند در تو نگاه
آمد از شاه تو را کن مکنی[2] / که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز پس آی
۱۱۱۰ رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست / نوش ازان باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان[3] باش
گر نگونسار ز گردون افتی / بِه کزین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال / حفظ معمورهٔ دین سور مثال
۱۱۱۵ رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی[4]
کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در لُجّهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه[5] برون افتادیم
چند روزی به صبوری می‌کوش / بادهٔ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
۱۱۲۰ نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خُشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا به سر چرخ فلک گردان است / صبر در وی روش مردان است
آسیا را چو به سر گردانند / عاجزان صبر بر آن[6] نتوانند
انبیا پای به صبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بُردند

---

۱. ب : از. ه و : زین. ۲. د : نکنی. ۳. ه : احسان. ۴. الف : جاودانی.
۵. الف : همه زان سور؛ ه: هم از آن سور؛ ز: هم از آن رخنه. ۶. و : درو.

۱۱۲۵ نوح از موج غم قوم نرست[1] | تا به کشتی صبوری ننشست[2]
شد وزان[3] رایحهٔ صبر جمیل | بشکفانید[4] گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید | صحّت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم اللّه عون | جامه[5] در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند | ساخت جا کنگر این چرخ بلند
۱۱۳۰ احمد از صبر بر آزار قریش | زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان | نرسد جز به تن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است | غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد | نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن مَنْ صَبَرَ قَدْ ظَفَر است[6]
۱۱۳۵ کِشتِ ایمان را صبر آمد ابر[7] | این بود سِرّ «تَوَاصَوا بِالصَّبْر»
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کت نشاند به سراپردهٔ راز
سینه صافی کنی[8] از زنگ وجود | دیده روشن شوی[9] از نور شهود
وجه حق وِجهَهٔ جانت گردد | قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام به‌فرض | بر تو آمال و امانی همه عرض
۱۱۴۰ پای صبر تو نلغزد از جای | نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ | که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی | گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص | خواهی از کشمکش درد[10] خلاص
۱۱۴۵ گر فتد کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لایق

---

۱. د : برست. ۲. د : بنشست. ۳. ج : شده زان. ۴. د : بشکافید.
۵. و : غوطه. ۶. د : قَدْ ظَفَرَ مَنْ صَبَر‌ست.
۷. ج : کشت ایمان ترا آمد صبر. و : کشت ایمان را چو ابر آمد صبر. ۸. ج : کن.
۹. ه : شود. ۱۰. ه ز : دهر.

ور بــه فــرقش ز جــفا تــیغ آیــد / بِــه کــه چــون زخــم دهــان نگشــاید
خــاصه وقــتی کــه بــود نــاظر او / چشــــم آرامگــــه خــاطر او

حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که دِرَم سیم
در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شــحنه‌ای گــفت کــه عــیّاری را / مــانده در حــبس گــرفتاری را
بــند بــر پــای بــرون آوردنــد / بــر ســر جــمع ســیاست کــردند
۱۱۵۰ شد ز بس چوب چو اَنگِشت سیاه / لیک بــر نــامد ازو شــعلهٔ آه
رخت ازان ورطــه چــو آورد بــرون / پــیش یــاران ز دهــان کــرد بــرون
درمــی ســیم بــه چــندین پــاره / بــلکه مــاهی شــده چــند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم[1] / زیــر دنــدان مــن ایــن درهــم ســیم
۱۱۵۵ در صــف جــمع مــهی حــاضر بــود / کــه بــدو چشــم دلم نــاظر بــود
پیش وی[2] با همه بیباکــی خــویش / شرمم آمــد[3] ز جزعناکــی خــویش
انــدر آن واقــعه خــندان خــندان[4] / بس کــه در[5] صــبر فشــردم دنــدان
زیــر دنــدان درمــم جــو جــو شــد / سکّــهٔ درهــم صــبرم نــو شــد
زد رقــم سکّــهٔ نــو بــر کــارم / کــه بــه صــبر انــدر یک دیــنارم
۱۱۶۰ چــون نــهد نــاقد دوران مــعیار / ســرخرویی رســدم[6] زیــن دینار[7]
صبر اگر چند که زهــر آیــین است / عاقبت همچو شکــر شــیرین است
مکــن از تــلخی آن زهــر خــروش / کــآخر کــار شــود چشــمهٔ نــوش

---

۱. الف : محمل بیم. ج : ... جا داشته در محفل بیم.
۲. ج : او.
۳. ج : شرم آمد.
۴. ج : چندان چندان.
۵. د : از.
۶. ج : دهدم.
۷. و : زان دینار.

مناجات در شکّرِ شُکر[1] به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکـــیبا نـــه دل مـــا از تـــو / از هـــمه صبر خـــوش الاّ از تـــو
صـبر بـی تـو ره بیدردان است[2] / صـبر بـا تـو روش مـردان است
۱۱۶۵ از در قـــرب تـــو دوری مشکـــل / وز جـــمال تـو صـبوری مشکـــل
صـــبر بـر قـربت ازان مشکـلتر / رخ بـــه خـــون دل ازان مشکـلتر
از کـــرم مشکـــل مـــا آسـان کـن / جـــای مـــا پـیشگه احسـان کـن
نقش گُل زینت ظاهر ز تـو یافت / سِرّ دل کشف سرایر ز تو یافت
بـــزدا نـــقش گُـل از صـفحهٔ دل / بـــنما نـــور دل از پـــردهٔ گِـــل
۱۱۷۰ کـام جامی ز صبوری تـلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
مـــپسند از دل غـــم فـرجـامش / کـــه بـــه تـلخی گـذرد ایّـامش
تـــا شـود مـرغ زبـان آور شُکـر / کـام شیرین کُنش از شکّر شُکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف به عجز و قصور در سپاسداری او

ای کـــه از پـــات نـیابم تـا فـرق / یک سـر مـوی نه در نعمت غـرق
صـــفحهٔ جـــبهه‌ات آن لوح مـنیر / کـه بـود لایـح ازان سـرّ ضـمیر
۱۱۷۵ طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مـــردمان حـــبشی پـــیکر چشـم / دیـــده‌بانان تـــو در مـنظر چشـم
ابـــروان چـتر سیه بـر سـرشان / مـــانع از آفت تـــیغ خـــورشان
گـردشان خـار مـژه پَـرچـین بند / تـــا ز بـیرون نـرسد هـیچ گـزند
گـوش بگشـاده دهـان از دو طـرف / تـا شـود دُرج گـهر همچو صدف
۱۱۸۰ در صـــدف قـــطرهٔ نـیسان افـتد / وانـــدر او[3] گـــوهر احسـان افـتد

---

۱. الف : این کلمه افتاده است. ۲. ز : بی درمانست. ۳. د : واندرون.

در مشـــامت ز دو مـاشورهٔ[۱] سیم / می‌دهد[۲] بوی خوش انفاس نسیم
دهـــنت کـــارگه تـــنگ و بســی / کـــارها آیـــد ازو هـــر نـــفسی
نکــته رانــی بـه مـددگاری هُش / چـاشنی گـیری شـیرین[۳] و تـرش
لقـــمه خـــایی و زلال انگـــیزی / لقـــمه‌ها را بـــه زلال آمـــیزی
۱۱۸۵ تـــا نگـــیرد بـــه گـلو راه نـفس / طـوطی جـان نشـود تـنگ قـفس
دست تـو کـارگزار از چپ و راست / کرده کـار همه تن بی‌کم و کـاست
پـــاک و نـــاپاک بشـــوید ز تـنت / بَـــرَد آلایش چـــرک از بـــدنت
گـفت او راحت اَحباب و به مشت / مشـــتکی ســـاز حـریفان درشت[۴]
وقت شـــانه کشـیت پـنجه گشـای / گـــاه تسـبیح تـو انگشت نـمای
۱۱۹۰ نـاخنش زخـمهٔ چـنگ تـن تـوست / کـه بـر آن نـغمهٔ راحت زن تـوست[۵]
نیست چون پای تو صاحب قـدمی / کت بـه مقصود رسـاند بـه دمی
ره بُـــری ره ســـپری گـــام زنـی / پـــای‌مرد[۶] تـــو بـه هـر انـجمنی
چون صف اهـل صـفا سازی جـای / داردت از مـــدد ســـاق بــه پـای
بـه مـذلّت چـو شـوی خـاک نشین / مـــهد عـزّت نـهدت زیـر شُـرین
۱۱۹۵ زانـویش را چـو کـنی کـرسی سر / یـــابی از سِـــرّ دل عـــرش خـبر
آمـــد آن آیـــنهٔ شـــاهد غـــیب / گـر کـنی روی در آیـینه چه عـیب
آنچه زینها به تو پرتو فکن است / لَـختی از نـعمت بـیرون تـن است
شـــرح انـــواع عـــطاهای درون / بـــاشد از حـــیّز تـقریر بـــرون
دل کـــزین پـرده[۷] بـود پـردگیی[۸] / نـــو بـــه نـــو یـافته پـروردگیی[۹]
۱۲۰۰ عـقل و دیـن پـردگی پـردهٔ اوست[۱۰] / عـلم و دانش هـمه پروردهٔ اوست[۱۱]
وانـچه بـیرون بـود از جـان و تـنت / لیک در آمـــــدن و زیســـــتنت

---

۱. الف: ماسوره. ۲. الف: می‌دمد. ۳. ز: گیری ز شیرین. ۴. ه: این بیت نیست.
۵. ه: این بیت پس از بیت ۱۱۹۱ تکرار شده؛ و: این بیت افتاده است. ۶. ج: مزد.
۷. الف: این کلمه افتاده. ۸. الف: پردگئ. ۹. الف: پردگئ.
۱۰. د: این مصرع مکرر آمده است. ۱۱. د: این مصرع نیست.

باشدش مَدخلی آن رحمت توست[1] | وز سَرِ خوان کرم نعمت توست[2]
گرچه آن را نبود حدّ و قیاس | واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست | پیش صاحبنظران عین عطاست
۱۲۰۵ نعمت است این که خدا ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری[3]
نعمت است این که دلت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گِرِه بر گِرِه است | نعمت عافیت از جمله بِه است[4]
یک بلا یا دو گر آمد به سرت | داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر می‌دانی | خاطر از غصّه چه می‌رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

۱۲۱۰ زد حکیمی به لب دریا گام | تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر[5] | ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی در دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده به خویش | ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین به دل اندوه که چه | کم ز کاهی غم چون کوه که چه
۱۲۱۵ داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد برمن دلسوخته سخت
نه دلی[6] ساده ز نقش هوسم | نه رسیدن به هوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوّت و قوت
گفت پندار که از مال[7] و منال | کشتیی بود تو را مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره‌ای تخته‌ات افتاد به دست

---

۱. اوست. ۲. اوست.

۳. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۷ و بیت ۱۲۰۷ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۴. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ و بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۵. ز: بنظر. ۶. ج ز و: دلِ. ۷. ج: آن مال.

۱۲۲۰ شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یک ماه رسیدی به کنار
یا خود انگار که بودت به زمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی به هلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی / تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردن جستی[1] / به فلاکت ز هلاکت رستی[2]
۱۲۲۵ این دم این گنج سلامت که تو راست / عمر بی‌رنج و غرامت[3] که تو راست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرّین[4] به سرت
شُکر گو شُکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج[5] نبیند گله سنج

مناجات در انتقال از شُکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری

ای کشیده به جهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نِعم و شُکر نِعم هر دو ز توست / نشود جز به تو این کار درست
۱۲۳۰ شُکر گویان تو را جِرم[6] زبان / یک نواله‌ست ازان خوان به دهان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله‌ست جهانی به نوا
گرچه جامی بود از هیچکسان / زان نواله به نوایش رسان
گر به آنش نکنی غوررسی / به کسی کی رسد از هیچکسی
به جمال[7] نِعمش بینا کن / به سپاسِ نِعمش گویا کن
۱۲۳۵ روز و شب با نِعمش همدم دار / به سپاس نِعمش خرّم دار
ور کشد پا ز ره[8] شُکر ز طوف[9] / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

---

۱. هـ: رستی.
۲. هـ: جستی.
۳. الف ب د هـ: رنجِ غرامت.
۴. ج ز: شاهی.
۵. ج: درد.
۶. ج: چرب.
۷. ز: بکمال.
۸. د هـ و: بره.
۹. الف: بطوف.

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نَه / جنبش عاقبت اندیشی نَه
گه به کاشانه نهی گاه به باغ[1] / مسند ایمنی و مَهد فراغ
کردهای عالم گِل منزل دِل / از تو تا عالم دِل صد منزل
۱۲۴۰ چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است[2]
آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین[3]
تو به غفلت ز همه آسوده / راه[4] بازی و هوس پیموده
گر به دل آیت ترسیت بوَد / وز خردمندی[5] درسیت بوَد
بِه که بی ترس خوری وآشامی / در صف بیخردان آرامی
۱۲۴۵ یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کَشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت به آن تیره مغاک
بُرَدت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ[6] صور / شق شود بر بدنت شقّهٔ گور
۱۲۵۰ همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دلی غرقه به خون عریان تن
تابَدَت شعشعهٔ مِهر به فرق / در عرق گردی ازان شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران[7]
نامه آید به یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپِ پُر کم و کاست[8]
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلّهٔ نیک و بدت عرضه دهند
۱۲۵۵ زان دو پلّه یکی افزون آید / حال هر پلّه دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا به صراط / یا به اندوه روی یا به نشاط

---

۱. د: گه بسماع.
۲. ز: بیت ۱۲۴۰ نیست.
۳. ز: بیت ۱۲۴۱ افتاده.
۴. د: ره.
۵. ب ج د ه و: خردمندیبی.
۶. د: در آوازه.
۷. د: روان. و: از تو پرسند گناه گران.
۸. ج: و آن دگر از چپ تو بی کم و کاست.

یا گرانی کشدت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه | پیش روی تو به یک بار دو راه
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت | یا به دوزخ بردت یا به بهشت
۱۲۶۰ یاد کن زانکه برد هوش ز قوم | هیبت نعرهٔ «وَامْتازُوا الیَوْم[1]»
مُجرمان بار تعب بردارند | مَحرمان راه طرب[2] بردارند
صد ازین واقعهٔ هایل بیش | تو چنین بی‌خبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست | وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو به کاخ است و سرای | خوشیِ منزل و آرایشِ جای
۱۲۶۵ بین که آدم ز چنان حور آباد | به یکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو به علم است و کمال | یا به گنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف[3] بگشا وز قرآن | قصهٔ بلعَم و قارون برخوان
ور غرور تو به اصل است ونَسَبْ | شرف جَدّ و کرم ورزی اَبْ
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش | که چو طوفان غم آمد به سرش
۱۲۷۰ ور به طاعتوری و تقدیس است | مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور به دیدار نکوکاران است | که نظرگاه وفاداران است
هر که را[4] روی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همّت بکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن داد خدا ترسی دِه
۱۲۷۵ هر که در کشتیِ این ترس نشست | ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله دیو و دَدِ جان فرسای

---

۱. ب ج : وامتاز الیوم. ۲. د : طلب. ۳. ج ز : خیز مصحف.
۴. و : هر که او.

تـف نشـان جگـرش مـوج سـراب / گـرد شُـوی قـدمش چشـم پـر آب
جـــز عـصـا کس نگـرفته دسـتش / غـــیر نـــعلین نـــه کس پـابستش
۱۲۸۰ روزی از دور یکی شـخص[1] غـریب / شـــد پـــدیدار بـــه دیـدار مـهیب
گـــفت تـــو آدمـــیی یـــا پـریی / کـــه عـجب بـر سـر غـارتگریی
گـــوهر ایـــمنی از مـــن بـــردی / بـــه کـــف خـــایفیم[2] بســـپردی
گـــفت نـــی آدمـــیم مـن پـریم[3] / لیک چـــون آدمـــیان گـــوهریم
تـــو کـــیی[4]، مـؤمن واحـد دانـی / یـا نـه در شـرک فـرس مـی‌رانی
۱۲۸۵ گـفت مـن سـوی یکـی رو دارم[5] / از[6] دو گـــــویان جـــهان بـــیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکـی او نـه شکـیست
شـرم بـادت کـه جز از وی تـرسی / پـــای[7] بگـــذاشـته از پـی تـرسی
چـون خـداداں ز خـدا تـرسد و بس / ترسد از وی هـمه چیز و هـمه کس
لیک تـرسد چـو نـترسد ز خـدای / همه وقت از همه کس در همه جای
۱۲۹۰ تـــرسگاری ز خـــدا عـاقلی است / لیک[8] از غـــیر خـدا غـافلی است

مناجات در اعتصام و اِلتجا از مَوطن خوف به مأمن رجا

ای تـن مـا ز تـو چـون مـوی از بـیم / فـرق وار از تـو دل مـا[9] بـه دو نـیم
تـیغ بـیمت هـمه را در خـون غـرق / دارد ایـــنک اثـــر تـــیغ بـه فـرق
روبـــــهانیم ز خـــاری رنـجه / وای اگـــر شـیر زنـد سـر پـنجه
گـــرچـه از حـیله و مکـریم دلیـر / حـــیله‌ها[10] را شکـند حـملهٔ شـیر
۱۲۹۵ تـــا ز تـــو حکـــم امـانی نـرسد / تـــن اُمّـــید بـــه جـــانی نـرسد
بـنده جـامی کـه در افـزایش تـوست / چشم بر بخشش و بخشایش توست

---

۱. الف : شخصی. ۲. د : مانعیم. ۳. ج : نه آدمیم نه پرییم. و : نی ادمی‌ام نی پری‌ام.
۴. الف : تو کهٔ. ۵. ج : رو آرم. ۶. د ز : وز. ۷. د : جای.
۸. ه : لیکن. ۹. د : فرق وارست دل ما. ۱۰. الف : حیلها.

بخششی[1] ورز و ببخشای[2] بر او گر نبخشایی ای وای بر او
از جحیم[3] سَخَطش ایمن دار در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش به رخت روشن کن گلخن دهر بر او گلشن کن
۱۳۰۰ به صف اهل صفایش برسان به قدمگاه رجایش برسان[4]

عقد شانزدهم در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده دل تو نقطهٔ اندوه شده
خطّ ایام تو در صلح و نبرد منتهی گشته به این نقطهٔ درد
نِه بر این نقطه درین دایره پای گِردِ این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد زین چمن بوی امیدی برسد
۱۳۰۵ هست در[5] ساحت این بر شده[6] کاخ عرصهٔ روضهٔ امّید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر[7] وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جُرم اندیش عفو ایزد بود از جُرم تو بیش
نامه‌ات گر زگنه پر رقم است نامه شُوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم کاهش کوه دهد حلم حلیم
۱۳۱۰ چون شود موج زنان قلزم جود در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال پرورانید به انوارِ[8] جمال
در دلت تخم خدا دانی کاشت دولت معرفت ارزانی داشت
۱۳۱۵ یافت تاج شرف سجده سرت زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسّل به کلید طلبی بی تقیّد به کمند سببی

---

۱. الف : بخشش. ۲. هـ : ورز ببخشای. ۳. د : حمیم. ۴. هـ : بنشان.
۵. الف : بر. ۶. د : نو شده. ۷. ج : نگیر. ۸. د ز : بر انوار.

بــر تــو ابــواب مــطالب بگشــاد / صــید مــقصود بــه دست تــو نـهاد
بــه هــمین گــونه قــوی دار امـید / کــه چــو افــتی بــه جــهان جـاوید
بــی سـبب سـاخته گـردد کـارت / بــی درم ســود کــند بــازارت
۱۳۲۰ بــر دَرَد پــردهٔ[1] شب نــومیدی / صــبح امّــید کــند خــورشیدی
ای[2] بسـا تشـنه لب[3] خشک دهـان / بــر لب از تشــنگی افــتاده زبـان
مـانده حـیرت زده در صـحرایی[4] / چــرخ طــولی و زمــین پـهنایی
خــاک تــفسیده هــوا[5] آتش بـار / بادش آتش زده در هـر خس و خـار
نـه در او خـیمه بـجز چـرخ برین / نــه در او سـایه بـجز زیـر زمـین
۱۳۲۵ سوسمار از تـف آن[6] در تب و تـاب / هــمچو مــاهی کــه فتد دور ز آب[7]
نــاگــهان تــیره سـحابی ز افـق / پــیش خــورشید فـلک بسـته تُـتُق
بــر سـر تشـنه شـود بـاران ریـز / گــردد از بــادیه طــوفان انگـیز
رشـــحهٔ ابــر کــند ســیرابش / ســایهٔ آن بــرد از تــن تــابش
وی[8] بسـا گـم شـده ره در شب تـار / غــرقه در ســیل ز بــاران بــهار
۱۳۳۰ مــتراکــم شــده بـر[9] وی ظـلمات / مــنقطع گشــته سـببهای[10] نـجات
دام و دَدْ کــرده بـر او دنـدان تـیز / اژدهــا بســته بــر او راه گــریز
بــارگی خســته و بــار افکــنده / دل ز امّــید خــلاصی کــنده
نــاگــهان ابــر ز هــم بگشـاید / نــور مــه روی زمــین آرایــد
ره شــود ظــاهر و رهـبر حـاضر / راهــرو خــرّم و روشــن خـاطر
۱۳۳۵ آن کـه ایـن[11] گـونه کـرم آیـد ازو / تــا امــیدیت کــجا شــاید ازو
روز و شب بــر در امّــید نشـین / طــالب دولت جــاوید نشــین
تــا بـه نـام تـو زنـد فـال فـرج / قــرعهٔ «مَــنْ قَـرَعَ البَـابَ وَلَـجْ»
فـضل[12] او کـامده در شیب و فـراز / آشــنا پــرور و بــیگانه نــواز

---

۱. د : پرده در پرده. ۲. د : وی. ۳. الف : لبی. ۴. د : دریایی.
۵. ه: زمین. ۶. ج : او. ۷. د هز : دور از آب. ۸. الف ب ه : وای.
۹. ز : در. ۱۰. ز : سهیا. ۱۱. ز : زین. ۱۲. الف : نسل.

چـون بـه بـیگانه شـود هـمخانه　　آشـــنا را نکـــند بـــیگانه[۱]
۱۳۴۰ هـر کـه ره بـرد بـه هـمخانگی‌اش　　نســـزد تــهمت بــیگانگی‌اش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلٰوة[۲] والسلام و رسیدن آن پیر آتش‌پرست به دولت اسلام

پـیری از نـــور هــدیٰ بـیگانه　　چـــهره پـــر دود ز آتشـــخانه
کـــرد از مـعبد خـود عـزم رحـیل　　مـیهمان شـد به سر خـوان خـلیل
چون خلیل آن خللش در دیـن[۳] دیـد　　بـر سـر خـوان خـودش نـپسندید
گـــفت بـــا واهب روزی بگـــرو　　یـــا ازیـن مـایده بـر خـیز و بـرو
۱۳۴۵ پــیر بـرخـاست کـه‌ای نـیک‌نهاد　　دیـن خـود را بـه شکـم نـتوان داد
بـا لبـی[۴] خشک و دهـان[۵] نـاخورد　　روی ازان مـــرحـــله در راه آورد
آمـــد از عـــالم بـــالا بـه خـلیل　　وحی کـای در هـمه اخـلاق[۶] جـمیل
گـرچـه آن پیر نـه بـر دیـن تـو بـود　　مـنعش از طـعنه نـه آیـین تـو بـود
عـــمر او بـــیشتر از هـــفتاد است　　کـه در آن مـعبد کـفر آبـاد است[۷]
۱۳۵۰ روزیش وانگـــرفتم روزی　　کـــه نـداری[۸] دل دیـن انـدوزی[۹]
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش　　دهیَش یک دو سه لقمه کم و بیش[۱۰]
از عــــقب داد خـــلیل آوازش　　گشت[۱۱] بـر خـوان کـرم دمسازش
پـــیر پـــرسید کـه ای لُـجّهٔ جـود　　از پـــی مـنع عـطا بـهر چـه بـود
گـفت بـا پـیر خـطابی کـه رسـید　　وان جگـر سـوز عـتابی کـه رسـید
۱۳۵۵ پـیر گـفت آن کـه کـند گـاه خـطاب　　آشـــنا را پـــی بـیگانه عـتاب
راه بـــیگانگیش چـــون سـپرم　　زآشـــناییش چـــرا بـــر نـــخورم

---

۱. ز : این بیت افتاده است.　۲. الف : این کلمه افتاده.
۳. د : جان.　۴. ج د ه و ز : لب.　۵. ب : دهانی.　۶. ه : آفاق.
۷. و ز : افتادست.　۸. ج ه : ندارد.　۹. د : بیت ۱۳۵۰ نیست.
۱۰. د : بیت ۱۳۵۱ نیست.　۱۱. ج : کرد.

رُو در آن قبلهٔ احسان آورد دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولتِ[1] جاوید همه قرب تو غایت امّید همه
به غمت خاطر نومیدان خوش وز رخت جنّت جاویدان خوش
۱۳۶۰ مبتلای من و ماییم هنوز مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون به مایی خود اندر بندیم به تو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی[2] یابیم وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسسته‌ست[3] تار امّید به لطف بسته‌ست
۱۳۶۵ دار[4] پیوندش ازان تارِ[5] قوی کن بَدَل کهنگیش را به نوی
چون شود عَقد اُمیدش محکم عُقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از سِرّ یقین آگاهش دِه به میدان توکّل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به تدبیر وکیل علی الاطلاق عَمَّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند ماندن از راه بدین سلسله چند
بُگسل از پای خود این سلسله را باشد از پی برسی قافله را
۱۳۷۰ قافله پی به مسبّب برده تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نیی از طبع دنی تار اسباب به‌هم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است عشق با پرده ز دانا عجب است
دار خرماست سبب ورزیدن بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود پیشه کن کاهلی پای مُرود

---

۱. ج : قبلهٔ. ۲. الف : روی. ۳. و : بگسسته است. ز : بگسسته.
۴. و : تار. ۵. و : دار.

۱۳۷۵ بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آن که ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فعل[1] تو رقم کردهٔ اوست

نورِ او راهِ تو را بوده دلیل / فضل او رزق تو را گشته کفیل

جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی[2]

تا کند روزِ جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی[3]

۱۳۸۰ یاد کن آنکه چه‌سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

داشت[4] بی خواست مهیّا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا به کنارش کردی[5] / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوّت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی

۱۳۸۵ غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت

دست و پا چون به میان آوردی / کار خود را به زیان آوردی

اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی

گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کدّ یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون

۱۳۹۰ گاهی[6] آهنگ تجارت کردی / نقد[7] خانه همه غارت کردی

یا به صحرا درمت دزد شمرد / یا به دریا ز کفت موج ببرد

گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی

نشد از تخم پراکنده به گِل / جز پراکندگی دل حاصل[8]

گاه گشتی به کف نفس اسیر / سر نهادی به در شاه و امیر[9]

۱۳۹۵ همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی

هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پُر افسانه بکن

---

۱. ز: فضل ۲. د: بیت ۱۳۷۸ نیست. ۳. د: بیت ۱۳۷۹ نیست.
۴. ج: کرد. ۵. ج: بکنار آوردی. ۶. ج: گاه. ۷. ز: رخت.
۸. ه: بیت ۱۳۹۳ نیست. ۹. ه: بیت ۱۳۹۴ نیست.

کسب اسباب ز همت پستیست ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست در «توکّلتُ عَلَی اللّه» زن دست
کار خود را به خدا بازگذار کت نمی‌بینم ازین بهتر کار
۱۴۰۰ بجز او کیست که کار تو کند نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست پیشه پیش آور هر پیشه‌ور اوست
سوی تو زوست بلا روی به راه وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش باز جو مایهٔ امنیّت خویش
۱۴۰۵ تا ز هر دغدغه ساکن باشی در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ[1] وَرد وَرد صلحت دمد[2] از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفّین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف کابرو یافت ازو خاک نَسَف
با خود آن دم که جهادیش نماند مرکب جهد سوی اعدا راند
چو شد از هر دو طرف صفها راست بانگ جنگ آوری از صفها خاست
۱۴۱۰ آمد از بارگی خویش به زیر با دلی همچو دلِ شیر دلیر
زیر پهلو ز رِدا[3] فرش انداخت تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه به خواب که شنیدند نخیرش[4] اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری از سپر جَست سرش دورتری
پشتی لشکر بیداران شد رخنه بندِ صفِ همکاران شد
۱۴۱۵ سایلی گفت که در روز نبرد که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

---

۱. ج ز : نفخهٔ. ۲. الف ب : دهد. ۳. ج : زره.
۴. الف ب : نجیرش. ج و ز : نفیرش.

گــــر بـــود ایــمنیت روز مــصاف / کـــم ز شــبهای عــروسی و زفــاف
از قـــــدمگاه[1] تـــــوکّل دوری / قـــایمی[2] بـــر قـــدم مـــغروری
مرد را کش نه به دل زنگ شکیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
۱۴۲۰ کــار اگــر مشکـل اگـر آسـان است / هــمه بـا فــضل ازل یکســان است
چــون تـو را عَـقد یـقین آمـد سست / هرچه آید بـه تـو از سستی تـوست

مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم هـمه اَجـزا و تـوکُـل / خـار صـحرای تـوکّل ز تـو گُـل
جـزو را مـعرفت کُـل تـو دهـی / تـــوشهٔ راه تـــوکّل تـــو دهـــی
خـاصگان را تـو شـوی راهـنمون / ســوی روزی ز ســببها بــیرون[3]
۱۴۲۵ گه پی تشـنه لبِ پُر تب و تـاب / چشـــمهٔ آب بــرآری ز ســراب
گـاه بر گـرسنه از بی بـر شاخ / ریــزی از بــهر غــذا میوه فـراخ
مــرد ره را جگــرِ شـیر دهــی / بـــار او بـــر کَــتِفِ شـیر نـهی
چون شـود بـر کتف شـیر سـوار / تـــازیانه دهـــیَش از دُمِ مـــار
جان جامی که درین گرداب است / مـــرکز دایـــرهٔ اســـباب است
۱۴۳۰ ده بـــه گـــلزار تـــوکّل راهش / ســاز ازان روضـه تـماشاگـاهش
غـنچهٔ آن[4] چـو شـود نـافه گشـا / بـه مشـامش بـرسان بـوی رضـا

عقد هژدهم[5] در رضا که گِرهِ کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرین[6] دادن

ای دریـــن مـــرحـــلهٔ تـنگ بسـاط / مـــانده در رِبـــقهٔ انـــدوه و نشـاط
گـــــاه[7] از دور فـــلک خشـــنودی / گــــــاهی[8] آزرده و خشـــم آلودی

---

۱. ز : قدمگاه.
۲. الف : قایدی.
۳. د هو : ز سببهای.
۴. ج : او.
۵. الف : هیژدهم.
۶. الف : شیرینی.
۷. ب ج هو : گاهی.
۸. ز : گاه.

باش همچون گل خندان خرّم / چند چون غنچه کشی رو در هم
۱۴۳۵ نیستی بحر، فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرُ چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند تو را گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه[۱] خموش / چون رسد زخمه درآیی به خروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو به آن غمزده‌ای این عجب است
کُشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
۱۴۴۰ غایت کارکزان سورهٔ بیست / جز «رضینا بقضاء اللّه» نیست[۲]
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن[۳] به خوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
۱۴۴۵ بر سرت ارّهٔ پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسرِ جاه[۴]
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفرِ بستان امید
ور نهد از شررِ مشعل مهر / آتشین داغ به جان تو سپهر
۱۴۵۰ دَانَش از پرورش لطف[۵] ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی[۶]
تلخی میوه مبین وآسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / به گره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی / تا برآید به خوشی از تو دمی
۱۴۵۵ بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

---

۱. و : چنگ که بی زخمه.
۲. د : برضا چاره نیست.
۳. و : او.
۴. و ز : شاه.
۵. ز : روزِ.
۶. د : تُهی.

از هـوسها چـو بـبرّی[1] پـیوند / نَـنْهی[2] از بـوالهـوسی بـر خـود بند
بـند ایّـام گشـاد تـو شـود / سَـیرِ گـردون بـه مـراد تـو شـود
هـر کـه[3] دارد ز مـرادات فـراغ / نـامرادی نـنهد بـر وی داغ
نـبودش خـواست دریـن تـنگ قـفس / غیر چـیزی کـه خـدا[4] خـواهـد و بس
۱۴۶۰ هـرچـه آیـد بـه وی از بند و گشاد / بـاشد انـدر هـمه در عـین مـراد
دل وی از هـمه خـرم گـردد / رنـج و غـم گِـردِ دلش کـم گـردد
بـا هـمه بـندگی آزاد زیَـد / بـا صـد انـدوه و الم شـاد زیَـد
هـرگزش هـیچ گـزندی نـرسد / رنـجش از رنـج پسـندی نـرسد
هـیچ شـغلی نشـود پـردهٔ هُش / هـیچ تـلخش نکـند روی تُـرُش
۱۴۶۵ در جـراحت هـمه راحت بـیند / بـخل را عـین سـماحت بـیند
هـر چش از رنـج و بـلا پـیش آیـد / یک بـه یک را بـه رضـا پـیش آیـد
تـو هـم ای غـافل ازیـن قـافله بـاش / پـای دل بسـته بـدین[5] سـلسله بـاش
مـجرمی جـایزهٔ عـفو طـلب / تـا زنـی دست بـه دامـان طـرب[6]
رشـتهٔ عـفو چـو یـابی ز عَـفُو / چـاک دیـن را کـن ازیـن[7] رشته رُفُـو
۱۴۷۰ گرچه این جـایزه خـوش جـایزه‌ایست / جـایزت نـیست بـرین جـایزه‌ایست
پـای بـیرون کش[8] ازیـن تـنگ فـضا / بـارگی ران سـوی اقـلیم رضـا
کلک عفوی که نه رضـوان نـمط است / خـط آن حُـجّت بُـعد و سـخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

بـا ادب بـنده‌ای از بِـه طـلبی / گـام زن شـد بـه ره بـی‌ادبی

---

۱. ز : بریدی. ۲. ج د ه و : نهی. ۳. ز : به که. ۴. ج : هم او.
۵. و ز : درین.
۶. د : در این نسخه پس از بیت ۱۴۶۸ مصرع دوم بیت ۱۴۶۶ و بیت ۱۴۶۷ تکرار شده است.
۷. ب ج د ه و ز : از آن. ۸. ز : نِه.

بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی‌ادبی سازد جای

۱۴۷۵ خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست به داغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده[1] گشود

۱۴۸۰ چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه[2] پر خون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی‌اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان[3] خون پالاست / کز پی عفو طلبگار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / به رضاجویی دل مایل شد

۱۴۸۵ عفو من[4] خاص برای دل توست / غرض از عفو رضای دل توست

چون بود دل ز کسی ناخشنود / به زبان عفو کیَش دارد سود

هرچه او کرد به صورت بِحِل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزل محبّت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همّت کار آگاهان / قاضی حاجتِ حاجت‌خواهان

۱۴۹۰ دل راضی به قضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سَخَط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم توست / داغ ما سوختهٔ مرهم توست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

---

۱. د: خون دل از دیده.

۲. د: فنا.

۳. الف: این کلمه افتاده. ز: زین.

۴. ز: بین.

۱۴۹۵ بنده جامی که طلبگار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش نفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبّت بر دست / سازش از نشوهٔ[1] آن بیهُش[2] و مست

عقد نوزدهم در محبّت که میل دل است به مطالعهٔ کمال[3] صفات و انجذاب روح به مشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است / داغ پروانگیش لم یزل است
۱۵۰۰ بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دلِ بی عشق تنِ بی جان است / جان ازو زندهٔ جاویدان است[4]
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده‌ست / نیست دان هر چه[5] نه زو پاینده‌ست
۱۵۰۵ عشق هر جا بود اکسیرگر است / مِس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زرِ عشّاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی[6] کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان[7] باختن است
عشق نی[8] دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
۱۵۱۰ نه ره دولت و دنیا سپرد / نه سوی نعمت عقبیٰ نگرد
قبلهٔ همّت او دوست بود / هرچه جز دوست[9] همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبّت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او / که[10] سوی دوست کشد دامن او

---

۱. هـ و ز : نشأه. ۲. ز: بیخود. ۳. الف ب ج د : جمال.
۴. الف : جاودانست. ۵. و: هر که. ۶. ج د و ز : نه. ۷. ز : دو جهان.
۸. ج د و ز :نه. ۹. د : اوست. ۱۰. ج :کو.

بـــود آن خـــار بِـــه از گـــلزارش | عـــــین راحت شـــــمرد آزارش
۱۵۱۵ وانـــچه از دوست حـجابش گـــردد | بـــر رخ وصـــل نـــقابش گـــردد
گـــرچـه خـــود مـردمک دیـده بـود | پـیش چشـمش نـه پسندیده بـود[1]
غـــم او شـــادی جـــانش بـــاشد | نـــام او وِرد زبـــانش بـــاشد[2]
گـر بـه ذکـرش گـذرانـد هـمه سال | نـنشیند بـــه دلش گـــردِ مـــلال
گـــوی گـــردد خـم چـوگانش را | سـر نـــهد ضـــربت فـرمانش را
۱۵۲۰ نـــزند دم چـــو بگـــوید کـه بـمیر | شـود از جـام اجـل جـرعه پـذیر
نشـــود رنـــجه ز بـــد خـویی او | نـــزید جـــز بـه رضـا جـویی او
تـــرک خشـــنودی اغـــیار کـــند | بـــه رضـــای دل او کـــار کـــند
خـــیره مـاند چـو جـمالش بـیند | لال گـــــردد چـــو دلالش بـــیند
بـــاشد از لذت صـــحبت رقـصان | لیک شـــوقش نـــپذیرد نـــقصان
۱۵۲۵ هـــر دمش حـــیرت دیگـر زایـد | هـــر نـــفس شـوق دگـر افـزایـد
گـــرچـــه در بـحر بـود[3] کشـتی وار | عـــاقبت خشک‌لب آیـد بـه کـنار
هـر نفس صد نفر از حـور و پـری | گـر کـند بـر نـظرش جـلوه‌گری
کـــم فـــتد جـــانب آنـها نـظرش | نـفرت افـزون شـود از هـر نـفرش
غـنچه سـان بـاشدش از روز بـهی | دل پـــر از یـــار و ز اغـــیار تـهی
۱۵۳۰ نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | بـر هـمه خـار و گُـلش آیـد چشم
گـل هـمان در نـظرش خـار هـمان | نشـــود بـــهر گـــل از خـار رَمـان
بـــه رخ[4] تـازه گـل و خشک گـیاه | نکـند جـز بـه یکـی چشـم نگـاه
نـــیست ایـــن قـاعدهٔ عشـق و وفـا | نـیست ایـن لازمـهٔ صـدق و صـفا
یـا مکـن بـیهُده از عشـق خـروش | یـا نـظر زانـچه نـه مـعشوق بپوش

---

۱. ز: بیت ۱۵۱۶ نیست.
۲. ز: بیت ۱۵۱۸ نیست.
۳. د: شود.
۴. ج ز: بر رخ.

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و به سبب کجروی خود از نظر معشوق راست‌بین افتاد

۱۵۳۵ چارده ساله مهی[1] بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کُلَه گوشه شکست / بر گُل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
۱۵۴۰ کرد در قبلهٔ او روی اُمید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک به مژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو به دیوانگیم
لاله سان سوختهٔ باغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام
نظر لطف به حالم بگشای / رنگ اندوه ز جانم بزدای
۱۵۴۵ نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان به قفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او و او شاهم[2]
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
۱۵۵۰ پیر بیچاره چو آن‌سو[3] نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند[4] از بامش / داد چون سایه به خاک آرامش
کان که[5] با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

---

۱. و : بتی.
۲. ج د هو : بندهٔ او او شاهم.
۳. و : زانسو.
۴. ج : دست فکند.
۵. د : کانک.

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ — پُر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
۱۵۵۵ ما درین خُمکده مستان توییم — دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه[1] شکست — دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید — از تو بی قیدیی[2] داریم امید
به که از ما برهانی ما را — دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به عشقت گرو است — ناقهٔ کوشش او کُندرو است
۱۵۶۰ پای دل مانده به گِل مپسندش — از دو عالم بگُسِل پیوندش
رو به ره دار ز آوارگیش — کُندپایی ببَر از بارگیش
زاد راه[3] از کرم خویش دهش — شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان — ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال و زمامیست رساننده به سرمنزل اتصال

ای دلت را به کف شوق زمام — سیر عاشق شود از شوق تمام
۱۵۶۵ شوق اگر قاید راهت نشود — کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلّاب دل دوران است — جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز — بر رخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز — مانع ره شده را خرمن سوز
کوهِ هر رنج که در راه بود — پیش مشتاق کم از کاه بود
۱۵۷۰ چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب — نشود کُشته به صد دریا آب
هرچه تسکین ویَت دسترس است — آن نه شوق است هوا و هوس است
به هوس گام طلب نتوان زد — خیمه در کوی طرب نتوان زد

---

۱. ج : میخانه. ۲. الف : قیدی. ۳. و : ره.

هـــوس آیـــین هـــوسناک بـــود | جـــان عـــاشق ز هـــوس پـــاک بـــود
هـــوس ابـــریست ز بـــاران خـــالی | ســـــایه‌اش مـــایهٔ بـــی‌اقـــبالی
۱۵۷۵ نـــه ازو کِشت امـــل آب خـــورد | نـــه ز تـــن تب نـــه ز دل تـــاب بـــرد
خـواجـه دل بسته در اسباب[1] جـهان | کشـــتی افکـــنده بـــه گـــرداب جـــهان
خـــفته بـــر نـــطع امـــل مست غـــرور | طبعش از نفس و هـوا پـر شـر و شـور
چشـــمش از طـــلعت شـــاهد روشـــن | گشـــــته در کـــاخ بـــطالت روزن
دل او پـــــردگی پـــــردهٔ آز | مـــــانده در پـــرده ازو چـــهرهٔ راز
۱۵۸۰ دســـتش از بـــازوی خـــذلان رنـــجه | زده در دامـــــن حـــرمان پـــنجه
پـــــای او رهســـپر کـــوی خـــطا | گـــام پـــیمای پـــی نـــفس و هـــوا
مـــعده غـــارتگر هـــر پـــخته و خـــام | خورده در هم چه حـلال و چـه حـرام
گـــوشش از قـــول نـــصیحتگر کَـــر | رام بـــــا زمـــــزمهٔ رامشگـــــر
ژاژخـــــایی هـــــنر دنـــــدانش | هـــــزل دســـتور لب خـــندانش
۱۵۸۵ شَـــبش آبســـتن هـــر فسـق و فســـاد | روز او پـــردهٔدَرِ صـــدق و ســـداد
بـــا چـنین فـعل و صـفت گـر نـاگـاه | بشـــنود خـــارقی از اهـــل اللّـــه
کـــه فـــلان پـیر جـهان پـیما گشت | قـــدم خشک ز دریـــا بگـــذشت
وان دگـــر پـــردهٔ عـــادت بـــدرید | کـــرد پـــرواز و چـــو[2] مـــرغان بـپرید
وان دگـــر کـــرد ســـوی کـــوه نـظر | کـــوهِ ســـنگ از نـــظر او شـــد زر
۱۵۹۰ وان دگـــر زد بـــه کـــرامت قـــدمی | کـــرد طـــی بـــادیه‌ای را بـــه دمـــی
وان دگـــر لشکـــر هـــمت انگـیخت | لشکـری را بـه دعـایی[3] خـون ریـخت
زیـــــن مـــقالات فـــتد در[4] دل او | کـــین مـــقامات شـــود حـــاصل او
چـــــند روزی ره مـــردان گـــیرد | شـــــیوهٔ راهـــــنوردان گـــــیرد
لیکـــن[5] آن شـــیوهٔ از صـــدق تـــهی | نـــدهد بـــهره بـــجز[6] دل ســـیهی
۱۵۹۵ صـــدق بـــاید کـــه بـــود[7] شـــوق فـزای | تـــا بـــه مـــقصود شـــود راهـــنمای

---

۱. ز : باسباب.
۲. الف هو : پرواز چو.
۳. الف : بدعای.
۴. ج ز : بر.
۵. ز : لیک.
۶. د : بهر.
۷. ج د هو : شود.

شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار به مثل افکند در ره مقصود خلل
کشتی آساش به‌هم در شکند رخت هستیش به دریا فکند
۱۶۰۰ چون در آن[۱] موج ز خود شوید دست افتدش ماهی مقصود به شست[۲]

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط زد سراپرده خلیفه به نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار هر دو مه‌طلعت و خورشید عِذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش[۳] گل بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
۱۶۰۵ وان دگر ساده غلامی چون ماه سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدّش ز قبا یافته زیب عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند به‌هم عاشق زار عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد پردگی را غم عشق افزون شد
۱۶۱۰ پرده‌ای نو ز پس پرده بساخت چنگ را هم به همان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد تشنه لب رو به سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت بار خود در خطر موج انداخت
۱۶۱۵ بود مه طلعت و ماهی اندام کرد در آب[۴] چو ماهی آرام

---

۱. ب: زند، ج: درین. ۲. د: بیت ۱۶۰۰ افتاده. ۳. ج: گلگونه ز رخسارش.
۴. ز: بحر.

مـی‌زدش شـعلهٔ شـوق[1] از دل تـاب — خواست تسکین دهد آن شعله به آب[2]
دیـد چـون حـال وی آن طرفه غـلام — خـویش را در پیَش انداخت چـو دام
گشـته صـد چشـم هـواخـواهـی را — یـافت در مـوج شـط آن مـاهی را
هـر دو گشـتند هـم‌آغوش بـه‌هم — رازگـوی[3] از لب خـاموش بـه‌هم
۱۶۲۰ لب بـه لب روی بـه رو بـنهادند — دست در گـردن هـم جـان دادنـد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

ای سـراسـیمهٔ شـوق تـو فـلک — سـر نـپیچیده ز طـوق تـو مـلک
داغ بـر جـان و دل از شـوق تـوییم — بـندهٔ داغ و سگ طـوق تـوییم
گـرنه بـا طـوق وفـا تـیزتگیم — در ره تو چـو سگـان کم ز سگیم
مـیل غـیر از دل مـا بـیرون کـن — شوق خود روز بـه روز افـزون کـن
۱۶۲۵ گـر مَـی از ساغر وصلت نکشیم — به جگر خواری شوق[4] تو خوشیم
هست بـهر تـو جگـر خـواری مـا — عـزّت مـا و دگـر[5] خـواری مـا
بـاد در لُـجّهٔ ایـن بـحر سـراب — جامی از خـواری تـو عـزّت یـاب
گـر کـند بـخت ره آمـوزی او — داغ شـوق تـو[6] شـود روزی او
هر چه جز شوق تو در جـان فگـار — کـارد افسـوس و دریـغ آرد بـار
۱۶۳۰ تـا کُـند قـطع ز افسـوس و دریغ — بـنه انـدر کـفش از غـیرت تـیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیَر به قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بـه هـر غـیر گشـاده نـظری — در دلت نـیست ز غـیرت اثـری
مـی‌کنی دعـوی غـیرتناکـی — لیکـن از مـعنی غـیرت پـاکـی
غـیرت و دیـدن اغـیار کـه چـه — غـیر بـین و خـبر از یـار کـه چـه

---

۱. د: عشق. ۲. ج: ز آب. ۳. ز: رازگو. ۴. ج: وصل.
۵. د: ما دگر و. ۶. ج: از تو.

دیـــدن غـــیر ز غـیرت دور است — غیر بین در دو جهان مغرور است

۱۶۳۵ دیـــده کـــو دیـدن شـه را شاید — بـــه رخ[۱] غـــیر نـــظر نگشـــاید

عشـق شـاه آمد وغیرت چـاووش — به که چاووش به صد بانگ و خروش

مـــنع اغـــیار کـــند از در شـــاه — غـــیر را در حـــرمش نـــدهد[۲] راه

حـــرم شـــاه حـــریم دل تـــوست — شـــاه هـــمواره مـقیم دلِ تـوست

غـــیر شـــه را بـــه حـرم راه مـده — بـــه گـــدا مـــحرمی شـاه مـده

۱۶۴۰ شـــاه‌جو[۳] شـــاه‌نگر شـــاه‌پرست — هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامـــن شـــه مـحکم‌دار — دل بـــه داغ غـــم او خـــرّم دار

هـرچـه جز وی ز دلت بیرون کن — داغ شـــوقش بـه دلت افـزون کـن

مکـن آن داعـیه چـون بوالهوسان — کـــه بـــتابی رخ مـهرش ز کسـان

فیض مهرش کـه جهان را عـام است — حصر بر خود نه حد هـر خام است

۱۶۴۵ خـواست ابـلیس کـه آن فیض کـرم — بـــاز بُـــرّد بـــه فـــریب از آدم

آن خـــود از وی نـــتوانست بـرید — لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید

کـرد ازان شیوهٔ پر شیون خویش — لعـــن را طـوق نـهِ گـردن خـویش

ایـنقدر بس ز تـو غیرت کـه بـه دل — شـوی از هـرچـه نـه او[۴] مِـهر گُسِـل

رشـــتهٔ مـــهر بـــدو پـــیوندی — بـــا وی انـــباز دگـــر نـــپسندی

۱۶۵۰ نـه کـه صد کس بـه وی انباز کنی — عشـــقبازی بـــه هـمه سـاز کـنی

گـــاه بـــا شـاهد مـهوش بـاشی — بـــه هـــواداری او خـوش بـاشی

گـــاه خـــیمه بـــه در شـاه زنـی — دست دل در کـــمر جـــاه[۵] زنـــی

گـــه سـوی مـیر کـنی روی امـید — سـازی از حـرص سیه روی سفید

گـــه کـــنی جـای ز ایـوان[۶] وزیـر — تـــا شـــوی از کـرمش جـایزه گـیر

۱۶۵۵ ایـــن‌همه قـــاعدهٔ کـــافری است — بـه خـداونـد شـریک آوری است

نیست بـر شـرکت کس رخـصت ده — حکـــم «لایَـــغفِرُ[۷] اَنْ یُشـرَکَ بِـه»

---

۱. ج د و ز: بر رخ. ۲. ج: نبود. ۳. ج: گو. ۴. ز: درو.
۵. هـ: شاه. ۶. هـ: بایوان. و: در ایوان. ۷. الف: اَلاَیَغفرُ.

چرک شرک از دل خود پاک بشوی — پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایشناک — صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پَر ز غمش — کی سزد مرغ حریم حرمش
۱۶۶۰ جان که ناید به لب از شوق و نیاز — با لبش گو که چهسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش — نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی به خون دیدهٔ خویش — پس طلبگاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست — کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی — رنج کش گر طلبی[1] گنج خوشی

حکایت دیدهوری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

۱۶۶۵ بیدلی داغ دل افروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود — بسته در قید وفایش میبود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید — از[2] جمالش گل دیگر میچید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست — قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان — خانه در کوی دگر سازدشان
۱۶۷۰ صبح دولت متواری گردد — روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دلِ خود بنهادند — بر سر ره به وداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان — بر رخ از خون جگر اشکفشان
لیک یک دیدهٔ او[3] اشک فشاند — وان دگر زآتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار — تا نبیند پس ازان طلعت یار
۱۶۷۵ رشکش آمد که به چشمی که نریخت — اشک چون[4] رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر به جمالش نگرد — بلکه دیدن به خیالش گذرد

---

۱. ج د: کز طلب. ۲. و: وز. ۳. ه: وی. ۴. د: خون.

بـعد یکـچند رسـیدند بـه‌هم سـاغر وصـل کشـیدند بـه‌هم
سـالها هـمنفس هـم بـودند در یکـی زاویـه هـمدم بـودند
هـرگز آن دیـده بـه رویش نگشـاد کـامش از دولت دیـدار نـداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

۱۶۸۰ ای ز غـیرت رقـم غـیر زدای زیـن صَـقیل آیـنهٔ غـیر نـمای
جـلوه‌گـر در هـمه اغـیار[1] تـویی وز هـمه گشـته نـمودار تـویی
در همه کَـون و مکـان غیر تـو کـو تـا کسـی بـر تـو بَـرَد غیرت ازو
گِـرد گشـتیم دریـن خـانه بسی نـیست غیر تـو دریـن خـانه کسـی
هـر کسـی جُسته بـه غـیری پیوند کـرده دل را بـه غـم غیر تـو بند
۱۶۸۵ جامی از غیر تو بـر دوختـه چشـم وز خـیال رخت افـروخته چشـم[2]
چشمش از طلعت خود روشن ساز بـر دلش کـن دَرِ آن گـلشن بـاز
رو بگـردان ز در دورانش هـجرت آمـوز ز مـهجورانش
سـوز او سـاز فـزون روز بـه روز زآتش غـیرت غـیریّت سـوز[3]
وادی بُـعد بـر او کـوته کـن بـه سـراپـردهٔ قـربش ره کُـن[4]

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع به غیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

۱۶۹۰ ای زده در صف دوران دم قُـرب ره فـراوان ز تـو تـا عـالم قـرب
روز قُرب آمـد و دوری شب تـار روز چون نیست به شب گیر قرار

---

۱. ج : دیدار.
۲. ج : بیت ۱۶۸۴ بجای بیت ۱۶۸۵ و برعکس قید شده است.
۳. د : مصرع دوم بیت ۱۶۸۸، چنین قید شده است : زآتش عبرت غیرت می‌سوز. ه: مصرعهای همین بیت نیز پس و پیش شده است، همچنین این بیت بجای بیت ۱۶۸۷ و برعکس آمده است.
۴. ج : پس از بین ۱۶۸۹، بیت زیرین که در هیچ یک از نسخه‌های مورد استفادهٔ ما وجود ندارد چنین آمده است:
از در قـرب خـودش دور مـدار بیش ازین خسته و مهجور مدار

دور ازین[1] روز شب تاریکی / چند چون صبحدم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / به ادب[2] بایدت از دور نشست
گر به نزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
۱۶۹۵ پاکبازان که دم قُرب زدند / نام خود بر درم قُرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطمورهٔ[3] خاک
بر سَرِ آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند عَلَم
گرم از آتش[4] بگذشتند چو دود / پای‌کوبان به سرِ چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
۱۷۰۰ ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند به سرْشان سایه
سر بدان[5] سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قُرب بر قُرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قُرب نشد پردهٔ دید
۱۷۰۵ غرقه در وصل و ز وصل آگه نی[6] / جز ازان قبلهٔ اصل آگه نی[7]
پردهٔ قربتشان آمده جا / فارغ از پرده در[8] خوف و رجا
لیکن آنان که ز قُرب آگاهند / جان ز آگاهی آن[9] می‌کاهند
گرچه از قُرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
که مباد آن به زوال انجامد / به دل اندوه و ملال آرامد
۱۷۱۰ حالشان باشد[10] ازان دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نَفَسِ عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند[11] / شمع سان از تف آن بگدازند[12]

---

۱. د : از آن.
۲. ج د هـ ز : با ادب.
۳. هـ : بمعمورهٔ، و : ز معموره.
۴. د : زآتش.
۵. هـ : بر آن.
۶. ز : نه.
۷. ز : نه.
۸. ج : از.
۹. ج : او.
۱۰. و : باد.
۱۱. د هـ و : اندازد.
۱۲. د هـ و : بگدازد.

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنّون / آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکّه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
۱۷۱۵ ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور[1] کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار به تو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو[2] تاریک است
۱۷۲۰ گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو / یا ستمکار و جفاجوست به تو
گفت هستیم به هر شام و سحر / به‌هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه[3]
سازگار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار[4]
۱۷۲۵ لاغر و زرد شده بهر چه‌یی / سر به سر درد شده بهر چه‌یی
گفت رو روکه عجب بی‌خبری / به کزین گونه سخن درگذری
محنت قُرب ز بُعد افزون است / جگر از هیبت قُربم خون است
هست در قُرب همه بیم زوال / نیست در بُعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا

۱۷۳۰ ای که چون روح به تن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان
قُرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم به عدم

---

۱. ه: عشق. ۲. ج: از آن. ۳. ز: بیت ۱۷۲۳ افتاده.
۴. ج: کارگذار. ز: بیت ۱۷۲۴، افتاده است.

گـر ز مـا دور نشـینند هـمه کس — مـایهٔ هسـتی مـا قُـرب تـو بس
دور و نـــزدیک ز تـو بـهره‌ورند — وز سِـماط کـرمت طـعمه خـورند
۱۷۳۵ در رهت قـطع مسـافت دوریست — وصل جُستن به سفر مـهجوریست
چـیست قُـرب تـو ز خـود ببریدن — دامـن از کـون و مکـان در چـیدن
روز جـامی کـه ز قُـربت دور است — تیره گشـته چـو شب دیـجور است
از فـروغ رخ خـود نـورش دِه — مـرهمی بـر دل رنـجورش نِـه
تـا دهـد نـیّر قُـرب تـو ضـیا — درکشـد روی بـه جِـلباب حـیا

عقد بیست و سیم[1] در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی به سبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

۱۷۴۰ ای بـر افکـنده ز رخ سـتر حـیا — هـیچ ازیـن کـار حیا نیست تو را
خـیره چشـمی چـه کـنی اختروار — هـمچو خـورشید حـیایی پیش آر
دل تـو مـزرعهٔ تـخم وفـاست — نـم آن مـزرعه بـاران حـیاست
نشـود سـبزه ز بسـتان نـو خـیز — نـاشده ابـر بـر آن بـاران ریـز
خـوی کـه بـر رخ ز حـیا دارد گـل — زان بسـی نشـو و نـما دارد گـل
۱۷۴۵ غنچه کز شـرم بـه رخ بسته نـقاب — زان نـقاب است زر و گـوهر یـاب[2]
لعـل و زر بـاشد ازان حـاصل او — مـنبسط گشـته ز شـادی دل او[3]
لاله کـز شـرم بـه دل دارد داغ — سـرخرو گشـته از آنست بـه بـاغ
بنگر آن سوسن شرمنده کـه چـون — از زبـان نـامده حـرفیش بـرون
لاجـرم در صـف سـوری و سـمن — شـد بـه آزادی مشـهور چـمن
۱۷۵۰ خیره چشم است به بستان[4] نرگس — کـه دهـد جـام بـه مستان نـرگس
زان سـبب دیـده‌اش از نـور تُـهی — مـانده بـی‌خاصیت نـوردِهی
خوی که از شـرم نشـیند بـه جـبین — تـازه رو بـاشد ازو شـاهد دیـن

---

۱. ز : سیوم. ۲. ج : ازو گوهر ناب. و : زر و گوهر ناب. ۳. ج : دل ازو.
۴. ج : ز بستان.

آنکه بر صخرهٔ صمّا شب تار — که بود در تگ چَه در بُن غار
از نفوذ بصر نور فشان — بیند از رهروی مور نشان
۱۷۵۵ ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش — حاضر حاضری او میباش
بو که شرمندگیت آید پیش — که بتابی ز گنه خاطر[1] خویش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری — پردهٔ عصمت خود را ندری
۱۷۶۰ شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرارِ نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه[2] — تو کنی در نظرش قصد گناه[3]

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده‌گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند[4] در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد — تلخی هجر در او[5] شور آورد
کردش از انجمن پیدایی — جای در زاویهٔ تنهایی
۱۷۶۵ شد حجاب از نظر اصحابش — پردهٔ «غَلَّقَتِ الاَبْوابَش»
دامن عصمتشان کرد رها — میل «هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها»
شوق بستد ز کف هر دو زمام — هر دو گشتند ز هم[6] طالب کام
ناگهان جَست زلیخا از جای — از سرِ تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید به رخسار کسی
۱۷۷۰ یوسفش گفت به صد گونه شگفت — که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم

---

۱. ز : دیده. ۲. ز : گَه. ۳. ز : گنه. ۴. و : مانده.
۵. د ه : برو. ۶. د : بهم.

شرمم آید که پس از چندین سال | بینَدم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر[1] نظرم | من بدین شرم سزاوارترم

۱۷۷۵ تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
مانده‌ای روی خجالت در پیش | دیده می‌بندیش از دیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضر ازوست | بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده | سرِ تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به دَر[2] روی نهاد | بر زلیخا درِ حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حُرّیت

۱۷۸۰ ای اُولی اَجْنِحه مرغان سر خویش | برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته‌ایست[3] | چشم خجلت به زمین دوخته‌ایست[4]
صبحدم گِردِ درت کار سپهر | اشکریزی بود از گرمی مِهر
بنده جامی که کمین بندهٔ[5] توست | در ره عجز سَر افکندهٔ توست

۱۷۸۵ چون مه آورده رخ اندر کمی است | حلقه گشته به در محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان | وز دَرِ بیهُده بازش گردان
گر بود حرص وهوا را بنده | سازْ ازان بندگیش شرمنده
چون به شرمندگی افتاده شود | هرچه شرم آرد[6] ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش | حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حُرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

۱۷۹۰ ای مَلِک زادهٔ اقلیم وجود | پدرت خیل مَلَک را مسجود

---

۱. ز: کوته.
۲. و: گفت بدر.
۳. د هو: افروخته است.
۴. د هو: دوخته است.
۵. و: پراکنده.
۶. ج ز: آید.

سایبان حَرَمَت چرخ برین   تختگاه قدمت گوی[1] زمین

«وَ لَقَد کَرَّمْنا» تاج سرت   «وَحَمَلناهُم» رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر   کان پی زینت تو داده گُهر

بحر هم نیز به کار تو در است   بهر تو حیله‌ور[2] و حیله‌گر است[3]

۱۷۹۵ که دهد حُقّهٔ[4] دُر از صدفت   که نهد پنجهٔ مرجان به کفت[5]

از پی مطبخ تو جانوران   گَلّه گَلّه به در و دشت چران

باغ صد میوهٔ خوش پرورده   نُقل بزم تو مهیّا کرده

هرچه زیر فلک بی‌سَر و بُن   هست القصّه چه نوی[6] چه کُهُن

همه بهر تو و تو بهر خدای   یکدم از رَقْدَهٔ[7] غفلت به‌خود آی[8]

۱۸۰۰ بازگونه مکن این وضع بدیع   که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی   در میاویز به هر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دِلی   در میامیز[9] به هر لای و گِلی

نیستی خاک بنه زین پستی   قدم سعی به بالادستی

گرم‌رو آمده چون آتش باش   هرچه پیش آید ازان سرکش باش

۱۸۰۵ از خسان سرکشی آزادگی است   به‌خسان بستگی افتادگی است

تا به کی بندهٔ هر خس باشی   بندهٔ[10] هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازل است   کش به هستی نه عوض نی[11] بدل است

از همه بگسل و با او پیوند   بنه از بندگیش بر خود بند

بو[12] که از بند غم آزاد شوی   به غم بندگیش شاد شوی

---

۱. و : روی.   ۲. الف : حیله‌گر.

۳. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.

۴. ز: حلقهٔ.

۵. و : در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.

۶. ز: نوی و.   ۷. ج : پردهٔ. ه: ربقه.   ۸. د ه و ز : بدر آی.   ۹. الف : میاویز.

۱۰. ز : بَر درِ.   ۱۱. ج ه و : نه.   ۱۲. د ه: بِه.

۱۸۱۰ شــاه فــرد است مشــو بـیهده گـرد | فــرد شــو بــهر طــلبگاری فــرد
دست زآلایش[1] کـــونین بشـــوی | تــرک آســایش کــونین[2] بگــوی
پــای بـیرون نِـه ازیـن دیـرین دیـر | دل بــپرداز ز آویــزش[3] غــیر
بــندهای شــو ز دو کــون آزاده | لوحــی[4] از نــقش تــعلق ســاده
گــر بــر آرد ر زمــین بــاد دمــار | نــنشیند بــه ضـمیر تــو غــبار
۱۸۱۵ ور ز مــوجت گــذرد آب ز ســر | نشــود دامــن تــجرید تــو تــر
ور جــهان شــعله زنــد آتش‌وش | وقت تــو گــردد ازان آتش خــوش
زیــر ایــن دایــرهٔ زنگــاری | گــل بــود خـار و عـزیزی خـواری
رونــق گُــل مــطلب از خــارش | مشــو از بــهر عــزیزی خــوارش[5]
آن زمــان خــلعت عــزت یــابی | کــه رخ از عــزت او بــرتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش[6] گل عزّت می‌گشاد
و جوان رعناوش که گل عزّتش بوی خواری[7] می‌داد

۱۸۲۰ خــارکش پــیری بـا دلق درشت | پشــتهٔ خـار هــمی بـرد به پشت
لنگ لنگــان قــدمی بر مـی‌داشت | هــر قدم دانهٔ شکـری مـی‌کاشت
کــای فــرازنـدهٔ ایـن چرخ بـلند | وی نــوازنــدهٔ دلهــای نــژند
کــنم از جَــیب نـظر تـا دامـن | چــه عـزیزی[8] که نکـردی بـا مـن
دَرِ دولت بــه رخــم بگشــادی | تــاج عــزّت بـه سـرم بـنهادی
۱۸۲۵ حــدّ مــن نـیست ثـنایت گـفتن | گــوهر شکــر عــطایت سـفتن
نــوجوانـی بـه جـوانـی مـغرور | رخش پــندار هـمی رانـد ز دور
آمــد آن شکـرگزاریش[9] بـه گـوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش
خــار بــر پشت زنـی زینسان گـام | دولتت چــیست عـزیزیت کـدام

---

۱. د ز : از آلایش. ۲. هـ : دارین. ۳. و ز : آمیزش. ۴. ج : لوح.
۵. بیت ۱۸۱۸، افتاده است. ۶. الف : خاریش. ۷. الف : خاری.
۸. و : نکویی. ۹. الف : شکر گزاریش.

عـمر در خـارکشی بـاخته‌ای / عـزت از خـواری نشـناخته‌ای
۱۸۳۰ پیر گفتا که چه عزّت زین بِه / کـه نـیم بـر در تـو بـالین نِـه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نـان و آبـی کـه خـورم وآشـامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / به خسی چون تو گرفتار نساخت
بـه ره حـرص شـتابنده نکـرد / بـر دَرِ شـاه و گـدا بـنده نکـرد
داد بـا ایـن‌همه افـتادگیم / عِـزّ آزادی و آزادگـیَم

مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت

۱۸۳۵ ای غـمت مـایه دهِ شـادی مـا / بـر درت بـندگی آزادی مـا
بـندهٔ خـاص تـو را نیست پسند / بـر دل از بـندگی غـیر تـو بـند
فارغ است از دو جهان در دو جهان / نـه عـیان بستهٔ چیزی نه نـهان[1]
جـا گـرفته بـه سر خشک زمین / گشـته در کوی فنا خاک نشین[2]
نشـده خـاطر او بـند بـه هـیچ / نـه دلش یـافته پـیوند بـه هـیچ
۱۸۴۰ تـافته روی ز روی هـمه کس / روی در روی تـو آورده و بس
جـامی از بـندگی خـویش مـلول / دارد از خـواجگیت چشم قـبول
بـر دَرت عِـزّ قـبولیش بـده / در رهت[3] اِذنِ دخـولیش بـده
بـر وی افشـان ز ره خـود گـردی / بـر دلش نِـه ز غـم خـود دردی
افکـن از مـنزل بـیدردانش / رخت در کـوی جـوانـمردانش

عقد بیست[4] و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

۱۸۴۵ ای کـه از طـبع فـرومایهٔ خـویش / مـی‌زنی گـام پـیِ وایـهٔ خـویش

---

۱. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۲. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۳. د : بر درت. ۴. الف : سی.

خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ[1] خود عالی کن
بهر خود گرمی جز[2] سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی‌دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا به آن[3] بزم کسان افروزی
۱۸۵۰ با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / به ملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران[4] / چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / بر آلایش از آلایشناک
۱۸۵۵ همچو دیده به سوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود[5] پردهٔ گنج
با همه باش به صلح آوریی[6] / که نگنجد به میان داوریی[7]
همچو آن بیخته خاک از خس و خار / که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پَس پا را نرسد زان گردی
۱۸۶۰ ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو به فتوّت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور توست / که به صد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و گر[8] زردشتی / روی درهم مکش از هم‌پشتی
۱۸۶۵ باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای به ایثار همه
هرچه بدهی به کسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن ازان طَور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد

---

۱. د : مایه. ۲. د : بجز. ۳. الف : یا بآن. ۴. د : درگذران.
۵. ج ز : بَوَد. ۶. الف : آوری. ۷. الف : داوری. ۸. الف ب ج د ز : اگر.

هــرچــه خــندان بــدهد نــتوانــد | کــه دگــر گــریه کـنان نسـتاند[۱]

۱۸۷۰ تــا تــوانــی مگشـا جـیب کسـان | مــنگر در هــنر و عــیب کسـان

عـیب بـینی هـنر[۲] چـندان نـیست | هــدف قــصد هــنرمندان[۳] نـیست

هـرچـه نـامش نـه پسندیده کـنی | بــهتر آنست کــه نــادیده کــنی

دل ز انـــدیشهٔ آن داری دور | دیــده از دیـدن آن سـازی[۴] کـور

بـو کـه از چـون تـو نکو کـرداری | بــه دل کس نــرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

۱۸۷۵ آن جوانـمرد زنـی[۵] زیبا خـواست | خــانهٔ دل بــه خـیالش آراست[۶]

لیک ازان پـیش کـه بـینند بـه‌هم | وز پــی وصــل نشـینند بـه‌هم

آن صــنم عــارضه‌ای پـیدا کـرد | بـر سـرِ بسـتر و بـالین جـا کـرد

زآتش تب بـه رخش تـاب نـماند | زآبــله در گُــل[۷] او آب نــماند

اخـتر مـنخسف افـزون ز شـمار | مــاند بـر مـاه رخش ثـابت وار[۸]

۱۸۸۰ قرصِ خورشیدِ رخش پر زده شـد | خوانِ خـوبیش بـه‌هم بـر زده شـد

مـرد دلداده چـو آن قـصّه شـنید | دیده بر بست و به رخ پـرده کشید

هــر دم از درد فــغانی مــی‌کرد | دردمــندانــه بــیانی مــی‌کرد

کـه ازیـن درد کـه آمـد بـه سـرم | مــانده از نــور ســواد بـصرم

بــعد یکــچند بــر آورد نـفیر | کــه فــغان از اثـر چـرخ اثـیر

۱۸۸۵ کــز دلم نــقد[۹] شکـیبایی بُـرد | وز کــفم گــوهر بـینایی بُـرد

پس ازان هـر دو بـه‌هم پـیوستند | شــاد و نـاشاد بـه‌هم بـنشستند

مــرد کـورانـه مـعاشی مـی‌کرد | زن ز کـوریش دریـغی مـی‌خورد

---

۱. د ه و ز : بستاند. ۲. ب ه و ز : هنری. ۳. ز : جوانمردان. ۴. ج : داری.

۵. ج و ز : زنِ. ۶. د : مصرع دوم بیت ۱۸۷۵ افتاده. ۷. د : کف.

۸. و : آبله وار. ۹. ز : نقش.

آن نکو زن چو پس از سالی بیست — کـه دریـن دیـر پـر آفات بـزیست
خـیمه در عـالم تـنهایی زد — مـرد حـالی دم بـینایی زد[1]
۱۸۹۰ لب گشادند حـریفان بـه سـؤال — شـرح جستند ز کـیفیت حـال
گـفت آن روز کـه آن غـیرت حـور — مـاند از آبـله در عـین قـصور
نـظر از جـمله جـهان دربستم — فـارغ از دیـدن او بـنشستم
تـا نـدانـد کـه مـن آن مـی‌بینم — دامـن خـاطر ازو مـی‌چینم
در دلش نـاید ازان[2] انـدوهی — بـه ضـمیرش نـرسد مکـروهی
۱۸۹۵ چـون ازیـن دیـر فـنا رخـت ببست — بـه سـراپـردهٔ جـاوید نشست
فارغ از وهـم غـم افـزایـی خـویش — کـردم[3] اقـرار بـه بینایی خـویش
هـمه گـفتند کـه احسنت ای مـرد — وز حـریفان بـه جـوانمردی فـرد
غـایت دیـن[4] مـروّت ایـنست — حـد آیـین فـتوّت ایـنست

مناجات در انتقال از فتوّت به صدق

ای جـوانـمردی مـردان از تـو — جـنبش راهـنوردان از تـو
۱۹۰۰ مـا بـرای تـو جـهانگردانـیم — در وفـای تـو جـوانـمردانـیم
جز به سر نیست جهانگردی[5] ما — جز به جان نیست جوانمردی ما
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت — در رهت پـایهٔ[6] جـانبازی یـافت
سـر تـویی خیل[7] سـرافـرازان را — جـان تـویی پـیکر جـانبازان را
جـامی از رنـج طـلب آمـده سیر — بـر درت مـی‌گذرد دیـر بـه دیـر
۱۹۰۵ تـیر غـفلت بکش از کـیش او را — گـرمیی[8] دِه بـه رهِ خـویش او را
چـون صـبا تیز عـنانش گـردان — در طـلب گِـرد جـهانش گـردان
بـا دلی[9] تـنگ و درونـی[10] تـیره — شـد بـر او بـیهُده گـویی چیره

---

۱. الف : بیت ۱۸۸۹، افتاده.
۲. ج : ازو.
۳. الف : کرد.
۴. د هو : دین و.
۵. الف : جهانگیری.
۶. د : مایهٔ.
۷. ج : جمله.
۸. الف : گرمی.
۹. هو : دل.
۱۰. الف ج د و : درون.

فیض نوریش دِه از عالم صدق / تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را به دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

۱۹۱۰ این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است[1] / که زبانت دگر و دل دگر است[2]

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن[3]

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان[4] جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست

۱۹۱۵ راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو[5] راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است

رو رقمهای «الف بی» بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو بنه تختهٔ ابجد به کنار / که درآید[6] الف اوّل به شمار

گر سبب جوید[7] حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

۱۹۲۰ راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مِسِ هستی توست / پایه افراز فرو دستی توست

اثر کذب بود هیچکسی / به کسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب[8] نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو[9] بود صدق پسند / عَلَم نورش از آنست بلند

۱۹۲۵ دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

و گر از کذب گزیند عَلَمی / عَلَم او بنشیند به دَمی

---

۱. د : دیده‌وریست.
۲. د : دگریست.
۳. د : مصرع دوم بیت ۱۹۱۲، افتاده.
۴. و : دوگویان.
۵. د : راست شو و.
۶. ج : در آمد.
۷. ج د ز : جویی و.
۸. الف : صدق.
۹. و : که.

صـدق پیش آر کـه صدّیق شوی — گـوهر لُـجّهٔ تـحقیق شـوی
گـرچـه صـدّیق نبی راست خلف — بـاشدش بـر دگـر اصـناف شرف
گر بـر ایـن[1] قـاعده بـرهان خـواهـی — بـه کـه بـرهانش ز قـرآن خـواهـی
۱۹۳۰ آنْست صـدّیق کـه دل[2] صاف شـود — دعـوی او هـمه انـصاف شـود
وعـده‌ٔ او بـه وفـا انـجامد — دلش از غِش بـه صـفا آرامـد
در درون تـخم امـانت فکـند — وز بـرون[3] خـار خـیانت بکـند
بـر فـتد بـیخ نـفاق از گِـل[4] او — سـر زنـد شـاخ وفـاق از دل[5] او
نـه در او رنگ تکـلّف بـاشد — نـه در او بـوی تـصلّف[6] بـاشد
۱۹۳۵ دامـن هـمت[7] صـدّیقان گـیر — در ره خـدمت صـدّیقان مـیر
بـو کـه بـر جـان تـو خـالی ز قـصور — از صـفای دلشـان ریـزد نـور
مِسِ قـلب تـو ازان زر گـردد — سـنگ بـی‌قدر تـو گـوهر گـردد

حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست به برکت راستی وی به راستان پیوست

رهـروی کـعبه تـمنّا مـی‌داشت — لیکـنش مـادر ازان وا مـی‌داشت
کـعبه‌اش بـود بـلی مـادر او — طـوف مـی‌کرد بـه گـرد سـر او
۱۹۴۰ نیک زن رخت چو زین خـانه ببست — ثـمن خـانه‌اش آورد بـه دست
زان ثـمن کـرد چـو آمـد بـه شـمار — جـیب را[8] مـخزن پـنجه دیـنار[9]
شـد عـصا در کـف و نـعلین بـه پـای — در ره کـعبه بـیابان پـیمای
چـون ز ره مـرحـله‌ای چـند بـرید — نـاگـهش راهـزنی پـیش رسـید
گـفت ای شیخ چـه داری در جیب — جـیب پُـر زر بـود از صـوفی عـیب
۱۹۴۵ بود چون راسـترو و راست سرشت — شـیوهٔ راسـتی از دست نـهشت

---

۱. و : بدین. ۲. ج : که او. ۳. الف : درون. ۴. ب ج د : دل.
۵. ب ج : گِل. ۶. ج : تخلف. ۷. ج ز : صحبت. ۸. ز : خود.
۹. د : بیت ۱۹۴۱ نیست.

گـفت در جـیب پـی تـوشهٔ راه / نـیست دیـنارِ زرم[۱] جـز پـنجاه
راهـزن گـفت بـرون آور هـان / هـرچـه داری بـه تگ جـیب نـهان
بسـتد آن را و یکـایک بشـمرد / بـوسه‌ها[۲] داد و بـدو[۳] بـاز سـپرد
گـفت کـافتاد ازیـن راسـتیم / در کـم و کـاست کـم و کـاستیم
۱۹۵۰ صـدقت از کـذب رهـانید مـرا / پـایه بـر چـرخ رسـانید مـرا
ناوک صـدق تـوام صـید تـو ساخت / آهـوی دام و سگ قـید[۴] تـو ساخت
پس بـه الحـاح و نـیازی[۵] غـالب / ساخت بـر مـرکب خـویشش راکب
کـه بـه ایـن[۶] راحـله ره را کـن طـی / کـه مـنت مـی‌رسم ایـنک از پـی
سال دیگـر بـه جـهان دست فشـاند[۷] / در پـی او بـه حـرم راحـله[۸] رانـد
۱۹۵۵ هـر دو بـودند بـه‌هم پـیر و مـرید / تـا اجـل رشـتهٔ صـحبت بـبرید

مناجات در انتقال از صدق به اخلاص

ای ز نـورت عَـلَم صبح سـفید / صادقان را به تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو به صدقیم عَلَم / جـز بـه مـهرت ز ازل نـازده دم
تا به کی جـامهٔ جـان چـاک زنـیم / عَـلَم صـدق بـر افـلاک زنـیم
انـجم اشک چـو گـردون ریـزیم / چون شفق اشک به خون آمیزیم
۱۹۱۰ تـابِ مـهری بـه دل مـا افکـن / تـا شـود زان نـفس مـا روشـن
بـرسانیم بـه روشـن نـفسی / نـاکسـان را بـه مـقامات کسـی
هست در کشـمکش نـفس نـژند / جـامی از نـاکسی خـود گـله‌مند
مـده از گـرم‌روان[۹] واپسـیش / بـرهان از کسـی و نـاکسیَش
گـرچـه راهـی بـه خـطا پـیموده / از عـملهای[۱۰] ریـا آلـوده
۱۹۶۵ به خلاصی ز ریا خـاصش[۱۱] کُـن / حـلقه کـوب در اخـلاصش کُـن

---

۱. ه: درم. ۲. الف: بوسها. ۳. ج: باو. ۴. الف: صید.
۵. ج: نیاز. ۶. و: بدین. ۷. ه: افشاند. ۸. و: قافله.
۹. ه: ابر کرم. ۱۰. الف: علمها. ۱۱. ز: پاکش.

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای به خود رسته که چون شاخ گیا / می‌دهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا[1] باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کُن / کوه‌سان پا به زمین مُحکم کُن
۱۹۷۰ ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نِه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکرویی کُن / خلق بگذار و خداجویی کُن
تا کی از دین ببری رونق را / کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس به تو باز / دانه چین مرغ شوی وقت نماز[2]
۱۹۷۵ نهی آن گونه پی سجده جبین / کو پی دانه برد سَر به زمین
وقت سجده که سوی خانه بود / مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه به دل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو در کاه سَر گاو خراس
۱۹۸۰ سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهرهٔ جان[3] چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن[4] / کار خود را به خدا افکندن[5]
نقد دل از همه خالص کردن[6] / روی چون زر به خلاص آوردن
دل به اسباب جهان نا دادن / دیده بر حور جنان[7] ننهادن

---

۱. الف : از یا بهر خدا.
۲. ج : بهر نماز.
۳. د : چهرهٔ ما.
۴. ج : بیت ۱۹۸۲، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده است.
۵. ه: مصرع دوم بیت ۱۹۸۲، نیست.
۶. ه: مصرع یکم بیت ۱۹۸۳، نیست.
۷. د : جور و جفا.

۱۹۸۵ ساختن از دو جهان قبله یکی — تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره به چنین[1] اخلاصی — باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب به‌نام تو بود[2] — جرعهٔ وصل به کام[3] تو بود[4]
لهو تو جِد شود و سهو صواب — هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی — محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

۱۹۹۰ عربی چند به‌هم ذوق کنان — لب گشادند به نادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد — یکی از وجد شکایت می‌کرد[5]
یکی از ناقه و محمل می‌گفت — یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق به خوبان عرب — یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد به سر منزل آن قوم قدم
۱۹۹۵ به فنون ادبش[6] راه نبود — وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند — سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنهکاریهاست — بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا به تواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند — با هم اسرار عیان می‌کردند
۲۰۰۰ او به تقلید همان[7] را می‌گفت — گوهر اشک به مژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت — ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ وی[8] حکم دعا — داد خاصیّت غفران و رضا

---

۱. ج: بچنان. ۲. ز: شود. ۳. و: بجام. ۴. ز: شود.
۵. ه: بیت ۱۹۹۱ چنین آمده است - یکی از وجد حکایت می‌کرد + یکی از نجد شکایت می‌کرد.
۶. د: بفنون آوریش. ۷. ه: هم او. ۸. ج: آن.

شـد ازان دعـوت از نـخوت دور — جـرم از عـفو و گـناهان مـغفور
۲۰۰۵ کـرد از اخـلاص ز تـقصیر بـری — بر مِسِ قلب خـود اکسیر گـری[1]

مناجات در انتقال از اخلاص به جود

ای ز بـیمت دل عشّـاق دو نـیم — خـطر مـخلص راه تـو عـظیم[2]
وایِ مـخلص اگـرش آیـد پـیش — خـطر دیـدن اخـلاص ز خـویش
دیـد اخـلاص ز خـود اشـراک است — نـعت اشـراک نـه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است[3] و خلل — کسـر او تـا نـه به فـتح است بـدل
۲۰۱۰ کسر مخلص ز وی و فتح ز تـوست — کسـر او هست بـه فـتح تـو درست
بـی تـو جـامی تـنی آمـد بی‌روح — بـر تـن ای روح فشـان گـنج فتوح
هـر عـمارت کـه زدی ویـران کـن — هـمچو گـنجش بـه‌خود آبـادان کـن
کـیست او تـا دم اخـلاص زنـد — تـا[4] قـدم در حـرم خـاص زنـد
دار در سـایهٔ انـعام خـودش — بـهره‌مند از کـرم عـام خـودش
۲۰۱۵ مکـن از حـرص و هـوا پـا بستش — گـوهر جـود نِـه انـدر دسـتش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گِـردِ تـو بسـیار شـده — دِیـن تـو در سـر دیـنار شـده
گـنج جـود است کـف تـو مـپسند — از هـر انگشت بـر آنجا دو سه بند
دست بسـته بـود از مـرد درشت — بـهر آزار دِرَم‌جـویان مُشت
مُشت پـر زر کـه نـماید مُـدخِل — مُشت پُـر کـرده بـود بـر سـایل
۲۰۲۰ کَـف بی‌جود وی از خـوی نـه خـوب — بـر گـدایـان ز قـفا سـیلی کـوب[5]

---

۱. الف : بیت ۲۰۰۵، افتاده است.
۲. الف : مصرع دوم بیت ۲۰۰۶ چنین قید شده است : خطر مخلص تو راه عظیم.
۳. د : نه بنقصست. ۴. ج و : یا. ۵. ه : بیت ۲۰۲۰ نیست.

پـنجهٔ خـود بـه مسـاحت بگشـای / بــر دَرِمجــو در راحت بگشــای
غنچه سان خرده چه پیچی به ورق / خـرج کـن هـمچو گـل آن را[1] بـه طبق
مــوجب قــبض بــود جــمع درم / مــایهٔ بســط و طـرب بـذل و کـرم
بـین کـفت را کـه بـه بیشی و کمی / قــبض و بسـط از درم و بـی درمـی
۲۰۲۵ باش چون حقه که هست از زر و مال / خــواه پُــر خــواه تــهی بر یک حال
نـه چـو هـمیان کـه زر و بی زریش / مــــی‌دهد فــربهی و لاغــریش[2]
عقد همیان کـه پر از سیم و زر است / بـر مـیان تـو چـو زرّیـن کمر است
بــر مـیان هـمچو کـمر مپسند آن / جــز پــی خــدمت[3] حــاجتمندان
گـنج از امسـاک بـود خـاک بـه سر / کــان ز امســاک شـود زیـر و زبـر
۲۰۳۰ هــرچــه داری ز دُر و گــوهر نـاب / ریز بر خاک و برآ خوش چو سحاب[4]
بــار فــقر ار فکــنی از یک تــن / بــار مــنت مــنهش بــر گــردن
کــوهی از فــقر اگــر آیـد پـیش / کــاهی از مــنّت ازان بـاشد[5] بـیش
چـون عـطا بـخش خـدا آمد و بس / بِــه کــه دانــا نـنهد مـنّت کس[6]
درکــرم حــیله‌گــری بـیش نـیی / جــود را رهگــذری بــیش نـیی[6]
۲۰۳۵ چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بــر زدن و بــادِ بُــروت
کــیسهٔ بــیشتر از کــان کـه شـنید / کــاسهٔ گــرمتر از آش کــه دیــد
هــر زر و مـال کـه بـخشیده دهـی / بــاید از وجــهِ پســندیده دهــی
بــه ســتم سـیم سـتانی ز کسـان / تــا کشـی خـوان کـرم بـهر خسـان
نـیست لایــقتر ازیـن هـیچ کـرم / کــز کسـان بـاز کشـی دست سـتم
۲۰۴۰ قــحبه کــز کسب زنــا بـخشد زر / بــخل صــد بـار ز جـودش بـهتر
جــود او دودِ شــرارت شـرر است / بــخل او نـخلِ سـعادت ثـمر است
مــالت از دزد بــه تــاراج افــتد / بِــه کـه نـی در کـفِ مـحتاج افـتد

---

۱. هو: او را. ۲. ج: بیت ۲۰۲۶ بجای بیت ۲۰۲۷ و برعکس قید شده است.
۳. ج ه: حاجت. ۴. د: بر آ همچو سحاب. ۵. و: آید.
۶ و ۶. ج: بیتهای ۲۰۳۳، ۲۰۳۴ پس و پیش آمده است.

ابر باید[1] که به صحرا بارد | زان چه حاصل که به دریا بارد
می‌دهد سبزه و گل صحرا را | می‌کند آبله‌رو دریا را
۲۰۴۵ دل فاسق که به زر شاد کنی | مجلس فسق وی آباد کنی
به می و نُقل کنی یاوریش | مطرب و شاهد و شمع آوریش[2]
ظالم[3] زور ز زر یافته هست | ظلم را تیغ زر اندود[4] به دست
از زر و سیم بر او جود مکن | ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری | آن نه جود است که بیع است و شری
۲۰۵۰ تخم تلبیس بود دانه به دام[5] | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صیدگر دانه که می‌افشاند | می‌کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر | همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست به هر شیب و فراز | بهر نفعی که به وی[6] گردد باز
بر عطا صِیت و ثنایی مطلب | وز عطاخواه جزایی مطلب
۲۰۵۵ ور فتد زو دو صدت گنج به چنگ | باز دِه ور چه کشد کار به جنگ

حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی به شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان | شتری برد به قربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتر[7] دیگر برد
۲۰۶۰ عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش | دیگ جود آیدم امروز به جوش

---

۱. الف: کلمهٔ «باید» تکرار شده است.
۲. و: این مصرع چنین آمده است: مطرب و شمع و شراب آوریش.
۳. د: ظالمی.
۴. د: اندوده.
۵. ج: دانه و دام.
۶. ز: که دگر.
۷. ج و ز: شتری.

روز[۱] دیگر به کرم ورزی پشت
کرد محکم شتری[۲] دیگر کشت
بعد ازان بر شتری راکب شد
بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند
عزم رحلت ز دیارش کردند
۲۰۶۵ دست احسان و کرم بگشادند
بدرهٔ زر به عیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده
میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه
دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند
صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره به کف و نیزه به دوش
وز پی قوم برآورد خروش
۲۰۷۰ کای سفیهان خطا اندیشه
وی[۳] لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض[۴] کرم
نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید
پس رواحل به ره خود رانید
ور نه تا جان برود[۵] از تنتان
در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت
وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود به قناعت

۲۰۷۵ ای محیط کرمت عرش صدف
عرشیان در طلبت باده[۶] به کف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم
کشتی افتاده به طوفان توییم
نظر لطف بر این[۷] کشتی دار
به سلامت برسانش به کنار
خیمهٔ ما به سوی ساحل زن
صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای
صفوت[۸] گوهر ما را بنمای
۲۰۸۰ جامی از هستی خود گشته ملول
دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان
دامن از گرد خطایش بفشان

---

۱. الف : روزی. ۲. د ه : شترِ. ۳. الف ب د: وای. ۴. ز: بهر.
۵. ج : بَوَدَم. ۶. د ه : با. ۷. د ز : بدین. ۸. د : صورت.

بنگر اندوه وی و شادش کن — بندهٔ پیر شد[1] آزادش کن
بینشش[2] ده که تو را بشناسد — نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش — افسرِ عِزِّ قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع به زیادتی نگشودن

۲۰۸۵ ای کمر بسته به صد حرص چو مور — وایِ تو گر[3] بری این حرص به گور
خرمن هستی تو شد جَو جَو — بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت — دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ — زخم زد بر دل تو کِبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش — تا به زخمش[4] نرسد آفت موش
۲۰۹۰ گر دو عالم زبر و زیر شود — دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری — یافت چشمیست[5] تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گُسِل — چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست — ماهی از آز گرفتار به شست
خاطر از آز تهی کن که مدام — مرغ را آز کند بستهٔ دام
۲۰۹۵ حرص در کن مکن دین هنر است — حرص در کش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ — کن به گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد — نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایَفْنیٰ از وی گهریست — مال لایَنْفَد[6] از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است — وین خبر مایهٔ عمر ابد است
۲۱۰۰ فاقد قاف قناعت عنقا — نیست جز ناعِتِ[7] انواع غنا

---

۱. ج: بنده چون پیر شد. — ۲. د: بینشی. — ۳. ج: گر تو.
۴. ج: برحمت. — ۵. ج: چشمش. — ۶. د: لَمْ یَنْفد. — ۷. ج هو: باعث.

گنج خالی ز قناعت رنج است / هم[1] قناعت که قناعت گنج است
دُنیی کم که تو را هست پسند / چو دهد دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک به کارت سازد / بِه ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده‌ست / طامع اندر طلب بیهوده‌ست
۲۱۰۵ هرچه[2] دادند به آن داده بساز / سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که تو را دسترس است / گر همین عزّت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلكِ گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

۲۱۱۰ می‌شد آن خاصگی شاه به دشت / بر کنار تره‌زاری بگذشت
تره‌کاری ز قضا بر لب جوی / بود زآلودگی[3] گِل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
ترهٔ تو که نه نان دیده[4] نه دوغ / ندهد[5] کار تو را هیچ فروغ
۲۱۱۵ گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ ترّه که بر خوان بودت / پهلوی برهٔ بُریان بودت
لقمهٔ برّه که با ترّه خوری / بِه ز هر ترّه که بی[6] برّه خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم[7]
گر چو ما راهِ قناعت سپری / به حرمگاه قناعت گذری

۱. ز: کن.
۲. ه: آنچه.
۳. ب د ه و ز: از آلودگی.
۴. و: دید و.
۵. و: کی دهد.
۶. ز: با.
۷. د: کای ز جاه تو در شاه مقیم.

۲۱۲۰ باشد از خوان جهان[1] ترّه بست / خوردن برّه نیفتد هوست[2]
کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند[3] گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون[4]
پیش شمشیر سَر افکنده شوی / بِه که پیش چو خودی بنده شوی[4]
در[5] دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

۲۱۲۵ ای به زندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم / بندی و بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عِزّ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هرچه گوییم ازان افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم / کز تو جز هم[6] به تو قانع نشویم
۲۱۳۰ جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه به منزل برسان / رختش از موج به ساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سکّه بر صفحهٔ دینارش زن
زآتش عشق شراریش بده / بر در قُرب قراریش بده
پشت کِبرش که ندیده‌ست شکست / به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

۲۱۳۵ ای گذشته سرت از چرخ برین / جز به منت ننهی پا به زمین
می‌روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

---

۱. الف: کسان. ۲. د: بیت ۲۱۲۰، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده.
۳. ج د: بفکند. ۴. ز: این دو بیت افتاده است. ۵. ج: از.
۶. د: کز تو هم جز.

گرد راهت که گذشته‌ست ز میغ داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش به علیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که توراست وین چه طغیان و ضلالت[1] که توراست
۲۱۴۰ نه ز چشمت به فقیران نظری نه ز پایت به اسیران گذری
پُری از خویش و ز جز خویش تهی از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی[2] از خویش افکن نه منی جوی[3] و منی گیر[4] چو زن
هست اصل گهرت ماء منی تا کی از بدگهری ما و منی
۲۱۴۵ باد پندار برون کن ز دماغ کت ازین باد شود کُشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر[5] در حقیران به حقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقد امانی خالی[6]
پیش چشمش چو شود تیز نگاه لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
۲۱۵۰ وایِ تو گر به چنین آگاهی به حقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
بِه ز خود بین[7] همه نیک و بد را در ره نیک و بد افکن خود را
سر نِه آنجا که همه پای نهند بوسه زن پا که به هر[8] جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست پشت خم خاصیت پر باریست
۲۱۵۵ شاخ بی میوه کشد سر به قیام شاخ پر میوه شود خم[9] به سلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر شد لگدکوب «اَبیٰ وَاسْتَکْبَر»
وز تواضع به صفی داد خدا مژدهٔ «تابَ عَلَیْهِ وَ هَدیٰ»

---

۱. ب ج : طغیان ضلالت.
۲. د : خودی.
۳. ج : منی جو و.
۴. الف : منی گیر و منی جوی.
۵. الف : مشمر.
۶. د : بیت ۲۱۴۷ بجای بیت ۲۱۴۹ و برعکس قید شده است.
۷. ز : دان.
۸. و : پای بهر.
۹. ج : سر.

سر فرازی مکن از کیسه پُری | که بود کار فلک کیسه بُری
چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلک | شورِ[1] دعویگریت را چه نمک
۲۱۶۰ مفلس از جیب تهی کی لافد | پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه[2] از بهر خداست | سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند | عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دُم سگ | که بر او بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است | از خسان آن نه تواضع صفت است
۲۱۶۵ طمع از خلق گدایی باشد | گر همه حاتم‌طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره‌ات | سر فرو کن به ته توبره‌ات
کانچه گفت او به ته توبره هست | یا نه بر تو سخنِ[3] ناسره بست
ز اوّل و آخر خود[4] یادی کن | خویش را هم به خود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تاکه چه‌یی | نکته‌دان شو به یقین تا که چه‌یی
۲۱۷۰ گر چنین نامهٔ خود برخوانی | بارِ نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم‌زاده

محتشم‌زاده‌ای از نخوت جاه | می‌خرامید ظریفانه به راه
به تبختر[5] قدمی بر می‌داشت | وز تکبّر عَلَمی[6] می‌افراشت
عارفی پشت دو تا در ژنده[7] | دلی[8] از نورِ الٰهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو | پند سنجیدهٔ پیران بشنو
۲۱۷۵ این روش نیست چو خوش پیش خدای | بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من[9] باری | می‌شناسی که کِیَم گفت آری

---

۱. الف : شهر. ز : شورو. ۲. ج : نه که. ۳. ب ه : سخنی.
۴. الف : او. ۵. ج د : بتحیر. ۶. الف : قلمی. ۷. د : جنده.
۸. الف : دلِ. ۹. ه: بر دل. د : بامن.

اوّلت بود یکی قطرهٔ آب / که ازان شستن ثوب است ثواب[1]
از شکم تا به کنار آمده‌ای / از ره بول دو بار آمده‌ای
۲۱۸۰ وآخرت جیفهٔ افتاده به خاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو[2] آن پرده به فرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و دُر / چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر به خود نیست شناساوریت / لب گشادم به شناساگریت
۲۱۸۵ از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدحگران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلّت به زمین
هر که خود را به رهت خوار افکند[3] / کنگر عزّت خود ساخت بلند
همه را عزّت و خواری از توست / مکنت کارگزاری[4] از توست
۲۱۹۰ ما به خونخواری خواریت خوشیم / از کسان منّت عزّت نکشیم
عزّتی[5] کان نه ز تو خواری ماست / خواریی[6] کز تو سبکباری ماست
جامی از عزّت و خواری رسته / کمر شکرگزاری[7] بسته
کز تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کِبر نینداختیش
نیستش چون به سر از کِبر کلاه / دارش از خاصیت کِبر نگاه
۲۱۹۵ به کف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

۱. ج : صواب.
۲. ج : وز تو.
۳. ج د هـ و : فکند.
۴. ج د هـ و : کارگذاری.
۵. الف : عزّتِ.
۶. الف : خواری.
۷. هـ و : شکر گذاری.

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افـــروخته از آتش خشـــم / خـــرمنت ســوخته از آتش خشـم
از خســـان آتشـــی[1] افـــروخته‌ای / تــر و خشک خـود ازان سوخته‌ای
خـار خشکـی کـه ز تـو صد خـرمن / شـــود از یک شـــرر آتش روشـــن
آب حـــلمی بـزن ایـــن آتش را / در تـــه پـای کش ایـن ســرکش را
۲۲۰۰ دهـــن از گـــفتن بـیهوده بـبند / لبت آلوده بـه نـاخوش مـپسند
بـــهر آزار مکش تـــیغ زبـــان / بــر زبــونان مگــذر تـیغ زنـان
هــر زمـان پـهن مکـن از سـر کین / پـنجه در سـیلی مشـتی[2] مسکـین
دمـــبدم بـــر تـنی[3] از جُـرم بـری / پُـــر مکـــن[4] مشت ز بـیدادگـری
لب فــرو بـند بـه دنـدان ستم / بـــاز کش از لگـــد ظـلم قـدم
۲۲۰۵ چـون سـتوران حـرون چند ز حد / مـی‌بری زخـم بـه دنـدان و لگـد
خشـم کـم کـن کـه بـود روز جزا / تـرک خشـمت سـپر خشـم خـدا
ســازد ار دست نگـــیرد ســپرت / دوزخ آمـــاجِ ســـهام شـــررت
رویت امـــروز بـــه بـهروزی کـن / بـــهر فـــردات ســـپردوزی کـــن
حلم اگـر چند گـران است چـو کـوه / مـی‌رسد بـر دل ازان رنـج و ستوه
۲۲۱۰ رو در آن کـوه کـن از مـوج عقب[5] / پـــیش ازان کِت گـذرد مـوج ز لب
حِـلم کشـتی و غـضب طـوفان است / صـاحب حـلم چـو کشتیبان است
زور[6] طـوفانش چـو کشـتی شکـند / مـوج طـوفان بـه هـلاکش فکـند
ســـالها راه گـــنه پـــیمودی / قـــدم ســعی بـه ره[7] فـرسودی
هـــرچـه کـردی نـپسندید خـدای / کـه خـلد نشـتر خـاریت بـه پـای
۲۲۱۵ تـو هـم ایـن شـیوه بـیاموز آخـر / زآتش قـــهر مـــیفروز آخـــر

۱. و: آتشِ.　۲. الف ب و: مشت.　۳. ج ه و: تن.　۴. ج: بَر مَکش.
۵. ج د ه و: غضب. ز: که از غضب.
۶. الف ب ج د ه و ز: روز. (همهٔ نسخه‌ها این خطا را تکرار کرده‌اند.م.)　۷. و: برو.

خرده بر کم‌خردان بیش مگیر — رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن — وان که بندت نهد آزادش کن
نیکی[1] اندیش بداندیشان باش — مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را
۲۲۲۰ پیشه کن عفو به خوبی و خوشی — گذر از ناخوشی[2] کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی — بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست — هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی[3] — خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی — وز[4] غضب سُخرهٔ شیطان چه شوی
۲۲۲۵ همه تن پای شده همچون گوی — اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده تو را در[5] دنبال — می‌دهد گردشت از حال به حال

حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دِل زد غم دین — شد درین دیرِ دو در گوشه‌نشین
درِ صحبت به رخ خلق ببست — فارغ از خلق به خلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت — هیچ بر رهزنی‌اش دست نیافت
۲۲۳۰ روزی از خاک درش سر بر زد — سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین — آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام — دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده‌ست — خالی از فایده کاری کرده‌ست
۲۲۳۵ ور پی دین دگر کرده[6] نزول — هرگز آن[7] دین ز ویم نیست قبول

---

۱. هـ: نیک. ۲. ج د هـ و ز: ناخوشی و. ۳. ز: مشو از بی‌روش احسانی.
۴. الف: از. ۵. ز: از. ۶. و: کرد. ۷. د: این.

دیو چون دید که آن زرق و فسون | هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم | لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه[1] بپرسی و صواب | گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مَکر تو آگاهم من | گفتگوی تو نمی‌خواهم من
۲۲۴۰ دیو چون گشت خجالت‌زده باز | داد راهب ز پی او آواز
کای شده کجرویت عادت و خوی | پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست | کی بر این طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم | پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد | پشت دینداریشان خم گردد
۲۲۴۵ همچو گویی[2] به کف نوزادان | یک به یک از زد و بردش[3] شادان
پیش چوگان من افتند زبون | حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت[4] وجه

ای ز حکمت همه را پشت به کوه | نیست بی‌پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است | جان مادر تن ازان رقصان است
زان نوا مستِ سماعیم همه | جسم و جان کرده وداعیم همه[5]
۲۲۵۰ در سماعند چو ما مُلک و مَلَک | دَورِ آن بیشتر از دَورِ فَلک
هر سماعی که نه جاویدانیست[6] | نه سماع[7] است که سرگردانیست
یا که با هستی خود کوفتن است | فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده‌ست | وز لگدکوب خودی پست شده‌ست
از لگدکوب خودش باز رهان | وز غم نیک و بدش باز رهان
۲۲۵۵ گرچه خود را به یقین جلوه ده است | بر جبینش ز گمان صد گره است

---

۱. الف د ه: گرچه. ۲. الف: گوی. ۳. ه: زد و گیرش. ۴. الف: بشرِ طلاقت.
۵. و: این نسخه از بیت ۲۲۴۹ تا بیت ۲۲۷۰ ندارد. ۶. الف: جاودانی.
۷. الف: سماعی.

پـــرده از چشـــم یـــقینش بگشـــای گـــــرهِ دل ز جــــبینش بگشـــای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای تو را صورت چین نقش جبین خـوی نـاخوب تـو صـورتگر چین
ابـرویت راست بـه هـر مو گرهی هـر گـرهِ بـر رگ جـان عـقده نـهی
لبت از نکـــتهٔ شـــیرین خــاموش چـهره‌ات از تـرشی سـرکه فـروش
۲۲۶۰ چـیست چندین ترشی روی تـو را چـون نـه صـفرا شکـند خـوی تـو را
نـــامده تـــیره بـــلایی ســـویت چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صـــد گـرهِ از نـادانـیست شـــاهد آن گِـرهِ پـیشانیست
از تـــه جـوی چـو نـاهموار است بـــر رخ آب گـــرهِ نـــاچار است
از زمـــین بـر نـزند سـر خـاشاک بـیخ آن تـــا نـبود در تـه خـاک
۲۲۶۵ گـــر شـــود ساده دلی مـهمانت نـــخورد جـــز تُـرُشی از خـوانت
مـــی‌گریزد ز تـــو طـبع هـمه کس نکـــــند آرزوی ســـــرکه مگس
از گـــرهِ چـــهره پـر آژنگ مکـن کـــار بـر خسـته‌دلان تـنگ مکـن
نـــیستی ابـر تُـرُش‌رویی چـیست چند خواهـی بـه تُرُش‌رویی زیست
بـه کـه چـون برق درخشان بـاشی تا که باشی خـوش و خـندان بـاشی
۲۲۷۰ در رخ تـــــنگدلی خـــــندیدن بـــهتر از تَـــنگ شکـــر بـخشیدن
از شکـــر کـــام و دهـــان[1] آسـاید وز شکـــرخــــنده‌روان افـــزایـــد
پر گـره رُو چـو شب از انجم[2] چـند بی گـرهِ شـو چـو دَم صبح و بـخند[3]
بـــاغ خـندان ز گُـل خـندان است خـــنده آیـــین خـــردمندان است
خنده هر چند کـه از جِـد دور است جِـــدّ پـیوسته نـه از مـقدور است
۲۲۷۵ دل شود رنجه ز جِد شام و صباح مـــی‌کن اصـلاح مـزاجش بـه مزاح

---

۱. ز : زبان. ۲. الف : شب انجم. ۳. و : صبح بخند.

جِد بوَد پا به سفر فرسودن — هَزْل یک لحظه به راه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای — شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی نه که از دودِ دروغ — برد از چهرهٔ جِدّ تو فروغ
تخم کین در گِل دلها کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد
۲۲۸۰ شو ز فیاض خرد تلقین جوی — راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده — بِه که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله[1] و سلّم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهنسال سؤال — از نبی کای شهِ فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند — رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزلِ عالی وطنان — راحت آبادِ چو من پیرزنان
۲۲۸۵ گفت حاشا که چنان خوش وطنی — گردد آرامگه پیرزنی
گُل آن باغ جوانان باشند — غنچه‌اش تنگ‌دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینهٔ پر غصّه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت — وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست — که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
۲۲۹۰ یک به یک دختر دوشیزه شوند — کی[2] در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اوّل کار جوانی بخشند — آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال[3] از طلاقت وجه به تودّد و تالّف

ای غمت شادی دولتمندان — لبِ امید به یادت خندان
باد یک شمّه ز لطفت گفته — باغ را غنچهٔ دل بشکفته

۱. ب ج د ه و ز : غیر از نسخهٔ «الف» در هیچکدام از نسخه‌های مذکور جملهٔ «و علی آله» نیامده است.

۲. ه: که.

۳. الف: کلمهٔ «درانتقال» افتاده است.

مـی‌گشایی بـه سر انگشت کـرم | از جـــبینها گِـرهِ غـصه و غـم
۲۲۹۵ بستن از تـوست و گشـادن از تـو | خـــاستن از تـــو فـتادن از تـو
تـــا دَرِ خـــلق نـبندی بـر مـا | فـــتح بـــابی نـپسندی بـر مـا
جامی اکنون ز خود[1] و خلق نفور | خواهد از تو شـرف فـر حـضور[2]
تـیز بـین سـاز بـدانسـان بـصرش | که تو باشی هـمه جـا در نـظرش
هـیچ چـیزش ز تـو مـانع نشـود | جـز بـه دیـدار تـو قـانع نشـود
۲۳۰۰ همه جا از هـمه رو در هـمه کس | جـــلوهٔ نـور تـو را بـیند و بس
نـــفرت او ز هـــمه کـم گـردد | الفـتش بـا هـمه مـحکم گـردد

عقد سی و سوم در تودّد و تالّف که به شفقت و محبت باخلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خـلاص | هـر دم از عـام مـجو خـلوت خـاص
چـو الف از هـمه کس فـرد مشـو | حکـــم «اَلمـــؤمِنُ آلِـــف» بشـنو
مـــیل وصـــلت ز الف کـم بـاشد | جـز بـه حـرفی کـه مـقدّم بـاشد
۲۳۰۵ هـرچـه در مـرتبه از وی پست است | در وصـــلت بـه‌رخ وی بسـته‌ست
گـر نـیی هـمچو الف بـند بـه هـیچ | از ســـــبق‌یافتگان پـــای مـــپیچ
لیک از آنـان کـه[3] بـه پستیت کشـند | بـــه ره طـــبع پـــرستیت کشـــند
بـــه ســـر کـنگر هـمت سـرکش | دامـــن وصـــلت از ایشـان درکش
عزلت از غـیر خـوش آیـد نـه ز یـار | دامـــن صـــحبت یـــاران مگـذار
۲۳۱۰ یـــار از یـــار کـــند کسب کـمال | یـــار از یـــار بـرد جـاه و جـلال
یـــار بـا یـار بـه‌هم جـان و تـنند | سـخت پـیوند چـو روح و بـدنند[4]
تـــن ز جـان زنـدگی[5] آمـوز بـود | جـان بـه تـن بـندگی انـدوز بـود
تـــن بـــی‌جان چـه بـود مـرداری | جـــان بـــی‌تن کـــه بـود بـیکاری

۱. ب : از خود. ۲. د : فرو حضور. ۳. ج : آنکه.
۴. ج : مصرع دوم بیت ۲۳۱۱ تکرار شده است. ۵. الف د : بندگی.

سـنگ از پـرتو خـود گـیرد تـاب — گـردد از صـحبت گُـل آب گـلاب
۲۳۱۵ چـون صـبا بـر گـل و ریحان گـذرد — بـر سـرت غـالیه افشـان گـذرد
ور گـذر سـوی خس و خـار کـند — چشـمت از زخـم خس افگار کـند
چـون زنـی در کمرِ صـحبت دست — بـا حـریفان کـنی آهـنگ نشست
بـا بـزرگان بـه ادب کـن پـیوند — نـیک و بـد هـرچـه بـبینی بپسند
بـد ازیشـان[1] بـه نکـویی بـردار — خـود ازیشـان هـمه نـیک آیـد کـار
۲۳۲۰ نـطق ایشـان ز مـقامات وصـول — وز تـو ایـمان و تـلقی بـه قـبول
بـا رفـیقان بـه مـروّت مـی‌باش — تـخم ایـثار و فـتوّت مـی‌پاش
عـیبشان چـون فـتد از پـرده بـدر — دار پـوشیده ازان عـیب نـظر
بـا فـرودان شـفقت‌ورزی کـن — یـافتی مـرز، کـیا[2] مـرزی کـن
در خـطاشان بـه نـصیحت پیش آی — ره بـر ایشـان بـه نـصیحت بگشـای
۲۳۲۵ گـر تـو را صـحبت نـیکان بـاید — جـز بـه نـیکی ره آن نگشـاید[3]
نـیک شـو تـا کـه بـه نیکان برسی — کَسِ نـیکان شـوی از نـیک کسـی
ای بسـا بـد کـه ز یک خـوی نکـو — بـا نکـوکار شـود هـمزانـو

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عـارفی طـوف کـنان رفت بـه بـاغ — دیـد در بـاغ حـمامی بـا زاغ
بـا هـم از حکـم دو جـنسی رسته — چـون دو هـمجنس بـه‌هم پـیوسته
۲۳۳۰ عارف آن حال عجب را چون دیـد — بـه تـعجب سـر انگشت گـزید
که دو ناجنس بـه‌هم چـون گستاخ — مـیوه‌چین آمـده‌انـد از یک شـاخ
نـاگـهان دیـد کـه از شـاخ بـلند — پـر گشـادند سـوی خـاک نـژند
آبِ جـویان بـه تک و پـوی شـدند — لَـنگ لَـنگان بـه لب جـوی شـدند

۱. ه: بَدَ ایشان. ۲. د: کیان. ۳. ه: بیت ۲۳۲۵ افتاده است.

دیـــد کـــانبازیشان در لَـــنگی — مـــی‌دهد خـــاصیتِ یکـــرنگی

۲۳۳۵ زاغ را ور نـه چـه نسبت بـه حَمام — کـه گـزینند بـه یک شـاخ مـقام

بس دو خویشِ[1] بـه نسب هـمخانه — کـــه نشـــینند ز هـــم بـــیگانه

آشنایی نـه بـه قـربِ نسب است[2] — قـــرب اربـاب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیـــدهٔ صـــاحبنظران — از خـــیالت بـه جـمال دگـران

روی در روی تـو بـاشد هـمه را — چشم دل سوی تو بـاشد هـمه را

۲۳۴۰ هـــمه جـا پـرتو رویت نگـرند — پا ز سر کرده به سویت گـذرند

بـــه هـــوای تـو نشـینند بـه‌هم — بـــه تـمنای تـو بـینند بـه‌هم

هر نوایی کـه بـه جایی[3] شـنوند — کـه ازان بـوی وفـایی[4] شـنوند

پای تا سـر هـمگی گـوش شـوند — با غمت دست در آغوش شـوند

آسـتین بـر سـر جـان افشـانند — دامـن از مـیل[5] جـهان افشـانند

۲۳۴۵ بنده جامی نـه ازان انـجمن است — لیک در دامـنشان دستزن است

مگُســـل دست وی از دامـــنشان — خوشه چینی دهش از خـرمنشان

از نـم[6] زرق و ریـا پـاکش کـن — در ره صدق و صفا خـاکش کـن

عقد سی و چهارم در سماع که از خودگذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خودگشتن و از خدای بازماندن

ای دریـــن خـــوابگـــه بـــیخبران — بـیخبر خـفته چـو کـوران و کـران

سـر بـرآور کـه دریـن پـرده سرای — می‌رسد بـانگِ سـرود از هـمه جای

۲۳۵۰ بـــلبل از مـــنبر گـــل نـغمه نـواز — قـمری از سـرو سَهی زمزمه ساز

فـــاخته چـنبر دف کـرده ز طـوق — از نـــوا گشـــته جـلاجل‌زنِ شـوق

---

۱. ج هز : خویشی. ۲. ج د ه: قرب و نسبست. ۳. الف : بجای.

۴. الف : وفای. ۵. ز : خیل. ۶. ج : از غم.

لَحن قوّال شده صومعه گیر | نه مرید از دَم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دُردکشان | داده از منزل مقصود[1] نشان
بادِ نی بر دلِ مستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
۲۳۵۵ عودِ خاموش ز یک مالش گوش | کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده | راه صد دل به یک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب | به یکی کاسه شده مست رباب[2]
پیر راهب شده ناقوس زنان | نوبتی مِقرَعَه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پردهدری
۲۳۶۰ مُؤْذِن از راحت شب دل کنده | کرده صد مرده به یا حَیّ زنده
چرخ در گَرد[3] ازین[4] بانگ و نوا | کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی‌خیزی تو | اللّه اللّه چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل[5] | پشتش از پشتهٔ ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده | پشته بر پشت ز پای[6] افتاده
۲۳۶۵ گر بسنجد خردش با تو بههم | یابدش از پَشَه بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن | شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گِل | گامزن شو به سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز | چاک در خرقهٔ سالوس انداز
۲۳۷۰ هر چه بند است بکش از وی پای | هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع | بجَه از جسم به آهنگ سماع[7]
همه ذرات جهان در رقصند | رو نهاده به کمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نِه به کمال | دامن افشان ز سر جاه و جلال[8]

---

۱. الف : معشوق. ۲. د هو : خراب. ۳. ز : در چرخ. ۴. ج : از آن.
۵. و : پیل. ۶. و : ز پا.
۷. ج : این مصرع نامربوط پس از مصرع دوم بیت ۲۳۷۴ آمده است. ۸. و : ضلال.

زیـــن ســـرودند بـــهایم هـــایم / تـــو ازیـــن گـــونه غـــنایم نـایم
۲۳۷۵ خـواب بگـذار کـه بـیخوابـی بِـه / دیـــده را ســـرمهٔ بـــیخوابـــی دِه
حـیف بـاشد کـه بـه آن جُـثه شـتر / بـــاشد از لذت ایـــن[1] زمـزمه پُـر
تـــــو بـــدین دبـــدبهٔ انســـانی / زان صـــدا چـون دَبـه خـالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدیٰ شتران وی را هلاک کرده بود

صـــوفیی[2] راه یـقین مـیپیمود / پـا بـه مـیدان تـوکّل مـیسود
روز در بـــادیه مـیبرد بـه شب / یک شبی زندهای از حَـیّ عَـرب
۲۳۸۰ آمـــدش در ره آن بـادیه پـیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کـرد در ساحت آن خـانه[3] نگـاه / دیـد شبرنگ غـلامی چـون ماه
در غُـل و بـند ز گـردن تـا پـای / قدرتش نـی[4] کـه بـجنبد از جـای
بـر زمـین روی تـواضـع مـالید / پـیش مـهمان بـه تـضرع نـالید
کـه بـود خـواجهٔ مـن اهـل کـرم / نــزند جــز بـه ره لطـف قـدم
۲۳۸۵ نشـــود ســد روش احســان را / نکـــند رد ســـخن مـــهمان را
خــواه ازو عـفو گـنهکاری مـن / رحـم بـر عـجز و گـرفتاری مـن
خواجه چـون روی به مهمان آورد / وز پـــی طـعمهٔ او خـوان آورد
گـفت انگشت بـه خـوانت نـنهم / تـــا نـبخشی گـنه ایـن سـیهم
خــواجـه گـفتا گـنهش بـخشیدم / لیک بشنو کـه چـه از وی دیـدم
۲۳۹۰ شـتران بـود مـرا جـمله نـجیب / در هنر نادر و[5] در شکل عـجیب
کـوه کـوهان هـمه و دشت نـورد / پشته پشـتان همه و صـحرا گـرد
کـــرگدن وار بســـی نـیرومند / فـــیل کـــردار تـنومند و بـلند[6]
ســخت رفـتارتر از صـرصر بـاد / چـــون اِرم پـیکرشان ذات عـماد

---

۱. د: آن. ۲. الف: صوفیٔ. ۳. ز: خیمه. ۴. د: نه.
۵. هـ: نادره. ۶. و: بیت ۲۳۹۲، نیست.

از سـفر واسـطهٔ روزی مـن / وز جـرس نـوبت فـیروزی مـن
۲۳۹۵ در سـه روزه ره ایـن سر منزل / کـردشان بـار گـران مستعجل
وز حُدیٰ صوت طرب زای کشید / تا به یک روز بدین جـای رسـید
بـارشان چـون بگشـادند ز هـم / بـر گـرفتند هـمه راه عـدم
نیست اکنون که دل از غصّه پرم / جز به صحرای عـدم یک شترم
گفت صـوفی بـه خـداونـد غـلام / کای به دلجـویی مـن کـرده قـیام
۲۴۰۰ هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومـند حُـدیٰ سـازی او
خواجه گفتش که حُدیٰ کن آغاز / داد قـانون حُـدیٰ سـازی سـاز
بـود صـوفی بـه ادب بـنشسته / شـتری در نـظر او بسـته
صوفی از ذوق گـریبان زد چـاک / وز جهان بی‌خبر افتاد بـه خـاک
وان شـتر کـرد رسـن را پـاره / روی در بـادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

۲۴۰۵ ای ز تو مُلک و مَلَک رفته ز دست / شـتران فـلک از ذوق تـو مَست
بیم آنست[1] که ایـن هـفت و چـهار / بگسـلانند ز مـهر تـو مـهار
در بـیابان غـمت روی نـهند / جان شیرین بـه تک و پـوی دهـند
ای خوش آن رهرو[2] از خود رسته / رقـص دایـم ز تـو درپـیوسته
زیـر پـایش چـو کـند پای ز سر / نشـتر خـار بـود سـبزهٔ تـر
۲۴۱۰ خـارج از دایـرهٔ صـلح و نـزاع / کـرده سـر پـی‌سپر راه سـماع
سـاز خـاک قـدمش جـامی را / بـبر[3] از وی بـه دمش خـامی را
جـرعهٔ جـام فـنایش بـچشان / بـر سـر خـوان وفـایش[4] بـنشان
قـید[5] تـقلید ز جـانش بگشـای[6] / رشـح حکـمت ز زبـانش بگشـای
بـه نـصیحت نـفسش دار روان / بـاز کـن گـوش نـصیحت شـنوان

---

۱. الف : آن نیست. د : آن هست.
۲. ج هـ : رهروی.
۳. الف : بر.
۴. الف : فنایش. د : رضایش. و : صفایش.
۵. ز : زنگ.
۶. ز : بزدای.

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

۲۴۱۵ ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه‌وش دولت ظلّ اللّهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است / شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده‌پی است / خُسرَوی واسطهٔ خُسرِ وی است
۲۴۲۰ نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بَد که بشکست ز مردن گهرش / نام بَد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
۲۴۲۵ زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوع شد افزون ز هزار
لیکن[1] امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد تو را / قیمت مُلک بقا داد تو را[2]
عدل یکساعته‌ات را به قیاس / شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه که‌راست / بهر سود ابد این مایه که‌راست
۲۴۳۰ گر بدین مایه زیانکار شوی / وایِ آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار / که خراب است ز بیدینان[3] کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمه‌هایند[4] درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
۲۴۳۵ جستن پاکی ازین قوم خطاست / زآب ناپاک طهارت نه رواست

---

۱. هـ: لیک. ۲. و: بیت ۲۴۲۷ افتاده است. ۳. د: دینداران.
۴. الف: چشمهایند.

بیخ ظلم از دل خود پاک بکَن — شاخ ظالم به سیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سرافکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران — از تو پرسند گناه دگران[1]

۲۴۴۰ تیغ بر کس مکش از کینه‌وری — به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رَمَد است — نارمنده ز رَمَد بی‌خرد است

چون کشد آتش خشم تو عَلَم — آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی[2] گهی از دشمن خویش — مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله‌کش است — روشنی جستن ازان شعله خوش است

۲۴۴۵ گرچه در چشم خسان شعله نماست — بر لب خضروَشان آب بقاست

مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب — که تأنّیست[3] درین کار صواب

هر که شد سر به زمین افکنده — نشود جز[4] به قیامت زنده

وان که زنده‌ست خود از خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت

گوی با داد طلب نرم نه تیز — عاجزان را نبود تاب ستیز

۲۴۵۰ نرم باران به زراعت دهد آب — چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستمدیده‌ای از کشور تو — دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند — بر تو فریادرسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم به مثل — گر رود با تو چه آری[5] به عمل

سختی روز جزا آسان کن — از برای دگران هم آن کن

۲۴۵۵ با اسیرانِ به محنت[6] شده بند — آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصهٔ محتاجان دار — کار حاجت طلبان زود گزار[7]

تا بود حاجت حاجتمندان — نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاووس خودآرای مباش — در خودآرایی خودرای مباش

---

۱. و: بیت ۲۴۳۹، بجای بیت ۲۴۴۰ و برعکس آمده است. ۲. الف: بسوزی.

۳. ج: ترا نیست. ۴. ز: تا. ۵. الف: چه آرد. ۶. د: بمشقت.

۷. الف ج د هـ: گذار. و: برآر.

افسر فرق تو بس عِزّ سجود | زیور دست تو زربخشی و جود
۲۴۶۰ بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو به کمربندی کس
کُله از عدل و قبا پوش ز داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی مُلک از عدل است | وز غم آزادی مُلک از عدل است
تا رعیت ز مَلِک شاد نشد | مُلک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
۲۴۶۵ خواست تفتیش غم و شادی ملک | به خبرگیری[1] از آبادی[2] مُلک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانگه آواز به هر شهر انداخت
کاورندش سوی داروخانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی این می‌خواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر | خشت جو ده به ده و شهر به شهر
۲۴۷۰ هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا به جان داری آن پاک سرشت | به کف آرند یکی قالبِ خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت به جهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین[3] معمور است | از[4] وی آثار خرابی دور است
۲۴۷۵ جغد در کشور تو هست به رنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت به در شکر کشید
گفت المنّةُ لِلّه که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد به من عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را

۱. و: پرسی. ۲. ب: ز آبادی. ۳. ج د و: جهان. ۴. و: وز.

قــالب مــن نــه خــلل آیـین بـود | قـصد مـن از طـلب خشت ایـن بـود
۲۴۸۰ ورنـــه هـــرگز نکـند هـیچ اسـتاد | خــانهٔ تـن بـه گـل و خشت آبـاد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت

به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عـــدل تـــو ســماوات بـپای | نــور عــدلت ز زمـین ظـلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر و شریست[1] | از جــهانداری عــدلت اثــریست[2]
نـام تـو عـدل بـود کـار تـو عـدل | آشکــارا شــده آثــار[3] تـو عـدل
ظــلمهایی[4] کــه بـه عـالم پـیداست | هـمه عـدل است ولی ظـلم نـماست
۲۴۸۵ هــمه از تــوست بـلی کـی شـاید | کـز تـو کـاری کـه نـه عـدل است آیـد
نسـبت ظـلم بـه تـو نـیست ادب | ظــلمت مــاش دهــد[5] ظـلم لقب
جــام عـدلی بـه سـر جـامی ریـز | کش ز مســتی نکــند ظـلم انگـیز
مـــعتدل ســاز ازان جــام او را | بـِــه ز آغــاز کــن انــجام او را
از هــمه ظــلم رهــایی بــخشش | دولت عـــدل نــمایی بــخشش
۲۴۹۰ تـا بـه هـر سـفله کـه ظـلم انـدوزد | رســتن از ظــلمت ظــلم آمــوزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا

رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای مـی قُـرب شـهت بـرده ز دست | زیـن قـرابـه نشـده کس چـو تـو مست
زود بــاشد کــه دهــد خــونابه | ســـاقی دورت ازیـــن قـــرّابــه
حـق ایـن قُـرب بـه شکـر آر بـجای | قُــربِ حـق بـر سـر ایـن قُـرب فـزای
چیست شکر این کرم[6] و لطف شگرف | در رضـــاجویی حـق کـردن صـرف
۲۴۹۵ شـــاه اگـــر خـنجر خـونریز شـود | بـــهر آزار کســـان تـیز شـــود

---

۱. د و : شرست. ۲. د و : اثرست. ۳. ج : شد از آثار. هـ و : شده زاثار.
۴. الف : ظلمهای. ۵. د هـ و : نهد. ۶. د : شکر و کرم این.

سخت‌رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی‌گنهش نگذاری
وگر او[1] برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو[2] تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو دَرِ جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
۲۵۰۰ اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل[3] و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو به احسان و عطا آوریش
وگر او پشت به انصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / به طریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
۲۵۰۵ باز داری ز طبیعت‌رَوِیش / هادی راه شریعت[4] شَوِیَش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددگار شوی
۲۵۱۰ هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم[5] جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت دانی
کافیی آری و این[6] پنهان نیست / کز کفایت ده[7] تو گشته دویست
تخم شیرین نکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
۲۵۱۵ خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه به صد حیله‌گری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او[8] سیر خورد
دین خود جمله به دنیا دادی / طرفه کز دنیا هم ناشادی

---

۱. ج : آن. ۲. ج : از آن. ۳. ه : عین. ۴. الف : طبیعت.
۵. ب : بستم. ۶. الف : وین. ۷. ج : دَه سر. ۸. ج : ازو.

مـــی‌سزد گـــر نــهدت طـبع کِـرام / خَسِــــــرَالدنــــیا والآخــــره نـــام

۲۵۲۰ پـــیش ازیـــن نـیز سـلاطین بـودند / کـــه هـمه صــاحب تـمکین بـودند

بـــــودشان کـــارگزاران[1] در پـــیش / هـــمه پــاکـیزه دل و نـیک انـدیش

دنـــیی خـــود تَــبَع[2] دیـــن کـــرده / رســـم دیـــن پـــروری آیـین کــرده

بـــر گـــرفته ز مــیان بـهرهٔ خـویش / کــرده مــرآت صـفا چـهرهٔ خــویش

گشـــــته از عـــاقبت کـــار آگـــاه / غـم خـور خـلق و نـصیحتگر شـاه

۲۵۲۵ چـون یکـی نکـته بـه شاهی گفتی / شــاه ازان نکـته چـو گـل بشکـفتی

دل ز آلایش غــــــفلت شســــــتی / زان قِــبَل نکــتهٔ دیگـــر جســـتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت‌المال بود

عـمر ثـانی آن[3] هـمچو نـخست / کرده در دین سبق عـدل درست

داشت در سـتر حـرم فـرزندان / چـون پـدر جـمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شـدند / هـمه[4] پـروانهٔ آن شـمع شـدند

۲۵۳۰ اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای[5] پریشانی عالم به تو جـمع[6]

بـا تـن عـور چـو شـمعیم هـمه / بـهر جامه شـده جـمعیم هـمه[7]

نیست از اطلس و اکسون سخنی / هـمچو فـانوس کـم از پیرهنی

تـا بـه کـی سـرزنش دایه کشیم / سـردی طـعنهٔ هـمسایه کشیم

چـون عـمر گـریهٔ فـرزندان دید / بـار غـم بـر دلشـان نـپسندید

۲۵۳۵ بـنده‌ای داشت عـجب فرّخ فـال / کـــار او خـــازنی بـیت‌المـال

گفتش آور بدر از مخزن خـویش / خرج یکماههٔ من بی کـم و بـیش

کار این چـند جگـر گـوشه بسـاز / خـرجی مـن بـه دگـر مـاه انـداز

---

۱. ج د ه: کارگذاران. ۲. الف: طبع. ۳. و: او. ۴. و: همچو.
۵. د: که. ۶. د: بیت ۲۵۳۰ بجای بیت ۲۵۳۱ و برعکس آمده است.
۷. د: مصرع یکم بیت ۲۵۳۲ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.

بنده گفتا که تویی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تو را ضامن کیست | که یکی هفته دگر خواهی زیست
۲۵۴۰ چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن[1] نکتهٔ نیکو چو شنفت | آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید | وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای به راه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی
۲۵۴۵ آه ازین هیچکسیها که ز ماست | بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچکسی[2] چند کَنیم | دَرِ هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را به هوا ساز بدل | به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل به مال | یا به نَیلِ[3] شرفِ[4] جاه و جلال
۲۵۵۰ عمر جامی که متاعیست شگرف | در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عاریه[5] چیزی ماندهست | یا ازان گنج[6] پشیزی ماندهست
قوّتش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری | برساند به کسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
۲۵۵۵ گه ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شدهٔ رنج و الم

---

۱. الف : این. ۲. ز : بوالهوسی. ۳. الف د : بمیل. ۴. ج : شرف و.
۵. ج : صارفه. هـ: عارضه. ۶. و : مایه.

گَه به زخم قلمی[1] همچون تیغ غرق خون ماندهٔ افسوس و دریغ
جگری گیر به دندان دو سه روز بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن داستان گِله آغاز مکن
همچو زخم[2] از اثر تیغ بخند لوح سان نقش قلم را بپسند
۲۵۶۰ نفع شه بیش بود از ضررش خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز چون گل از وی نشکفتی هرگز
این‌همه از ضرر او گله چیست خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی‌رنج ندیده‌ست کسی گل بی‌خار نچیده‌ست کسی
گر نه شه داور عالم بودی کار عالم همه درهم بودی
۲۵۶۵ گر شبان پاس ندارد رمه را گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ به باغ قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود کید یأجوج فتن رد نشود
رُمح او شاخ سعادت ثمر است که ازو کام اَمَل میوه خور است
خُودِ او بیضهٔ سیمرغ ظفر طایر دولت[3] از آنجا زده پر
۲۵۷۰ بر تن او زرهٔ پر خم و تاب چشمه ساری[4] خوی مردیش زهاب
تیر او مرغ پران سوی به سو[5] نامهٔ مرگ بَرِ جان عدو[6]
بر کمانش که ز هر گوشه زه است زو به صید ظفرت توشه دِه است
افسرش کنگرهٔ دولت توست کمرش بسته پی خدمت توست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر شهد در کام کسان گردد زهر
۲۵۷۵ خلق او گر نشود لطف[7] طلسم بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حَضَر روشنی جاهت ازوست در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد دست ظلم دگران کوته کرد

---

۱. ز: قلمِ. ۲. ز: شمع. ۳. ب ج د هز: نصرت.
۴. د ه: چشمه سارِ. ۵. ج د: بسوی. ۶. ج د: عدوی. ۷. ج: ذات.

تخم روزیت[1] که دهقان کارد   مکنت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند   سوی شهر از مدد شاه آرند

۲۵۸۰ پاسبان شب از دزد ویست   حارس روز تو بی‌مزد ویست

خویش و بیگانه ازو قافله شو   راه و بیراهه ازو قافله رو

سُنّت و شرع ازو پشت قوی   شرع دان زو بلدی و بدوی

مَسجد و منبر ازو معمور است   دین و دولت ز خرابی دور است

اینهمه کارگر و کارگری   نیست جز بهر تو چون[2] در نگری

۲۵۸۵ قدر هر یک که شمردم بشناس   پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس

از برای تو یکی کارگزار[3]   کز پی مزد کند اینهمه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی   مزد یکروزه ادا[4] نتوانی

نیست یک[5] نقد که گیرد ز تو شاه   مزد یک کاربَر[6] کار آگاه

این‌همه ناله و فریاد که چه   این‌همه طعنهٔ بیداد که چه

۲۵۹۰ گر چه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه‌السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را به وی نمایند

گفت روزی به مناجات کلیم   کای جهاندار خداوند حکیم[7]

بر دلم روزن حکمت بگشای   عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود   طاقت دیدن اینت نبود

۲۵۹۵ گفت یارب بده آن نور مرا   وَافکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین   می‌نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست   منتظر پای به دامان بنشست

---

۱. ز: روزیست.   ۲. د ه: تا.   ۳. ج د ه و ز: کارگذار.

۴. ج: او.   ۵. ب ج د ز: هر.   ۶. ز: کارگر.   ۷. و: کریم.

دیــد کــز راه ســواری بــرسید   چون خضر رخت به سرچشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب   تن فرو شست و برآمد[1] بشتاب

۲۶۰۰ جامه پوشید و ز زین خانه گرفت   ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر   از[2] دل سفله ز دنیا پُرتر

پس ازو کودکی آمد از راه   جانب کیسه‌اش افتاد نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید   کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد ازان دید که نابینایی   راه چشمه به عصا پیمایی

۲۶۰۵ آمد و ساخت وضویی به نیاز   بست بر یک طرف احرام نماز

ناگه آن کیسه فرامُش کرده   خیر باد خرد و هش کرده

آمد و کیسه به جا باز نیافت   بهر پرسش به سوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت   زد بر او قهرکنان تیغی و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید   گفت کای تختگهت[3] عرش مجید

۲۶۱۰ آن یکی کیسهٔ پر زر برده   وین[4] دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن بُرده[5] بر این زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم[6] خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نیاید به قیاس

داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری

در عمارتگری مرد سوار   کرد یکچند به مزدوری کار

۲۶۱۵ مزد نگرفته بیفتاد و[7] بمرد   مزد وی[8] بود در آن کیسه که بُرد

کور مقتول ازین کوری پیش   ریخت خونِ پدرِ قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص   وز پدر روز جزا داد خلاص

---

۱. ز : درآمد.   ۲. ج : چون.   ۳. ه : تختگه.   ۴. الف : وآن.

۵. ب ه و ز : بَرد. ج : برد و.   ۶. و : کارِ.   ۷. و : افتاد.

۸. و : او.

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت[1] فرزند

ای ز تـو اهـل نـظر تـیز بـصر / کـارت از قـاعدهٔ عـدل بـدر
غـایت[2] کـار تـو نـتوان دانست / کـنه اسـرار تـو نـتوان دانست
۲۶۲۰ بس کـه پـختیم دریـن نکته هـوس / ایـنقدر شـد ز تـو دانسته و بس
کـانچه آیـد ز درت در هـمه بـاب / عین حکمت بود و محض صـواب
وجـه آن لیک مـعیّن نشـود / جـز به تـعیین تـو روشـن نشـود
پـایهٔ تـیره دلان پست ز تـوست / هر کجا روشنیی[3] هست ز تـوست
روشـنی بـخش دل جـامی را / گُـل نشـان آب و گِـلِ جـامی را
۲۶۲۵ زان دلش شـمع مـنوّر گـردان / زیـن دَمش غـالیه پـرور گـردان
تـا ازان نـور هـدایت ریـزد / یـا ازیـن[4] عـطر عـنایت بـیزد
بـر حـریفان پسـندیدهٔ خـویش / خـاصه بـر مـردمک دیـدهٔ خـویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف حفظه الله عمّا یوجب‌التحسّر والتأسف

ای نـهال چـمن جـان و دلم / غـنچهٔ بـاغچهٔ آب و گـلم
قرةالعینی و چشـمم بـه تـو تـیز[5] / چـرخ[6] را کُـند کُـنِ[7] چشـم ستیز
۲۶۳۰ قوةالظهری و پشتم بـه تـو راست / بختم از پشتی تو بی‌کم و کـاست
یـوسفی[8] آمـده از مـصر وفـا / لقـبت بـر سـر دیـن تـاج ضیا
سال تو پنج و[9] درین دیـر سـپنج / از دو پـنجاه فـزون بـاد ایـن پنج
زیـن دو پنجاه تـو را هـر پـنجی / در هـنر پـنجه گشـا بـر گـنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر[10] پیش هنر چیزی نـیست
۲۶۳۵ هنری نـی[11] کـه دهـد گـنج زرت / هنری از[12] دل و جان رنجبرت[13]

---

۱. الف: بنصیحت. ۲. الف: کایت. ۳. الف: روشنئ. ۴. ج: از آن.
۵. ب: نیز. ۶. الف: چشم. ۷. و: کُنْد کَنَد. ۸. ج: یوسفِ.
۹. الف: سال پنج تو. ۱۰. ج: گنج و زر. ۱۱. و ز: نه. ۱۲. د: کز.
۱۳. ب: راه برت.

وان هنر نیست نصیب همه کس | بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی | دلی[1] از خوان ادب روزی جوی
فالِ فرخندگی از مصحف گیر | مُصحفی[2] نورفشان بر کف گیر
جوی[3] ادیبی به قرائت کامل | لفظش از حسن ادا راحت دل
۲۶۴۰ وحی را کان به تو واصل[4] شده است | زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد | یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت به عادات و رسوم | روی جهد آر به تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن | گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر | تا ندانی ز سر آن مگذر
۲۶۴۵ علم دارد طُرق گوناگون | مرو از حدّ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است | کسب آن کن که تو را ناچار است
در ره عشق به میزان قبول | هست ادب بی‌ادبی فضل فضول[5]
پا منه جز به در استادی | از کدورات جهان آزادی
مَخبر و مَحضر او هر دو نکو | بهتر از مَخبر او مَحضر او
۲۶۵۰ سخنش مایهٔ ادراک شود | خُلْقَت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه | مَخبر ومَحضر او هر دو کَریه
نفس ازو میل به جاه آموزد | طبع ازو خوی تباه اندوزد[6]
ور کنی روی[7] سوی خطهٔ خط | بایدت در ره آن[8] سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست | بهرهٔ کاغذ ازو رو سیهیست
۲۶۵۵ خط چنان بِه ز قلم رانده | که بیاساید ازو خواننده
در کفِ نغز خط خوب رقم | رزق را طرفه کلیدیست قلم[9]
لیک چندان چو قلم رنج مبر | کت بجز خط نبود هیچ هنر

---

۱. ز : اوّل. د : ولی.　۲. ج د هـ و ز : مَصحفِ.　۳. ز : جو.
۴. الف : حاصل.　۵. ز : مصرع دوم بیت ۲۶۴۷ چنین آمده است: مرد بی‌فضل و ادب هست فضول.
۶. هـ : آموزد.　۷. ؟ : عَود.　۸. ج هـ و : او.　۹. د : بیت ۲۶۵۶، افتاده است.

می نگوییم سخنِ شِعر و فنش | که خمُش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو | ور شود کان مطلب گوهر ازو
۲۶۶۰ کیسه خالی کنِ هر پُر هنر است | مِیلِ کوری کَشِ هر دیده‌ور است
رقم دل مکن این هندسه را | ره به خاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای | حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کُمِ بیدردی گیر | راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید به جوانی سپری | گر به پیری فکنی رنج بری
۲۶۶۵ نیست کار تو بجز بازپسی | چون به سر منزل پیری برسی
به ره خدمت درویشان پوی | کُحلِ بینش ز در ایشان جوی
چون تو را بخت رساند به کسی | که تو را از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکَش | دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نه در کسوت یکتایی[1] باش | ساکن کلبهٔ تنهایی باش
۲۶۷۰ رخت آن کلبه کُن از ترس خدای | بنشین امن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو | قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سِرّ ولی | طلعتش مَطلع انوارِ جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان | در ره اهل دل از گرم روان
دید بر خلق خدا در بسته | وز همه خلق جدا بنشسته
۲۶۷۵ گفت کام تو ز یکتایی چیست | مونس جانْت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست | تخم دل کِشته در آب و گِلم اوست
من و اوییم درین تنهایی | نیست کس را به میان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه | مر تو را چیست متاع خانه

---

۱. الف : یکتای.

گفت چیزی که درین خانه مراست / ترسکاری دل[1] از قهر[2] خداست
۲۶۸۰ گرد این خانه چو در[3] می‌نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز / مجلسِ[4] خوش[5] حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلّت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی / تا[6] ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران / حق پرستی به حدیث دگران
۲۶۸۵ ای بد آن بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم / گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
۲۶۹۰ دیده را کُحلِ شهود تو کشید / چون تو را دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر[7] بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو سزد[8] نالش او
حال جامیت نکو معلوم است / زانچه شد گفته عجب[9] محروم است
۲۶۹۵ بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا به محرومی خود پردازد / به نصیحتگری خود سازد

---

۱. ج : من. ۲. ز : ترس. ۳. د : بر. ۴. ب : مجلسی.
۵. ج : شیخ. ۶. و : او. ۷. ز: ور. ۸. ج ز : بود.
۹. ز : کلمهٔ «عجیب» افتاده است.

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده‌سرایی تا چند / چون جرس هرزه‌درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین[1] جرسی
ساز بشکست چه افغان است این / تار بگسست چه دستان است این
۲۷۰۰ نامهٔ عمر به توقیع رسید / نظم احوال به تقطیع کشید[2]
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دمبدم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیبی[3] همه شب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
۲۷۰۵ گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان[4] بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دلِ غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
۲۷۱۰ گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پُر درد شوی
گه کنی گم به معمّا نامی / خواهی از گمشده نامی کامی[5]
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری[6]
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد
۲۷۱۵ بِه که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی / کرد گردون ز پی فردوسی
با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش / ماند[7] سر زیر ز شهنامهٔ خویش

---

۱. ز : چون. ۲. ج ه و ز : رسید. ۳. ز : بجیب. ۴. الف : غزالی.
۵. الف : نامی. ۶. و : داری. ۷. ج د : مانده.

ناظم گنجه نظامی که به رنج | عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
۲۷۲۰ گر چه می‌رفت به سحر افشانی | بر فلک دَبدَبَهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش | بیصدا شد چو دَبَه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آن که چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان[1] در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی[2] داشت | که به کف تیغ سخنرانی داشت
۲۷۲۵ شد ازین دایرهٔ دیر مسیر | آخرالامر همه نقص پذیر
گِرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای | آمد آن جَعد معنبر در[3] پای[4]
حافظ از نظم بلند آوازه | کرد[5] آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بیشه کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
۲۷۳۰ پخت از دور مه و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | رخت در خطّهٔ تبریز به خاک
آن دو طوطی که[6] به نو خیزیشان | بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خامشانِ قفس[7] خاک شدند
گام بگشا که شگرفان رفتند | یک به یک نادره حرفان رفتند
۲۷۳۵ زود بر گرد چو برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه‌اللّه که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن

---

۱. ز: نهان. ۲. ج: سفاهانی. ۳. ج: بر. ۴. د: بیت ۲۷۲۷، افتاده است.
۵. ب ج هـ و ز: ساخت. ۶. الف: چو. ۷. الف: در قفس.

خواست گردون که فرو شوید پاک — رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش — همچو سایه به زمین افکندش
۲۷۴۰ لب هنوزش ز سخن نابسته — داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد — به حدیثش نظر هوش گشاد[1]
آنچه از عالم دل تلقین داشت — بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار[2] سخن بگذشتم — لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی — بجز از حرف ندامت رقمی
۲۷۴۵ زانکه دور است درین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای — صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز — گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود[3] تنگ مجال — مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
۲۷۵۰ پایهٔ قدر سخن چون این است — وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی بِه — دل تهی کن که فراموشی بِه

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهایی دِهِ هر بیهوشی — مُهر بر لب نِهِ هر خاموشی
به هوای تو سخن کوشی ما — به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف — لُجّهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
۲۷۵۵ ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم — قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بُعد توست اصل همه تنگیها — قُرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود[4] تنگ از تو — عندلیبیست غم[5] آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی دِه — نکهتش از گُل یکرنگی دِه

---

۱. ج : نهاد. ۲. ج : باطوار. ۳. ج : بود. ۴. و : شود.
۵. ز : خوش.

دوز از تــــار فـــنا دلق او را | بـــرهان از خـــود و از خـلق او را
۲۷۶۰ عـــیبش از بـی‌هنران ساز نـهان | وز گـــمان هـــنرش بـاز رهـان
تــا ز عـــیب و هـنرِ خـود آزاد | زِیَـد انـدر کـنف فضل تـو شـاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی در گذرند

ای ز گـلزار سـخن[1] یـافته بـوی | وز تـــماشای چـــمن تـافته روی
بـــلبل دلشـــده مشـــتاق چـمن | نکـته خـوان گشـته ز اوراق سَـمَن[2]
بـــخرد اوراق سـمن طـی کـرده | رو در اوراق ســـــخن آورده
۲۷۶۵ هر ورق کـز سـخن آنجاست رقم | نسـخهٔ صـحت رنـج است و اَلَـم
دیـــده بـــر دفـتر جـمعیت نِـه | اَلَـــم تـــفرقه را صـحّت دِه
بـــاش بـا دفـتر اشـعار جـلیس | اِنَّـــهُ خَـــیرُ جَــلیسٍ وَ اَنـــیس
دفـــتر شِـــعر بـود روضـهٔ روح | فـــاتح غـــنچهٔ گـــلهای فـــتوح
هـــر ورق را کـه ز وی گـردانـی | گـــل دیگـر شکـفد[3] گـر دانـی
۲۷۷۰ خـواهـی آن رونـق بـاغ تـو شـود | نکـــهتش عـطر دمـاغ تـو شـود
خاطر از شـوب غـرض خـالی کـن | هـمت از صدق طـلب عـالی کـن
از درون زنگ تـــعصّب بـــزدای | بـــر خـــرد راه تـــأمّل بگشـای
مگـذر قـطره زنـان هـمچو قـلم | هـــمچو پَـــرگار بـجا دار قـدم
زن بـــه گـــرد آوردی مـعنی رای | گرد هـر نـقطه و هـر نکـته[4] بـرآی
۲۷۷۵ حـق مـعنی بـطلب از هـر حـرف | نـیک در رَو بـه تگ[5] مـعنی ژرف
غـوطه نـاخورده بـه دریـا غـوّاص | نکـند کـف صـدف گـوهر خـاص
اگـــر افـــتد ز مـــعانیش پسـند | یکی از ده بـه هـمان شـو خـرسند
بـحر هـرچند کـه کـان گـهر است | صـــدف او ز گـــهر بـیشتر است

---

۱. و: جهان. ۲. الف: سخن. ۳. ج: شُکُفت. ۴. و: هر نکته و هر نقطه.
۵. د: بیکی.

اصـــل مـــعنیست منه تـاوانـی | در عـــبارت چـــو فـتد نـقصانی
۲۷۸۰ پسته هر چند که سر بسته نکوست | بِه که از مـغز دَرَدْ بـر وی[۱] پـوست
عیب اگر هست کـرم ورز و بـپوش | ور نه بیهوده چو حـاسِد مـخروش
عـیب پـوشیست ز احـباب مـهم | حُـــبُّكَ‌الشَّـــیء یُـعَمّی و یُـصِمْ
عـــیبجویی هـــنر خـود کـردی | عـیب نـادیده یکـی صد کـردی
گـاه بـر راست کشـی خـط گـزاف | گـاه بـر وزن زنـی طـعن زحـاف
۲۷۸۵ گـاه بـر قـافیه کـان مـعلول است | گـاه بـر لفـظ کـه نـامقبول است[۲]
گـــاه نـابرده سـوی مـعنی پـی | خـرده گـیری ز تـعصب بـر وی[۳]
چـون تـو از نـظم مـعانی دوری | زیـن قِـبَل هـرچـه کـنی مـعذوری
هــرگز از دل نـچکاندی خـونی | بـــــهر مـــوزونی[۴] نـــاموزونی
مــرغ تـــو قـافیه آهـنگ نشـد | خـاطرت قـافیه‌سان تـنگ نشـد
۲۷۹۰ پَس زانــــو نــنشستی یک شب | دیـده از خـواب نـبستی یک شب[۵]
تـا کشـی گـوهری از مـخزن غـیب | سَـرِ فکـرت نکشـیدی در جـیب[۶]
تــا دهـد مـعنی بـاریکت روی | نشدی زآتش دل[۷] حلقه چو موی[۸]
رنـــج ایـن کـار نـدانـی هـرگز | فـــهم آن هــم نـتوانـی هـرگز
بِـه کـه از کـجرویت خَـم[۹] نـزنیم | ور دو صد طـعنه زنـی دَم[۱۰] نـزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد

۲۷۹۵ شهریی[۱۱] شد ز ره دشت به ده | تـا گشـاید ز دلش گَشت گـرِه
دیـد از ابـنای[۱۲] دهش دهـقانی | بـردش از راه سـوی بسـتانی

---

۱. ز : در وی.
۲ و ۳. د : بیتهای ۲۷۸۵ و ۲۷۸۶، افتاده است.
۴. و ز : موزونی و.
۵. د : بیت ۲۷۹۰ نیست. و : مصرع دوم این بیت نیز افتاده است.
۶. د : بیت ۲۷۹۱ افتاده است.
۷. و : زآتش دل نشدی...
۸. د : بیت ۲۷۹۲، افتاده است.
۹. ز: هم.
۱۰. ز: هم.
۱۱. الف : شهری.
۱۲. ج و : ز ابنای.

باغی آراسته چون باغ بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ — روزی[1] باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود به‌هم مشت زده — فندق از خرّمی انگُشت زده

۲۸۰۰ نار پستان صنمی[2] شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی[3] ز کنار

تاکها کرده در او پُر[4] پایه — همچو عالی گهران پُر مایه

نخشبیهای وی از گوهر پاک — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک

هر که از فخری او گفته[5] صفات — دهنش کرده پُر از حبّ نبات[6]

شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نَفسش به چراگاه رسید

۲۸۰۵ می‌نکرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت

کَندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی

ور بر آن سیب نه دستش بودی — کردی از سنگ کلوخ اَمرودی

به سوی نار چو دست آوردی — حقهٔ لعل شکست آوردی

۲۸۱۰ ور یکی خوشه ز تاک افکندی — تاک را پایه به خاک افکندی

بیخودیهاش چو دهقان می‌دید — بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید

شهریش گفت ز من این تک و پوی — گر نه بر وفق مراد است بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر — وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای[7] — نه نهالی[8] ز گل افراشته‌ای[9]

۲۸۱۵ نه زمینی ز تو آراسته گشت — نه درختی[10] ز تو پیراسته گشت

نشد از بیل کفت آبله‌دار — نشدی غرقه به خون آبله‌وار[11]

آبیاریت[12] شبی خواب نبُرد — راحت خوابِ تو را آب نبُرد

---

۱. ب ج د هـ و: روزیی. ۲. د هـ و: صنم. ۳. ز: بوسهٔ آبی.

۴. ز: بر. ۵. ز: کرده. ۶. و: بیت ۲۸۰۳، افتاده است.

۷. الف: کاشتهٔ. ۸. و: درختی. ۹. الف: افراشتهٔ. ۱۰. و: نهالی.

۱۱. د: بیت ۲۸۱۶، افتاده است. ۱۲. ج و: آبداریت.

در دلت نیست جز این[1] اندیشه / کین به خود رُسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
۲۸۲۰ رنج همدرد که داند همدرد / شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال به خاتمه

ای به لطف انجمن جان آرای / تیغ مِهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چه از خار ستم بینانیم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم[2]
۲۸۲۵ کِلک جامیت ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور حَسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که به‌جای رطبش / شهد ریزی ز شهادت به لبش
وان نفس کش ببُرد عرق حیات / تیغ اِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَآت
۲۸۳۰ کنی از همت رحمت[3] اَمَلَش / ختم بر خیرَ کتابٍ اَجَلَش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامَتْ آثارُکَ ای طُرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر / وز صفیر[4] تو در آفاق نفیر
۲۸۳۵ از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عَجَب مُسرعی و مستعجل
مَرکب گَرم عنان می‌رانی / خوی چکان قطره‌زنان می‌رانی

---

۱. ز: یکی. ۲. و: بیت ۲۸۲۴، افتاده است. ۳. و ز: رحمت همت.
۴. الف: صریر.

نــــامهٔ نـــــامفزا مـــی‌آری / خـیر مـقدم ز کـجا مـی‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پـنجهٔ شب بـه رخ مـاه زدی
بـافتی بـر قـد ایـن حـور سـرشت / حُـلّه از طُـرّهٔ حـوران بـهشت
۲۸۴۰ این چه حور است دریـن حُلّهٔ ناز / کـرده از دولت جـاوید طـراز
روی زیـباش مـه اوج شـرف / زلف مشکینش «مِنَ اللَّیلِ زُلَف»
جـبهه‌اش فـاتحهٔ مـصحف نـور / بـر مـیانش کـمر «خَیرُالاُمـور»
هـر دو مـصراع ز وی ابـرویی / قِـبلهٔ حـاجتِ حـاجت‌جویی
چشمش از کُحلِ بصیرت روشن / نـظر لطـف بـه عشّـاق افکـن
۲۸۴۵ طُـرّه‌اش پـرده‌کش شـاهد دیـن / خـال او مـردمک چشـم یـقین
لب او مـژده دِهِ بـاد مسیح / در فسون‌خوانـی هـر مرده فصیح
راسـتی شکـلِ قـد رعـنایش / صـدق عکس رخ صـبح آسایش
گـوشش از حـلقهٔ اخلاص گران / دیـدهٔ عشـق بـه رویش نگـران
خِـردِ گـام زن از دنـبالش / بـیخود از زمـزمهٔ خـلخالش
۲۸۵۰ جامی آمد چـو بـه خـلخال سُخُن / از دعـا گـوهر خـلخالش کُـن
یـا رب ایـن غیرت حـورالعین را / شـاهد روضـهٔ عـلّیین را
از دل و دیـدهٔ هـر دیـده‌وری / بـخش تـوفیق قـبول نـظری
خـاصه آن در رَوِش فـضل دلیـر / زان دلیـریش شـده نـام دو شیر
آن یکـی در ره دیـن شـیر خـدای / وان دگر[1] پنجه به هر صید گشای
۲۸۵۵ چشمش از خوش قلمان روشن کن / خـالش از پـاک‌دمان[2] گـلشن کـن
از خـط خـوب کـنش پـاینده / وز دم پـاک طـرب زایـنده
لیک در جـلوه‌گـه عـزت و جـاه / دارش از دست دویـی پاک نگاه
اوّل آن خـامه زن سـهو نـویس / بـه سـر دوک قـلم بـیهُده ریس
بر خـط و شـعر وقـوف از وی دور / چشـم‌داران حـروف از وی کـور

---

۱. ج : یکی.
۲. ز : دهان.

۲۸۶۰ فصل و وصل کلماتش نه به جای | فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه به‌هم پیوسته | گه دو همخانه ز هم بگسسته
نقطه هایش[1] نه به قانون حساب | خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
ور به اعراب شده راهسپر | رسم خط گشته ازو زیر و زبر
۲۸۶۵ گه نوشته‌ست کم و گاه فزون[2] | گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت به مشت
از قلم باد جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آن کس که کشد گزلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو[3] و ستیز[4]
بتراشد ز ورق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر[5] آب
۲۸۷۰ گُل کَنَد خار به جا بنشاند | خار را خوبتر از گُل داند
بادش آن گزلک خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار
حُسنِ مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم بر این[6] نکته سخن
خَتَمَ‌اللّٰه لَنَا بالحُسنیٰ | وَ هُوَ مَولانا نِعْمَ المَوْلیٰ

۱. الف : نقطهایش.
۲. ب ز : افزون.
۳. الف : بهر.
۴. ه : بیت ۲۸۶۹، افتاده است.
۵. ج : در.
۶. د : بدین.

كشف الابيات

سلسلة الذهب

سلامان و ابسال

تحفة الاحرار

سُبْحَة الأَبرار

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. I

Selselat al-Zahab, Salāmān & Absāl, Tohfat al-Ahrār and Sobhat al-Abrār

Nur al-Din 'Abd al- Rahmān ibn Ahmad Jāmi

Introduced by

A. Afsahzād

Edited by

J. Dād-'Ališāh, A. Jānfadā & H.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997